

دیوان
مسنو و سحر سلمان
۵۱۵-۴۳۸

بتصحیح

آقای رشیدیاسمی

اشاد و الشگاه تهران

بسرمايه و آه تمام

شکرت کما بفروشی ادب

بر ماه ۱۳۱۸

ارزش در طهران ۶۰ ریال در ولایات باضافه اجرت پست

حاجه شرکت طبع کتاب

دیباچه

در مدرسه بودم که حبشیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم و جدید هم شخصی بوده است که کاهی قصیده را جز برای شنایش ممدوحان و جلب مال و کسب جاه بکار میبرده و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده و لخی از دردهای درونی را بالهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده و تأثیر قصیده را از حیث لطافت معانی و بیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است .

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کنایهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناک او مرا بیشتر فریفته کرد تا بعدی که مکرراً دیوان را خواندم و با نسخه های خطی که بدست میآمد مقابله نموده و حواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلیها سیاه کردم و هزاران اشعار طبع نشده بر آن افزودم در آن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این اصلاحات فقط جنبه تفننی گذاشت و بخاطر نیرسید که روزی بحلیه طبع آراسته خواهد شد تا زحمات اصلاحی را با اسلوبی که شایسته چاپ است دنبال کنم .

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیایم حقاً با وجود دست یافتن به بسیاری از تذکره ها و تاریخ ها نتوانستم خود را راضی کنم که حیات مسعود را دانسته ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دوشماره از مجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی از مسعود در آنها نگاشته اند خواندن آن آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا در هر باب است اگر چه کاملاً مطلوب مرا حاصل نکرد و بسی نکات لاینحل و گوشه های تاریک باقی ماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی بر معلومات شخصی مقتدر و کار آگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید و جرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی کنم .

اشعاری که در الثنای مقابله بردیوان چاپ تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن تر ساخت.

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and

January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده و در مجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور ادوارد برون نشر شده است .

(ب)

اما نسخه دیوان اگرچه براتب بهتر از سابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیرا که دخالت دادن ذوق و سلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدا شایسته ندانسته و در هر مورد دربی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه از آنرو باصلاح می پیوست وارد می کردم و هرچه میماند باقی میگذاشتم تا باز نسخه دیگری بمدد برسد .

باری دیوان درین حال بود که آقای محمدجعفر منصور مدیر شرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه من بقصد چاپ این نسخه را آراسته ام نه در حین طبع مجال غلط گیری دارم از این راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری دیگر مرا و مسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط گیری و تنظیم آن نسخه آشفته کرد و او آقای یژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصیحای قدیم و جدید بود که در طی جریان چاپ با صبر و عشق خاصی «فرم» ها را اصلاح کردند و باین صورت در آوردند. در ضمن چاپ استادان محترم آقایان ملك الشعراء بهار (۱) و سعید نفیسی نسخه های خطی خود را باختیار ایشان گذاشتند و بسی الفاظ و ابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت و موجب امتنان گردید

دیوان مسعود سعد تا آنجا که من اطلاع دارم یکبار پیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بود که با چاپ سنگی آنرا بچاپ رسانیده شنیدم که در آغاز کار خریدارانش بسیار کم بودند . یکی از فضلا از قول مرحوم حاج آقا رضا کتابفروش معروف حکایت میکرد که ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در را فرو بسته و چیزی را همی زند و همی کوبید شبی از او پرسیدم که خورنده این ضربتها کیست ؟ گفت این کتاب است که مایه خود را در چاپش صرف کرده ام و چون کوهی در حجره من انباشته و شریک عمرم گشته است .

سالی چند براین نگذشت که منزلت گفتار مسعود در نزد عامه خوانندگان معلوم شد خریداران بر آن تنگ شکر جوشیدند و بزودی از نایابی منزلت کبریت احمر یافت . کتابفروشی ادب بابذل این کوشش بار دیگر بازار ادب را بآن درمکنون مشغون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگر قصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یاد داشت کرده اند و اگر ایاتی چند است بوسیله ستاره آنرا نشان داده اند تخمیناً مجموع این اضافات سه هزار و یانصدیت است

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمد تقی لسان الملك سپهر صاحب

ناسخ التواریخ نوشته شده است .

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸ - ۵۱۵)

مقدمه



پیش از ورود در شرح حوادث عمر این شاعر نامی از آنجا که دوره حیات او مقارن روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمه از تحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است بر سبیل مقدمه ذکر می‌کردد و آنچه معاصر اوست در طی شرح حالش مبسوط‌تر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی که با ظهور البتکین غلام‌نوح سامانی در سال ۳۵۱ شروع شد در ایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه و آل زیار و سامانیان و ملوک دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان و بخشی از ماوراءالنهر از سمت شمال و عراق و خراسان از جانب مغرب و سیستان و زمین داور و قزدار از طرف جنوب و مولتان و پنجاب و بخشی از ولایت سند از سوی مشرق قلمرو دولت او بشمار می‌آمد بملاوه رایان دره گنک و سواحل جنوبی هند و ملوک غور و عزجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را کردن نهاده بودند .

از مختصات دولت غزنوی تسلط بر هندوستان بود که از آن کشور هم در غزوات عیدیه غنایم کثیر بدست می‌آورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را بر آن اقلیم نگاه میداشت با دوام ترین منصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بر تبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سیاهی
قدرت و ضعف بود که از نژاد های مختلف واقوام گوناگون فراهم می آمد
 مثل عشایر غوری و افغانی و ترك و خلیج و هندیان پنجاب و
 سایر طوایف ایرانی . حیات این دولت بسته ب لشکرکشی بولایات ایران و غزای هندوستان
 بود تا زمانی که سلطانی لشکرکش داشتند ساهیان عظیم براوگرد میآمد و چون زمام امور
 پادشاهی بی کفایت میرسید قدرتشان روبزوال مینهاد این حکم که درباره اکثر سلطنتها
 صادق است درحق غزنویان بیشتر صدق میکرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و
 تکیه آنها بریگانگان نژادی بود درهندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیر هندی
 دراراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود ازارکان ملیت مثل دین و زبان و نژاد و تاریخ و غیره خود را
 حامی دو رکن نخستین کرد در مدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست و چهاربار بههندوستان
 لشکر کشید و نیت جهاد کرد وازین راه خودرا قهرمان اسلامی ایران معرفی نمود . خدمات
 او هم بزبان فارسی مشهور است . لکن این دو رکن تنها کافی نبود که بنیان دولت
 غزنوی را استقرار نام بخشد .

دو سیل بنیان کن از جانب شمال و مغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت
 خانیه ترکستان و دیگر دولت سلجوقی ایران که قدم ب قدم متصرفات غزنوی را بقلندرو
 خود مدق کردند .

لطات پی در پی دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجائی کشانید که در مرکز مملکت غزنوی
 فتنه ای بزرگ از جانب غوریان برخاست و عاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را باقراص کشاید

پس از وفات سلطان منازعات دویسر توأمش محمد و مسعود و
جانشینان محمود قتل جماعتی از امراء و خواری محدودیان یعنی رجال میجرئی
 که در زیر دست آن جهانکشای بزرگ تربیت شده بودند دولت
 غزنوی را ضعیف کرد .

سلطان مسعود که درشوال ۴۲۱ بنخت نشست پادشاهی بزرگواری و دلروپهلوان بود
 ام تند خوئی و شرابخواری مزاج او را دیگرگون و عقل او را ضعیف و زبون کرده بود
 اگرچه درست هند پیشرفت هائی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در
 خراسان هراحضه حرکتی بارکان دولت او میداد تا عاقبت درجنگ دندانقان مسعود از طفل
 شکست یافت (مه رمضان ۴۳۱) و ازخراسان قطع امید کرد یکسال بعد در راه هند غلامانش
 او را گرفتار و مقتول کردند .

کوتاهی دوره سلطنت پادشاهانی چون محمد - مجدود - مسعود ثانی - علی - عبدالرشید - طغرل (کافر نعمت) - فرخزاد که در مدت بیست سال آمدند و رفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است .

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله سلطان ابراهیم غزنوی محسوب میشود که شرح آن واحوال پسرش مسعود سوم و اولادش و ملک ارسلان و بهرامشاه در ضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد

پادشاهی بهرامشاه اگرچه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال ۵۱۱ ه تا ۵۴۷ ه نام شاهی براو بود لکن عاقبت از حملات پی در پی طایفه غوری که که شرحش از حدود کار ما خارج است قرین ضعف و فتور شد پسرش خسرو شاه بامید یآوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و مجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترك گفته رخت پلاهور کشید و در ۵۵۵ ه بدرود حیات گفت .

فرزندش خسرو ملک تا ۵۸۳ ه در پنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین را غارت کرده بود بهندوستان لشکر کشید و متصرفات غزنویان را بچنگ آورد . عاقبت خسرو ملک را با پسرش بفرجستان فرستاد تا در آنجا بسیاست رسید و چراغ دولت غزنوی خاموش شد .

از نتایج تاریخی تسلط این دولت باز کردن راه هندوستان بر روی دول اسلامی بود که پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت و تاز قرار داده دین اسلام و زبان فارسی و فرهنگ ایرانی را رایج کردند

زندگانی مسعود سعد

آغاز

اصل مسعود سعد از همدان است (ص ۵۹) نیاکاش در زمانی
خانندان او که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلاک
عمال آن دولت منتظم گشتند. لکن درست معلوم نیست که کدام
یک از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیرا که در یکجا مسعود گوید که « بنده
زادهٔ این دولتم بهفت تبار » و مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد او را تا مرتبه
هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم می‌شود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت
خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت سال جزو عمال دیوان بوده است (ص ۳۷۵)
شصت سال تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بودی از عمال که بدرگاه بودی از اعیان

و در روزگار سلطان مسعود بن محمود (سنه ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خود مجدود را به
فرمانفرمائی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل
رفت مقام سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی گوید: « روز شنبه سوم ذی‌قعدة امیر مجدود خلعت پوشید
به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیران را دهند که فرزند چنین پادشاه
باشد و ویرا سه حاجب با سپاه دادند و بونصر پسر ابوالقاسم علی نوکی از دیوان باوی
بدیبری رفت و سعد سلمان مستوفی وحل و عقد سرهنگ محمد بستد و با این ملک‌زاده طبل
و عنم و کوس و مهد بود .

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا در شاعری نیز دستی داشته است در تذکره
دولت‌شاه و تذکره تقی اوحدی آمده است که یکی از ظرفاء زمان عجز شہرا را در دست
سعد چنین بیان کرده است :

شاعر که بدست سعد سلمان افتاد انگار که مفلس بزندان افتاد
از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی :

(ز)

گر بگدازی مرا و گر بنوازی از کوی تو نگذرم بیازی بازی
چون باد بیایت اندر آیم بشل گر چون خاکم ز در برون اندازی (۱)
مسعود در باب فضل و کمال پدر گوید (صفحه ۴۲۶)

سعد مسعود را همان داد است از براعت که سعد را سلمان
و در جای دیگر فضل همه نیاکان خود را ستوده است (صفحه ۵۶) و (صفحه ۱۰۶)
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم ستوده نسبت و اصلم زدوده فضیلت
گر چه اسلاف من بزرگانند هر يك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر نه چو خاکسترم کر آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم در ستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تریبی
که در طفلی و جوانی از فرزند خود مسعود کرده و او را باین پایه رسانیده است پی ببریم
که خانواده آنها کانون دانش و ذوق و شعر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیده که پس از رهایی از
قلعه نای در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم (جلوس سنه ۴۹۲) ساخته گوید سلطان رضی
یعنی ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه فرمود که ببولود خود هندوستان بازگردم و ضیاع و هتار
پدر پیرم را سرپرستی کنم . (ص ۲۵۶)

از اینجا معلوم است که در آغاز دولت مسعود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات
بوده است و چون شصت سال از عمر را در عمل دیوانی گذرانیده و لااقل در بیست سالگی
وارد خدمت شده است پس ولادت او در عرش اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتگین
واقع شده است .

بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب الالباب

مولد مسعود (صفحه ۲۴۶) و تقی الدین اوحیدی و امین احمد رازی و علی

قلی خان و اله مولد مسعود را همدان دانسته اند لیکن این اشتباه

از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من از همدان است حق این است که مسعود در
شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصه الافکار و میر غلامعلی آزاد در
سبحه الرجان فی آثار هندوستان باین مطلب تصریح کرده اند .

مسعود خود در همان قصیده سابق الذکر گوید

بهیج نوع گناهی دگر ننیدانم مرا جز اینکه درین شهر مولد و منشاست

و در جای دیگر خطاب بشهر لاهور گوید : (ص ۴۹۳)

(ح)

« تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است » (۱)

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه

ولادت مسعود آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بختی در این باب

دارند که خیلی نزدیک بحقیقت است و مابه اقتباس آن میپردازیم

و در ضمن گفتگو از مدت حبس مسعود در قلعه مرنج دلایل و اشعار لازم را ذکر خواهیم کرد در اینجا باختصار گوئیم که مسعود در سال شصتم عمر خود مجبوس بوده و در سال شصت و دوم آزاد و چون بنا بر قول نظامی عروضی پس از جلوس سلطان علاءالدوله مسعود بن ابراهیم شاعر مامدت هشت سال دیگر حبس شده است و جلوس آن سلطان در ۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است و اگر این سال شصت و دوم عمر او باشد پس ولادتش در سنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده اند و چنانکه در احوال سیفالدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده که در مدح او گمته در یکی از سالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست .

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف با عهد سلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی بوده است حقا بایستی شرح حال او بشش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخزاد صفلی بیش نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع میکنیم و فصل دوم را بزمان جهانداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم و از آنجا که دوره پادشاهی شیرزاد و ملک ارسلان بسیار کوتاه بوده و شاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درک نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم در يك فصل ذکر خواهیم کرد بنا بر این شرح حال مسعود مشتمل بر مقدمه ای و سه فصل و يك خانه خواهد بود و در آغاز هر فصل شمه ای از تاریخ پادشاه زمان بیان خواهد گشت .

(۱) دولتشاه سمرقندی و آذر و زنوزی و هدایت مسعود سعد را چرچانی گفته اند لکن

هیچ دلیلی بر این مدعای خود ندارند و در دیوان هم اثری از این نسبت نیست

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم سلطان ابوالظفر ظهیر الدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین در سال ۴۲۴ متولد و در ۴۵۰ یادشاه شد. تا ۴۹۲ بر تخت سلطنت جای داشت در اینجا شرحی را که صاحب طبقات ناصری راجع بفرخزاد ابراهیم نوشته است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم .

طغرل که از بندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و او را با ۱۱ پادشاهزاده دیگر بکشت و بر تخت غزنین بنشست و چهل روز ملک راند و ظلم بسیار کرد و نوشتگین سلاحدار او را بقتل آورد .

از شاهزادگان مسعودی دوکس در قلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم و دوم فرخزاد و طغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه بزغند فرستاده بود کوتوال یکرور در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان در رسیدند و خبر قتل طغرل بیاوردند .

«اکابر غزنین رو بقلعه نهادند و خواستند ابراهیم را بر تخت نشانند اما ضعیفی بر او عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد را بیرون آوردند و مبارکباد گفتند ۲ شنبه نهم ماه ذی القعدة ۴۴۳ فرخزاد به از ۷ سال بقولنج در گذشت برادرش سلطان ظهیر الدوله و نصیر الملقه رضی الدین ابراهیم را بادشاهی برداشتند مردی حلیم و کریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد او را از بزغند بقلعه نای آورده بودند . سرهنگ حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای بیرون آوردند در روز دو شنبه بصالح میمون در صفه یمنی بنشست و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد را بجای آورد و تربت او و آبء واجداد خود رازیارت کرد و همه ایمان و امانل در خدمت او پیاده برفتند بپنجکس التفاتی نکرد و بدین سبب هبیتی از سلطنت او در دل خاق ممتکن شد و چون خبر جلوس او بدادود سلاجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از دادود پسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب در عهد او بقرار باز آمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد و خرابی های ولایت

(ی)

یرفت و چند باره مقصده بنا فرمود چون خیر آباد و این آباد و دیگر اطراف ولادت ابراهیم در سال فتح کرگان سنه ۴۲۴ بود بولایت هرات و آن پادشاه را ر بود و ۳۶ پسر جمله دختران بسادات کرام و علمای بانام داده و یکی را بجند اج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد .

مدت ملك ابراهیم چهل و دو سال بود وفات در سنه ۴۹۲ (۱)

زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (۲)

با اینکه سلجوقیان در این زمان باوج قدرت رسیده بودند و الب ارسلان مقارن سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود جغری بیک حکومت خراسان یافته و چهار سال ۴۵۵ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان ن بکی از دست غزنویان خارج گردید (۳) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن له داشت درچنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نواستوار کرد ، برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ۴۵۶ را بارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد و دختر ملکشاه سلجوقی که مهدعراق لقب رای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او بیادشاهی رسید گرفت (۴) ات موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

(۱) آذی سهیلی در مجله ارمنان تاریخ وفات ابراهیم را چنین یافته اند (ابراهیم بود = ۴۹۲)

(۲) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد . ابن الاثیر حوادث ۴۵۵ .

(۳) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود ب صفحه ۸

(۴) ابن الاثیر گوید خواجه نظام الملک درین عروسی از مال خود صد هزار رج کرد .

این نخستین وصتی نیست که میان غزنویان و سلجوقیان واقع شده است سلطان دختر جغری بیک داود را گرفته است و بعد از او برادرش علی عیال او را بزنی گرفت

(یا)

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیه پنجاب معطوف کنند بنا بر روایت تاریخ فرشته . سلطان ابراهیم در سال ۷۲۷ بهند لشکر کشید و قلعہ اجودهن را مسخر کرد بعد دو قلعه دیگر موسوم به روپال (رود پال) و دره را متصرف شد .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را در سکه خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود و سلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف الدوله محمود بوده که بفروان
 پدر لشکر کشی ها کرده و در سال ۷۶۹ فرما فرمائی هندوستان
 یافته است در آن جا فتح ها کرده و از خلیفه لقب صنایع امیرالذمهین
 یافته است (ص ۷۴۳) (۲)

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قتیبه است که بمناسبت نصب محمود بفروان فرمائی هند ساخته است (ص ۳۳۷) و در طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته اند عنقریب خطیبان بنام سیف الدوله در هفت اقصی سلطنت در دهند و پنجاه سال پیش از این (یعنی در سال ۷۲۰ که زمان تألیف کتاب النفیحه است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده است .

که پادشاهی صاحبقران شود بجهان
 چو سال هجرت بگذشت تی وسین و سه جبه
 یعنی ۷۶۹ بنا بر این تو که در این سال پادشاهی هندیافته همان صاحبقران دسنی که
 ابوریحان گفته است .

در نسخه فعلی النفیحه چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است که در چنان

(۱) ابن الاثیر جلد ۲۰ ص ۷۶ ترک تازان هند ص ۱۷۶ جلد اول می نویسند سلطان ابراهیم در ۷۷۶ لشکر بهند برد و در ۲۰ صفر قلعہ اجودهن را گرفت قلعہ روپال را بعد از سه ماه و هجده روز محاصره فتح کرد بر کوهی بلند مشرف بر آب بود .

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامرالله از ۷۶۷ تا ۷۸۷ خلافت کرده پس از او المسنظر بالله تا ۵۱۲ برمسند خلافت قرار داشته است .

(۳) محمد بن جابر بن سنان الصابی الجرائی البتانی منجم و ریاضی معروف در سال ۳۱۷ هجری وفات یافته است .

(ی ب)

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحه و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است
اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته و محل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده است .

شاهان نظام ملک و قوام جهانیا	با دولت مساعد و بخت جوانیا
گردون ترا سگالد و کیخسروی دهد	اینگ بنقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود	همنام تو کسی و تو گوئی همانیا

مسعود سعد در همین باب گوید (ص ۴)

شاهان نظام یابد هندوستان کنون	ز آن خنجر ز دوده هندوستانیا
صاحبقران تو باشی و اینک خدایگان	دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

از مقابله این دو قصیده آثار معارضه بین دو شاعر نیز آشکار است زیرا که ابوالفرج پادشاه را بنزدید صاحبقران دانسته و مسعود تصریح و تأکید کرده است .

همچنین مسعود در ص ۳۶ گوید :

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد

چنین که ساخت زاول بسازدش اسباب

همچنین در فتح اکره ص ۲۶۲ گوید :

محمود از غزنین سپاهی به هندوستان برد و قلعه اکره را در حصار گرفت و چهل در قلعه بود خوابی دید و از در تسلیم درآمد لکن محمود گفت من مدتها از پی حصار دوشیزه (ناگشوده) می‌گشتم که در راه اسلام آن را بگشایم حال این قلعه را باید باجنک مسخر کنیم . در صفحه ۳۰۷ نیز فتح اکره را که در نوروز واقع شده می‌ستاید باری در صفحه ۲۶۶ در باب صاحبقرانی محمود گوید .

تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم

دلیل میکند این فتح تو بدان گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را در هند از سال ۴۶۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب‌السلطنه هندوستان شده است یش از آن مکرر بفرمان پدر در فاصله‌های کم

(بیج)

حمله باقطار هند کرده و از غزنین بان سرزمین تاخته و باز آمده است (۱)
 مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده و فتوحات او را ستوده است از قصیده
 ذیل ص ۳۹ استنباط میشود که چند سال پیش از فرمانفرمائی رسمی محمود در هندوستان
 مسعود سعد در خدمت او بوده

خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز هزار جفت شده بامه رجب در یاب
 و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده اند و در بحث سال
 ولادت شاعر اشارت رفت در آن برهه از زمان سال هائی که عید نوروز در ماه رجب واقع
 میشده ۴۶۵، ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده است بنابراین مدأحی مسعود از سیف الدوله مقدم بر
 نصب او بحکومت هندوستان است و سالها قبل از تاریخ فرمانفرمائی رسمی در هنداین شاهزاده
 مدح شعرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در سال ۴۶۰ محمود را نزد سلطان
 ابراهیم شفیع قرار میدهد که مقرری او را برسانند :

خسروا بنده را در این دوسه سال در مدیح تو شعر هاست متین
 هر یکی کرده نا شدی انشاد در سینه اربعمائه و ستین
 پس اینکه در چهار مقاله و غره آمده است که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی
 هند مسعود سعد از خدمتگزاران او شده است صحیح نیست مدتها پیش از آن تاریخ
 پدرش سعد سلمان که از عامل معتبر غزنوی بوده او را در غزنین بمحمود سپرده است چنانکه
 شاعر درس ۱۹۰ گوید :

رهی پسر را اینجا بتوسپرد امروز کدی رهی را آنجا بتوسپرد پدر
 قصاید مسعود در مدح سیف الدوله از اشعار اوایل عمر شاعر محبوب میشود و با وجود
 این در کمال جزالت و خوبی است چنانکه قصیده (ص ۵۶)
 بنظم و ترکیبی را گرفتار سزاست مرا سزاست که امروز بنظم و نثر مراست
 و مسلماً در جوانی سروده است دایلی قوی بر قدرت ضمیمه او تواند بود در این قصیده شعر
 استاد لیبی را تضمین کرده است که گوید سخن که نظم کنند آن درست باید و راست
 و خاندان خود را ستوده و از حاسدان شکایت کرده گوید

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود بهند کمتر از ۹ ماه بوده است

زان پس که این دیار بر اسلام هشت ماه دار الفرار بودی دار الفرار شد
 نه ماه بی فساد همی تاخت روزگار تا بر سرش سیاست سیفی فساد شد

(مراد از سیفی سیف الدوله محمود است)

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم جزاین نگویند آخر که کودک و برناست
لکن قصاید این دوره او چون قبل از حبس است از چاشنی شکایات دردناک خالی
است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است *

در قصیده ص ۳۶ محمود را تهنیت می گوید بلبق صنیع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد
باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند و غزای کفار شده است درس ۴۴۳
نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان
ابراهیم در غزنین است درس ۳۱۰ نیز ابتدائی در باب مراجعت محمود از هندوستان بغزنین
است درس ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته و خود را از هند بغزنین رسانیده
است شاعر در آن سفر همراه بوده از سختی معابر و فراق یار و دیار خود نالیده
است ولی کلمه نیشابور که درین خط سیر یاد شده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .
درس ۲۷۹ شکایت شاعر ازدوری یار و دیار است که برای رسیدن بدرگاه محمود
نصب او شده است درس ۲۲۴ شاعر عذر خواسته است که در این سفر نمی تواند در
رکاب محمود باشد و در حضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص ۴۵۱ شرح حرکت محمود
است از پاتخت بغزو هندوستان و شعر شهید بلخی را (۱) پس و پیش کرده تضمین ندوده
است شهید گوید :

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین هزار بنده ندارد دل خداوندی

و مسعود مصرع اول را چون قافیه بوده بآخر انداخته است

از احوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی
بسبب تهمت حاسدان مورد خشم و عتاب شاهزاده شده و ناچار از لاهور مهاجرت کرده و از
دوری فرزند و مادر خود نالیده است ص ۱۹۰ (۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند چگونه باشدم امید پیری از مادر
زادو بوم برکنند و هر زمان اکنون همی نایدم از صد هزار گونه عبر

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبک را سرشاهین همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعود سعد قصیده ص ۵۳۳ را در هند سروده و درس ۱۰ و ص ۱۶۱ محمود را از خلعتی

که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است از این قصاید برمی آید که مسعود سعد قبل
از حکمرانی محمود در هندوستان هم جزء دستگاه آن شاهزاده بوده و چنانکه درس ۲۳۷ ذکر
شده این شاعر دستگاه محمود با راشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته و گفتار
او را جواب میداده است .

همچنین درافتای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است
 بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب بروزین که سپهری است پرستاره برآب
 مسعود قصیده دارد (ص ۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده
 و گوید یای برهنه از جیلم گذشتم ونیم شب بیلپیاره رسیدم (ص ۳۴) و در منجلا ب
 برسکال شبی تا صبح ماندم (۱) در ص ۳۸ نیز مجدداً از خشم محمود و سعایت بدخواهان
 نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن مکن آباد کرد خویش خراب
 دنباله این رنجش معلوم نیست ولی در قصیده دیده شده که از محمود اجازه رفتن کعبه می خواهد
 که گویا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو بنده را زین مراد باز مزن
 با همه عتابها وخشم هائی که درین قصاید دیده می شود دوره جوانی
دوره سعادت شاعر ما که در خدمت سیف الدوله گذشته سعادت مندترین ادوار
 عمر اوست درین زمان است که املاک و دارائی پدر را در
 لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی
 نموده در ردیف امراء بزرگ بجنگها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور
 قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انشاد کرده و از مسعود
 جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرگ مانند رشیدی سمرقندی
 ص ۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرگ سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری
 ص ۲۹۰ و ناصر مسعود و غیره ص ۳۶۷ قصاید آبدار بخدمت او فرستاده اند .
 در این زمان است که مسعود لذت امارت و سرداری لشکر را با ذوق شاعری
 و سخن پردازی (ص ۸۷) جمع کرده است ص ۳۰۹

بگام مدحت بودم ز جمله شعرا بوقت خدمت بودم ز زمزمه عمال
 عوفی در لباب الالباب عنبر می خواهد که او را در ردیف امراء نیاورده و در زمزمه
 شعرا شمرده است و مسعود در ستایش خویش گفته است (۶۳۰)

منم کاندر عجم و اندر عرب کس نبیند چون من از چهره زبانی
 سجد آورد به پیش خاطر من روان رودکی و ابن هانی

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود بص ۵۶۲ که محل تابستانی و
 کوهستانی بوده و از گرمای لاهور به آنجا پناه میبرده اند
 (۲) اگر اشعار مسعود و ابوالفرج نبود از فتوحات محمود خبری نداشتیم

(بو)

در سخاوت شهرتی بسزا داشته است

چومن دستگه داشتم هیچوقت
روزی که راحتی نرسد ازمن
گر هیچ آدمی را بد خواهم
وهم درباب سخای خویش گوید : ص ۵۶

چوهست دانشم ارزروسیم نیست رواست
مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی
ملاط تو چه سودم کند چوطبع سخاست
خطاست گویی در نیستی سخا کردن
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی

استاد روحی و اولاجی در مقام فخر میگوید

پیش از این نیستگز سخا و سخن
خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسؤال
گر دو گیتی بمدح بستانم

در شجاعت فارس عهد خویش بوده است ص ۲۸۴

سرکشان را زمن سبک شد دل
دستها را زمن گران شد بار
کنند شد مرك را زمن دندان
تیز شد رزم را زمن بازار
بقعه رام کرده کاندلر وی
مرک بارید بر علی عیار
در جای دیگر گوید

تا مرا بود بر ولایت دست
بودم ایزد پرست و شاه پرست
یکی حمله من افتادی
خیل دشمن ز شش هزار نشست

معلوم نیست این دوره سعادت و کامرانی که او را مجسود اقصای

ادبار و ادانی می کرد چقدر دوام یافته است

سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی نیازی روزگار و زیدن
گرفت و بخت او فروخت. دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند فرصت
غنیمت شمردند و کار او را ساختند نخست در لاهور بتصرف اولاک پدری او همت گماشتند و
چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت سلطان
ابراهیم برسد لکن دشمنانش قبلاً او را در نظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند
سهل است فرمان بجبش دادند .

در قصیده که پس از ده سال حبس سلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص ۲۵۷

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است
که می بکاهد جان من از غم و تبار
چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی
که بنده زاده این دولت بهفت تبار

بدست کرد برنج این همه ضیاع و عمار
شدم بجز ضرورت زخان و مان آوار
خبر نداختم از حکم ایزد دادار
مگر سماعت و تلبیس دشمن مکار
که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
بداد پشت و نبوده میان ما بیکار
مرا بخست چومن داشتم گشادش خوار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
بمن سیرد و زمن بستند فرعونان
بحضرت آدم انصاف خواه و داد طلب
همی ندانم خود را گناهی و جرمی
زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من
ز یارگین بشناسند بحر در آگین
سیر فکند و ندیده بدست من شمشیر
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده

از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیک از امرا و
بزرگان نمی داند بلکه شاعری حقیر میداند که در ظاهر پیش اوسیر افکنده و در باطن از
بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد او را متهم کرده است .

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است ؟

تهمت زننده در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی براو رشک برده و

او را تهمت زده است و دلائل آنها این قطعه است که گوید ص ۶۳

ابوالفرج شرم نامدت که زخبت در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصر بن رستم میدانند که از امراء بزرگ
بوده و شرح حالش میباید در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می
کند و ابوالفرج را دشمن بونصر فارسی می شمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر
شاعر ما نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم
کرد لکن یکقطعه درد یوان ابوالفرج رونی بنظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود
که مرادش مسعود سعد باشد گوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری	تو هم مرد دیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم	تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان	نکر با موش ^۳ خصمی در نگیری
که گر چنک پلنگی در تو آید	بیاید بر تو میزد تا بمیری

اگر واقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحمدی در تذکره
خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در
زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرگ دانسته و اعتنائی بشعرا و همکار
خود نداشته و ابوالفرج در این قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دیری و امیر نیستی

(یح)

دیگر اینکه بر فرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش بر جراحت تو بنیزیم که دیگر بهبودی نیابد .

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زنده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است از اینکه مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میدانده که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شود و بازار او کاسد گردد . زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشک می برده اند . ص ۴۱۱

شب بی روز و درد بی داروست حسد دون و کینه نادان
و در س ۴۲۳ از تفوق خود بر رقبای دربار سلطان شرحی بدوستی خوشدل
نام می نویسد :

بد روزگار گشت و فروماند و خیره گشت بد خواه روزگار من از روزگار من
کاین جا بحضورت اندر دهقان دشمنم پیدا همی نیارد در ده هزار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من و باد گردد او نرسد در غبار من
آن شبرم از قیاس که چون من کنم زئیر روبه شوند شیران در مرغزار من
این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در بی فرصت می گشته کیست ؟

در دیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرگ دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال او نیامده است مسعود در آغاز جوانی در غزنین قضاوت و ارجاب میگفت و کم کم آثار غلبه او آشکار میشد یکی از آنها در ص ۲۴۷ است که می بینیم راشدی بیل سلطان را وصف کرده است .

رونده شخصی و قلعه کشای و صفدر پناه عسکر و آرایش معسکر
و مسعود آنرا جواب گفته و برای اینکه حقارت خصم را آشکار کند گوید این جواب را بدیهه در کنا بخواه ساخته ام اما در ظاهر خیلی از راشدی تمجید کرده و او را استاد خود شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت و مقام نخستین را حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین بر راشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستانی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایکنا تو میدانی که چه بر سر او میاوردم ص ۵۳۳

(بط)

هرآن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای
اگر دوتن را جنك اوفتادی اندر شعر
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشاه
به پیش شاه نهادند مرمر را تهمت

از این قصیده آشکار است که رقیب او راشدی در نزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم
بتهمت او مبادرت جسته است علت خصومت مسعود و راشدی البته همان رقابت در مداحی
بوده است ولی گویا مسعود بر علیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده است و
بعضی از امراء را وادار میکرده که شغل نقابت را از راشدی بگیرند ص ۶۳۳

کی بود ای خواجه که چون راشدی
تأ مادر دولت تومی زقیم
شغل نقابت را بندی قبای
باطرب و شادی و باهوی وهای (۱)

خلاصه بکند حاسدان سبب شد که تفصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ
جلوه کرد (ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را
که نکرده است آنقدر جرمی
بی گنه در سبرد مکاری
که بر د بلبلی بمنقاری

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری
خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های سخت
زندانی کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید
جانگداز و برانگیختن شفیع و میانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان
ابراهیم را جلب کند و رهائی بیابد ؟

بقول نظامی عروضی در چهار مقاله « و جمله آن آزاد مرد درد دولت ایشان همه
عمر در حبس بسربرد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این
حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت ضلع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی ، در جواب
ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط مچمدت کرد » و نیز

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص ۵۸۹ قطعه است حاکی از
اینکه راشدی هم محبوس شده و هنگام حبس فرزند او را شد نام بدرود حیات گفته و مسعود سعد
از زندان او را مرثیت گفته و اظهار همدردی نموده است که من نیز در حبس فرزند شجاع
خود صالح را از دست داده ام .

(بی)

گوید وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشمم برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد

یکی از علل دوام حبس او را میتوان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته در باب ثبات رأی و اجاج این پادشاه حکایتی آورده است گوید « روزی در راه بکارگری رسید که سنگی گران بر سر نهاده برای بنای اومیرد و سخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد و فرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنگ در میدان میبود و اسبان را در حرکت صدمه میرسانید از سلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته ایم بگذارید اگر گوئیم بردارید حمل برسی ثباتی قول ما کنند و آن سنگ تا پایان عهد پیرامشاه در میدان افاده بود و محض احترام قول سلطان ابراهیم بر نمی داشتند »

علت دیگر دوام حبس او را باید عظمت تهمت دانست . بهتانی که بمسعود سعد بستند بقدری در نظر پادشاه خطرناک و مهم جلوه ارد که بهیچ روی بخلاصی اورضايت نمیداد و آن تهمت سیاسی بود در چهار مقاله عروضی آمده است صاحب غرضی قصه بسططان ابراهیم برداشت که پسر اوسیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیبت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و بیست و بچهار فرستاد و ندیمان او را بند کرد و بچهار فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود .

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعد خود عازم خدمت ملکشاه است و سیف الدوله را را هم محرک شده است .

چون نظری بر روابط دوسلسله غزنوی و سلجوقی بیندازیم و از خصوصیت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درک توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگر چه با سلجوقیان عهدی بسته و دختر ملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت و مسلماً فرزندی رشید چون سیف الدوله اگر بجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه در قرن بعد بنامندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؟ از پایداری سلطان ابراهیم معلوم میشود اساسی داشته است

(کا)

دردیوان مسعود سعد ایاتی می بینیم که اشاره بهمین مطلب است .

قبل از حبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگذارد خسرو زیش خویش مرا که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
درجای دیگر گوید :

در خراسان و در عراق همی عاشقاند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یک لفظ همه اندر هوای من یکسان
ولی درجای دیگر سلطان ابراهیم خطاب کرده و این نسبت را تکذیب نموده و
چنین استدلال میکند .

چرا زدولت عالی توبه پیچم روی که بنده زاده این دولتم بهفت تبار
درجای دیگر گوید (۳۵۱)
که خسته آفت لهما وورم که بسته تهمت خراسانم
والله که چو کرک یوسفم والله برخیره همی نهند بهتانم
مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را از دو راه دفع کند یکی از راه تحقیر
مردم خراسان که شأن چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

در خراسان چو من کجا یابی که بهر فضل فخر گهیاں است
ورنه دشمن همی کجا گوید که در اندیشه خراسان است
گرازا این نوع دردلم گشته است نزد من دیوبه زیزدان است
دیگر از راه تحقیر ملک شاه سلجوقی در خطاب سلطان ابراهیم گوید (۶۹۳)
در بند توای شاه ملک شه باید تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که زبشت سعد سلمان آید گر زهر شود ملک ترا نگراید

درس ۶۹۵ در مدح ابورشد رشید گوید

بورشد رشید کز فلک ماه آورد جان اعدا ز گاه در چاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد از بهر ملک ملک ملک شاه آورد

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا او را در دهک درخانه ای فرو

دهک

نشانند و تحت نظر باشد دهک نام دو قلعه بوده است یکی بتابر

قول ابن حوقل واستخری و مقدسی منزلی بوده از منازل مین

زرنج کرسی سیستان و شهر بست از این قرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهک
هندوستان در انساب سمانی آمده است که خلف این احمد را بامر سلطان محمود در قلعه
کوزکانان نشانند ولی چون معلوم شد با ایلک خان مکاتبه دارد او را بقلعه گردیز و از

(ک ب)

از آنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند .

گردیزی هم در زین الاخبار (ص ۶۶ چاپ برلن) گوید و میرك خلف بدهك بود . چون دهك زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود را در آنجا حبس نمی کرده اند و مناسب تر دهك هندوستان است در هر حال دهك در مکانی صعب و کوهستانی جای داشت مسعود سعد درس ۲۷۰ لغزی بنام کنابی یا امه که دوستی برای او بزدان فرستاده ساخته و آن کتاب را مخاطب ساخته گوید :

از دودیده ستاره میرانم	من بر این کوه آسمانی بیکر
نقدوانستی رسید بمن	گرهه تخت را بپوشیدی بر
تادهك رام سخت شوریده است	جفت عقلی را بر لبه یال هر
اندرین وقت چون سفر کردی	چون وقت کم کنند سفر

در دهك اگر چه از خانمان دور و اندک دوستان و خویشان غزنین و لاهور و مجبور مانده بود ولی نسبت به حبسهای که بعد از او شد آسوده میزیست علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته از او تفقد می کرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم می ساخت .

سو مدح او گوید (ص ۴۱۷)

نشسته بودم در کنج خانه بدهك	بدولت نو مرا بود سیم و جامه و نان
چو بر حصار گذشته خجسته رایت تو	شدی دمدام بر من مبرت و احسان

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی درس ۱۹

علمی خاص که گوید تو فقط یک مرتبه از وزارت کم داری و دو سال است

از حضور سلطان در پایتخت دور نشده یرخبز و جنگ راه داده

شو و از اینجا (حوالی زندان من) بگذر .

من بگرم غبار موکب تو	که بود درد را علاج و شفا
من بر این کوه تند بی فریاد	ز آشنایان و دوستان تنها
دستم از بخت تو پر دینار	تنم از خلعت تو بر دنیا
مر مرا آنچنان همی داری	که زمن هم حسد بر ند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو	آب و خون مغزو دیده شعرا
ایمنم ز آنکه قول دشمن من	نشود هیچگونه بر تو روا

(۱) بعضی از نویسندگان احوال مسعود اشتباهات نخستین محبس او را قلمه سو دانسته اند

در صورتی که نخست در دهك بوده است .

(کج)

ز آنکه هرگز گزیده رای تو را
درس ۹۴ گوید
هیچ وقتی نبوفتاد خطا

ای خاصه شاه شرق فریاد
درویشی و نیستی ز لوهور
چرخم بکشد همی ز بیداد
نانه پاره خویشتن بجستم
برکند و بحضورم فرستاد
نابرده بلفظ نام شیرین
از شاه ظهیر دولت و داد
بندیده شومت درم خریده
در کوه بمانده ام چو فرهاد
زین حبس گرم کنی تو آزاد

مدت حبس او در دهک معلوم نیست ظاهراً دشمنانش رضا و

محمود (ص ۴۱۹) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود در دهک

آزادی و راحتی دارد و سلطان او را بقلعه سو فرستاد که بر

کوهی بلند و مکانی عفن قرار داشت و بند بر پای او نهادند مکان قلعه سو معلوم نشد همین
قدر آشکار است که در خاک هندوستان نبوده است زیرا که درس ۴۲۰ راجع به مادر
خود گوید :

ولیک زالی دارم که در کنار مرا
نست هرگز اورا خیال و نندیشید
چو جان شیرین پرورد مرد کرد وکلان
که من بقلعه سو مانم او بهندستان

این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خاصه فتح جنگوان

بخدمت سلطان ابراهیم باز گشته است مسعود در وصف حال خود گوید :

بر این حصار مرا با ستاره باشد راز
گسسته بند دو پای من از گرایی بند
بجشم خویش همی بینم احتراق وقران
ضعیف گشته تن من ز محنت الاوان
که گشته بادنند این هر دو خرطه سیم روان (؟)
که هست یانه مسعود سعد بن سلمان
بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان
که چون حساب کنم برشود ز عقد بنان
ولیک گشت مرا طبع این هوای عفن
ز حیر گشتم از این مردمان بی سامان

در قلعه سو پیر مردی بهرامی نام منجم و مجوس بود مسعود نزد او علم نجوم

را فرا گرفت (۴۲۰) در صفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت از غزو

های او در هند میکند در این وقت مسعود رنجور و بستری بوده است در ص ۱۶۰

حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکر میکند .

مدت حبس او در حصار سو هم معلوم نیست ولی مجموع مدت حبس دهک سو در این شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهک پس از آنم سه سال قلعه نای

مشهور ترین مجلس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و

دهک را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم باقر ب

زمانی که داشته آغاز حبس او را از این قلعه دانسته است :

« اورا بقلعه نای فرستادند » علت این امر یکی شهرت فوق‌العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاهزادگانرا در آنجا نگاه میداشته اند بنا بر شرحی که ذکر شد فرخ‌زاد و ابراهیم در قلعه بزرگند محبوس بودند پس از آنکه فرخ‌زاد بیادشاهی رسید امر داد محض اصمیتان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود بقلعه‌نای بردند .

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی بدست نیداده است از این رو نای مشهور شده است مکان قلعه نای از روی کتب قدیم معلوم نمیشود و فائنی و صاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظای عروضی گوید در وجیرستان است لکن وجیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی در نزه‌القلوب در فصل ربع مرو شاه‌جای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای مجلس مسعود سعد سلمان است (۱)

در تاریخ سیستان (۲) درضمن احوال یعقوب لیث آمده است که سر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده از ربیع‌الاول سنه ثمان و خمسين و مائین بزابلستان رسید پسر یعقوب (ضاهراً پسر زنبیل) بقلعه نای لایمان رسید و حصار گرفت در تاریخ زین‌الاکبار هم درضمن تعداد قلاع اسم نای لایمان ذکر شده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلعه را ذکر کرده است که حاکی از دوری آن از هندوستان تواند بود

صهیل تازی کوشای او بقلعه نای
حنین بختی دوشای او بقلعه نای
این قلعه بر رکوهی چنان بلند واقع بوده که در نظر شاعر بامکان قضای آسمانی
یصلو میزده است .

قضایمن نرسد چونکه نیست ازمن دور نشسته با من همزانی من است این جا

(۱) رجوع شود بحواشی چهار مقاله چاپ ارویا

(۲) طبع و تصحیح استاد م . بهار ص ۲۱۶

(۳) طبع بران ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سینه دمی و بهر شایگاهمی
از فرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را
که شاعر بجای دفتر شعر بکار میرده باد برهم نمیزده است
نشتنی را خاکستر است دفتر من
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
دعای من ز دلب زاستر همی نشود
ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد
مدار چرخ کند آگه ز لیل و نهار
در قصیده دیگر گوید

من چون ملوک سر بفک بر فراخته
در قله این کوه بلند اورا بزندان تاریک و تنگ افکندند
زی زهره برده چنگ و بهم بر نهاده پای

سقف زندان من سیاه شب است
روز هر کس که روزنش بیند
گر دو قطره بهم بود باران
و بر حصیری جای دادند

در این حصار خفتن من هست بر حصیر
و بند بر دست و پای نهادند

در درد دست رشته بند است چون عنان
مگر از زخم تیغ من آهن
آمد اکنون دو پای من بگرفت
موی ها در تنم چو پنجه شیر

از سرما و تاریکی در فغان بود ص ۶۱۷

نه روزم هیزم است و نه شب روغن
در حبس شدم بمهر و مه قانع من
زین هردو بفرسود مرا دیده و تن

امید مسعود بعلی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات یافت و بجای او محمد یسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح محمد بن علی گوید ص ۳

تو خاص پادشاه شدی بس شکفت نیست
اندر پناه سایه او بود مأمتم
شد خاص پادشا بر خاص پادشا
تا بر روان پاکش غالب نشد قنا

(کو)

در قصیده دیگر ص ۴۰۶ که درنای سروده درضمن مدح محمد خاص گوید :
فزون است نه سال (۱) تا من کنون نه با دوستانم نه با دودمان
مرا جای کوه است و اندوه کوه تنم در میان دو کوه ~~سلان~~
در قصیده ص ۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم می شود آخرین سال
توقف او در قلعه نای است .

بزرگوار خدایا که قرب ده سال است که می بکاهد جان من از غم و بیمار
و اینکه در شعر ص ۳۳۱ گوید :
باز گشتم اسیر قلعه نای
نباید تصور شود که دوبار در زندان نای افتاده بلکه مرادش این است که باز محبوس
شدم ولی این بار در قلعه نای جایم داده اند

دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده
جمال الملک (ص ۵۸۸ ص ۲۱۲) ابوالرشد رشید بن محتاج است
که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص ۴۰۷ و
مسعود سعد او را بلقب عمدة الملک خاص شاه ستوده است ص ۲۰۹ و پیش از آنکه گرفتار
زندان شود او را مدح می کرده است چنانکه در ص ۴۱۶ گوید بعد از سه هفته توقف در
هندوستان از راههای بسیار سخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم . باری
مسعود در زندان نیز این امیر را مدح نموده و از او مستدعی یا مریدی شده است و از کج رفتاری
های خود اظهار پشیمانی نموده است ص ۲۰۹

چون برستم ز حبس کج نروم پیش فرمان تو قلم کردار
در ص ۲۱۰ باز از حصار زندان او را شفیع قرار داده و تهنیت می گوید که
از مأموریت خود در عراق فاتحانه باز گشته و پایتخت غزنین را مزین ساخته است (۲)
در صه قصیده است که مسعود بیه تن از رفقای خود در ماه رمضان از سختی
روزه شکایت کرده و درضمن رشید را هم ستوده است .

ای رفیقان من ای عمر و منصور و عطا
اگر نتوانیم منصور بن سعید وزیر رایکی از این رفیقان بشماریم ظاهراً میتوان دوتن دیگر را
شناخت یکی عطاست یعنی عطاء یعقوب ناکوک که ذکرش خواهد آمد دیگری خواجه بوطاهر عمر که

(۱) نسخه بدل فزون است ده سال

(۲) ابوالفرج رونی هم او را مدح کرده است مسعود سعد در ص ۶۰ با خطاب کرده
گوید پسر محتاج ای من شده محتاج بتو

(کز)

لفز قلم ص ۱۱۹ و قصیده ص ۳۵۸ در مدح اوست و ممکن است مراد از عمر عمر کاک باشد که در ص ۸۷ آرزوی دیدار او میکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص ۵۳۴ و ۵۳۷ ضبط است و در ص ۵۴۳ مریه سوزناکی که در زندان سروده دیده میشود پدر و مادر رشید را از مرگ آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشد که رشید خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار **عبد الحمید شیرازی** گرفته است **عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد شیرازی** است .

بنابر روایت فصیحی : « در سال ۴۵۰ ابوبکر بن صالح وزیر ظهیر الدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شد و سلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را بوزارت گماشت و آخر بروی متغیر شده او را میل کشید و بعد از او وزارت بخواجه عبد الحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبد الصمد شیرازی داد که در حق او گفته اند (۱)

بنیاد عدل و قاعده دین و رسم و داد عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد »

در آثار الوزراء عقلی آمده است که عبد الحمید « بعد از ابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل و عادل بوده است ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیر بسر او سلطان مسعود بن ابراهیم بود و در نشر مملکت و انصاف بیفزود و بطول عمر طیب عیش می داشت و امتداد مدت وزارت او از وزرای ماضی در گذشت آخر الامر در اول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت »

در باب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رنجی بوزارت رسیده است .

مسعود سعد در حق او قصاید غرا سروده و او را مغر گوهر بنی عباس گفته است (ص ۲۹۵) در ص ۴۰ از زنجیر و بندی که بردست و پای او نهاده و او را از یار خویش جدا کرده اند بدوشکایت برده و در ص ۵۵ گوید

تأکیم خانه سمج تاریک است تأکیم جای گوه ویران است

این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بعزل و زوال دولت تهدید کرده است .

نه همه سال کار هموار است نه بهر وقت حال یکسان است (۲)

(۱) ابن بیت از ابوالفرج رونی است

(۲) در ص ۲۹۶ عبد الحمید را مدح کرده و گوید ملاح خود را از روی عدل بین و بشناس : متنبی نکوهشی گوید باز دانند فریپی ز آماس اشاره باین بیت متنبی است عیندها نظرات منك صادقة ان تحسب الشجع فین شحمه ورم

(کج)

در این قصیده اظهار مسرت میکند که در زندان او شخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشد که مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید و عرض لشکر (ص ۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص ۴۳۰ و ص ۴۰۱ و ص ۱۵۳ نام او آمده است و مسعود او را عندلب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی در زمان حبس ثانی مسعود هم بوده و اشعار او را نزد ثقة‌الملک وزیر هم میخوانده است بعید نیست در هردو جا مقصود یک نفر باشد .

دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسعود سمد قصاید

بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید یسر احمد بن حسن **منصور**

میمندهی صاحب دیوان عرض است که مختاری و ابوالفرج مداح او

بوده اند ابوالفرج گوید :

یارب تو کنی که عید گردانی عید بر ابوالفرج رونه و منصور سعید

و نیز قصیده از ابوالفرج در دست است هم در مدح او :

روزگار عصیر انگور است خم از اومست و جام نمخور است

تاج نرگس بفرق نرگس بر جام زرین خواجه منصور است

مسعود در ص ۴۵ پس از زاری از دوری لاهور گوید

این بر آن وزن وقافیت گفتیم «روزگار عصیر انگور است»

در ص ۴۲ عنبر میخواهد که تب او را از درك خدمت منصور مجروم کرده است

در ص ۲۶۰ چیسنانی در مدح او سروده و در ص ۶ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی

از بهترین قصاید مسعود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شیر زیان است ص ۱۹۸

همچنین قصیده زیبای وصف نی ص ۲۰۱ و قصاید ذیل ص ۴۱۴ و ص ۴۷۵ و ص ۵۱۳ که شکایت

از پیری و زندان است همه در مدح او است .

عاقبت دوره بدبختی او سرآمد و یکی از قربان درگاه سلطان

ابراهیم عمید الملک عماد الدوله ابوالقاسم خاص او را از قلعه **نجات**

نای نجات داد .

در ص ۴۶۶ قصیده است در تشکر ازین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من گاه محنت بجهنمای حصین

جان تودادی مرا پس از ایزد اندرین حبس و بند باز پسین

اتفاقاً بعد از خلاصی از قلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

(ک ط)

بدرود زندگانی گفت و مسعود در رثای اوقعبده غرائی دارد باین مطلع (۲۱۵)

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر

باری مسعود سه سال در قلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کرد که چه سالی از این حصار بیرون رفته است نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رقتن بهند و رسیدگی بضیاع و عقار پدر پیر عنایت فرمود. پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از ۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی توان گفت که چند سال قبل از این تاریخ آزادی یافته است. چون شروع گرفتاری او را در دهک در سال ۴۸۰ نوشته اند اگر مدت حبس را در دهک و سو و نای ده سال بگیریم چنانکه خود در شعر مذکور تصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشود که دو سال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد.

مطالبی که در این فاصله میان خلاصی از نای و مرگ سلطان ابراهیم در دیوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید در دیوان مسعود قصاید بسیار هست که پس از خلاصی از زندان سروده شده یا حاکی از حبس نیست و شاید بتوان آنها را از این مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد. یکی از قصایدی که حتما در اینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگر قصیده است در صفحه ۱۸۲ که مسعود پس از خلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته و پیداست که او آخر عمر سلطان است زیرا که پسران رشید و بزرگ او در رکابش شمشیر میزدند. شاید بتوان قصیده ص ۵۹ را (هیچکس را غم ولایت نیست) که نکته گیری از سیاست خواجه عمید حسن است در این زمان قرارداد رجوع شود. صفحه ۷۳۳ جواب عمید حسن بمسعود که او را متهم میکند که گفته است در عهد سلطان کسی بفکر اسلام نیست و نسبت فساد بعهده سلطان میدهد این عمید حسن گویا از امراء غزنوی در هند بوده است در صفحه ۶۱ مسعود سعد مدحی از او کرده و او را صدر خوانده است.

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ - ۵۰۹)

سلطان مسعود درعهد المستظهر بالله احمد بن المقتدر بیادشاهی نشست و حیا و کرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت و عوارض قلمی را که زوائد بود درتمامت سرینند محمود و زابلستان همه محو کرد و نواج و بازکل نواحی ممالک ببخشید و کل ملوک و امرا و اکابر ممالک را برقراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت .

امیر عضد الدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد و حاجب طغانتکین از آب گنگ عبره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود و همه امور ملک درعهد او منظم بوده و هیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او بغزنین بود در سنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال و در سنه ۵۰۹ برحمت حق تعالی بیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که او را مهد عراق گفتندی درحباله او بود. (۱)

از نظر تاریخ همین مختصر از احوال سلطنت مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی که از جانب پدر مأمور فتح هندوستان و حکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعد از آنکه

(۱) این شرح ازطبقات ناصری نقل شد عجب است که در تمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغانتکین فاتح بزرگ هند نیست و ذکرری هم از وصلت با دودمان سلجوقی نرفته است . گویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد .

سیف الدوله محمود را عزل وحبس کرد پس دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چومسعود ملك
بنشست بحق بجای محمود ملك
پس میتوان قصاید مسعود سعد - امان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است
دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی اودر هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله
دهك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر برستی املاك پدر پیر خود همت گماشته
است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳)
قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است ص ۱۵
من بنده بفتحها همی گویم
هر هفته یکی قصیده غرا
زیرا که (ص ۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان سخت بسیار و بس فراوان است
از جمله این فتوحات غزو اوست در دشت شاربهار (۱) دیگر فتح ملتان و
شکست دادن ملهی ویشکونی این که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد
شد (ص ۲۷) جنك مسعود را باملهی (ملتی) ۲ دريك قصیده دیگر هم شرح داده است (ص ۲۴۷)
شاعر گوید دارالملک ملهی قنوج بود و سیه سالار لشکراوبرهان پورنام داشت و سلطان آن قلعہ
را گرفت و سپاه را درهم شکست وصفی بسیار خوب ازین لشکر کشی کرده است که شخص را
بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمن نموده است :
چنین نماید شمشیر خسروان آثار

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت
اوست و این دسته را هم میتوان سه نوع تقسیم کرد
۱ - قصادی که هنگام فرمانفرمائی شیرزاد در هند و قبل از حبس مرنج
گفته است .

۲ - آنچه در این حصار سروده است .

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ در متن اشتباه دشت سانهار چاپ شده
است . شاربهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرگ در آن جاعرض لشکر دید
گردیزی ص ۸۰

(۲) ابوالفرج رونی گوید در مدح بوحلیم زریر شبیانی
آنکه معبود اهل ملهی را خرد بشکست و ضبط کرد حصار

(لب)

۳ - اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است .

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و
حکومت شیرزاد مستنلات شهری پدر خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان
ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی
در هند و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اورنگ
سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد
که برمسندشاهی جلوس کنند با اینکه ابراهیم ۳۶ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر
سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی متنازعی بر تخت
نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه
هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبة الله ابو نصر فارسی را پیشکار و دندخدا و
سپهسالار او نمود .

این مردی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الباب
ابونصر فارسی شرحی در تمجید او نوشته و ایبانی از او نقل کرده است
در بنای گوهر فضلم که در ضدم و بال آمد
چو کلک اندر بنان من بدیدی خاطر نجوی
مراتب را خبر دادی که هان عز و جلال آمد
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان در دهند
بدستور از غمان گفتی که سام و پور زال آمد
نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم
نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد
مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونه از ذوق آن امیر تواند بود
طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن به هندوستان هم
میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه در ص ۷۷ گوید
بر بنده مهر داشت چهل سال و هر گز او
ابونصر فارسی يك ثلث از شاهنامه فردوسی را از بر داشته در یکی از مجالس
بر خوانده است ص ۵۶۵

طیبتی تازه در میان افکند
ثلث شهنامه در زبان افکند
ظاهراً این عشق و علاقه ابونصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه
حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتیم بلوهور ۵۸۷) باین تناسب معلوم میشود دارای مستنلات
بسیار بوده است .

(ل ج)

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید. عوفی در باب الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید : هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است .

در مجلس شیرزاد بنا بر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سیه سالار می نشسته است (ص ۵۷۰) و با این که پیر و علیل بوده و از سر و شکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده اند و تا انعامی نمی گرفته اند اورا معاف از شراب نمی کرده اند. در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده با اشاره شیرزاد و تحریک ابونصر فارسی اشعاری برای حضار می ساخته و اسرار آنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن و امیر کیکاوس و ابوالفضایل و سید قمار و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاء آمیز یاد کرده است مطربان و باز بگرانی را که در حضور شیرزاد نمایش (تئاتر) می داده اند (ص ۵۷۱) نام برده و مفساد اخلاقی آنان را بر شمرده است چون این ابیات یابیده در مجلس بزم و هنگام سرگرمی از باده ناب ساخته شده یاد روقت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد و توقف در چالندر بر سبیل مطایبه و برای یاد آوری سروده شده است (ص ۵۷۹) از تکلف خالی است و نکاتی در بردارد که در سایر مثنوی های زمان دیده نمی شود مثلاً احوال و اخلاق هریک از عمله طرب را بادقت و صراحتی بیان کرده است علی نائی از نی زنان پیر دربار شیرزاد است ص ۵۷۲ سابقاً در خدمت سیف الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۴۴) با محمد نائی که البته جوان و تازه کار است رقابت دارد داخوشی آن پیر مرد بیولی است که جمع کرده و مرابجه میدهد. وصف کودک جعبه زن درس ۵۷۵ و رقارای که شیرزاد با او می کرده یک پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی در بارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل و عمنی کرده است (ص ۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری

نام باده هزار سوار و پیاده بعزم جنگ پیش میاید ابو نصر

چالندر

فارسی شخصا به مقابله او رفت و یک منزل از آب

زاوه گذشت (۱) و در ناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرارداد که آب زاوه در برابر خصم و سیاه او در پس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی در آن غرقاب به هلاکت رسید. در این جنگ مسعود سعد بابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر یا چالندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالملک شد صاحب حدود. العالم گوید چالندر شهری است برکوهی اندر سردسیر وازو نخل وجامه های بسیار خنبرد از وصف هائی که مسعود راجع براه چالندر کرده است همچنان پیداست که ولایتی کوهستانی و صعب العبور بوده است.

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلبری و تدبیر او میکنند در همین قصیده مسعود بابونصر فارسی می گوید رایان سله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عسیدان می ورزند تولشگر بچالندر بیاور من ضمانت می کنم که هرده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود در نتیجه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شملی دارم برازییم و امیدگاهی در حضورم وگاه در بیابانهای سخت ودر نقاط بعید دور از دوستان شهری میگذرانم.

در این ایام است که سلیمان اینانج بیک قصیده برای او فرستاده (ص ۷۳۴) و مسعود او را جوابی گفته است (ص ۳۲۷) و شرحی از زحمات خود در نگهداری ولایت کوهستانی چالندر گوشزد کرده است این رباعی نیز در ص ۷۰۲ یادگار این روزگار کامرانی است.

از بخشش دست من زسیم وزر پرس وزخوی خوشم زمشك وازعبر پرس
از قوت بازوی من ازخنجر پرس وز هیبت من ز راه چالندر پرس
درین وقت است که شاعران نامی درباره اوقصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلاً عثمان مختاری شاعر معروف که سنائی در حق او گوید :
نشود یش دوخورشید و دومه تازی و تیر گر برد لعمه از خاطر مختاری تیر
قصیده ای در مدح مسعود ساخته است (ص ۷۳۰) وازاو صله طلب کرد. است واین

(۱) ابوالفرج رونی در مدح ابوالحسن علی گوید

ز رود زاوه عبره کرد بحر ما نبیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعود سعد (ص ۷۲۳) رباعی ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی...

(له)

نکته دلیل عظمت جاه وکمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳۴
بیتی نزد مسعود فرستاده و او جوابی بهین مقدار با التزام لفظ اختر در هر بیت داده
است (س ۲۹۰)

این ترقی فوق العاده مسعود یعنی مرز بانوی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را
برانگیخت و خود این امر را بیشکوهی کرده در قصیده س ۲۵۵ خطاب سلطان مسعود گوید
سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا از قلعه نای بیرون آمده در لاهور به نگاهداری املاک
پدری پرداختم و کفاف عشیره بسایر خود را مهیا کردم بونصر فارسی مرا مل نایبان
دیگر حکمرانی ولایتی بخشید اگر کسی از این انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان
ابراهیم غلامی را بحکومت ولایت او کرگاشت پس چه شگفتی است که من هم در عهد تو قهرمان
چالندر باشم ؟ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم زیرا که سائها در کره و فیه
گرفتار بوده ام و میدانم که حسود چه میکنند ؛ از این جهت احتیاط تمام قدم بر میدارم
دشمنان بسیار دارم و جز حمایت پادشاه خود را در برابر آنان پناهی نمی بینم .

دشمن کار خود را کرد در باریان مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیرزاد در لاهور
نمی توانستند ترقی فوق العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند و آسایش مسعود سعد را که ضرفدار
او بود بهینند پس بنای سعادت گذاشتند و نخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند و در نزد
شیرزاد از او بدگفتند بنابر قصیده ۵۰۴ خصم ابونصر فارسی دو تن بوده اند یکی
مرغزی دیگر رازی

بشنو سخن او و بر خلافتش بشنو سخن مرغزی و رازی

در قصه معروفی که مسعود سعد شکایت از ابوالفرج نامی میکند و گوید ص ۶۳۵
ابوالفرج شرم نامد که بچپد بچپین حبس و بند افکنمی

و آن قطعه را بعضی خطاب با ابوالفرج رونی شاعر میانه ایی هست که معلوم
نمیکنند ابوالفرج ساعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان او را سرورش داده و
تربیت کرده که قوت گرفته و عاقبت بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم
میدانسته که ابوالفرج پادشمنان او همدست شده و این سعایت را کرده اند . چنانکه سابق بحث
شد (ص ۶۳۵) بعضی بر آنند که این شخص تمام و بدگوا ابوالفرج رونی نیست زیرا که او مرتبه بندی نداشته که
بتواند ابونصر فارسی و مسعود سعد را خوار کند پس گویند نه اندک

ابوالفرج نصر مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند باشد که از امر بر ترک زده و

چنانکه از ص ۱۳۵ برمی آید خواه عمید لقب داشته و حکمران شهر

لاهور بوده و در ص ۴۷ مسعود از نصب او بحکومت لاهور شادی و شکرگزاری نموده است که رفع

(لو)

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد. این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش او دارد و مسقط ص ۴۸۵ که مصراع منوچهری (خیزید و خز آرید که هنگام خزان است) در آن تضمن شده مدح اوست و چنین پیدا است که میان مسعود و ابوالفرج بن نصر دوستی و صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج منضوب و معزول شده و مسعود در قصیده (۲۸۸) او را تسلیت گفته و دلداری داده است مجدداً عملی در لهاور باو رجوع کرده اند و مسعود او را تهنیت گفته است از این قصیده پیدا است که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است (ص ۳۱۱)

رهی نثر توشاید هزار چون جا حظ غلام نظم توزید هزار چون اخلط
چنین پیدا است که این ابوالفرج بر بو نصر فارسی رشك برده و بسایه است
پرداخته است (۱)

وین چنین قوتی تراست که تو پاریسی را کنی شکاوندی
و عاقبت بو نصر فارسی و بستگانش هر يك بیلانی گرفتار شده اند و یکی از آنها
مسعود سعد بوده است چنانکه نظامی عروضی در چهار مقاله راجع بمدت حبس او گوید :
« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر پاریسی را
هشت سال بود »

دوره قهرمانی چالندر و ترقی او در عمل بسرآمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی
نبوده است ص ۳۱۲

و داع کرد مرا دولت نکرده سلام	فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال
چون پیرهن عمل پیوشیدم	بگرفت بلای بد گریه-انم
و در ص ۱۲۴	

بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم	چه سود که در وقت فروشد چو برآمد
آتش شغل من نجسته هنوز	دود عزلم برآمد از روزن

بدبختی او بعد از منضوب شدن ابو نصر پاریسی باین ترتیب شروع شده است
که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند و بعد باملاک او دست اندازی نمودند و
جمعی از لشکریان را بملک او فرستادند در ص ۴۸۲ قصیده خطاب بعبد الدوله ابو سعد
بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده میشود شاعر شکایت میکند که او را بی تقصیر
خرده کرده است و جماعتی دیلمان سر برهنه و یا برهنه سیاه روو ترش خو را بقریه او فرستاده

(۱) عنوان قصیده ص ۱۳۹ اشتباه است قصیده در مدح ابو نصر فارسی است نه

ابو نصر بن رستم :

(لز)

است این جماعت از حرص و بغض چنان سیمائی دارند که گوئی مبتلا بباد لقیوه هستند
 خانه اورا آن سگان شکم خواره فرو گرفته و مبدل بمزبله و بارگین کرده اند يك درم سیم
 در کیسه و يك ذره مغز در کله اش نگذاشته اند از پنج خانه وده ویران حاصلی برایش
 باقی نمانده يك جو و يك خردل محصول بدست او نرسیده است (۱)

این بوسعده بابو رئیس دیوان رسایل بوده است درص ۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او جمال صدر دیوان رسایل (۲)

با این سخت گیریها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده

نقۃ الملك بداد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۵۱) امید او در دربار

سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی نقۃ الملك وزیر و خاص و

خازن شاه بود که بنا بر قول نظمی عروضی برادر زاوه ابونصر منصور بن مشکان (متوفی

در ۴۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول و استاد ابوالفضل

بیہقی و صاحب کتاب مقامات ابونصر مشکان بود (۳)

شرح حال خواجه طاهر در باب الالباب ج ۲ ص ۲۴۶ چاپ اروپا هست سنائی در

کارنامه بلخ اورا مدح کرده است

نقۃ الملك ظاهر بن علی پادشاه چون نبی و او چو ولی

تا ترا کرد آسمان ظاهر يك زمین است و طاهر و طاهر

مختاری هم اورا مدح کرده است : طاهر نقۃ الملك سرداد گردن

يك زمانی حکومت لاهور داشته است ابوالفرج رونوی گوید

بقدم عزیز لوهو و مصر کرد و زمزم بپیش بجاء

در این زهن بود که سلطان مسعود سفری به هندوستان کرد و نقۃ الملك پذیرائی

(۱) درص ۶۰۰ هم خطاب باو گوید

خرد بشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگر هم در مدح اودارد مثلا درص ۱۰۷ و درص ۳۵۰

ابوالفرج رونوی هم بسیار اورا ستوده است :

صدر بابو ثیان سزا باشد که در او عقل را ننا باشد

خواجه بوسعده کار نامه سعد پشت بابو ثیان و روی تبار

عمید مملکت بوسعده با بو که باب همتش بایست مشکل

(۳) صلاح الدین صفدی وافی بالوفیات - ابن الاثیر حوادث سال ۴۳۱ - تاریخ بیہقی

در بسی موارد ذکر اورا کرده اند .

(لح)

شایانی از او در لاهور نمود (ص ۳۱۶)
از قصاید بسیاری که مسعود سعد در ستایش او گفته آشکار است که میان آنان از
از دیر زمانی سابقه الفت برقرار بوده است،
« مسعود سعد بنده سی ساله من است ص ۴۳۰ (۱) »

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که
شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت و ابراز شادمانی کرد و مسعود بار دیگر سرور
گشت که از نایبان دیوان شده است (ص ۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این ز سر امروز تازه گردانم
خواستم تا قباله بنویسم نایدی را بشغل بنشانم
ولی آن کار را باو ندادند و بیکانه را براو ترجیح نهاده او را در چشم دوست و
دشمن خوار کردند و شاعر رنجیده چنین گفت :

چون زمن مهتر آمد اجنبی خیره اکنون زنج چه جنبانم !
در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی نیازی خود را از شغل های دیوانی ظاهر
ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهرا حاسدان این رنجش او را چنان آب و تابی دادند
که ثقة الملك از حمایت او سرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا او را که مردی
فضول است (ص ۱۵۵) در قلعه مرنج حبس کردند (۲)

بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکرها دیده میشود علت این
حبس بستگی مسعود سعد بابونصر فارسی بوده است ولی خود
اودر ضمن حبسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است :
۱ - همت بلند و ذکا که تن بخواری تماق نمی داده و بر همه کسان گران
می آمده است .

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت ز قدر و رتبت سر بر سقار گران سایید
چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار چو زاد سروم از آن هر زمان برباید

گناه را از طبع خود دانسته (ص ۱۰۸)

(۱) وفات ثقة الملك معلوم نشد شاید در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است
(۲) یکی از مدایحی که مسعود در حق ثقة الملك گفته افزای است بنام
آتش درس ۱۵۱ که در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش رستان کرده است درین
باب در صفحه ۶۳۳ نیز اشارتی نموده است درس ۱۹۳ کلمه پارسان بجای ایرانیان قدیم
بکار رفته است .

(ل ط)

وین گنه طبع را نهم که همی
این همه رنج و غم از خویشتم باید دید
مایه فطنت و ذکا باشد
تا چرا طبع و دام مایه هر ذهن و ذکا است
(۲) حسد جاه و مقام .

از قصیده ص ۱۵۳ که در زندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است
که بلای خود را از شغل حکمرانی چناندر دانسته است محمد خطیبی نیز شاعر و عامل دیوان
بوده و مسعود با او مشاعره داشته است (ص ۶۲۴)

ای شعر محمد خطیبی
چون کل همه حسن ورنک و طیبی
سلطان این محمد خطیبی را حکمرانی ولایت قزدار (قصدار) داد لیکن حاسدان تهمتی
بر او نهاده و بزندان او انداختند از آنجا قصیده سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده و مسعود
در حصار مرنج در جواب او نوشت که از ناله های تو عجبی ندارم زیرا که عادت بزندان نکرده
و تازه کار هستی .

تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری
منم که عشری از عمر شوم من نگذشت
اگر بررسی از این بند و بشکبی ز خطر
مگر بمحنت و در محنتم هنوز ای در
اگر چه بندی دارم گرانتر از لنگر
شده بر آب دودیده سبکتر از کشتی
و باو می نویسد علت حبس من و تو حکمران شدن و محسود شدن است ما را فضول
دانسته و از سر خود باز کرده اند

چو بنگریم هم بدون پس از قضای خدا
تو چون تازه کاری هر قدر می خواهی کوشش کن که خلاص شده بشغنی برسی ! ما
من بکلی ناامید شده ام و از لشکر کشتی و حکمرانی توبه کرده ام
تو گرد گنبد خضرا برای و شغل طب
و گر خلاصی باشد مرا و خواهد او
که من خزیمت گشتم ز گنبد اخضر
سرهنگ محمد خطیبی از اسرا - فاضل و سخن سنج این عهد بوده است و سنائی در
مدح او ایاتی دارد .

زهی سزای محامد محمد بن خطیب
شنیدمی که همی در نواحی قصدار
که خطبه ها همی از نام تو یاراید
شمنودی که زنا ایمنی در آن کشور
ستاره از تاف تو چون درم بیالاید
کنون شدست بر انسان ز فروع حکمت تو
ستاره برفلک از بیم روی ننماید
که گردباد همی برک گاه زرباید
از ایات دیگر این قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی از فرط بریشانی
زهر خورده ولی بهبود یافته است و سلطان مسعود انگشتی بدو عطا فرموده است :

اما قضا دار یا قزدار کرسی ولایتی است بنام طوران در میان مکران و هندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده است . ابن حوقل گوید بر یک وادی مشرف است در وسط شهر قلعه است و یبرامون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر در دو جانب بستر یک رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان در جانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچک مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حوقل مینویسد میان قزدار و بست ۸۰ فرسنگ است از آنجا تا مولان قریب بیست منزل راه است .

۳ - فریب و غرور .

مسعود سعد خود را فریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه او را گول زده است تا مرتکب جرمی شده و بتجسس افتاده است .

در همین قصیده به محمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگر چه جوشن و مغر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من از دوکدان او بگریخت و عمامه من از معجز او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله و مخنث هستم . یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم و پدرم همیشه مرا گاروش خطاب میکرد که بمعنی نادان و گول است فضا یلی که می آموختم همه مایه ذناب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این رو پسر خود سعادت را بشغل جولا هکی گماشته ام .

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم که ای سعادت در فضل هیچ رنج ببر

اگر سعادت خواهی چونام خویش همی بسوی نقص گرای و طریق جبهل مسر

ای فرزند اگر اقتضا کرد مثل سک عفت کن و مل خر عرعر بن زیر
که چون شخص در محفل سگان و جمجم خران افتاد چاره جز همرنگی با جماعت ندارد

که بردند سگان هر که را نکردد سک لگد زنند خران در که را نباشد خر

در این قصیده وصف حالی از خود گفته و سلطان مسعود و طاهر ثناء الملک را ستوده و عنذر خواسته است که اگر شعر محکم نیست در زندان مریض افتاده است . در جای دیگر از احمق و فریب خوردگی خود مینالد (ص ۲۸۴)

دعوی زیرکی همی کردم زد لگد ریش گاویم هنجار

(ما)

در جهان هیچ آدمی مشناس
بتر از ریش گاو زیرك سار
در قطعه ص ۱۲۲ که بر جوانی فأسف خورده گوید دشمن من اگر مرا بخشم شاه
گرفتار کرد برای خود نیکو دید و ابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش
در صورتیکه شاه در میدان نبود و تهمت او اصل نداشت .

کراین قصه او ساخت معلوم شد
که جز قصه شیر و روبه نبود
در ص ۳۱۳ به ثقة الملك گوید :

در آمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار
چو چرخ زبردنا که بریش من پیخال
در صفحه ۴۵۵ اشعاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکند
دشن و دوست دیده یودند که پارسال من از جله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال
و نعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام
کمتر کن و بر حذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب می
دوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من ببرد زیرا که عمر خود را در خدمت
دیوان و ثنای سلطان گذرانیده بودم .

از عدل نیست یکدم باقی
بر من از هیچ وجه در دیوان

هر چه دارم از دولت شاه و صله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت
سبیل و ریش گنده که جنبان
با اینکه این علت ها را می شمارد ولی در حقیقت نمیداند که چرا گرفتار شده است (ص ۷۳)
گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
از خدائی که همه وصفش بی چون و چراست
در صفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم
دانم که نه دزدم و نه عیارم

نزهیج عمل نواله خوردم
نر هیچ قبله باقی دارم

و متعجب است که شاعر چه میتواند بکند که این قدر خطرناک و مستحق این
بند گران باشد (ص ۱۰۹)

شاعر آخر چه گوید و چه کند
که ازو فتنه و بلا باشد

گر بعیوق بر فرازد سر
شاعر آخر نه هم گدا باشد !

در مرنج
باری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقة الملك سودی داد

نه فضل و کمال و سابقه خدمت ! او را در حصار مرنج که از

(م ب)

قصه های مشهور بوده بزرندان افکنده (۱) ص ۱۰۸ فرش او پاره بوریا و غذای او نان کشکین پای او در زنجیر (ص ۱۵۰ ص ۵۹) جامه او از بلال وشال (ص ۳۱۳) خدمتکار او غلام و کینزکی بود غلام از بیم سرما هر شب در جوالی فرو میشد و هر سه آن سه روز یکبار بیکم گال (کاورس) برای خوراک قانع میشدند در ص ۵۸ گوید

از دست مرا کاسه و از زانو خوان است	گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز
گوید که نخور هیچ که ماه رمضان است	و هیچ بزرندانان گویم که چه داری
خنده زند و گوید خود کار در آن است	گویش که بیمار رو شربت آب آر
امروز همه قصه من قصه نان است	بدبخت کسی ام که از آن نعمت چندان

از همه بالای زندان سخت تر نگرانی خویشان و فرزندان است که در لاهور مانده اند بخواجه طاهر گوید ص ۱۰۹

چند گریان و پارسا باشد	نیک دانی که از قرابت من
که ز فرزندگان جدا باشد	چون منی را رومدار امروز

در ص ۳۱۲ گوید

دلم ز محنت خون گشت و خون همی کریم
در قصاید حبسیه مسعود ناله بسیار از فراق اولاد دیده میشود

تیر و تیغ است بر دل و جگر
غم و تیمار دختر و پسر

یکی از فرزندان او سعادت است که ذکری از او شد و هنگام حبس شدن در مرنج او را یکی از خواجگان لاهور موسوم به مظفر کرپوه سپرد ص ۶۱۱ در ص ۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنر تحریر می کند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس با باد راز و نیاز می نماید .

مسعود که بود سعد سلمان پدرش	جائی است که از چرخ گذشته است سرش
ای باد چه گوئی که سعادت پدرش	دارد خبرش - که گوید او را خبرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنابر قول امین احمد رازی بهرام شاه او را آزمود و

(۱) مکان مرنج پیدانند برهان قاطع و مجمع الفرس گویند قلعه ای است در هندوستان در تاریخ زین الاخبار گردیزی ص ۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنج هائی را که سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آورد چون قلعه دیدی رو - و مندیش - و پای لاما - و مرنج و بیاید کوت ظن فوی میرود که لفظ ماقبل آخر مرنج باشد و پای لاما همان نای لاما است که در تاریخ سیدتان ص ۲۱۶ هم ذکر آن رفته است و در این مقدمه اشاره کرده ایم

(معج)

سماعت این رباعی را بدیهه گفت و سلطان دهانش پرزرد کرد
 همزاد رخ نگار مابوست نه گل
 زمین روی رخ نگار نیکوست نه گل
 مارا رخ دوست باید ایدوست نه گل
 در تذکرها این ابیات از او نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و بر لاله مشک ناب
 بر نار دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
 بر نستر بنفشه و سوسن بر ارغوان
 سبب از ترنج غنغ و ناراز گل خوشاب
 در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر
 در آب عکس آتش و آتش میان آب
 در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز
 در شام صبح صادق و در سابه آفتاب
 غیر از سماعت یسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس
 پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص ۵۸۹) در چند جای دیگر هم بر سر این فرزند نوحه
 میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۷۰۱-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر و پدر و مادر خود یاد میکند (ص ۳۳۱) و بعد
 از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود (ص ۲۲۴) و در عهد ملک ارسلان از عیال بی حد
 و اطفال بسیار و از عورات بینهایت نالیده است
 در حصار مرنج از یاد این عائله بی شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی های زندان بد
 و صعوبت مکان او را بخود مشغول میکرد درس ۴۰ گوید

اکنون در این مرنج در سمج بسته در
 بر بند خود نشسته چو بر بیضه مایگان
 رفتن مرا ز بند بز انوست یا بدست
 خفتن چو حقه هاش نگون است یا ستن
 سکه بزم آرزو کند و نیست آتشی
 جز جیره بزرگی مانند زعفران
 در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال
 هر شب کنند زیادت بر من در سبان

و درس ۵۱۰ نیز شکایت از زندانبان است

در این زندان گاه بیاد جوانی مرید میکرد (ص ۵۹۷)

تاری از موی من سفید بود
 چون زندان مرا فتن بنشانند
 مانند اندر بلا و غم چندان
 که یکی موی من سیاه نمائند
 گاه از تنگی جای می نالید
 از ضعیفی دست و تنگی جای
 در سمجی چون توانم آرامیدن
 کز تنگی آن نمیتوان خسییدن
 یارب که همی بچشم خواهم دیدن
 چنانکه در آن فراخ باوان دیدن (ص ۶۱۴)

(۱) رجوع شود بر ساله حصار نای سپیلی خونساری

(مد)

وگاه از عفونت مکان ناله میکرد(ص ۶۲۳)

چومن مهندس دیدی که کردی از سمجی بخاری وطنی مستراح و کاشانه ؟
زمانی آرزوی مخملی میکرد که از آن بوی لاهور بیاید ص ۵۹۳
مکرر از بیماری در زندان نالیده است ص ۱۶۸
خلاصه شکایت او را نهایی نیست و در هر باب از فرط صراحت و صداقت شخص را متاثر و متالم میکند .

تنها تسلی خاطر او بشعر و شاعری بود که بوسیله شهر خیال از دیوارهای زندان رهائی یافته پروازهای سخت میکرد

گردون برنج و درد مرا گشته بود اگر بیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
شعر گویم همی و انده دل خاطر من جز بشعر نکسارد
بیوسته خود را امید میداد که از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان و گرمکاه
رمز خطیب شیرین زبان و فارس میدان شود (ص ۸۷)

زیرا که روزگار چنین شمشیری را بیوسته در نیام نخواهد گذاشت ص ۲
آن گوهری حسام دردست روزگار کاخر برونم آرد یکروز دروغا
درصد مصاف معرکه گر کند کشته ام روزی بیک صقال بجای آید آن مضی
حق نرفته است ص ۱۰۶ روزی از مجلس بیرون جسته ص ۱۶۳

باز همان شیر دژ آگه شوم کز من بی شیر شود مرغزار
این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب
میشود ص ۳۰۵ و من از آن بند و تجربت و شهرت و نام بیافرم ص ۸۳
ثقة الملك او را در حصار مرنج از هر حیث رعایت میکرد و در ص ۳۸۲ گوید با این
همه اکرام تو من زندان را بلاهوت ترجیح میدهم زیرا که تنگ تنگ جاهه و بدره سیم و زر بمن
میرسد ص ۱۶۷ و از صلات تو مرفه الحال هستم ص ۳۱۲

سابقا گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشنه است یکی
تاریخ و مدت در قلعه های دهک و سونای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه
حبسی خود گوید .

هفت سالم بکوفت سو و دهک پس از آنم سه سال قلعه نای
دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم آغاز ابن حبس را ظاهرا
باید یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع شد مراد داد زیرا که دوره
کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد .

(مه)

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش از ۳ سال مدت حبس در آن قلعه قید و تصریح نشده است .

از قصیده ص ۴۵۵ معلوم میشود که سال اول حبس اوست
دشمن و دوست دیده بود که من یار بودم ز جمله اعیان
واز قصیده ص ۲۸۳ آشکار است که دو سال درین حصار بوده است
چون زامسال و یار یاد کنم زار گریم ز حسرت . پیرار
و قصیده ص ۵۳۶ را که يك بيتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این
حصار ساخته است .

در مرنج کتون سه سال بود که بیندم در این چودوزخ جای
از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده
سال میشود از این رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال
بوده است و اینکه بعضی ۱۹ سال و ۳۲ سال نوشته اند خطاست چنانکه درس ۲۷۶ که در
مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که جمعاً چقدر عذاب
زندان چشیده است و پیدا است که بعد از ملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده ام جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار
ولی دودلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول
نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر او را حبس کردند دیگر
قول خود او در قطعه که خطاب با ابوالفرج ساخته و گوید

مرترا هیچ باک نامد از آنک نوزده سال بوده ام بندی
پس کلامه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا
نوزده یا هیجده خواند من بنده سال نوزده محبوس مانده ام»
و این عدد نوزده یا هیجده که جم بین ده سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و
هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح ترین اقوال است

بنا برین مدت هشت سال در مرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس
را يك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم یعنی ۴۹۳ باید انتهای آن را در آخر
سال ۵۰۰ هجری قرارداد

پس این بیت که درس ۹۰ گوید
تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت
هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود
قبل از حبس مرنج بوده است

(هو)

و این بیت (در همان صفحه) در حصار مرنج ساخته شده است
پنجاه وهفت رفت ز تاریخ عمر من
شد سودمند مدت و ناسودمند ماند

و این بیت که در ص ۱۶۲ گوید

شصت دوتا کرد مرا همچو شست
سال بدین جای رسید از شمار
در مدح سلطنت مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و
سود توجه پادشاه قرار نگرفته است ازین قرار در شصت سالگی هم در زندان
وده است .

پس شصت سالگی عمر او پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع گردیده است
منی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۳۱۷ است که خطاب بسطان مسعود گوید :
شصت و دو سالگی ز تن ببرد زود
انك شدست صبرم و بسیار گشته غم
از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
من خود ز و امها که دراوغرقه گشته تن
بادهر در نبردم و با چرخ در جدال
در آرزوی آنم کز ملك و ضیعی
آرد بریخ برزگرم يك قفیز كال
بنابراین در ۶۲ سالگی از حبس خارج و در فکر نان و جامه عیالات و تهیه ملک بوده
تقاضا داشته که سلطان وام های او را بگزارد و ار ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دوقریه
او وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه تبار می کند ر اگر سال نصحت و دوم
مهرش مقارن خلاصی از قلم مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تواند اودر ۳۸۱ واقع میگردد
چنانکه در بحث سال ولادتش گذشت .

بنابر آنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس

دوره رهائی از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر

ازین رهائی گفته است ص ۳۴۲

نربندگیت ازین پس چون کاکل چون دوات
نمزم میان بجان و گشایم بمدح فم
و این عفو از ابمردی نفع الملک بود چنانکه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح
کرده اند و مسعود خود گوید در درو رباعی ص ۷۱۷ و ص ۷۱۵

چرخم جزو بغواست گشت بی هیچ گمان
جاه تو بزندگانم آرد ضمان
گویم همه شب ز شام تا صبحدمان
ای دولت طاهر علی باقی مان

ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره ببری
و ناتوانی را طی میکرد و نفع الملک و پادشاه شای مناسب این

کتابداری

(من)

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه در عهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده و مسعود سعد در آنجا جواب راشدی را بدیده گفته است « بدیده گفتم در کتابخانه »

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲۴ را در سیاستگزاری از این موهبت و انعام نقد و جنس که باو عنایت گشته بود سرود و گفت پادشاه باخلاصی از زندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم و غله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که برتن نیست جامه نه گوید بچه بر سر نیست دستار

دعای شاه چون تسبیح گویند عیال بیحد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض و آنهم با مواجب نقد پرداخته خواهد شد و يك اين خاها از پای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه در جهان بیای آن نرسد هر صبح شادان بر میخیزم و خاک حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم

کند مشحون همه طاق و رف آن بتفسیر و به اخبار و باشعار

درس ۴۸۴ گوید

بس زود کتابخانه را یابی از گفته من پر از گهر کرده

در جای دیگر ص ۱۸ گوید

دارالکتب امروز به بنده است مفوض ز این عز و شرف گشت مرا رتبت والا

و درس ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود شکر

نموده گوید :

اورا غازی کتب کردی اختیار کت رأی خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم اورا خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشکر آرائی کرد برای رفتن بغز و هندوستان و از دارالملک غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و بشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی نمود مسعود قصیده در مدح او سرود و گفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرگ از غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهر قصیده که از شهر ری میفرستاد هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان

(مح)

ابراز ملالت کرده و گفته است (۱)
 بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم
 بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال
 من گفتار اورا بچیزی نمیشمارم (۲)
 من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح از جمله شعرا بوده‌ام و هنگام خدمت از زمره عمال
 نه پایگاه من از حشمتی فرود شرف
 نه دستکاه من از خلعتی گرفت جمال
 چوباز کردم و از حال من کنند سئوال
 چگویم آخر با مردمان لوه‌اور
 تاریخ این لشکر کشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرگ
 در موکب خویش داشته است ص ۲۷۴ (سطراول)
 شکایتی هم از ثقة‌الملک می‌بینم که درس ۹۸ گوید
 امروز بن رسید پنجمی
 زان ده که مرا امید کردند
 وز پنج دگر نیافتم هیچ
 می‌ترسم کز میان ببرند

(۱) مسعود سعد پیرو عنصری بوده و در این باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری
 همان ایراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که از ابراز ملالت در مقابل صله
 ممدوح پیدا میشود بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال (عنصری)
 (۲) مسعود مصراع‌ی از يك شاعر رازی درس ۱۴۳ تضمین کرده است که گویا
 از غضایری باشد : جواب شاعر رازی همیگویم که میگویند سحرگاهان یکی عمدا بصحرا بکنر و بکنر

فصل سوم

زمان ملك ارسلان و بهرامشاه

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سن ۵۰۹ بدرود
ملك ارسلان
حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او
نشست ولی پس از اندک مدتی شیرزاد بدست برادر خود
ملك ارسلان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در
سال ۴۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج بر سر نهاد و غزنین را
بتصرف آورده برادران را بزدان افکنده و جمعی از آنان را بکشت و چند تن را
از حلیه بصر عاری کرد .

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش اوگریخته در خراسان بسلطان سنجر سلجوقی
پناه برد و چون ملك ارسلان نسبت بمادر سبیلی خود یعنی خواهر سلطان سنجر منقب بهمد
عراق اسحقاف روا دانسته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجر برد و او را براگریخت (۲)
تا بهرامشاه را مدد کرد و بگزین لشگر کشاد

ملك ارسلان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد و دویست هزار دیندره دیه
رواه کرد ولی آن زن سنجر را بیشتر تحریک کرد در صحرای شهرآباد که يك فرسنگی
غزنین بود جنگ در گرفت ملك ارسلان تاب مقاومت نداشت بهمان گریخت و بهرامشاه
بسلطنت نشست بقول ابن الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین گردید و چهل
روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسلان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك
ارسلان منتظر فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بگزین تاخت و بهرامشاه به
بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر باساهی گران بگزین آمد و ملك ارسلان بعد از
مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و یکی از کوه نشینان افغانی ینه برد لکن سنجر

(ن)

اورا دستگیر کرد (۱) و بهرامشاه اورا در غزنین خفه نمود و در کنار مزار پدرش بخاک سپرد
سنه (۵۱۱ هجری)

در طبقات ناصری آمده است که در عهد ملك ارسلان حوادث شكرف زاد
یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازارهای غزنین
بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند و بغایت شهامت و جلالت و شجاعت و مبارزت
موصوف بود .

این بود آنچه در تواریخ راجع بملك ارسلان بنظر رسید اما مضالمی که در دیوان
مسعود سعد مربوط بعهد دولت او دیده میشود از اینقرار است . نخست آنکه مورخان
تصریح کرده اند که ملك ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبوده و از اینرو بنامادری
خود بی احترامی کرد تا بجدی که اوسنجر را برانگیخت و این بنظر طبیعی میآید والا سنجر
بچنگ خواهرزاده خود رونماورد لکن در دیوان مسعود دوجا اشعاری دیده میشود که ملك
ارسلان را از نسل داود سلجوقی شمرده است یکی در هنگام جلوس او در ۵۰۹ که خلیفه
بغداد المستظهر بالله عهد ولوا برای او فرستاده است (ص ۱۱۳)

توئی ز گوهر محمود و گوهر داود کدام شاه نسب دارد از چنین دوزخ
دیگر در ص ۶۱۱ که از زبان ملك ارسلان گوید :

من مایه عدل و مایه جودم	سلطان ملك ارسلان مسعودم
محمود خصال و رسم و ره دانم	زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم	زیرا از اصل و نسل داودم (۳)

مطلب دیگر تعیین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (۴) یا روز
جلوس اوست که چهار شب ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین
گوید ص ۱۲۷

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد	هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
من این نشاط دیدم ز خلق در غزنین	دیدم خواهم تا روز چند در بغداد

- (۱) در طبقات ناصری مسطور است که ملك ارسلان مذکور شد و فوت گشت
(۲) ابن الاثیر و صاحب فرشته عمر اورا ۲۷ سال و منتهای السراج ۳۵ سال فید
کرده اند ابن الاثیر قتل اورا در ۵۱۲ ذکر کرده است
(۳) بازم از زبان این پادشاه اشعاری ساخته است ص ۶۷۶
(۴) در ص ۳۴۷ گوید :
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس چنانکه حظ مخالف نجوست بهرام

سعود ریخت همی مهر بر تکیں آباد
بدان زمان که برآمد ز طایان فریاد
«خداى چشم بد از ملك تو بگرداناد»

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ
زمین تو کوئی مرخصم ملک را برگرفت
جز آن نکویم شاها که رودکی گوید
درس ۱۱۲ نیز فتح تکیں آباد و غلبه بر سیاه کثیر دشمن را نهیت گفته است
چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
در ص ۳۱۷ گوید

بر آمد از فلك دولت آفتاب کمال
زهی مبارك ماه وزهی مبارك سال
مخالفان را شد عمرو جان و جاه زوال
گرفت نصرت و تائید و دولت و اقبال

بعون ایزد شش روز رفته از شوال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر
چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت

درس ۱۱۰ اورا بسطنت تهیت گفته به پیری خود اشاره مینماید
که سلطان گیتی ملک ارسلاں شد
ز سرگیتی پیر بوده جوان شد

جوان باد بخت که این جان غمگین
در دوره کوتاه ویر آشوب ملک ارسلاں مسعود سعد دارای احترام و جلای شد در
غاز سلطنت اوقصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد از پیری و درویشی و عیال و اولاد بسیار ناله
زد و حبسهای خود را بباد آورد

لیکن گذشته و ام من از هشتصد هزار
گردد بمدح چو تون جهاندار نامدار
بنگر که چند آب در آید بجویبار

دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن
عمری دراز باید تا بنده چو من
تا سایه نور درختی گردد نهال یکی

نیز این اسات را در شکایت از فراهموشی خود سرود ص ۱۳۱

نام رهی از میان دعا کرد
محروم تر از همه مرا کرد

افض تو چو نام بندگان برد
محروم تر از همه مرا دید

شاه باو توجه کرد و از همان آغاز سلطنت ویرا مجمل اکرام و انعام خویش قرارداد

ولایتی باو داد ص ۱۱۲

مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد

میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی
بنارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک

درس ۲۳۱ گوید :

در حسرت آن مموک یکسر

آن یافتم از شرف که هستند

(ن ب)

ملك ارسلان بعد از جلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ و برادرش محمد را با لقب سپهبد مامور هندوستان کرد و او را مسعود سرهنك محمد عالی مینامد و گوید امسال درهند ساه بیحد آراسته از مركز خویش تا سرانندیب خواهد راند و صدپیل بخدمت تو خواهد فرستاد كه از پیل معروف "ملك پسند" بهتر باشند

چندی بعد اخباری از هندوستان رسید و سلطان شخصاً عزیمت آجا كرد طبعاً این مسافرت از دوجہت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی ییمی كه از جانب سلاجقه داشتند و میترسیدند كه درغیاب شاه بنزنین روی آورند دیگر ترس این كه سلطان شخصاً بهند برود و در قدرت و استقلال ربیع و برادرش محمد لطمه وارد شود زیرا كه درباریان غزنین از آنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قرار دادند كه سلطان را از سفر هند باز دارد و او هم در قصیده ص ۳۸۶ گوید اگرچه غزا كردن را از جد و پدرت ارث برده ولی لشكركشی هند را یکی از غلامان خود واگذار خزاه خود را تهی مكن لشكر را بجانب تركستان ببر و تركان بسیار بغلامی بیاور آنگاه از آن جماعت ساهی آراسته كن اگر امروز بهندوستان سباه بكشی باید بزر و سیم تركان را آماده جنگ بشی و خزانه كفاف چنین مخارجی را ندهد

نه متمتع بودت غزوگر نباشد هند
از جانب هندوستان خاطر آسوده دار كه ربیع شبانی در همن بهار بخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهد كرد صدپیل و دو یست مركب تاحال فرستاده است .
زمانه بیش تو اورا چو دید بسته كمر
چه گفت گفت زهی پدر كوهر شان
توشه یار را كی خسروی بجاه و هنر
ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دو برادر یعنی ربیع و محمد سپهبد در هندوستان فتوحات كردند و نسبت بملك ارسلان وفادار بودند چنانكه بعد از غلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت او را كردن ننهاد و شرح این قسمت در زمان بهرامشاه گفته میشود .

در این جا مراد ما از تفصیل واقعه اعتبار و گستاخی مسعود سعد در دربار ملك ارسلان بود كه او را از عزم سفر باز داشت .

یکی از حوادث ناگواری كه در عهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرگ او ابو نصر فارسی بود كه در ۶۳ سالگی بدروود حیات كفت معلوم نیست كه ابو نصر پس از حبس شدن در زمان سلطان مسعود كی خلاصی یافته است

(ن ج)

مسعود سعد یاد محبت‌های چهل ساله ابونصر درص ۷۷ قصیده مرثیه موثری ساخته و پادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار
کو خود بمر جز غم فرزندگان نداشت
این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چون ابونصر فارسی هم دلیل رفت
مقام مسعود در دربار ملک ارسلان است

قصایدی در مدح خسرو ملک پسر ملک ارسلان در دیوان مسعود هست البته
این خسرو ملک را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملک (متوفی در ۵۸۷)
اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد او را به‌نرش تبریک میگوید :

که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود
عزیز خود را اندر هزار ناز بدید
و در قصیده جلوس که ذکر شد ص ۳۱۸ گوید

بقای دولت عالی که در جهان شرف
باغ ملک چو خسرو ملک نشاند نهال
اما درص ۳۰۱ قصیده بردیف خسرو ملک هست که شاعر ایوان و بارگاه او را می
ستاید و اگر ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست

مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملک
ارسلان با کمال حسرت بر جوانی و تاسف بر سلامت و نیرومندی خویش می‌گذرانید و بارنجوری
ص ۴۶۵ و پیری (ص ۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوای عهد آن
پادشاه جوان را احساس میکرد و هر لحظه خطر سلاجقه را که حامی بهرامشاه بودند در نظر
میاورد و ایام سلطنت دوساله ملک ارسلان را انگشت شمار و ناایدار میدانست از این رو
اشعاری در وصف روزها (ص ۶۵۹) و هفته‌ها (ص ۶۶۸) و ماههای (ص ۶۵۴) دوره پادشاهی مت
ارسلان سروده است

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غیبان کرد

بهرامشاه

و با ساهی گران شخصا بفرزین آمد و ملک ارسلان دستگیر و
مقتول شد سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه

برادر ملک ارسلان بر تخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملاً تابع سنجر شد و بهمین سبب
از ۵۱۲ تا ۵۴۷ بر تخت سلطنت باقی ماند در مسکوکاتی که از او باقی است پیش از نام او نخست اسم
خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده
رعایت ابن امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

واقع شد مگر هند که همچنان در دست غزنویان باقی بود .
 بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور و شعر دوست بود (۱) بیش از ملک ارسلان .
 در حق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با ۳۱ سال اول سلطنت
 بهرامشاه بود براحتی و عزت گذشت ص ۷۲

یدرار و پار بنده زجان نا امید بود و امسال حال بنده چو یدرار و پار نیست
 هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی هر هفته از توبی صلت صد هزار نیست
 ازداده تو اکنون چندانکه بنده راست کس ریا سار و مال و ضیاع و عقار نیست
 یکی از قصاید زیبای مسعود (ص ۷۴) در مدح بهرامشاه است
 درص ۲۸۹ التزام کلمه بهرام کرده و وزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجیع بند
 ص ۵۵۸ راضاها را در تهنیت جلوس بهرامشاه سروده است

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بجدی رسید که شعرای خراسان
 منجمله معاصر او ملک الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص ۷۳۲ یاد کرده است
 شاه بهرامشاه بن مسعود خواجه مسعود سعد را بنواخت

در واقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادند که عمرش آفتاب لب
 بام یا چراغ سحری بود و بیش از سالی سه از این نعمت متنعم نگردید آنهم در صدمه الضعف
 مزاج و با تضاؤل امراض گوناگون و درص ۱۱۵ ناله از بیماری وضعف میکند

بنده را چون دید مدحی بس بلند از شرف برگزید اخضر لبشید
 گوهر وزر یافت از مدحش بسی تا بدخش گوهر اندر زر لبشید
 بنده را چون پست کرد آرزو نیاز جودش اندر چشمه کوثر لبشید
 لیکن از خدمت فرومانده است از آنکه ریج بیماریش بر بسر لبشید
 پای نتواند همی نیکو نهاد دست نتواند سوی ساغر لبشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشکر کشی بهرامشاه به هندوستان ساخته و از التزام
 رکاب او عذر خواسته است در تواریح مذکور است که محمد باهلم (ابو حلیم) سپهسالار
 ملت ارسلان در هند پس از جلوس بهرامشاه کردن از اطاعت دولت غزنوی بپسند و
 یاغی شد و بهرامشاه بقصد اولشگر بهند یرد بنا برین قصیده فوق را مسعود در این وقت
 ساخته است بطوریکه در چند صفحه قبل وعده داده ایم (صفحه تب) در اینجا شرحی از خانواده شیبانی که
 آخرین مرد آنها در عهد غزنوی محمد مذکور است می نویسیم

(۱) آثار سنائی و نظامی و ترجمه کلیله و دمنه و کتب و اشعار دیار گواه دانش
 دوستی او است .

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده
دودمان شیبانی دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی
 احوال تنی چند از مردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده
 درین جا می آوریم .

از ابو حلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی در دیوان آن دو استاد
 نمی بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر ابو حلیم شیبانی است
 مسعود در ص ۱۷۹ گوید شادباش ای زریر دولتیار (۱) و اشاره میکند که سلطان او را
 بنواحی خراسان و عراق بجنکی فرستاده و مظفر و منصور باز گشته و مجدداً به سپهسالاری
 هندی نصب شده و دو پسرش شعیب و غصنفر هم با او بوده اند .

ابوالفرج رونی هم در مدح او گوید : > زریرای رزین ای بحق سپهسالار
 ظاهراً سپهسالار شدن زریر بنا بر تقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده
 که در فصل اول باحوال او اشاره کردیم در ص ۴۱۱ مسعود برشید گوید

مرغزار نشاط را بسیار	زریر (۲) آن هز بر هندستان
آنکه از گوهرش بچرخ رسید	ریت گوهر بنی شیبان
و در ص ۷۰۲ در مدح او گوید	
ای فتح بغلاست روز بازار تو خیز	در کوکبه سیاه سالار آویز
وی نصرت دین بخیر بگشای نخیز	ای کفر زریر بو حلیم است گریز

این سپهسالار در هندوستان بفتوحات بزرگ نابل آمد بعد از فتح نارائین و مالوه
 و کالنجر بیلان بسیار آورده عازم غزنین شد که بسلطان تقدیم کند ص ۲۱۹

در باب فتوحات او در هندو شکست دادن دیوبال و شکستن بتن مهبی و فتح دشت
 نارائین ابوالفرج رونی گوید :

بو حلیم زریر شیبانی	پیل صفدار و شیر آتش کار
آنکه بگذاشت راه با نرسی	ضفر و فتح بر یمن و یسار
آنکه معبود اهل ملهی را	خرد بشکست و ضبط کرد حصار
آنکه ره زد بدشت نارائین	در میان هزار و اند سوار

و نیز ابوالفرج اشاره بپازگشت آن سپهسالار از فتح هندوستان بفرنین میکند

(۱) در متن بطلط وزیر دولت یار چاپ شده است

(۲) در متن غلط چاپ شده است

(نو)

ای سبسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین

ای زیر بر وحلیم ای کوه حلم ای بحر کین

این فتوحات پیدری زیر شیبانی را مفرور کرد تا گردن از اطاعت سلطان
به پیچید و بیاری راجکان و رایان هندی در حصار فرهنده قرار گرفت و سلطان لشکر بجنک او
برده اورا اسیر کرد .

در صفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع به همین موضوع
هست که چون اشاره به جس ندارد معلوم میشود بر دوره جس های مسعود سعد بوده
است مسعود گوید :

« این زیر از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوائی نمد قبائی پوشیده
پاره و خلقان » بر لاشه خری پیر نشسته در آرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و
« بدو سپرد ملك مرغزار هندستان » و چهل هزار سوار در اختیار او گذاشت و ولایتی
عظیم را بدو مفوض کرد که درازای آن از میاره تا آسارو و بهنباش از شمیر ناسبستان
بود کار او بالا گرفت .

چو از قبایل نسبت همی به شیان کرد شدند بر فلک از مفرخش بنی شیان

رفته رفته منور شد و طغان کرد و فوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد
و در حصار بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در طرف نیم ساعت او را دستگیر کرد
و بند بر نهاد :

طلوع بودش چون نجم و نجم نام وی است و آب باشد آری پس از طالع بدان
بقر ب خسرو شد محترق چنین باشد هر آن ستاره که با آداب ارد - ایران
به بند بودش از حال قتلغ سرن به عبرت ادا داورا ربی خرد به ان (۱)

گویا زیر شیبانی را در قبه های مجوس آورده اند مسعود اورا در آن خانه دیده
و دلداری و مزه داده است که عقرب بخلای و بر جمع مقام اول خواهی شد در صیده ۱۸
پس از خلاصی از نای که زیر شیبانی محمدا صاحب دستگاه شده است مسعود به شکوهی
خود را یاد آور شده و گوید

من نكتم را بفلمه نای	به اصف آنچه می بینی
و عدد ها اردمت بصحت رای	مرده ها دادمت بقوت دل
که چاکره تمام ارد خدای	فل هائیکه من زدم دیدی

(۱) نام این دوسردار که بر سلطان ابراهیم یعنی شده اند در ۳۵۲ - ۳۵۳ هجری آمده است

(۲) قتلغ نرتیم به میسامم) صورت صحیح این دو کلمه بدست نامد

(ن ز)

رتبت بوحلیمیان بر کش
افتخار زریریان بفرای
از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر
شیبانی دارای مقامات پدر خود شده است
ز کسب جاه پدر شادباد و برخوردار
زریر نجم سبه پرور سپهسالار
ولی از قصیده ۲۱۹ مسعود پیدا است که بوحلیم شیبانی پدر زریر پیشتر از عهد
سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس در قلعه نای
وجلس - سلطان مسعود

شاد زی شاد زی خداوندا
کثر بزرگی و جاه چون تو پسر
رتبت بو حلیم شیبانی
روضه شد ز خلد با کثر
تحقیق در این قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج
و مسعود است .

دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان در ضمن احوال ملك ارسلان گذشت ربیع
و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت و سپهسالاری هند را در زمان ملك ارسلان
داشتند و محمد سپهسالار در آغاز سلطنت بهرامشاه سر بطنیان بر داشت
در طبقات ناصری آمده است : « معزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد
و محمد باهلیم (با حلیم = ابوحلیم) را در بیست و هفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت و بند کرد
و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام او را داد او بار دیگر عاصی شد و قلعه ناگور
در ولایت سواک بحد بیره (سبره خیل) بنا کرد و او را فرزندان و اتباع بسیار بودند و
بهرامشاه بر عزیمت قلعه او و بهندوستان آمد و محمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت و مصاف
کرد با دو پسر و اسب و سلاح در روز جنگ در زمین فرو رفت چنانکه یش از وی
نشان نمود (۲)



(۱) ظاهر آ قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است

(۲) در تاریخ فرشته آمده است که « بر زمین حبیبه افتاده چنان فرورفت که اثری

از راکب و مرکوب پیدا نشد

«خاتمه»



از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم میشود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است. در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید :

مرامنجم هشتاد سال عمر نهاد
این پیشگوئی مثل این است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنابر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلی خان داغستانی و سبحة الراحال غلامعلی خان آزاد و مجمع الفصحاء هدایت وفات او در سال ۱۰۱۵ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنان که در مباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را در سال ۴۳۸ یایکی دوسال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتاد سال را لبریز کرده است

این عمر هشتاد ساله را مسعود در رنج زندان و دوری از یار و دیار گذرانید
درس ۱۵۷ گوید

منم که عشری از عمر شوم من نگذشت
مگر به محنت و در محنتم هنوز ایدر
و در ص ۲۵۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است

در جهان هیچ گوش نشنیده است	آنچه دیده است چشم من بهر
سالها بوده ام چنانکه بود	بچه شیر خواره بی مادر
که بزاری نشسته ام گریان	خانهای ز سهج مظلومتر
که بسختی کشیده ام نالان	بند هائی گراتر از لنگر
بر سر کوههای بی فریاد	شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده ایم نامالیات روزگار فتوری در همت عالی و امید قوی

(۱) صاحبان تذکره های مذکور باستناد چهار مقاله عروضی این سال را تعیین

کره اند ولی در نسخه فعلی چهار مقاله چاپ اروپا و تهران دیده نمیشود تقی کاشی و بعضی دیگر وفات او را در ۵۲ نوشته اند که درست نیست

(ن ط)

و طبع وفاد او وارد نکرد تاروز آخر عمر اشعار بانشاط گفت ودر طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بن هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث با مدایحی که در عنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را بنادق سنائی و مولوی نزدیک کنند دیده نمیشود

یکی از قطعات او که نزدیکتر باین معانی است در صفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیده تحقیق که جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان کردم نوبت خدمت دعاست کنون

ودولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف اوشمرده است اما چندان دلالتی براین امر ندارد و علاوه براین که ممکن است آن قطعه از سنائی باشد بر فرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل اوحکایت مینماید که هیچوقت از مدحت شهان و طاب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی برسبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترك وقتاعت و غیره سخن رانده است درواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه یوشان ندارد .

دیوان مسعود بهترین گواهی است بروفور فضل و روانی طبع دانش و هنر و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر يك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش او اعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) درباره سخن خودگوید :

ز دق مسلم باشد ز عیب خالی نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی در جلد دوم لباب الالباب (ص ۲۴۶ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده و درحق اوگوید : « مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل اقام بودگاه بیال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه در صیاح و رواج زمانه مقصود الجنان شدی گاه چون نی شکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و در بلاد هذد کارهائ با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید و برادرنگ بیان سلطان بود بیک رباعی و بیک قطعه کاروانهائ نعمت بسایلان بخشید و دیربست که گفته اند

والسمع مهما ذاق قهوة مدحه پعروه سكره یغهب الاموالا

(س)

«حق او آن بود که او را در زمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی و یکی بیارسی و یکی بهندوئی بدان سبب او را در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است.»

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص ۶۷۴ «ای سلسله مشک فکند به قمر بر، مینه یسد،
این غزل که گل چمن لطافت است هموراست»

حکیم روحی و لوالجی قصیده باقتضای مسعود ساخته و گوید :

من که از دیده ابر نیسانم	بر سر آب دیده بشانم
با چنین حال حاسدند هنوز	ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندر جهان کیم که بود	حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بمو کب مقدم درگاه	نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش از این نیست کز سخا و سخن	خواجہ مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بشوایل	گر دو گیتی بمسح بستانم

رشید و طواط در حدائق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ در حبس گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شیوه نگردد او نرسند نه در حسن معانی و نه در لطافت الفاظ و دو بیت از قطعه تبارک الله از این بخت و زندگانی من که در ص ۶۲۳ درج است بشاهد آورده است .

رشید و طواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی

زبان عربی بشمر فارسی مسعود سعد کرده است از ابیات عربی او هم شواهدی

و هندی نقل نموده است مثلاً در حسن المطلع این بیت را آورده است :

ثق بالصام فعده میمون ابدأ و قل للنصر کن فیکون

و در ایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیکان الشمس ضلت ممرها	ولیس لها نحو المشرق مرجع
نظرت الیه و الظلام کانه	علی العین غریبان من الجوّ و قع
فقلت لقلبی طال لیلی و لیس لی	من الهم منجاة و فی الصبر مفرق
اری ذنب السرحان فی الجوّ ساعداً	فهل یمكن انّ الفزاة تطلع

(سا)

واین سه بیت را در صنعت ذوفاقبتین آورده است

یا لیلۃً اَظلمت علینا	لیلاۃً قارِیۃً اُلدجنۃ
قد رکضت فی الدجی علینا	دهماً خُدارِیۃً الاعنۃ
فبت اقتاسها فکانت	حبلی نهارِیۃً الاجنۃ

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان نازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بعد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باستانی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است کس از بیارسی و نازی امتحان کردی مرا مبارز میدان امتحان شدمی

و درس ۹۳ و ص ۳۴۷ و ص ۵۸۴ از قدرت خویش در هر دو زبان یارسی و نازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱) راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما وکیفا بعدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامید ؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده و الا جای آن بود که بجای دانستن دو زبان گاهی سه زبان میگفت

مسعود علاوه بردانستن فارسی و عربی گاهی از هنرهای دیگر خود نام

تشیع متقدمان
و مشاعر هبامعاصران

برده است ص ۷۴ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است .

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی بانام مثل شعر رودکی ص ۱۲۸ و شعر لیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ۴۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱۴۳
جواب شاعری رازی همی گفتم که او گوید
سحرگاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر
و ص ۳۹۳

این شعر بدان ضریق گفتم من
ای فتنه بر زن آستین برزن
و ص ۵۲۴

این شعر بدان پرده خوش آمد که بگویند
ای دوست بهد گونه بگردی بزمانی

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ - ۳۱۳ - ۳۲۷ - ۴۳۰ - ۴۶۰ - ۵۸۴

و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ۴۹۶

(سبب)

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود در روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیانشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته اند از این قرارند

استاد ابو محمد بن محمد الرشیدی السمرقندی در علم شعر چند تصنیف

رشیدی سمرقندی ساخته و زینت نامه از نتایج خاطر اوست مداح ملک شاه بوده است (۱)

این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید (۲)

گرسری یابد بهالم کس به نیکو شاعری رودکی را در میان شاعران زبید سری
شعر او را بر شمرم سیزده صد هزار هم فزون آید اگر چنانکه باید بشمری
هم عوفی گوید که رشیدی قطعه ای بنزدیک خواجه عمید مسعود فرستاد و از وی اشعار
اوانتهاء کرد (قطعه درس ۷۲۹ درج است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صلّه نمود مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سیاه جو برچید از هوا دامن » را در پاسخ او ساخت و عنبر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که پاداش قصیده او بفرستد .

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نمازد و گرنه شعر نبودی زمنت پاداشن
بشعر تنها بنذیر عنبر من کامروز زمانه سخت حرو ن است و بخت بس توسن
ز من نثاری پندار و هدیه انگار هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من
مجددا رشیدی قصیده برای او فرستاده است با این مطلع : رسید شعر توای
تاج شاعران بر من - رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا
صاحب مجمع الفصحاء یکی از قصاید مسعود را که در مدح ابوالرشد رشید است بر رشیدی
سمرقندی نسبت داده و این درست نیست

ابوالعلاء عطاء بن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ از شعرا و دبیران
عطاء یعقوب معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱

ص ۷۲-۷۵ و در دمیة القصر ترجمه حال او آمده است لقبش
ناکوک بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفقا من
ای عمر ومنصور وعطا ۳) و خود را در برابر او چون ذره شمرده است ص ۳۶۷

(۱) لباب الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا

(۲) ایضا ص ۷ جلد دوم

(۳) رجوع شود به صفحه کو این مقدمه

(سبیح)

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم تو آفتابی و ۱۰ ذره را همی مانم
در مجمع الفصحاء دو قصیده بنام اوضبط است ج ۱ س ۳۴۲
خطا دو دیوان بتازی و پارسی داشته است در سال آخر عهد سلطنت ابراهیم
که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود در ثنای او گفته است (س ۶۰۳)
عطاء یعقوب از مرگ تو هراسم شدی و بیش نبودم ز مرگ هیچ هراس
و در ص ۶۱۶ گوید
از وفات عطاء بن یعقوب تازه تر شد وقاحت عالم
رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرثیه مسعود سعد را در حق عطا
نقل کرده است.

میان مسعود و ابوالفرج رونوی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است
علاوه بر قطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم
قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود
خود را شاگرد او میخواند.

نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من
هیچم مکن فراموش از یاد خویش زیرا که نه فراشی از یاد من
و در ص ۱۰۴ از هجر او نالیده است
بو الفرج ای خواجه آزاد مرد هجر وصال تو مرا خیره ارد
در این ابیات که از زندان ابوالفرج فرستاده مختصر اشاره به بیوفائی آن دوست
قدیم کرده است.

فرشی گستردمت از دوستی باز که فره وخت کاندل نورد
چنانکه گفتیم از روی این اشعار کله آیز تصور شده است که حبس او بنابر
سعایت ابوالفرج رونوی بوده است و استناد کرده اند بقطعه معروف او در ص ۶۳۵
بو الفرج شرم نامد که زخمت در چنین حبس و بندم افکندی
لیکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بـ ابوالفرج نصر بن رستم نباشد
چنانکه بیان کردیم و واقعاً خطاب بـ ابوالفرج رونوی باشد ربطی بابتدای حبس او در عهد سلطان
ابراهیم ندارد زیرا که مربوط بزمان عزل ابونصر فارسی است که در دوره دوم حبس مسعود
بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد
رجوع شود بصفحه یز و صفحه یح و صفحه له این شرح حال

شعراى دیگر هم مسعود را ستوده اند که مجزى اختصار از در شرح حال

(۱) رونه از توابع لاهور است

(سد)

مفصل آنان خود داری می شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بمختاری است که ملک ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوک خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ۵۴۴ یا ۵۵۴ نوشته اند در صفحه ۷۳۰ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملک الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ۷۳۱ است وفات او را در تذکرها در سال ۵۴۲ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته اند ولی عجب است که خود او گوید :

منت خدایرا که بتیر خدا بگان من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان
گویا دو سال بعد از همان جراحت وفات یافته است و سنائی در مرثیه او باینهمنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدود بن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبک مسعود میکرد و دیوان مسعود را در اواخر عمر او گرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً در آن درج نمود و ثقة الملك او را از این سهو آگاهی داد و وی ابیات صفحه ۷۳۲ را در اعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (۱)

مسعود با چند تن از شرای دیگر هم مشاعره داشته است از جمله کمالی س ۲۵ شنیده ام که کمالی قصیده گفته است همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
ظاهراً مقصود عبید کمال الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که در غنا و نواختن آلات موسیقی مهارتی بکمال داشته است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود در حق او گوید س ۵۵۹
شعر سید محمد ناصر
و در وفات او گوید ص ۶۰۴

بر وفات محمد علوی خواستم ز دیشم يك دونفس
باز گفتم که در جهان پس از این زشت باشد که شعر گوید کس

جمال الدین سید محمد بن ناصر (۲) برادر بزرگ سید حسن بن ناصر غزنوی بوده که
هر دو از شاعران نامدارند در صفحه ۶۲ مرثیه بنام سید حسن دیده میشود که مسعود در

(۱) رجوع شدو بحواشی چهارمقاله

(۲) حکیم سنائی در کارنامه او را میستاید

شرف الدین محمد ناصر عقل از او کنند وهم از او قاصر

و نیز در قصیده آتش و آب سنائی او را مدح کرده است

سر معتمد سید محمد آنکه شده است بلند همت و نظمش بگوهر آتش و آب

محبس ساخته و بر وفات آن شاعر سی ساله نوحه کرده است (۱)
دیگری از شعرا، که از غزنین قصیده برای مسعود به بدوستان فرستاده است
ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیده صفحه ۲۶۶ را بهمان وزن و فافیت از لاهور
غزنین فرستاده و از مراحم سیف الدوله محدود در حق خود شکرگزاری کرده است
ز روزگار نداریم هیچگونه گله
که سخت خرم و بانعمت و تن آسانیم

بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعطاء یعقوب کرده
و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بیک که قصیده صفحه
۷۳۴ را ساخته و عید حسن که در ص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته^۳ است و غرابی
ص ۶۲۶ و اختری ص ۲۶۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده اند معلوم میشود که
در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است را او را بزرگی و سخا و
جاه و عظمت مرتبه شاعری ستوده اند و کس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان
طمن و دق کشوده باشد چنانکه گفته است

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش	که هر که زاده سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام	بر خویشتن شکسته دلی چون صکنی درست
چون منصفی نیابی چه معرفت چه چهل	چون زال زر نبینی چه سیستان چه بهست
مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فحل	کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است	آهن ز خار زاده و زوگشت خاره سست
آتش ز آهن آمد و زوگشت آهن آب	فحل نپهره دست ب مادر برد نخست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا	کاین ناخنه بدیده ایام در برست
حیف است این ز گردش ایام و چاره نیست	

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه
زده است معلوم نشد .

در قرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص و عام گردید و بعضی مضامین و مصراع
های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران بتضمین آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت با اشاره

(۱) عونی این دو برادر را از شعرای عهد بهرام شاه نوشته است پس مرثیه مذکور
ممکن است در حق سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای علی اکبر دهخدا که آنچه
از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده اند

(سو)

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعد از او این بیت را با اندک تصرفی در قصاید خود آورده است

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ۳۴۵)
مل معروف زماه با تون سازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصرع مسعود است
که گوید (ص ۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش
تا نسازد زمانه با تو بساز
آیا خواجه شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
نه هر که داشت زره نهمت و خطر دارد
صاحب کایله بهرامشاهی قصیده مسعود را (صفحه ۵۰۱) در مقدمه کتاب خود
نقل کرده است

اگر مملکت را زبان باشدی
ثنا گوی شاه جهان باشدی

﴿ ۵۰ ﴾

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای منقذ و معاصر از احوال مسعود سعد سامان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر و بااستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز یرسوز و گداز روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرگ و مقام ادبی او معلوم گردد . تا اینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی او همان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه نارنج و بند بود
از رنج ماند عبرت و از بند پند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاک من
چندین هزار بت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

بسم الله الرحمن الرحيم

شادی ندیده هیچکس از نای بینوا
زیرا جواب گفته من نیست جز صدا
رهزم همه شب است و صباحم همه مسا
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
ابری بسان طور زیارت کند مرا
آرد همی پدید ز جیب هوا صبا
ورینه صلاح رهبر من بود چون عصا
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو ازدها
چون بر نصیر گویم خود هست بر حصا
گر در حذر غرابم و در رهبری سبا
از چنگ روزگار نگردم همی رها
زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا
بر رفتمی ز روزن این سمج باهبا
کز در چو غم در آید گویدش مرجبا
هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
نایش شرم هیچ که چندین کند دغا

چون نای بینوایم ازین نای بینوا
ناکوه گویم آنچه از و بد شود دلم
شد دیده تیره و نخورم غم ز بر آنک
انده چرا برم چو تحسین بیایدم
هر روز بامداد بر این کوهسار تشد
برق چو دست مومی عمران بفعل و نور
گشت اردهای جان من این اردهای چرخ
بر من نهاد رهی و فرو برد سر بسر
در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بازو چرخ چرخ همی دارم ببند
بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت
زین سمج تنگ چشمم چون چشمم آگاه است
ساقط شد است قوت من پال اگر نه من
باغم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس
چندان کزین در دیده من رفت روز و شب
بارو زگار قمر همی بازم ای شکفت

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک
 آنگوهری حسام در دست روزگار
 در صد مصاف معر که گر کند گشته ام
 ای طالع نگون من ای کز رو حرون
 خرچنگ آیتی و خداوند تو قمر
 مسعود سعد گردش و پیش چرا کنی
 خود رو و چو خس مباح بهر سرد گرم دهر
 میدان یقین که شادی و راحت فرستد
 جبه محمد علی آن گوهری که چرخ
 چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود
 گردون شد است رتبت او پایه علو
 تا شد سحاب جودش با ظل و بامطر
 تا آفتاب رایش در خط استواست
 تا شد شفای آرز عطاها و نیاز
 فر به شد است مکرمت و ایمن از گزند
 ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد
 پیران روزگار سپرها بیفکنند
 گویا با لفظ فهم تو آمد زبان عقل
 بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن
 چون مهر بی نفاق کنی در جهان نظر
 اقرار کرد مال بچود تو و بسست
 جبه ترا بگردون تشبیه کی کنم
 عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست

از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
 کآخر بروم آرد یک روز دروغا
 روزی بیک صقال بجای آید این مضا
 ای نحس بی سعادت وای خوف بی رجا
 آبیست سوزش تن و جان از شما چرا
 در گردش حوادث و در پیش عنا
 آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
 گر چند گشته بغم ورنج مبتلا
 پرورده ذات پاکش در پرده صفا
 زور روزگار تازه شد و ملک با بها
 خورشید گشت همت او مایه ضیا
 آمد نبات مدحش در نشو و در نما
 روز و شب عدو ولی دارد استوا
 بیماروار کرد ز نان خوردن احتما
 تا در بهار دولت او میکند چرا
 بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا
 در صف عزم چون بکشی خنجر دها
 بینا بنور رای تو شد دیده ذکا
 در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا
 چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا
 دو کف تو گواد و دو باید همی گوا
 گفتا است هیچکس بصفت راسترا دوتا
 زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت ز ترس بر آرد چو مرغ پر
تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست
ای عقل را دهایی تو چون دیده را فروغ
چون بخت نحس گفته من نشنود همی
معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان
چون بر محمد علیم تکیه او افتاد
ضعف و کساد بیش ترساندم کزو
ای هر کفایتی را شایسته و امین
تو شاخ آن درختی کاندر زمانه بود
اندر پناه سایه او بود مأمّنم
یکرویه دوستم من و کم حرص مادح
هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام
نظم مرا چون نظم دگر کس مدان از آنک
هر چند کز برای جزا بایدت مدیح
آزاده ای که جوید نام نکو بشعر
در مدحت تو از گل تیره کنم گهر
امروز من چو خار و گیاهم ذلیل و پست
تو آفتاب و ابری^۲ کز فرو سعی تو
ابیات من چو تیر است از شست طبع من
چون از گشاد بر نظرت شد زبانه راست
بیمار گشت و تیره تن و چشم جاده بخت
ای نو بهار سرو نبیند همی تدرو
تا دولست و نعمت با بخت تو بهم

آخر چو مرغ گردد گردان بگردن
شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا
نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا
ماند است یک کریم که دارد مرا وفا
زهره است چرخ را که نماید مرا جفا
بازوی من قوی شد و بازار من روا
وی هر بزرگی را اندر خورو سزا
برگش همه شجاعت و بارش همه سخا
تا بر روان پاکش غالب نشد فنا
هم راست در خلا ام و هم پاک در ملا
مادح چو بی طمع بود و دوست بیریا
یا قوت زرد نیکو ماند بیکر با
والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا
چون بندگان ز خلق نباید ستد بها
هرگز چو مدحت تو که دید است کیمیا
از باغ بخت نو^۱ کندم هر زمان بلا
گله و لاله ها دمد از خار و از گیا
زیرا یکی کشیده کمانم ز انخنا
هرگز گمان مهر که زرنج افتدش بدا
ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا
وی آفتاب نور نیابد همی سها
از لهو و از نشاط مشو ساعتی جدا

بر لحن و نغمه صنمی چون مه سما
بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا
اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
در چشم گرد او زند انگشت گردنا
آبست بر زمین و اثر است بر هوا
کرده بذات اصلی در کالبد بقا
همچون اثر اثر بزرگیت باسنا
چون آب آب دوات تو مایه صفا

از ساقی چو ماه سما جام باده خواه
زان شادی و طرب که دور خسار او گشت
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی
نالان شود بزاری چون دست نازکش
تا طبعها مراتب دارند مختلف
بادت جها طبع بقوت چهار طبع
همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط
همچون زمین زمین مراد تو اصل بر

نمونه در ستایش مسعود شاه آهسته

در چشم جوهر و عسل پدید و نهانیا
شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا
نه یدش از زمین و نه از آسمانیا
گوئی که عقل دیگر و دیگر روانیا
تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
من گویم تو بیشک نوشین روانیا
چون بنگرم بمقتل و حقیقت همانیا
کایدون فزون ز و هم و برون از گمانیا
دانا و زمینی گوئی زمانیا
در هر ملی میو در دل مجرم امانیا
زان خنجر زدوده هندوستانیا
دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
اندر میان مملکت ها و دانا

شاهان جهان شاهی و شاه جهانیا
بایسته تر بخسروی اندر ز دیده ای
همچون زمین بجایی و چون آسمان بقدر
عقل و روان بلطف نیابد همی ترا
روشن به تست سنت و آئین خسروی
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی
گویم مگر که صورت عقلی عیان شده
گوئی صفات ایزدی اندر صفات تست
بزنه نیازی گوئی که دولتی
با هر کسی چه باده و مجور و صاتی
شاه نظام یاب هندوستان کنون
صاحبقران تو باشی و اینک خدایگان
تا مملکت بماند تو جاودان همان

بسمه نذر از دوستان فرستاده و ابورشده رشید را ستوده (بسمه)

<p>ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا کرده بیچاره مرا جوع بمه رمضان تا بمغرب نمود است مرا چهره هلال عید گوئی که همی آید از سنگ برون از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش چکنم قصه بیهوده زخرو زخار تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب اندرین روزه همدیج منست از من از آنک چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب فرض یزدانرا بگزاید هر کس که کند تحفه دولت ابورشده رشید آنکه فلک تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا</p>	<p>که شما هر سه سمائید و هوایید و صبا خبری هست ز شوال بنزدیک شما من چنان گشتم از ضعف که در شوق سها یا مه روزه مرا میدهد از سنگ حیا وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا چون نمی یارم گفتن سخن ماه^۲ سما همچو شمع که زیم امشب و میرم فردا سفري کرد نیارستم من سرد بقا (?) چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا جز که هزلیست که رفته است میان شعرا خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا خواهدی تا کند او را زنی جود ثنا اندرین زایزد تقدیر و زمن بنده دعا</p>
---	--

مدح صاحب اجل اللهم منصفی ربی و مجید بن احمد (بسمه)

<p>خردم نمود^۲ گش چرخ چو آسیا از درد و رنج فرقت جانا شدم چنانک چون کهر با برنگم و آن قوتم نماند ه چند بیش گریم تشنه ترم بوصل روی سیم ز دود دلم گشته چون زمین چشم زخون بمرخی چون چشم باده خوار</p>	<p>و اکنون بخون دیده بسر شد همی مرا باد هوایم^۴ من و شد باد من هوا کان کاه بر کشم که ربایدش کیر با از آب کس شنید که افزون شود ظما پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما رویم ز غم بزردی چون روی پارسا</p>
---	--

دستم ز چنك هجر كه هر چند چاره كرد
تاگاه روز او و من و هجر دوست دوش
از زخم او و هیت حكمش مرا بسست
ناكه در آمد از در حجره خیال دوست
زانم ضعیف تن كه دلم ناتوان شد است
همخواه ام سهر شد و همخانه ام فراق
شد آشنا هر آنكه مرا بود دوستدار
بی برگ مانده ام و نی با هزار برگ
گر تیره همچو قیر شود روزگار من
اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب
از آتش دل من و از آب دیدگان
گوهر بود كش آب زیادت كند ثمن
از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ
بسیار عمر خورد است این ازدهای چرخ
چونست ای عجب كه ز چرخ زمردي
ای تن زغم جدا شو میدان كه هیچ وقت^۲
خواهی كه بخت و دولت گردند متصل
از صاحب موفق منصور بن^۳ سعید
نفسش ببردباري و رایش به برتری
كوهست با رزانت و نارست با علو
گر بودي از طبیعت او مایه زمین
نا بارور نرستی هرگز ازین درخت
ای طبع تو چو بحر و زبجرت مرا گهر

بیش از خیال باز ندانست مرا
پیکار کرده ایم به لشکرگه قضا
پر خون دو دیده من و زردی رخ گوا
چون روی او بدیدم گفتهش مرا جدا
دل ناتوان شود كش ازانده بود غذا
يك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا
بیگانه گشت هر كه مرا بود آشنا
من بینوا و فاخته^۱ با گونه گون نوا
ور تنك چون حصار شود گرد من هوا
بیرون روم رتنگی آن زود چون صبا
نشگفت اگر فزون شودم دانش و دها
گوهر بود كه آتشش افزون كند بها
غمگین شوم چو باز بر اندیشم از فنا
او را همی نباشد سیری ز عمر ما
دیده^۲ برون نمی جهد از چشم ازدها
يكتا نبود كس را این گنبد دوتا
بانهمت تو هیچ مكن منقطع رجا
آنكش ز حلم پیرهن است از سخا ردا
عزمش بوقت مردي و طبعش گه سخا
باد است با سیاست و آبست با صفا
ور بودی از بزرگی او گوهر سما
نامستجاب باز نكشتی از آن دعا
ای رای تو چو مهر و زهرت مرا ضیا

وی لفظ تو چو شهد و زشهدت مرا شفا
 هر حاجتی که افند رایت کند روا
 حلم تو بی تکلف و جود تو بی ریا
 وز مردمان چنانم کز درسها^۱ گیا
 از بخت با حفیضم و از فضل با سنا
 کیوان بچشم خلق بود کم تر از سها
 من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا
 چون^۲ کوه نیستم که بود لفظ او^۳ صدا
 از خاکپات خواهم کردنش توتیا
 چونانکه واجبست ندانم همی ترا
 بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا
 هستم سزای هر چه در آفاق ناسزا
 چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنای
 کار تو مستقیم در آن خط استوا
 روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

ای خلق تو چو مشک و زمشکت مرا نسیم
 هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام
 رای تو بی تغیر و طبع تو بی ملال
 من بنده آنچنانم کز سنگها گهر
 خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل
 آری شگفت نیست که از رتبت بلند
 از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید
 من ناشنیده گویم از خویشان چو ابر
 تاری شده است چشم من از روی ناکسان
 من جز ترا ندانم و دانم یقین که من
 آرم مدیج سویی تو ای درخور مدیج
 گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک
 تا خط مستویست بر این چرخ منحنی
 از چرخ باد برتر قدر تو و اندرو
 جای محل و جاه تو چون چرخ با علو

مثنوی در مدح منصور بن سعید

چگونه ده صد خواهد شد این عناو بلا
 که نیست یکشب جان مرا امید بقا
 نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
 همی بکار نیاید جز این بلند نوا
 مسیر نجم مرا باز گونه چرخ دوتا
 براه راست در آیم بسر چون اینا

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا
 چرا خورم غم فردا و ز آنچه اندیشم
 چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم
 همی بنالم چون چنک و خنک را از من
 همیکند سرطان وار باز گونه بطبع
 اگر ز ماه و ز خورشید دیدگان سازم

ضعیف گشته در این کوهساری فریاد
 گر آنچه هست بر این تن نهند بر کوسار
 ز تابش آب شود در در میان صدف
 مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون
 چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل
 قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور
 بر سپیده دمی و بهر شب انگاهی
 ز تاب و توف دم سنک خار خاك شد است
 نبشانی را خاکستر است دفتر من
 بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
 مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت
 اگر بماند بر خاک و پایدار بود
 عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ
 جواد کفی عادل دلی که در قسمت
 که جام باده بساقی دهد بدست تویی
 بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون
 امام عالم و مطلق ترا شناختی
 نهاد می همه گل را بخاق تو نسبت *
 بهاری ابر بکف تو نیک مانستی *
 شی باصل خود از خار و از صدف گل و در *
 ز چرخ گردان مهربی ز کوه ثابت زر *
 بدیع و صفا بر وصف تو بشیفته ام *
 درست و راست صفات تو گویم و نشگفت *

غریب مانده برین آسمان بی پنهان
 و آنچه هست درین دل زنده بردیا
 ز رنج خون شودی اهل در دل خارا
 هر آنکه می که بنالم به پیش او ز ظما
 در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
 نشسته با من هم زانوی منست این جا
 ز نزن من بزمن بر برا کنند قضا
 ز آب چشمم از آن خاک برد مید گیا
 چو خواه نقش وی انگشت من کند پیدا
 نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا
 از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا
 چو نقش سنک هی مدح صاحب والا
 ز آسمانه درگاه او ستد بالا
 ز بخل و ظلم نیاید زیب او الا
 به تیغ سر بزند کاک را نکرده خطا
 بدیده باشد او را دو کف تو دو گوا
 اگر شناختی طبع جهل و اصل جنفا (?)
 اگر ز گاه در ناهدی گل رعنا
 برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
 ز روزگار بهاری و ز آفتاب ضیا
 ز چشم ابر سرشکی زحمت تیغ رضا
 از آن نباشد نامم همی زنده جدا
 درست و راست شنیدن ز مردم شنیدا

شگفت از آنکه همه مغزن محبت تست *
 همی مدیح تو داود وار خوانم من *
 چو من بسنت در طاعت تو دارم تن *
 دلیر وار همی وصف تو نیرم گفت *
 چوروز باشد کنجه سزدت گردون *
 مرا نکوی از اینگونه چند خواهم دید *
 فلک بدوران گه آسیا و گه دولاب
 همی چگویم و دنم همی کجا بینم
 دعای من ز دواب رست تر همی نشود
 ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد
 مدار چرخ کند آگه زایل و نهار
 نگر بدیده چگونه نمایم خورشید
 گراستعانت و راحت جز از تو خواستی
 همیشه بادی بر جای تا همیشه بود
 چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون

چگونه داند غالب شدن برو سودا
 از آنکه کوه رسیل است مرمر اصداد
 فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
 ز کفر ترسم زیرا که نیست همتا
 که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
 سپید و چنگ ز روز و ز شب زمین ز هوا
 زمین ز گردون گه کربا و گه مینا
 من آنچه گویم اینست عادت شعرا
 بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
 نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
 مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا
 چو آفتاب نماید مرا بدیده سپا
 دو چنگ را زدی در کرگه جوزا
 بجای مرکز غبار او گنبد خضرا
 چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

﴿مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم﴾

زهی موفق و منصور شاه بی همتا
 زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر
 زهی بعالی امرت اسپر گشته قدر
 زهی سپهر باقبال تو فکنده امید
 زهی سخای مصور بروز بزم و نشاط
 تو سیف دولتی و دولت از تو یافته فر
 تو آن امیری کز روزگار آدم باز
 زهی مظفر و مشهور خسرو والا
 زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
 زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
 زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا
 زهی قضای مجسم بروز رزم و وعا
 تو عز ملتی و ملت از تو برده بها
 همی بخواست زمانه ترا بجهت دعا

زبس دعا گه زمانه بگرد کرد آخر
 خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ
 هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد
 زمین نماید باقدرو رأی تو گردون
 برفت کین تو بر آب ازو بخواست غبار
 اگر رسولان آیند زیی تو از ملکان
 ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ
 کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود
 اگر مواجهه آید عدوت شناسی
 بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد
 خدایگانا هر روز بر فزون گشته است
 ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم
 بتازگیت فرستاد خلعتی عالی
 قبای خاصه و پشتی خود نسیم بزر
 ستام زرو مرصع بگوهر الوان
 زبس بدایع چون بوستان بر از انوار
 ز پشت مرکب تازی همی بتافت چنانک
 بسان باد صبا مرکبی که اندر تک
 برو سریش در زیر آن ستام چنان
 بسی سلاح و بسی خود و جوش و خفتان
 پیام داد که ای چشم تو بما روشن
 بهند رقی و رسم غزا بجا آورد
 سپه کشیدی هر سوی و دشمنان کشتی

خدای عزوجل حاجت زمانه روا
 ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا
 هزار بجزی بر تخت روز جود و سخا
 شمر نماید باطبع و دست تو دریا
 گذشت مهر تو بر نار ازو برست کیا
 و گر چه نامه نویسند سوي تو امرا
 جواب نامه بود تیغهای روئینا
 عقاب هیت تو چون گرفت روی هوا
 که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا
 که خسرو را از تست مقطع و مبدا
 بقا و ملک تو افزونت باد ملک و بقا
 که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
 که عاجز است ازو وهم و فکر شعرا
 یکی مکال کرده کمر بگوهرها
 که چرخ پیر نداند همیشه کود بها
 زبس جواهر چون آسمان پر از انوا
 ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا
 ازو بماند حیران و خیره باد صبا
 زدر و گوهر مانند نقطه جوزا
 که در خزینه اش بود از خزاین خلفا
 بمهر دل ز همه برگزیده ایم ترا
 کشید نفس عزیز تو شدت گرما
 مهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتي وچندان نگشت اسکندر
 خبر رسید که نفس عزیز تو شاها
 خدای داند کز بهر تو همی ناسود
 چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم
 تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس
 بداده ایم امارت ترا و درخور تست
 بگیر قبضه شمشیر عدل و جنبش کن
 کسیکه اشهد ان لا اله الا الله
 از آنچنان پدر آری چنین پسرزاید
 خدایگانا شاه مظفرا ملک
 خجسته بادت و فرخنده و مبارک باد
 بقات بادا چندانکه کام و نهمت تست
 مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان

فتوح کردی و چندان نکرده بد دارا،
 همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
 نه نفس ما ز غمان و نه چشم ما ز بکا
 دهان او پر درو لؤلؤ لالا
 بروز جستن پیکار تست بازوی ما
 سپرده ایم بتو هند و مر تراست سزا
 بگرد گرد همه هند پادشاه آسا
 نگوید او را سر کن بتیغ تیز جدا
 از آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
 ترا که تاند^۱ گفتن بحق مدیح و ثنا
 نواز و خلعت و تشریف شاه کام روا
 مباد هرگز ملک ترا زوال و فنا
 متابع تو بهر شغل دولت برنا

﴿ وصف بهار و مدح سلطان محمود ﴾

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا
 بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
 مگر که راغ سبهر است و نرگسان انجم
 زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ
 ز سبزه گوئی دریای سبز گشت زمین
 شکوفه ها همه انوار باغ گردونست
 زمین زگریه ابراست چون بهشت نیم
 یکی بگرید بر دیده چو مردم مست

که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
 مگر نشاط کند شهر یارزی صحرا
 مگر که باغ بهشت است و گلبنان^۲ حورا
 هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
 درو پدید شده شکل گنبد خضرا
 که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
 هوا ز خنده برقت چون که سینا
 یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است
 ز بسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ
 ز بس که دیبه و خز داد شاه شرق همی
 ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
 جهان برنا گر پیر شد نبود عجب
 شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان
 مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه
 خدایگانی شاهسی مظفری ملکی
 نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق
 بهر دیار که بگذشت مرکب میدویش *
 بهر دیار که آثار جود او برسید
 تو آفتابی شاها جهان شاهی را
 تو کوه حللی چون بر تو مدح خوانم من
 بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
 یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی
 و گر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند
 همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است
 مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد
 سنان تست قدر گر مجسم است قدر
 اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه
 خدایگانا فرخنده نو بهار آمد
 ز شادمانی هر ساعتی کنون بزند

که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
 شد است راز دل باغ سربسر پیدا
 هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
 کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
 عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا
 غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
 امیر غازی محمود خسرو دنیا
 که ابر روز زوالست و شیر روز وفا
 نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
 در آن دیار جز انبا نیاید از ابنا *
 گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
 سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
 بگو شم از تو بشارت رسد بجای صدا
 بدانچه رأی تو بیند سپهر^۱ داده رضا
 نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
 از و نمودی همواره آفتاب سها
 از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
 که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
 حسام تست قضا گر مصور است قضا
 و گر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا
 وز آمدنش جهانرا فزود فرو بها
 هزار دستان بر هر گلی هزار نوا^۲

ز لاله راغ همه پر زورمه حله ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
 خجسته بادت نوروزو نو بهار گزین هزار سالت بادا بعزو ناز بقا
 جهان به پیش مراد تو دست کرده بکش فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

نقد (مدح سلطان مسعود بن ابراهیم) ❦

زلفین سیاه آن بت زیبا	گشته است طراز روی چون دیب
آنرو که نیدتش کسی همسر	وانماه که نیستش کسی همت
بر عاج شکفته بینمش لاله	در سیم نهفته یابمش خارا
هر تخته سیم او فتد برهم	از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد	از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانه تیرش	در معرض زخم او منم تنه
ناگاهم تیر غمزه زد بر دل	آن ابروی جفته کمان آس
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش	دل پاره و زخم تیر ناپید
دیدمش براه دی کمر بسته	مانند مه دو هفته در جوز
گفتم که چگونه جستی از رضوان	ای بچه ناز دیده حور
دانی که بعشق تو گرفتم	بر ساخته تو خویشتن عهد
نه نرم شود دلت به صد لابه	نه گرم شود سرت به صد مینه
جز با پریان نبوده ای گوئی	وز آدمیان نژاده ای ما
زنجیر شد دست زلف مشکینت	وافکنده مرا ز دور در سود
شیدا شده ام چرا همی تنهی *	زنجیر دو زلف بر من شید *
بر من ز تو جو رو تو بدان راضی *	با من تو دوتا و من بدل یک *
این جور ممکن که از تو نپسندد *	سلطان زمانه خسرو و ا *
مسعود بلند همت آن شاهی *	کز همت او فلک ستد با *

تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده ز غور طبع او دریا
 ای در شاهی ز نعت مستغنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
 چون قدر تو نیست چرخ با رفعت * چون طبع تو نیست بحر با پهنا
 طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
 آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
 ای ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملک توکل و ملکها اجزا
 آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عصا نکرد چون اعضا
 با خشم تو دم زند دل دوزخ * با حلم تو بر زند که سینا
 کرده خورشید صبح ملکات تو * روز همه دشمنان شب یلدا
 ورزیدن کین در این جهان با تو * ای شاه جهان کرا بود یارا
 در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ و یشک ازدرها
 آن کز تو گرفت کینه اندر دل * شد بر سر خلق در جهان رسوا
 در دلش چونار شعله زد کینه * بر تنش چو مار کینه زد اعضا
 چون چهره غفره گشته از زردي * بوده چمنی چو صورت غفرا
 چون سوي چمن گذر کني بيني * بگریخت ز بیم لشکر گرما
 شاها سپه خزان پدید آمد * هم گونه کهر با شده مینا
 در جمله بيك دگر نكو ماند * از زردي برگ و گونه اعدا
 گوئی که ز خلق دشمنت خیزد * هنگام سپیده دم دم سرما
 انگور و مخالف تو همچون هم * از رنگ بگشته هر دورا سیما
 نزديك شده که خون این و آن * بیشک همه ریخته شود فردا
 خون دل این بیای در خانه * خون تن آن بتیغ در صحرا
 باقی بادي که از بداندیشان * تیغ نکند به هیچوقت ابقا
 غوغاست مخالف ترا شیوه * باهیت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد
از تیره غبار چشمه روشن
دل دوزد نوك نیزه خطی
از چتر تو سایه های افتد
رعد آوا مرکب تو از هر سو
ای شاه عجم تو زیران آری
زیرا که بود بوقت کرو فر
دریابد اگر بدل کنی فکرت
پرورده تنی چو کوهی اندر تن
چون باد که دست و پای را با او
اندر تـك دورتاز چون صرصر
گر قصد کنی چو وهم یکاحظه
واقع تو بدان که چون برانگیزی
اندر مه دی بهاری آرائی
کز چهره و خون دشمنان گردد
این هست ولیک نیست حاجت
نه^۱ نفس نفیس را چه رنجانی
واجب نکنند بهیچ اندیشه
من بنده بفتحها همیگویم
تا گردد فتح نامه ها پر آن
از نصرت و فتح مطلع و مخلص^۲
دل شعبده ها گشاده از فکرت

در زلزله جرم مرکز غبرا
تاریک شود چو چشم نا بینا
جان سوزد حد تیغ روئینا
وز گرد سپاه سایه عنقا
هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
رخشی که نخواندش خرد عجم
عزم و حزمش چو مردم دانا
بشناسد اگر کنی بچشم ایما
بر رفته سـری چو نخلی اندروا
حاجت نبود بهیچ استقصا
در جولان گرد گرد چون نکبا
از جابلقا رسد به جابلسا
در حمله تست عروۃ الوثقی
بر روی بساط ساحت پیدا
چون بارگه تو پر گل رعنا
تا از پی رزمها شوی کوشا
ای نفس تو فخر آدم و حوا
بر طبع عزیز خود نهی حاشا
هر هفته یکی قصیده غرا
از هر سو سوی مجلس اعلا
طیان و بدیع و مقطع و مبدا
جان معجزها نموده در انشا

هر لفظي از آن چو صورتي دلکش	هر يتي از آن چو لعبتي زيبا
شاها تو گزين مالک الملکي	هستی تا حشر مالک دنيا
بنده ز سروش يافت اين تلقين	اين لفظ زخود نگفت بر عدا
تا يابد هال مرکز سفيلى	تا دارد دور گنبد خضرا
ايوان تو باد ملک را ممکن	درگاه تو باد عدل را مأوا
ت دولت و دانش است جان پرور	از دانش پيرو دولت برنا
تو شاد نشسته برگه دولت	با حشمت و فر خسرو دارا
در چشم عزيز چهره دلبر	بر دست خجسته ساغر صها
سازنده کار گنبد اخضر	خنياگر بزم زهره زهرا

﴿هم در مدح او﴾

تا از بر من دور شد آن لعبت زيبا	از هجر نيم يکشب و يکروز شکیبا
بس شب که بيکجای نشستيم و همه شب	زو لطف و لطف بود وز من ناله و نينا
اي آنکه ترا زهره و مه نيست بمانند	وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا
نه چون دل من بود بزاری دل و امق	نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
من بيدل و تو دلبر و درزاری و خوي	تا حشر بخوانند بخوي سمر ما
وانکس که بخواند سمر ما نه شگفت است	گر بيش نخواند سمر غفره و غفرا
خون راندم از اندیشه هجران و تو حاضر	پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها
بگذشت مرا عمر بفردا و با-روز	تا کی فکني و عده امروز بفردا
با چهره بر چينم و با قامت کورم	وان چهره شيرين تو و قامت زيبا
گهره شود آنکس که همی روي تو بيند	آنروي نکو صورت مانست همانا
هم رنگ شبه زلف و هم رنگ بسدلب	زين هر دو بدل بردن عشاق مسبا
در دوشبه تو دو گل سرخ شکفته	در بسد تو در زده صف لؤلؤ لالا

غوای چنان روی و چنان موی بسوزد
 خورشید بمویه شود و روی بپوشد
 از مشک چلیپا است بر آنرومی رویت
 بر نقره خام تو بتا خامه خوبی
 بر مشک زخم بوسه و بر سیم نهم روی
 در چاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق
 تار است ز دیبا تن من تا نظر من
 با واقعه عشقم و با حادثه هجر
 ضمیم ز تو بر کارو دل از رنج تو پر بار
 عشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد
 جورت نکشد بنده آنشاه که امروز
 خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک
 مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد
 ای شاه پیغمود زمین را و فلک را
 نه دیدد معالی ترا گردون ذات
 دانا و توانائی و آباد بود ملک
 هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند
 تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل
 وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند
 هر گل که ترا بشکفت اندر چمن ملک
 برفرق عدوی تو کشد خنجر گردون
 رخس تو و تیغ تو بسی معرکه دیده
 نه بوده که حمله پی رخس مقصر

منمای چنان روی و چنان موی بغوغا
 کانروی چو خورشید بیارائی عمدا
 در روم ازین روی پرستند چلیپا
 بنگاشته از غالیه دو خط معما
 ای مشکین زلفین من ای سیمین سیا
 ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
 ناگاه فناد است بر آنروی چو دیبا
 در عشوه و سواسم و در قبضه سودا
 رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا
 پیش ملک از جور تو آنعاشق شیدا
 در روی زمین نیست چو او شاه توانا
 سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
 داد است بدو ملک مهیا و مهنا
 جاه تو و قدر تو بیالو به پنهان
 نه کرده ایادی ترا گردون احصا
 چونشاه توانا بود و خسرو دانا
 از ملک مبرا شود از ملک معرا
 هستی ملک و شاه با جداد و بابا
 ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا
 خاری شود اندر جگر و دیده اعدا
 در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا
 تا داشته با سارا باس تو بیاسا
 نه کرده که زخم سرتیغ محابا

هر پیل که ران تو برانگیخت بجمله
وانگاه که باشیر دژاگاه کنی رزم
باشد چودمان دیوی اندر دم پیکار
از بن بکنند کوه چوزی صحرا تازد
کین تو بر آمد بتریاو بعیوق
مهر تو بر افتاد بخارا و بسندان
هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر
چون مار همه بر تن او بترکد اندام
بر مرکز غبرا همه در حکم تو باشد
بر اقبه خضرا همه بر امر تو گردد
هر روز فزون گرددت از گردون ملکی
شاهای سوری نوش ایرا بچمن در
هر باغ مگر خلد برینست که هر شاخ
از باد بر آمیخته شن گرفت بزننگار
بر خاسته هنگام سپیده نفس گل
گوئیکه گیا قابل جان شد که چنین شد
این جمله ز آثار نسیم است مگر هست
ای ملک تو کلي که از آن هست به گیتی
دارالکتاب امروز به بنده است مفوض
پس زود چو آراسته گنجی کنمش من
اندیشه آن دارم و هر هفته آرم
اشعار من آنست که در صنعت نظمش
انشا کندش روح و منتفع کندش عقل

با تازش صرصر شد و با گردش نکبا
با گردش گردون شود و جوشش دریا
گردد چوروان حصنی اندر صف هیجا
گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا
لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا
گل رست و سمن رست ز سندان و زخارا
از ترس و هراس تو دگر گرددش اعضا
چون نار همه در شکمش خون شود احشا
هر جاه که باقیست در این مرکز غبرا
هر سعد که جاریست بر این گنبد خضرا
فالایل بما یطلب من جدك حبلي
بگرفت می^۲ سوری جاسیه گل رعنا
با خوبی حورا شد و با زیور حورا
در ابر در آویخته بیجاده بمینا
چونانکه به بتر نفس عود مطرا
روی گل و چشم شکفته تازه و بینا
آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا
این عزه شرف گشت مرا رتبت والا
گر تازه منالی شود از مجلس اعلا
زین صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
نه لفظ معاراست و نه معنیش مئنا
گردون کند املا و زمانه کند اصفا

تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد
هر چیز که خواهی همه از دهر میسر
داده همه احکام ترا گردون گردن
این چرخ دوتا باد ترا بنده یکنا
هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

﴿وصف شب و ستارگان آسمان و ستایش علی الخصاص﴾

دوش در روی گنبد خضرا
لون انفاس داشت پشت زمین
کلبه‌ای بود پر ز در یتیم
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم
مختلف شکلا همی دیدم
افسری بود بر سر اکیل
راست پروین چوهفت قطره شیر
فرقدان همچو دیدگان هژبر
بر کران دگر بنات النعش
همچو من در میان خلق ضعیف
گاه گفتم که مانده شد خورشید
که به این می بر آید از پس خاک
من بلارا نشانده پیش و بدو
همت من همه در آن بسته
مویه‌ها بر تنم چو پنجه شیر
نالۀ زار کرد نتوانم
اشک راندم ز دیدگان چندان
گر بخواهد از این همه غم و رنج
مانده بود این دو چشم من عدا
رنگ زنگار داشت روی هوا
پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
راست بالاش در خور پینا
کامد از اختران همی پیدا
کری داشت بر میان جوزا
بر چپکیده بجامه خضرا
شد پدید از کران چرخ دوتا
شد گریزان چون رمه ز ضبا
در میان نجوم نجم سه‌با
گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می بجنبد اندروا
شده خرسند اینت هول و بلا
که مرا عمر هست تا فردا
بند بر پای من جو از درها
که همه کوه پر شود ز صدا
کز دل سنگ بر دمید گیا
برهاند بیک حدیث مرا

خاصه شهریار شرق علی
آنکه در نامها خطابش هست
دولت از رأی او گرفته شرف
خنجر عدل از او نموده هنر
رأی او را ذلیل گشته قدر
تین او بر فانی عمر دلیل
بس نباشد سخاوت او را
گر جهانی بیک عطا بدهد
دیده عالم از توشد روشن
ملک را رتبی نماند بلند
جز یکی مرتبت نماند که هست
بشتاب اندر آن که تا بکنی
ای چو بارنده ابر در مجلس
باز سالی دوشد که در حضرت
نه همی افتد مراد سفر
باز بر ساز جنگ ابراهست
زین کن آنرزم کوفته شبدیز
دشت را کن بخنجر جیحون
من ازین قسم خویش میجویم
که بهر سو گذر کند سپت
من بگیرم غبار موکب تو
در دو دیده کشم که دیده من
در غم زال مادری که شده است

آن چو خورشید فردو بیهمتا
از عمیدان عصر مولانا
عالم از رأی او گرفته ضیا
گوهر ملک از او فزوده بها
عزم او را مطیع گشته قضا
جود او بر بقای عیش گوا
زاده کوه و داده دریا
از کف خویش نشمرد بسخا
نامه دولت از توشد والا
کته نفرمود شهریار ترا
جایگاه نشستن وزرا
روی داری همیشه در بالا
وی چو آشفته شیر در هیجا
نه ای از پیش تخت شاه جدا
نه همی آیدت نشاط غزا
خون بجوش آمده بمرگ و فنا
کار بند آن زدوده روئینا
کوه را کن بلشکرت صحرا
بازی دیده ام درین زیبا
بهوا بر شود غبار هبا
که بود درد را علاج و شفا
گشت خواهد ز گریه نایینا
از غم و درد و رنج من شیدا *

- نیل کرده دوبر ز زخم دو کف * کرده کافور دیدگان ز بکا
چون عصا خشک و رفت نتواند * درد و گام ای عجب مگر بعصا
راست گوئی همی در آن نگریم * که چه ناله کند صباح و مسا
زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مادرت اینجا
من بر این گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان و دوستان تنها
بستد از من زمانه هر چه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
ز آن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده ایش داده بها
تا ضمیری است مر مرا بنظام * تا زبانی است مر مرا گویا
همت را کنم بواجب مدح * دولت را کنم بخیر دعا
از چو من کس در این چنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مر مرا داد رأی تو آرام * مر مرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
مر مرا آنچنان همی داری * که ز من هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو * آب و خون مغزو دیده شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچ گونه بر تو روا
زانکه هرگز گزیده رأی تو را * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

﴿صفت ابر و ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم﴾

سپاه ابر نیسانی زد دریا رفت بر صحرا
چو گردی کش بر انگیزد سم شب دیز شاهنشه
گاهی مانده دودی مسطح بر هوا شکاش
چو گردون گشت باغو بوستان از ابر نیسانی
نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
گهی مانده کوهی 'معلق گشته اندروا
گل از گلبن همی تابد بسان زهره زهرا

ازین پر مشک شد گیتی وز آن پر در همه عالم
 گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا بر هم
 گهی مانده خنگی لگام از سر فرو کنده
 گهی بر قش درخشنده چون نور تیغ رخشنده
 فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
 زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
 کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون
 زمین چون روی مهر و یان برنگ دیبه روی
 ز پستی لاله شد خندان چوروی دایر گلرخ
 ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
 ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن
 بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه
 بنابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو
 چو ابر دولت و مهرش بقا بارد گه مجلس
 ازین گرد دجپاری گل بسرخ چو نرخ ناصح
 شب نیکو سگال او شده چون روز رخشنده
 خیال خنجر او را شی می دید ناگاهان
 ای شاهي خداوندی جهانگیری جهاننداری
 بتبع ای شه جدا کردی نبات النعشرا از هم
 پیرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان
 بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
 نسیم باغ شد بیزان بدستان عنبر اشهب
 به پروزی و به روزی نشین می خور بکام دل

ازین پر بوی شد بستان وز آن پر نور شد صحرا
 گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا
 شده تازنده اندر مرغزاری خرّم و خضرا
 گهی رعدش خروشنده چو شیر شریزه در بیدا
 زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا
 هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
 کنون بینی تو از گلبن هزاران کلاه دیبا
 هوا چون زلف دلجویان بیوی عنبر سارا
 ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
 ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
 که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا
 بدو دولت شده عالی بدو مملکت شده والا
 نیابد از درخت نعمت او سایه نعمی
 چو باد هیبت و کینش فنا آرد گه هیجا
 وزان برگ خزان گردد بزرگی گونه اعدا
 چنان چون روز بدخواهش شده همچو شب یلدا
 بهر ماهی شود آتشب می از دیدار ناپیدا
 که گشته همت تو آسمان عالم علیا
 به تیرو ناولک و بیالک بهم بردوختی جوزا
 نه سندان بهش آن سندان نه خارا پیدش آنخارا
 چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا
 بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
 باحن چنگ و طنبور و رباب و بربطو عنقا

ز دست دلبز گلرخ دلارائی بر پیچره
 عیاری یاسمین عارض نگاری مشربی سیا
 هایون باد نوروخت که برگیتی هایون شد
 از آن فرخنده دیدارو هایون طلعت غرا
 توبادی شادمان دایم مبادا هرگز ت خالی
 نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صبا

مثنوی مدح سلطان مسعود (ع)

نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب
 نمی توانم شبنم شبها و چون تواند خفت
 همه بکردم هر حیلتي که دانستم
 ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ
 بدیع و نغز بر آراسته است چهره او
 چو آب و آتش راند سخن بصلح و جنگ
 نبست صورت ما با جمال صورت او
 نکرد یاد من و یادگار داد مرا
 برفت یارم و من ماندم و برفت و نماند
 بسا شبها که درو رشك بردو رنگ آورد
 نشستم و زدل و چشم خویش بنشاندم
 بسا فراوان روزا که از سراب و سموم
 بخواست جست زمن عقل و همت حو درهن جست
 در آب و آتش راندم همی و گشت مرا
 علاء دولت مسعود کاسر و نهیش را
 سپهر قوت شاهي که سهم و صولت او
 زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر
 نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانک
 توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
 کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
 مرا نشد دل و دیده کمتر آتش و آب
 نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
 بآب و آتش و عنبر و عنبر آتش و آب
 چگونه کنجدش اندر دوشگر آتش و آب
 نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
 خیال آنصنم ماه منظر آتش و آب
 زرنج درد دل و از درد در بر آتش و آب
 ز گونه می و از لون ساغر آتش و آب
 بوصل آن بت دلجوی دایر آتش و آب
 گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
 ز حو راست حو بر قو حو صرصر آس و آب
 بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
 مطیع گشت بصنع کروکر آتش و آب
 همی فشاند بر چرخ و اختراش و آب
 چو تیغ حیدر بر حصن خیر آتش و آب
 نبست هرگز راه سکندر آتش و آب

چو خاک میدان گیرد ز باد حمله سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
 ز باد خاک درآمیخته برون نگیرد سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
 سبک زمانه زند ناگه و ستونه کند ز تیغ و نیزه سلطان صفر آتش و آب
 بدست گوهر بارش درآب و آتش رزم کشیده گوهر داری بگوهر آتش و آب
 شرار موجش باشد بر آسمان و زمین که در دوحش گشتست مضمهر آتش و آب
 نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد در آن تناور کوه نکاور آتش و آب
 بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
 چو مار افی بر خویشتن همی پیچد ز بیم ضربت آتمار پیکر آتش و آب
 شها چو آید دریای کینه تو بجوش ز هیچ روی نبینند معبر آتش و آب
 زنوک ناوک تو گر کند غضنفر یاد بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
 اگر بخشم نهیب تو بر جهان نگیرد شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب
 ز علف و لطف خصال تو خواستند مدد بلی دگر نه بماندندی ابر آتش و آب
 بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب
 چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کنی روند با تو برابر دولشکر آتش و آب
 اگر کز افتد رهبر ز راه درماند شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
 ترا بهرجا فرمان برند و مأمورند اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب
 مثل ز باختر و خاور ار بجوئیشان دوند پست کنان کوه و کر در آتش و آب
 وگر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ براو تک آرند از روزن و در آتش و آب
 اگر بضد تو شاهی رسد بافسر و تحت کنندش زیروز بر تخت و افسر آتش و آب
 وگر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند ز چپ و راست در افتد بمنبر آتش و آب
 وگر ز خدمت تو سرکشی بنابد سر زهر موئیش^۱ درآید چو چنبر آتش و آب
 تبارک الله سلطان امر و نهی ترا * چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت
بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند
در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو
ز مهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود
ز رفعت کاه و باس سطوت تو کزند
ز اوج قدرت تو دیدست پستی اختر و چرخ
بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد
نسیم خاق تو بر آب و آتش اربوزد
شگفت نیست که از رای عدن کسرتو
تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است
بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو
تو آن توانگر جاهی که عورو درویشند
اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی
همیشه تا بجهان هست عالی و سافل
بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین
موافقند بطبع و مزاج روح و بدن
بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند
بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست
شنیده ام که کالی قصیده گفته است
بشعر لفظ مکرر نگرددم لیکن

دماغ و دیده فغفور و قیصر آتش و آب
ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب
بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب
ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
اگر برند خصومت بداور آتش و آب
ز حد تیغ تو برد است کیفر آتش و آب
اگر بگیرد تا قاب و محور آتش و آب
چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب
شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
که در گش را بنده است و چاکر آتش و آب
ز پادشاهان آیند و معمر آتش و آب
به پیش جاه تو آیند و توانگر آتش و آب
به نیم لحظه از آیند و ستمگر آتش و آب
بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
مخالفت بذات و بگوهر آتش و آب
ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب
همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
ردیف بود و از آنشد مکرر آتش و آب

﴿هم در تنای او﴾

اگرچه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت
گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور
کند چو آتش و آب و آتش اندر زخم
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب
سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت
علاء دولت و دین خسرویکه حشمت او
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی
هر اس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی
شکوه او بامارت اگر در آرد سر
خیال جان بد اندیش چون براو گذرد *
و گرشوند به بیداری آب و آتش مست
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد
خدایگانا در موقف مظلالم تو
صلا بت تو نگردد ضعیف ار آفت و شور
عزیمت تو دورگ دارد از شتاب و درنگ
متال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ
ز مهر و کین تو ای کود کین و مهر جهان
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت
بجان ز خشم تو بد خواه زینهار نیافت

از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب
چو آبدار^۱ شد و پایدار از آتش و آب
اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
برون نیامد جز کاهکار از آتش و آب
که هست گوهر آن بقرار از آتش و آب
مهرکست چو طبع بهار از آتش و آب
چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب
ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
اگر چه باشد پیشش یار از آتش و آب
کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب *
برد مهابت دادش خمار از آتش و آب
ز دوده ذات جو زر عیار از آتش و آب
کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب
چنانکه داشت دورگ ذوالفقار از آتش و آب
لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب
توانگرا آمد چون کوهسار از آتش و آب
ز خشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
که باقیمست بجان زینهار از آتش و آب

چو رزمگه را تفو سرشک حله و خوی
 بمرغزار قض، از درخت باس و عمل
 مبارزانرا بیم و امید ننگ و نبرد
 چو آب و آتش در هم چند خوف و رجا
 توحله آری چون آب و آتش از چپ راست
 نه آب گیرد موج نه آتش آرد جوش
 خلیل آتش کوبی که آب نورد
 زمین و که را پیرار لشکر تو بپسند
 نصیب آتش و آبش دو سه دد امسال
 بیک غزات که کردی و هم کنی صد سال
 چو بانگ هوکب تو بر بساط غزو بخواست
 همی گذشتند اندر مضاف هایل تو
 ندید ملتی سودی ز باد بیمودن
 بماند عاجزو حیران که شد زمین و هوا
 سپاه و ریس و او در آب گنگ از بیش
 به پیل و مال تو امسال ارو مشوراضی
 فدای جان و نمن کرد پیل و مال جو دید
 بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر
 مدال گر آب در آتش قرار خواهد جست
 طریق بر همان دیده که چون باتمد
 در آب و آتش جل و روان دهند بطبع
 چو شیر و مار بروزن سپه برویش آر
 چو همت همه غزواست منعی نبود

کند چو دوزخ و دریا کنار از آتش و آب
 دوشاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب
 دو جامه پوشد ناجار و چار از آتش و آب
 جو دود ابر بر آید سوار از آتش و آب
 بضرب و ضعن بر ری دمار از آتش و آب
 چو تو برون گذری با دوار از آتش و آب
 چه باک در ری در کار از آتش و آب
 کشید و بست بساط و ار از آتش و آب
 که تو نصیب ندادیش پادشاه از آتش و آب
 گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب
 نداد گنج همه گنجبار از آتش و آب
 یلان چون سر حنسیار از آتش و آب
 نیفت نذر آذر خاکسار از آتش و آب
 بچشمش اندر چون قیرو قدر آتش و آب
 بخرق و عرق چنین شد در آتش و آب
 هلاک بر تن رجس بهر از آتش و آب
 چنین دو دین کیسه گنار از آتش و آب
 نگاهبان بر ری گمار از آتش و آب
 برهنه ست و نجوی و قور از آتش و آب
 زین و مردن خورش روزگار از آتش و آب
 ملی کنند همه فخر از آتش و آب
 بچنات تیر و به ان مر از آتش و آب
 و گر چو موج زار زار از آتش و آب

نه دیر زود شود همچو بقعه قنوج
بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست
ترا چو آب و چو آتش مطیع و منقادند
زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ
ترا بمیمنه و میسره روان گردد
بکشد بگرد معادی دین سکنند و وار
که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج
بر آن سپاه که بدخواه دولت تو بود
زدم ز دامن رائی و گرنه نخواهی تو
ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد
نگذارد اندر طبعش که هیچوقت او را
تو معجز مایکنی و هست رأی ترا
اگر گسسته شود مهرت از مدار فلک
و گر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ
تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم
خدای خط تو صد ساله ملک داد آنروز
عقار خواه خوش و لعل جام با مزوج^۳
زمی گساری به پیکری که گوئی هست
همیشه تابجهان اقتضای طبع آنست
بسان کورده و چشمه عدوت را دل و چشم
نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندروی
چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی

بنای بتکده قندهار از آتش و آب
سپاه را مدد کاری آرد از آتش و آب
چو شد سپاهی دیگر بدار^۲ از آتش و آب
بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
در خیل دل شکر جانشکار از آتش و آب
بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
دوصف طراز بر مرغزار از آتش و آب
برند حمله حباب و شرار از آتش و آب
نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب
که داشت است همه ساله عار از آتش و آب
به هیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
به ملک معجزه بشمار از آتش و آب
شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب
چه نالها شنوی زار زار از آتش و آب
خالد عدوی ترا خار خار از آتش و آب
که جوش کرد همه سانهار از آتش و آب
که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب
مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب
بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

﴿ستایش سلطان ظهیرالدوله ابراهیم﴾

جهان جو پر غرابست و دل چو پر ذباب
 ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
 ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
 و ایک بیخبر از آفتاب و از مهتاب
 سؤال را که کند دل دهم باشک جواب
 گرفت اشکم در دیده گونه عتاب
 بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب
 سرمه ملک زمین مالک قلوب و رقاب
 که خسروان را درگاه او بود محراب
 بسوی درگاه عالی او بجی و ذهاب
 براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب
 بدوست باز همیشه مفاخر القاب
 سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب
 همه سعادت محض آمده جلالت ناب
 ز طبع تست صفات ثبات باد و تراب
 بخیل باشد باد و کف تو بحر و سحاب
 برز مگاه تو خانان و ایملکان حجاب
 بیست بردل و یردیده راه شادی و خواب
 که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب
 شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب
 حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب
 چه سرکشانرا در هم کند طعان و ضراب

مرا ازین تن رنجور و دیده بیهواب
 ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
 زخم جو روی سطرلاب زرو بوست براو
 دو دیده همچون ثقبه گشادادام شب و روز
 حسام ا که زند غم کنم ز روی سر
 جو چوب عنابم گرچین گرفت روی همه
 مرا ز سرزدگی کز فاک شوم در دل
 خدایگان جهان بادشاه عفت اقلیم
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
 جو سوی کعبه ملک جهان پیوستند
 ظهیر دولت و ملک و نصیر دولت و دین
 مفاخر مالکان زمانه از لقب است
 روا بود که فزاید جهان بدورامش
 خدایگان از مدح و خدمت توهمی
 زرای تست فروغ و مضای آتش و آب
 حقیر باشد باهمت تو چرخ و جهان
 بنرمگاه تو شاهان و خسروان خدام
 نهیب خنجر بر آن تو عدوی ترا
 ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت
 بجست ذره زین و چسکید قطره زان
 کمیتت اندر تک گنبدیست اندر دور
 چه مرکبانرا برهم زند طرید نبرد

سپهر و مهر بپندد ز گگرد تیره نقاب
سر مخالف یابد ز تیغ و گرز و شراب
جهد ز خنجر برق و رود ز تیر شهاب
که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب
نیک کرد یارد با حمله تو چرخ شتاب
زمین چو چشم های و هوا چو پر غراب
که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب
ز سم رخس تو کنندی نمود پر عقاب
شود بگشت رجا و حایل و دولاب
چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

زمین و کوه بپوشد ز خون تازه لباس
دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا
بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه و زره
ترا که یارد دیدن بگاہ رزم دلیر
نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ
ز زخم خنجر و از گرد موبک تو شود
از آن فروزی آتش همی برزم اندر
زنوک رمح تو کنندی گرفت چنگ هژبر
همیشه تا فلك اندر سه وقت هر سالی
چو چرخ گردون بر تارك اعادي گرد

بسم در مدح امیر ابونصر فارسی (۱)

قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب
سپهر گردان از بود و تار آتش و آب
مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب
همی گرفت نداند عیار آتش و آب
نه واجب است بدین افتخار آتش و آب
به نیم ذره نسجد یسار آتش و آب
معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
کند بریده ز هم کارزار آتش و آب

ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب
بساط گشت زمین و شراع روی هوا
لباسهای طبیعت نگر که چون با فد
شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار
اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض
یسار آتش و آب ارجه سخت بسیار است
که پیش همت بو نصر پارسی گه بادل
مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او
گزیده رادی و مردی جوار همت اوست
بزرگوارا نشکفت اگر کفایت تو

سوار نیزه و تیغی و حرم و حوش کشت
 ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست
 حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد
 اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را
 گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی
 بدیع نیست که بر مرکز ارادت او
 ز عدل شفی تو سازگار و دوست شوند
 ز بوی خلق تو بره وضع شتاب و درنگ
 چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم
 خیال رعب نگردد به پیش هر چشمی
 یلان رعد شنب همچو ابر خون بارند
 ز آب و آتش شمشیر تو برای العین
 چنانکه آهن و پولاد و سنگ سد خاره است
 چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید
 چو بور و چرمه تو آب و آتش است بجنگ
 همیشه تا بغنیمت زخه قوت باد
 فلک فذلک دارد ز گرمی و سردی
 ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و در
 ترا قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ
 بقات باد که عدل تو حسبۀ الله
 جهان بکام تو و کار و بار دولت تو
 بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود

ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب
 بر آن دوشاخ و برو برگسار آتش و آب
 ز تف و اشک شکم و کنار آتش و آب
 نشد مضایق نفاذ اختیار آتش و آب
 همی کشند عنان و مهار آتش و آب
 چو چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب
 دو طبع دشمن نا سازگار آتش و آب
 گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب
 که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب
 مهیب صورتی اندر شعار آتش و آب
 ب برق خنجر در مرغزار آتش و آب
 قضا ببیند بیشک دمار آتش و آب
 ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب
 بجست ماک سکون و وقار آتش و آب
 ترا توانم خواندن سوار آتش و آب
 برد ببالا تف و بخار آتش و آب
 بحق براند جز در شمار آتش و آب
 بکوه و دریا در زینهار آتش و آب
 بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب
 بجمع جور ببرد اقتدار آتش و آب
 زبانه گیر تر از کارزار آتش و آب
 سرای حاسد تو پی گذار آتش و آب

﴿ وصف خریف و مدح سیف الدوله محمود ﴾

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
نماند آب مر آنجای را که گشت خراب
چو شد رجائی کافور سوده ریخت فلک
گر آب ریخت کجا داشت گردش دولا ب
دو چشم روشن بگشاد نرگس از سرمش
یا بر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آجای و ازو
اگر ببرد کافور نسلها بیشک
اگر نه مصنع را آب حوض شد منکر
نبت زرین گردد ز آب چون نقره
ز برگ و برف بر از زرو سیم گردد باغ
خجسته طالع محمود خسرو ایران
خدا یگان جهان سیف دولت آنکه ازو
خدا یگانا آئی که روز رزمت هست
مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا
چه آتشست حسامت که چون فروخته شد
در آن زمان که بهیجا سپید رویانرا
ز خون نماید روی زمین چو چشم های
چو بار و خاک نجوئی مگر شتاب و درنگ
رخ عدوت زرانود گشت از پی آک
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا
چو تیر و تیغ تو در مغزو دیده دشمن
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تر است
چو از طبایع آتش سر آمدی بجهان

میان جوی درون پرز لؤلؤ خوشاب
چنین بکافور آبتن از چه گشت سحاب
چرا شدست چنین سنگ در میانش آب
زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب
چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
که طالعش را خورشید زیمد اسطرباب
خدا یگانی تازه شد است و دولت شاب
قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
که از کمان تو در روز کارزار نشاب
که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب
بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب
مبارزان و دلیران بخون کنند خضاب
ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب
چو رمح و سیف ندانی مگر طمان و ضراب
مر کبست حسامت ز آتش و سیماب
ز دام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
بگاه حلم درنگ و بگاه حمله شتاب
ملوک در روی مانده چو بادو آب و تراب

بلند گردون زبیت درگه عالی
 سخا و عدل تو اندر جهان بروز و بشب
 توقط عدلی و محراب ملک راست به تست
 نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
 ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژبر
 پسندیده نیست بیزه تو گر فلک سازد
 جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا
 خدا یگنا آنی که از تو و بتو شد
 خجسته بادت تشریف و خامت سلطان
 بسان چرخ سرافرازو بر زمانه بگردد

که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
 چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب
 به قطب راست شود بیخلاف هر محراب
 نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
 ز امن تو بکند کبک دیده‌های عقاب
 ز برگها دینار و ز ابرها اثواب
 یکی همه وزان و یکی همه ضراب
 ز دوده روی حقیقت گشاده چشمه صواب
 فروخت باذا هر روز خلعت و ایجاب
 چو آفتاب بر افروز و بر زمانه بتاب

﴿هم نرمدح سیف الدوله محمود﴾

بخواست از دل و از دیده من آتش و آب
 از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم
 خیال دوست همه روز در کنار منست
 چنان نمایم از آب دیده صورت او
 بدید گونه خود را در آب نیاوفر
 بدید گونه زرد و رخ کبود مرا
 بگاه رفتنم از در در آمد آن دایر
 چو دید عزم مرا بر سفر درست شده
 ز دست و دیده‌ش بگسسته و بدیوخته
 همی گریست و همی گفت عهد من مشکن
 کجا توانی رفتن بر امر محمودی
 فروگذاری درگاه شهریار جهان

که دید سوخته و غرقه جز من اینست عجب
 همی نیاید فکرتم همی نگنجد خواب
 گهی بصلح در آید گهی بجنگ و عتاب
 که چهره پری از زیر مهره بآب
 چو باز کرد هم چشم خود زمستی خوب
 فرو فکند سر خویش و دیده کرد پر آب
 ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
 فرو شکست بهر کینار عتاب
 بسینه و دور رخسار بدو رسته در خوشاب
 مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
 که اوست همی تقدیر ایزد و هب
 فراق جوئی از او یی و از احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
 چه کار باشدم اندر دیار هندستان
 چو این جواب نگارین من ز من بشنید
 برفت و از بر من هوش من برفت و نماند
 رهی گرفتم در پیدش بر که بود در او
 زمین چو کام نهنک و گیا چو پنجه شیر
 مرا ز رشک بموشید کسوتی چون شب
 نگاه کردم از دور من تلی دیدم
 که گر منجم بروی شود چنان بیند
 رهی دراز بگشتم که اندران همه راه
 جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
 خدایگانی کز فر او همی بکنند
 بچود و رأی بکردست خلق را بی غم
 خدایگان جهان سیف و ات آنکه بطبع
 برنده تیغش در طبع و رنگ سیاست
 همی قرار نیابد بجای بر تیغش
 خدایگانا داند خدای یار نشاط
 خدای داند پای برهنه از جیلم
 بهر سگال شی من چنان گذاشته ام
 کجا توان شدن از پیدش تخت تو ملکا
 که گر گریخته در گه تو مرغ شود
 مگر که خدمت تو طاعت خدای شدت

صواب شغل من اینست و هم نبود صواب
 که هست بر من شاهنشاه جهان در تاب
 فرو فکنند سرازانده و نداد جواب
 حدیث چون نمک او بر ایندل چو کباب
 بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
 سپهر چون دم طاوس و شب چو پرغراب
 هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
 که چاه زرف نماید از آن بلند عقاب
 بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب
 ز فر شاه ندیدم یکی بدست خراب
 ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
 ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب
 بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب
 نهاده اند بفرمان او ملوک رقاب
 که کرد روی بدانند یشگانش پر زخضاب
 ملی قرار نیابد بجای بر سیماب
 چگونه گشتم تادیدم آن خجسته خطاب
 بیامدم ببله یاره نیمشب بشتاب
 که تا بگردن آبت و تا بخلق خلاب
 کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب
 هوا سراسر در گرد او شود مضراب
 که هست بسته درو خلق را ثواب و عقاب

زغم قرار ندارم هي مرا درياب
اگر نبارد گفت برو سخا چو سحاب
مباد آخر عمر ترا بسال حساب
جهان چو هندی بگيري بعمر و دولت شاب
هزار شاه چو کسری بگيري از اعقاب

﴿ در ستایش سلطان محمود ﴾

جهان گشته خرف بازگشت از سر شاب
مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب
چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب
از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب
برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب
هوا شده همه چون دم بازو پر عقاب
چو دلفریان بگشاد گل ز روی نقاب
گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب
برای لاله پدید آمد از مین حجاب
ز بهر خدمت شده زمانه چون حجاب
شه همه عجم و خسرو همه اعراب
زعز نامش بر روی سکه ضراب
رسید می تواند بدان بلند جناب
که خسرو را قبله است و ملک را محراب
ز تیغ و تیرش کوختند برق و سحاب
شهاب وار رود از یکن او بشتاب
یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب

خدایگانا دریافت مر مرا انده
درخت دولت من بیخلاف خشک شود
همیشه تازیکی اول حساب بود
بقات بادا در ملک تا به پیروزی
هزار قصر چو ایوان بنا کنی در هند

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و ترست
روان شد است هوارا خوی و چنان باشد
شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیماب
بسان کوره شنگرف شد گل از گل سرخ
زمین شده همه چون چشم بک و روی تذرو
ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست
ز کوهسار سحر که چو صبح صادق تافت
ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را
ببوستان کمر زر ببست گلبن زرد
خدایگان جهان تاج خسروان محمود
بگاه ضرب هي زرو سیم بوسه زند
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را
امید خلق بدرگاه او روا گردد
بنیزد ابرو بروشن اثیر در حرکت
که برق وار جهد از میان خنجر او
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد

چوروی داری شاهای بسوی هندستان
 بدوالت تو ز بهر سپاه و لشکر تو
 خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند
 ز بیم تو نشان زخم خورده چون نیزه است
 به بیشهائی آری سپاه را که زمینش
 ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی
 کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند
 نشانه مطرب زیبا فکنده لاله لعل
 ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
 ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی
 ستاده مرکب غرآن بجای بر بطو چنگ
 تو هر زمان ملک نو بهاری آرائی
 ببارد ابرو جهد برق تا پدید آرد
 برزم آتش افروخته است خنجر تو
 کدام کشور کش نه زدست تست اثیر
 ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را
 چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست
 تو سیف دولتی و عز ملتی که ترا
 نصیب دولت و ملت ز خویشان داری
 شعی که ایزد صاحبقران او خواهد کرد
 کنون دمد همی ای شاد صبح نصرت و فتح
 همیشه تافلك آ بگون همی گردد
 بدوالت اندر ملک ترا مباد کران

بنام ایزدو عزم درست و رای صواب
 بدشت آب روان گشت هر چه بود سراب
 چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب
 ز سهم تو دلشان هم چو گوی در طبطاب
 نمانست بر او آفتاب و نه مهتاب
 که دیو هرگز دروی نیافتی پایاب
 همی ستانند انصاف شادی از احباب
 بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب
 ز چوب بتکده عودو ز آب ابر گلاب
 کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب
 گرفته خنجر برآن بجای جام و شراب
 که عاجز آید از و خاطر اولوالالباب
 ز خون دشمن بر خاک لاله سیراب
 به پیش آتش افروخته که دارد تاب
 کدام خسرو کش نه زدست تست مآب
 ز کار ماند شها دست و خامه کتاب
 بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب
 صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب
 درست کردی بر خویشان همه القاب
 چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب
 هنوز اول صبح است خسروا مشتاب
 گهی بسان رجا گه حمایل و دولا ب
 بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

بموسنان سعادت چه رادمرو بیال زآسمان جلالت چو آفتاب بتاب
 در آینه و مدح سلطان محمود

چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب چیست آن کاتشش زدوده چو آب
 صفوت آب و گونه سیما نیست سیما و آب و هست درو
 بناید ترا چو اسطرلاب نه سطرلاب و خرب و زشتی
 شیب پیدا کند همی ز شباب نه زمانست و حین زمانه همی
 سوي او روی چون سوي محراب نیست محراب و به داد کنند
 صوت هر که بیند از هر باب نیست نقش و شبهه بنگرد
 جلوه روی خیب و زلف تباب همچو مشاغلان کند بر چشم
 گر بندو هیچ راد یابد آب صافی آبست و نیرد رنگت شرد
 آید از نور عکس او مهتاب مادر شکل و چو تافت مهر بر او
 پر شود روی او ز آینه سحاب چنین هوا روشن و به اندک دم
 جز دل و خاطر او لالایب روشن و راست راست گوی نیست
 کزری از راستی خط ز صوب همچو در آب است پدید آن
 که بگویند خون خزان شراب نادر و بر گوشت آن نظاست
 که بهر جز و زمانه بخوب شد مجید سیف دولت و دین
 گر شود ختم و بجای تباب آنکه اندر جان نم زد دیو
 همچو در پیش خروان حجب خسروان پیش او بگر بندند
 نشد سر مگر درگت و شتاب چون زین و ذک یزد و برزم
 می نماید بچود و عجب نیست محجب بچود خیش و سوزان
 زیر هر تو گردش دولاب ای شاه نشد خسروی که ز دست
 آید ز بر کتب حجب نه عجب گیر ز بند محجوبی

همه اعدای من ز من گیرند
از عقاب است پر آن تیری
دستهای برشته‌ای بستست
در سکون برترم ز کوه که من
هرچه گویند مرا بی شک
هست بنده نبیره آدم
گفته بدسکال چون ابلیس
شهریارا مبین تو دوری من
در صافی نژاد هیچ صدف
تا من از خدمت تو گشتم دور
همچو حرفی شدم نحیف و بلا
می فروباردم چو باران اشک
نیستم چون ذباب شوخ چرا
چون غرابم ز دور بینی از آن
کافر یی نعمت نبوده مرا
بر بدو نیک از تو در همه سال
آنکه بی خدمتی ثواب دهیش
من از آن بندگانم ای خسرو
زیست دانند با سماء و کمر
گر گناه کند فاک نجهد
در شوم گر مرا بشردائی
بنفهم از برای نام ترا
خسروا بر رهیت تیز مشه

آنچه سازند بامن از هرباب
که بدو می بیفکنند عقاب
کش ندادست جز دو دستم تاب
در جواب عدو نگیرم تاب
زو نیابند خوب و زشت جواب
در همه چیز اثر کند انساب
دور کردم از آن چو خلد جناب
مدح من بین چو لولؤه خوشاب
زر ساده نژاد هیچ تراب
کم شد از محاسب مرا ایجاب
گرد من همچو گرد حرف اعراب
می برآید دم بسان سحاب
دل از ضعف شد چو پر ذباب
تیره شد روز من چو پر غراب
دوزخ خشم از چه کرد عذاب
خلاق عالم معقند و مثاب
دید بایانش بی گناه عقاب
که نبندند طمع در اسباب
رفت دانند با عصا و جراب
سخن جز برای نشاب
در دهان هزار تیغ ایاب
دیدگان ز بر سبک خراب
سبفی اندر بر بدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن	مکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه انبساط	تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزیز و همچو غر مجذب باش	سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد مده صیام	خار بادت ز کردگار ثواب

بیت عارف بهار و ستایش سین الدوله مسعودی

مگر مشقه بستن شدند بادو سحاب	که این بیستش پیرایه وان گشاد نقاب
بدرو گوهر آریسته پدید آمد	چونو عروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عشق رعنا	کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب
گهی لای پشده می و گیه کافور	گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
ز چرخ گردن دولاب وار آب روان	بگده و بیگه آری چنین بود دولاب
ز زیر قطره شکوفه چمن نمید راست	که از باور نمایند صورت لباب
گلی مورد خندش و دیده بگشاده	دو طبع مختلفش داد فعل بادو سحاب
بسان دوست که یابد وصل یار عزیز	پس از فراق دراز و پس ز غنود عذاب
ز هو آمده رنج و وصل دیده فراق	لبان خویش کند پر زخنده دیده پر آب
بیوی نافه آهوست سنبس بویا	بروی رنگت تسروست لاله سیراب
از آن خجسته و شده اسیر غم هردو شدند	یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب
ز شاخ خویش بین تافت چونستاره روز	ز بخت همچو شب ز روزش رمنده غراب
هزار دستن بد فخته گن بردند	که گشت باران در جه لاله بده ناب
برسم رفته چور بشگران و خوش دستن	یکی بساخت کجمنجه یکی نواخت رباب
چو گفت با بن بگفت نواز غنچه گل	بسان دستن بگشاد چتر خویش از خواب
پیش لاله بنفشه سجود کرد چو در	که هردو برگی ز لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل بد صبا	که همچو عیسی مریم بزد گل ز تراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر
دهان گل را کرد است ابر پر لؤلؤ
چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد
خدا یکن جهان سیف داد و دولت و دین
ملك باصل و بادم رساند نسبت ملك
چه سائلست حسدش که چون سؤال کند
ز برق و آبست الماس وین شگفت نگر
بتافتند بر آتش سنان و حربه او
چگونه خاست ز پیکان همچو سیاهش
تو آن مظفر شاهی که با توشد که رزم
چو باز گردی از حمله باشی آهسته
بلی توسیغی و سیف این چنین بود دایم
خدا ایرا چو بکاری ارادتی باشد
چو کرد خطبه بنامت خطیب برومبر
اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا
خجسته بادت نوروز و این چنین نوروز
بسان عرعر در بستان ملك بیال
بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان

که زنده گشت ازو خمار اولوالالباب
به زده ای که ازو باز یافتست شرب
بشادمانی و راهش نشاط جام و شراب
بشادمانی و دامش میان باغ و سراب
کراست از ما کان در جیان چنین نساب
نبازد او را جز حال بد سگال جواب
کز آب و الماسش برق خاست روز حراب
گرفت آتش از آنروز باز نیرو و تاب
شهاب از آنکه زیباب نیست اصل شهاب
قضا عدیل عنان و قسدر رفیق رکاب
بگاه حمله که حمله بری شری بر تاب
که با گردد بدرنگ و در رود بشتاب
بصنع و حکمت حلیش بسازدش اسباب
گشاده کرد رحمت بر آسان ابواب
بر آمان شای این خطبه و خدایب و خطاب
هزار جفت شده باده رجب دریاب
بسان خورشید از آمان عمر بتاب
باصرو نهی نهاده ترا ملوک رقاب

منتهی در شرح گرفتاری و مباح عباد از عید اسما و بن عباد و عید و عید

رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
بجهد غراب ناگه جستم ز جای خواب
پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

چون از فراق دوست خبر داده آن غراب
چونانکه از نشیمن بر بانگ تیر زه
از گریه چون غرابم آواز در گلو

ازخون دو چشم من چرده چش غراب و دل
 بودم خنودر همچو غرابی برای آنک
 گرد زدن من چو غراب است پس چرا
 بر حجر چون غراب خروشان شدم بروز
 چون بانگ و بگوش من آید ز شاخ سرو
 گویم چرا خروانی نه چون منی بایند
 و رانند زت افتد و بیفتی بت مرا
 گوئیم ز تو دور و دور ز تو گشته ام
 بردنم ز بر تو گرهی ستیزه جوی
 بر کوه خراب کرده بیکجی با پنهنگ
 اینتره چون شمشیر بی عدیت جیوه است
 نازنده همچو یوزیر شکم بند، همچو خرس
 راهی بریده ام که درختان او ز خار
 چون زلف تو هواش ظلم ز پس ظالم
 کردم به سیه هورای همی سموم
 اکنون بدین مقام در آن کشته ز دل
 چشمم ز بس که گریم همچو رخ تارو
 سر یافتست نرنگین باش از حجر
 در هر دو دست رشته بندست چون عنان
 یکدمت من مانده و یکدمت من هیچک
 از پشت دست گیرد دندان من طعام
 هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل
 عبدالحمید احمد عبدالحمید که ملک

آویخته غرابی گشته ز اضطراب
 همچون غراب جای گرفتم درین خراب
 مانده غراب ندانم همی شتاب
 آموخته ز بند گران رفتن غارب
 گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
 بر خیزو بر پرو برو و دوست را بیاب
 آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب
 بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
 کرده ز کین و خشم دل و روی را خضاب
 در دشت آبخورده بیکجی با ذهاب
 بی نفس همچو کودک و بی عقل چون مصاب
 درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب
 همچون مبارزانی بودند با جراب
 چون کارمن زمینش عقب از پس عقب
 کردم با شک ریگ بیابان همی خلاب
 کش زاب دیده افزون میگردد تنهاب
 پشتم ز بسکه خرم چون سینه عقب
 تن یافتست پاکترین بستر از تراب
 بر هر دو پای حلقه کندست چو ترکاب
 شب از برای پشه و روز از پی ذباب
 و زخون دیده یابد لبی من شراب
 خواهد بر تو زود بود مرمر ایاب
 نه از شیوخ دید چو تو نه از شباب

در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد

شد مشک شب چو عنبر اشهب شد در شبهه عقیق مرکب
 زان همه کفتاب زند تیغ لرزان شده ز گردون کوکب
 مارا بصبه میده هم داد حروس بحر
 برزد دو بال خود را بر هم ارجیست ان ندانم باز
 هست از نشاط آمدن روز یا از تاسف شب
 ای ماء روی سلسله زلفین وی بوساب ساجین عاب
 پیش من آر باده از آنروی نزد من ار بوسه از ان لب
 دل را نکرد باید مغرور تن را نداشت باید دتعب
 در دوات و سعادت صاحب کاداب ازو شد دست مهذب
 منصور بن سعید بن احمد کش بنده اند حران اغلب
 انکو عمید رفت ز خانه وانکو ادیب رفت بمکتب
 در فضل بی نظیر و نه مغرور در اصل بیقرین و نه معجب
 حلقه اوسه شمه خورشید وز خاق اوست عنبر اشهب
 نزدیک کردگار مکرم در بیش شهریار مقرب
 در هر زمان بدانش ممدوح در هر دلی بچود محب
 ای در اصول فضل مقدم وی در فنون علم مؤدب
 تفصیر اگر فتاد بخدمت من بنده را مدار معاقب
 کامد همی ره را یک چند دور از جمال مجلس توتب
 تا بر زمین بروید نسرين تا بر فلک برآید عقرب
 جاه تو باد میمون طالع جان تو باد عالی مرقب
 در مجلس زرتبت مفرش بر آخرت ز دولت مرکب

﴿هم در مدح او﴾ ❁

تن براو فتنه گشت و معذور است	قوت روح خون انگور است
جان در جسم و نار در نور	آن نبید اندر آن قدح که بوصف
در گوارش لعاب زنبور	همچو زنبور شد زبان گزو باز
زانکه انگور دیده حورا	باده گر جان حور شد شاید
تاج کسری و تخت فغفور	گلبن و باغ پیش ازین گفقی
بر طبقهای زر طیفور است	بوستانها ز برگها اکنون
نغمه چنگ و لحن طنبور است	بدل بانگ قمری و بلبل
مرچمن راز برف ناطور است	کرد بدرود باغ بابل از آنک
نعره رعد و نهخه صور است	زنده شد لهو و شادی از بی آنک
دیده گچ و کشته آکورا	بر درو بام برف پنداری
دل و جان غمگن است و مسرور است	باغ چون جزع و راغ چون شبه را
ین و آن را چوشیون و سورا است	فرقت آب حوض و وصلت برف
که همه روی دشت کافور	چشم چشمه چرا نگبرد آب
دست مقلوع و بای محب	پنجه سرو و شاخ گل گوئی
بر صوطی و	برگ نارنج و شاخ پنداری
که بخاقت نه سخت محرو	از چه سخت آبله زدست چنان
کزنی زاد و بود رنجور است	رنگ زردی ترنج پیدا کرد
نکه گه هست و گه نخب	گر ندید است جاء می نرگس
اگر از نور ماه رنجور است	همه شب خورش حرا همی خندد
روی زوار خواجه منصور است	چیره سیب سرخ گوئی راست
و آنکه ذلت	آنکه خلعتش بحسن مشتبه است

مهر و چرخ است روشن و عالی
گرچه از خلق در هنر فرد است
همه اخبار در بزرگی او
هرچه هست از رضای او بیرون
در گش کعبه شد که طاعت خلق
مجلس او بهشت شد که درو
جز ازو سروری همه عجب است
عقل را هرچه در منظوم است
بار جودش نشست بر دینار
هنرش را زرای تربیت است
هر که منصور ناصرش باشد
کلك او شد کلید غیب کز او
کاف زراست و میفشاند در
تندرست است و زارو نالانست
نیست آرامشی که در عالم
بنده کردش بطیع از پی آنک
وصف او را چو وهم و خاطر من
گرچه گفتار من بماند آمد
زانکه فکر من از مدیحت او
در قفس مانده ام ز مدحت او
در ثناها به تف اندیشه
ای بزرگی که بر سپهر شرف
چون چنین است بس چرا همه سال

چه شگفت از بزرگو منظور است
ور هنرور میان جمهور است
بیر عقل نص و مأثور است
در دیانت حرام و محذور است
چون بسنت کنند مبرور است
گسنة بندگانش مغفور است
جز برو خواجگی همه زور است
زیر پای ثنائش منشور است
زانرخش زردو پشت مکسور است
دوائش زان بطیع مامور است
در جهان ناصر است و منصور است
رازهای فلك نه مستور است
گاه گنج است و گاه گنججور است
ساحر است و بزرگ مسحور است
برتك و تارکش نه مقصور است
شیفته بر نگار منشور است
بیمعد پیشکار مزدور است
او بدان نزد خلق مشکور است
نهر جاری و بحر مسجور است
طیع من بانوای زر زور است
بخبران در صمیم ماجور است
رای تو آفتاب مشهور است
روز من چون شبان سیجور است

از تجلی چرا نصیم نیست	که همه عمر جای من طور
دل من کوره ایست بر آتش	که تنم در غم ته گور است
سرهمیگر ددم ز اشك دوچشم	همه تن در میان دو دور است
تار کم زیر زخم خایسك است	جگرم پیش حد ساطور است
روز اقبال من نه منصوفست	عدد بخت من نه مجذور است
صایم الدهر از ضرورت لبس	بر چنین طاعتی نه مأجور است
بس قلق نیستم همی دامن	رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمانه نکرده ام گله	تا بدانسته ام که مجبور است
مر مرا گه گاه رنج کنند	همه ام یوبه لاهور است
داند ایزد که سخت نزدیک است	دل بتو گر تنم ز تو دور است
تا همی بر زمین و برگردون	ربع مسکون و بیت معمور است
نیکخواهت ز بخت محترم است	بد سگالت ز چرخ مقهور است
این بر آن وزن و قافیت گفتم	روزگار عصیر انگور است

پند در ثنای سلطان مسعود

ملک جوانست و شهریار جوانست	کار مہیا و امر و نہی دانست
شغل زمانه مفوضست بشاهی	کز همه شاهن چو آفتاب —
خسرو عالم علاء دوات مسعود	آنکہ بانصاف پادشہ جهانست
آنکہ کمینہ دلیل دوات عالیت	آن خضر شاد بند شہرستانست
و آنکہ کہبنہ معین دوات بقیت	صاعقه انگیز تیغ فتنہ نشانست
ای بسزا خسرویکہ گدہ دور	حکم ترا بندد و ر بسته میانست
گدوون ز بتو بچنبتس تیرست	ماہی از حلہ تو د
دھر ز عین تو با شہد سروست	ماہ وجود تو د نفیر و فغانست

غمري كان بي رضای تست هلاکت
 بی بگمات نبرده هرچه یقینست
 هیئت تونیک سخت زخمت ایرا
 هول تو در دیده زمانه بماندست
 شیرفلک را چو شیر فرش تو بیند
 ضعف نبیند سیاست تو که آنرا
 در صفتت ملک را هزار جوان زاد
 در سخت نظم را هزار سخن خاست
 طبع ثنائی ترا چنانکه بیاید
 عقل کل ترا در آنچه گمان برد
 باره شب دیز تو بر قن و جستن
 گردن او عاشق ارادت دستست
 کوه درنگست و نیز باد شتابست
 تیغ بدست تو آتش است که آنرا
 بود عذاب مخالفان تو در وی
 صفها از تاب تیغ و نیزه و زوین
 وز علم گونه گون فکنده همه خاک
 هر که در آن روز بر مصاف تو بگذشت
 وانکه در آن دست روی نهان دید
 ملک بیک حمله ضبط کردی احسن
 تیغ بیند از آنکه تیغ تو بختست
 آخر صاحبقران توئی بحقیقت

سودی کان به هوای تست زیانست
 ره به یقینت نیافت هرچه گمانست
 بازوی یاس تو بس بلند گمانست
 تفته دلاست از نهیب و رفته روانست
 صورت بندد که صورتش حیوانست
 تقویت از رای پیرو بخت جوانست
 هر دهنی را از آن هزار زیانست
 هر سخنی را از آن هزار بیانست
 خواست که گوید هزار نوع ندانست
 گشت که دریابد ای عجب نتوانست
 نایب ابر بهار و باد بزبانست^۲
 پهلوی او فتنه ارادت رانست
 آنچه رکابست یارب آنچه عنانست
 از دل و جان عدو شرار و دخانست
 کز تف حمله همی بدوزخ مانست
 گفقی اطراف راه گاه کشانست
 گفقی بازار گاه رنگ رزانست
 خسته دل او هنر ز درخشانست
 دیده اش ماخوذ علف برقانست
 این ظفرت برخلود ملک ضمانست
 گنج پیرداز از آنکه گنج تو کانست
 گر پس این چند صد هزار قرانست

هرچه بگویند ضد این هدیاست	خسر و مطلق تو بود خواهی تاحشر
هرچه بگیتی در آفرینش جانست	درازل ایزد فدای جان تو کردست
هرچه بیندیشی و بخواهی آنست	حکم فلک شد باختیار تو مقصور
تا همی اندر زمین مکین و مکانست	تا همی اندر فلک بروج و نجومست
بندۀ فرمان تو زمین و زمانست	بستۀ فرمان تو شهر و سنین است

﴿ در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم ﴾

که دولت عالی و دین استوار است	چه خوش عیش و چه خرم روزگار است
امل را نو دمیده مهر گزار است	سخن را نوش گفته بوستان است
طرب شادان و عشرت خوشگوار است	هنر در مدو دانش در زیادت
فراوان فضلهای کردگار است	فراوان شکرها زبید که بر خلق
علائی رنگ و مسعودی نگار است	سریر دولت و دیهیم شاهی
سعادت را راون تر زین چه کار است	جلالت را افزون تر زین چه روزست
بگیتی پادشاه کامگار است	که شه مسعود ابراهیم مسعود
جهان اندر پند زینهار است	جهان داری که بر درگاه جاهش
زمین با همتش یکمیل وار است	فلک بارتبش یک تیر پر تاب
قضا با غزم او قادر سوار است	بلا با حزم او عاجز پیده است
بو حشت عرصۀ روز شمار است	زهوش صحن های تفته میدان
بسستی پنجه شاخ چنار است	ز سپهش پنجهای شرزه شیران
که جز تو در زمانه شهریار است	زمانه شهریار کس نگوید
ز تاجت خسرویرا افتخار است	ز تخت مملکت را شادمانیست
یمین گنج را جودت یسار است	ز بان ملک را عدالت عیبرست
گل اندر دست انکار تو خوار است	شب اندر چشم فرمان تو روزست

فروغ دولت تابنده نورست
 نعیم دولت تو بی‌زواله
 محاسب را بی‌کروزه عطاهاست
 منجم را ز بهر ابتداهات
 بهیجا دشمنت گر شیرزور است
 به تندی گر حصارش هست خیبر
 و گر چه هست فرعونی طبیعت
 و گر هست او بخلفت عاد پیکر
 فری کینت ز گوهر نقش تیغست
 بلا درباد آن خاکی سرشت است
 خرد هر چیز را از وی صفت کرد
 وزان شب‌دیز تندر شبیه تو
 براق برق جه کز کام زخمش
 سرین و سینه او سخت فربی
 چون نقش قندهار از حسن لیکن
 دز روئین ز بانگش پر شکافت
 شنابش عادی زاده طبعی است
 ز چرخ ار هم‌رکاب افندش تنگست
 هر بری زشت روئی وقت پیکار
 بیای دولت آوردت سپردست
 چو کافر حمله گان خونی^۱ هیونست
 روان کوهیست وز جنبان شیخ او

شکوه هیبت سوزنده نار است
 نعمت تو بی‌خمار
 چو خواهد کرد یکساله شمار است
 چو بندیشد همه روز اختیار است
 علاجش زخم گرز گاو سار است
 به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
 چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
 چو آمد رخس تو صرصر دمار است
 که نصرت را بکوشش حق‌گزار است
 اجل در آتش آن آبدار است
 بگرد حد او گشتن نیار است
 زمانه پر صدا چون کوه سار است
 گنه کاران دین را اعتبار است
 میان و گردن او بس نزار است
 بالای حسن نقش قندهار است
 ره سنگین ز سمش پر شرار است
 درنگش باز جوئی مستعار است
 ز باد ار هم‌نمان گرددش عار است
 همائی خوب فالی روز بار است
 سری کش تن‌ترانه جانسپار است
 چو منکر جنه گان سنگی^۲ حصار است
 معلق ازدها در ژرف غار است

دلش بر حرص اغراء عداوت
 میان آبکش فواره او
 بزخم آن عمود خراط کارش
 شها امروز روز دولت تست
 مراد دین و دنیا یی تو زین غزو
 که این هفت اختر تابان مطیعند
 به پیروزی برو با طالع سعد
 همه ابرست هرچت ره نوردست
 زمین از منزلت زرین بساط است
 به خارستان اندر گلستان است
 ره انجام دل اندر خرمی دار
 ترا هندوستان موروث گاهست
 بزنی بیخی که آنرا کفر شاخست
 قیاس اشکرت نتوان گرفتن
 بنام یزد تو اینجا ترك داری
 به پیکانش تفالش دهنده
 ترا مالیدن شیران بیشه
 ز تاب تیر و بانك کوس امروز
 درخش برق این در سومات است
 بدین اوزده هر جائی که شاه نیست
 ز فکر نوش این هم صم زهرست
 دم اندر حاق آن چون تفتنه شعله

سرش در عشق شور کار زار است
 بجوشیدن چو چشمه پر بخار است
 عجب حصن افکن خارا گذار است
 بر اینسان باد تالیل و نهار است
 بر آید وین دلیلی آشکار است
 کلاهی را که ترك او چهار است
 که نصرت خنجرت را دستیار است
 همه نورست هرچت رهگذار است
 هوا از لشکرت مشکین غبار است
 به ریگستان اندر جویبار است
 که روز خرمی ایندیار است
 که از خلقت زمستانش بهار است
 پیر شاخی که آنرا شرك بار است
 که يك مرد تو در مردی هزار است
 که با چرخش جرخیدن سهل کار است
 به پیکارش دل آتش فگار است
 بدان شیران یغما و تار است
 چه ز بربت پرست تنگ و تار است
 خروش رعدن در گنگبدر
 نعت نا شکب و بیقرار است
 ز حیرت روز آن همرنگ قار
 مژده بر پاك این چون تیز

همه بگذاشته گنجی گرفته
 گهی درخاک چون آهن خزیده
 بگیریش از همه درکام شیر است
 بیالائی به پولاد زدوده
 بتازی گر ز شیران صد مصافست
 فتوح را که خواهد بود امسال
 همی تا مرکز طبعی سکونت
 کمینه کارسازت آسمانست
 مرادت را ز ملک دهر هر چیز
 تو گوئی عابد پرهیزگار است
 گهی در سنگ چون آتش قرار است
 بر آیش از چه در سوراخ مار است
 زمینی کان ز دیوان یادگار است
 بیاری گر ز پیلان صد قطار است
 نموده فتح دست شهریار است
 همی تا گنبد والی مدار است
 کهنه کار دارت روزگار است
 که تو خواهی نهاده در کنار است

﴿هم در مدح او﴾

ملك مسعود ابراهيم شاه است
 نه چون عدالش جهانرا دستگیر است
 نبیند چون کلاه او جلالت
 گهی از فرهی رخشنده مهرست
 گرفته ست گشادست و شکسته
 بهر جائی که اندر کل عالم
 جهانگیرا ملوک این جهان را
 بر جود تو هر ابری چو گردیست
 بهر لفظی که گوید در دهانش
 نه چون بنده بگیتی مادحی هست
 بدین بنده اگر خواهی ببخشای
 باطلاق گشاده چشم مانده
 نسجد نزد تو یک پر پشه
 که بر شاهیش هر شاهي گواه است
 نه چون قدرش فلک را پایگاه است
 کلاه او چه فرخنده کلاه است
 گهی از خرمی تابنده ماه است
 ز شمشیرت که دورانرا پناه است
 زمینی یا حصاری یا سپاه است
 بدولت خدمت تو پهن راه است
 بر حالم تو هر کوهی چو کاه است
 ز سهم تیغ تو وای است و آه است
 نه چون تو در زمانه پادشاه است
 که حال و کار و بارش بس تباه است
 بگیتی هر که او را نیکخواه است
 گرش همسنگ این گیتی گناه است

همي باخامه خاموش گوید که زیر هر سپیدی يك سیاه است
ترا هر ساعتی از عزت ملکی است ترا هر لحظه از بخت جاه است

❦ (در مدیح) ❦

دل از دولت همیشه شاد باد	که ما سادیم تا بینم شاد
تو آنی کز خرد چیزی نماندست	درین گیتی که آن یزدان نداد
ستوده سیرت و پاکیزه طبع	گزیده فعلت و نیکو نهاد
چو چرخ عالی از رتبت محلت	چو آب صافی از پاکی نژاد
زمین پیراسته است از تیغ تیزت	جهان آراسته است از دست رادت
میان بندگی اقبال بست	زبان محبت دوات گشادت
بخدمت بخت همزانو نشست	بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت	همی باده خورد دولت بیادت
هنرمندی ز تو نادر نباشد	چو ملک شاه باشد اوستادت
همایون باد بر تو عید هر روز	که از گردون برآید عید باد

❦ (حسب حال خویش گوید) ❦

اینچنین رنج کز زمانه مراست	هیچ دانی که در زمانه کراست
هرچه در علم و فضل من بفزود	همچنانم ز جاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم	نیستم آهواز چه پشت دوتااست
ای تن آرام گیر و صبر گزین	که هر امروز را ز پس فردااست
مشو آنجا که دانه طمع است	زیر دانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خلق مکن بر خلق	برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او	گاه پیدا و گاه ناپیدااست
همه از آدمیم ما لیکن	او گرایی ترست کو دانااست

همه آهن ز جنس یکدگر است
نعل اسبان شد آنچه نرم آهن
نه غلط کردم آنکه دانائیتست
هنر از تیغ تیز پیدا شد
باژگونه است کار این کیبی
هر که اوراست باشد و بی عیب
بهمه حال بیشتر ببرند
تو چنان برگمان که من دونم
اصل زر عیار از خاک است
این شگفتی نگر کجا سخنم
برچه پیوسته شعر نویم من
نه طمع کرده ام ز کیسه کس
همچو ما روزگار مخلوق است
گله از هیچکس نباید کرد
کرم پیله همی بخود بتند
ارخصی افتد بدیده منال
حذر تو چسود چون برسد
شادمانی بعمر کی زیبد
صعب باشد پس هر آسانی
مکرم را یکی درخت شناس
آفتابش ز نور نور این است
سایه دارست و اهل دانش را
مکرم کن که بگذرد همه چیز

که همه از میانه خار
تیغ شاهان شد آنچه رویناست
برسیده بهر مراد و هواست
که بزر شاه قبضه را آراست
زین همه هرچه گفتم از سوداست
بروی از روزگار بیش عناست
هر درختی که شاخ دارد راست
سخن من نگر که چون والا است
اصل عود قمار نه ز گیاست
نکته زاید همی و آید راست
عادت من نه عادت سحر است
نه تقاضاست شهر من نه هجاست
گله کردن ز روزگار چراست
کز تن ماست آنچه برتن ماست
که همی بند گردش چپ و راست
سوی آنکس نگر که نابیناست
لابد آنچ از خدای بر تو قضاست
چون حقیقت بود همی که فناست
نشنیدی که خار باخر ماست
که برو برگ و برز شکرو ثناست
آب او از دودست و سخاست
زیر آنسایه ملجأ و مأواست
مکرم پایدار در دنیا است

﴿در مدح ابونصر پارسی و شرح گرفتاری﴾

از پس من غمست و پیش غم است	دیر مست و دیرم است
این دل بسته خسته درداست	وین تن خسته بسته الم است
عجبا هر چه بیش می نالم	مر مرا رنج بیش و صبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع	این بلا بین کزین شمرده دم است
آتش طمع و دود آزو نیاز	همه از بخت دوزخ شکم
بفرانزنده سپهر بلند	وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین	از همه کس تعدی و ستم است
چه توان کرد کانچه بود و بود	بوده حکم و رفته قلم است
قصه حویش چند نپر دارم	بکری می که صورت کرم است
چه بونصر پارسی که چو مهر	بهمه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عربست	در نسب فخر دوده عجم است
کف کافیش بحری از جود است	طبع صافیش گنجی از حکم است
در چپاش بمکرمت دامن است	بر سپهرش ز مرتبت قدم است
و دخته تر از سقراط است	نهش آهسته تر از اهرام است
از بد روزگار معصوم است	ببهر شهر یار محرم است
پاسخ من چرا همه لا کرد	چون چه! همه کسش نعم است
دل بدان خوش همیکنم کاخر	بحقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او	تا شمن در پرستش ضمر است

﴿مدیح عبدالحمید بن احمد﴾

جشن اسلام عید قانده	شاد آزو جان هر مسلمان
خانه گوئی ز عطر خرخیز است	دشت گوئی ز حسن بستان

باد فرخنده بر خداوند
 خواجه عبدالحمید بن احمد
 نامه‌ای نیست در کمال و دها
 در هر حله نپوشد خلق
 شناسم گرانها چیزی
 کف او ابرو رای او مهرباست
 خامه او پیاده ایست دوان
 سر بریده دو نوک نیزه او
 تند ابريست بر ولی و عدو
 سر چو بر کلك خط او بنهاد
 گریه کلك او چنان دامن
 تاسر کلك او بمشك سیاه
 در دبیری که در زمانه کنند
 هر چه در مدح او همی گویند
 ای بزرگی که دامن قدرت
 در صفتهای عقل تو خاطر
 دل تو با صفاوت عقل است
 ملک را دانش تو خورشید است
 فضل را خاطر تو معیار است
 هر امیدی که ره بتو نبرد
 تا ترا نصرت است همزانو
 مدح کم نایدت که ماح تو
 بر تنهائی تو بهر بستان

که دلت گنج راز سلطانت
 که بجای آفتاب دیوانه
 که بر او نام او نه عنوانست
 که بر خلق او نه خلقانست
 که بر جود او نه ارزانست
 دل او بحرو طبع او کانست
 که سوار هزار میدانست
 خیر و شر است و درد و درمانست
 که درو رحمتست و طوفانست
 هر چه در دهر جن و انسانست
 که مگر خاتم سلیمانست
 بوته سیم ساده بریانست
 نزد پیران مال تاوانست
 در بزرگی هزار چندانست
 چرخ گردنده را گریبانست
 عاجز و ناتوان و حیرانست
 تن تو در لطافت جانست
 خلق را بخشش تو بارانست
 عقل را فکرت تو میزانست
 رهبرش بیخلاف شیطانست
 همبر دشمن تو خداوانست
 بنده مسعود سعد سلمانست
 با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی
 ورنه دشمن همی کجا گوید
 گرازی نوع در دلم گشته است
 تا کیم خانه سمج تاریک است
 راست گوئی دو دیده پندارد
 چونکه بر بند بنده می نرسد
 که ز سرما مرا هرا نگشتی
 ایندل و طبع چند رنج کشد
 نه بگفتم بگو معاذ الله
 نه تن من زبنده رنجور است
 تکیه بر حسن عهد بوالفتح است
 خرد کاریست اینکه هم جنسم
 ای کریمی که خوی و عادت تو
 چرخ پندارم آتشین حربه است
 دید در باب من عنایت تو
 بر من احسان تو فرادان شد
 محبت خر که روز اقبالست
 نه همه سال کار هموار است
 بر جهان چند نوع نیرنگ است
 پر جفا چرخ سخت بیکار است
 تا در افلاک هفت سیاره است
 دولت و بخت بنده وار ترا
 ناصح ناصح تو برجیس است

که بهر فضل فخر رگه‌هاست
 که در اندیشه خراسانست
 نزد من دیو به ز یزدانست
 تا کیم جای کوه ویرانست
 در دو چشم آتشین دو پیکانست
 آنکه والی بند و زندانست
 راست چون تیز کرده سوهانست
 نه دل و طبع سنگ و سندانست
 بل همه کار من بسامانست
 نه دل من زبده هراسانست
 شادی از حفظ و نظم قرآنست
 رستم زال زر دستانست
 خالص برو محض احسانست
 که مرا زار کشت نتوانست
 زان همه کارها بسامانست
 و اندک چون تویی فراوانست
 مکرمت کن که روز امکانست
 نه بهر وقت حال یکسانست
 بر ملک چند گونه احزانست
 بی وفا دهر سست بیمانست
 تا بگیتی چهر ارکانست
 بیشکرامت وزیر فرمانست
 حامد حامد تو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربان

درستایش سلطان محمود و اقامت ایامی

مراسزاست که امروز نظم و نثر مراست
که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست
بکاه کثرت و قوت چو آتش است و هواست
و گرچه همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست
نه لؤلؤ از صدف است و نه انگین ز گیاست
زیان ندارد نزدیک عاقلان پیدا است
که طبع ایشان پست است و شعر من والا است
که نزد عقل مرا رتبت و شرف بیکجاست
چگونه بیند آنکس دو چشم نابیناست
مرا جز اینکه ازین شهر مولود منشا است
جز این نگویند آخر که کودک و بر ناست
چنین نگویند آنکس که عاقل و داناست
هزار کودک دامنم که از هدا لست
ستوده نسبت و اصلم ز دوده فضیلاست
و ر افتخار کند فاضلی بفضل سزاست
که نسبت همه از آدم است و از حواست
چو هست داشتم از زرو سیم نیست رواست
علامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
جز آن نباشد بر من که از خدای قضا است
که گرسعادت بینم گمان برم که بلاست

بنظم و نثر کسی را اگر افتخار سزاست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
بلفظ اب روانست طبع من لیکر
ایچه همچو کیا نزد هر کسی خوارم
عجب مدار من نظم و نثر خوب و بدیع
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند
بچشم حد و حقیقت مرا نمی بینند
اگر چو چشمه خورشید روشن است و بلند
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید
هزار پیر شناسم که مشرک و گبر است
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
اگر بزهد بنزد کسی روا باشد
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی
خطامت گوئی در نیستی سخا کردن
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی
اگر به نیک و بد من میان بیند خلق
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل

بسی شگفت تر از حال و امق و عذرا
 ز حال خود نشوم و اعتقاد دارم راسب
 ثنا مرا آترا گویم که درسزای ثناست
 که پادشاه زمینست و مفخر دنیاست
 چو مهر بردر مست و چونقش بردیباست
 باو ستاد لبیبی که سید الشعر است
 سخن که نظم دهند آندرست بایدور است
 بلفظ موجز و معنیش باز مستوفاست
 ازین قصیده من یکقصیده غراست
 چنین قصاید مسعود سعد سامان راست

تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من
 اگرچه بر سرم آتش بیارد از گردون
 گهر بر آنکس باشم که در خور گهر است
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 خجسته نامش در شعرهای نادر من
 بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
 بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
 قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ
 هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
 چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه

تذکره در مدح ثقة الملک طاهر بن علی

نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست
 نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
 وان بپیر ضمیرست که با بخت جوانست
 اندر میدان زیر دو کف ریر دورانست
 ریمه یگانه است و دو گانست و سه گانست
 کانست و نه کانست که بخشنده کانست
 حانست و نه حانست فزاند حانست
 زیرا که کف همت تو بروی تازه
 در دیدش چون دیده نرگس رفته
 مانده دل
 نه راز سر از دل تو هـ

طاهر ثقة الملک سپهر است و جهانست
 نی نی نه سپهر است که خورشید سپهر است
 آنچرخ محاسن که با حلم زمینست
 هر باره که زمین کرده شود همت او را
 ای آنکه سوي دولت تو قاصد نصرت
 شد منه عالم دست تو

شد مصباح دنیا مهر تو که آن مهر
 سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است
 آنکس که جوگیر نیست بدیدار تو تازه
 آنکس که نه چون مور وفدار تو باشد
 نه نار حیان بر تن تو هم نشسته است

امید جهان زنده و دلشاد بماند
 عزمت نه سبکسارست ار چه سبکست او
 بادبست شتاب توکش از کوه رکابست
 طبع تو زمانست و زمینست همیشه
 بر چرخ محیط است مگر عالم روحست
 از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز
 از روی تو حشمت همه چون برگس چشمت
 در مدحت سودست و زیانست بمالت
 گوشتست همه چون صدف آنرا که نیوشد
 ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن
 گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا
 و فصل خزان بینم دانم^۱ بچه معنی
 نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است
 نه دردم از رنج تحمل را جایست
 گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز^۲
 و رهپچ بزندان بنام گویم که چه داری
 گویش که بیمارم و رو شربت و نان آر
 هر چند که محبوس است این بنده مسکین
 بد بخت کسی ام که از آن چندان نعمت
 جز کیج نرود کار من مدیر منحوس
 بسیار سخن گفتم مرا بخت پس آنکه
 در اصل هوا عز مرا پاکه هوان کرد

تا دولت تو در بر انصاف روانست
 حرمت نه گرانبارست ار چند گرانست
 کوهیست درنگ توکش از باد عنانست
 در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
 دارندۀ دهر است مگر چرخ کمانست
 پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست
 در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
 سودت همه سودست و زیانت نه زیانست
 وانکس که سراید همه چون کلک زبانست
 بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
 پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
 زندان من از دیده من لاله ستانست
 نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست
 نه در تنم از خوف رگم را ضربانست
 از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
 گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
 خنده زند و گوید خود کار در آنست
 بی نان نرید هر که چوبنده حیوانست
 امروز همه قصه من قصه نانست
 کاین طالع منحوسم کجرو سلطانست
 هر کرده که او کرده بدان گفته همانست
 و اندر مثل است اینکه هوا اصل هوانست

گر دل بطمع بستم شعریست بضاعت
امروز مرا صورت ادبار عیان شد
در بندم و این بند زبایم که گشاید
از خلق چه نام که هنر مایه رنج است
در ذات من امروز همی هیچ ندانند
وزن اتری نیست جز این لفظ که گویند
گیتی چو ضحائی کندم شاد نباشم
زین بیش چرا گردون بگذارم ایرا
از جمله خداوند دروهم نیاید
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من
کائرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر
شایسته صدر تو ثما آمد و نامد
دانست که جز معجزه گفتش نشاید
تا از فلک گردن وز اختر تابان
هر گفته و هر کرده تو دولت و دین را
امکن تو باتمین همچون تن و جان باد
چونکوه متین بادی ت کوه متین است

و راحتی کردم اصل از همدانست
نزد همگان صورت اینحال عیانست
تا چرخ فلک بند مرا بسته میانست
وز بخت چه گریم که جهان بر حد ثانست
کأنواع سخن را چه بنان و چه بیانست
این شعر بخوانید که این شعر فلانست
زانروی که این گیتی بس سست ضایانست
گردون رمة خود را خونخوارد شبانست
کأحوال من بد روز اینجا بچه سانست
از محنت خود هر چه بگویم هذیانست
در کار خلاصم چه خلاف و چه گماند
نقشی که کند که ک تو منشور اماند
کنکس که از گنبد دانست و دانست

بر چه دانست و بر قبل نشانت
تجن وتن ز کون مکیست و مکانست
ببخت قرین بنی تو دور قرینست

بهر شکایت از اوضاع و ملاح عمید حسن

کدر مرا رعیت نیست
کندرو و هنر سریت نیست
حد و اندازه ی غیت نیست

هیچکس را غم و ولایت نیست
نیست یک تن درین همه اضراف
کهرای فساد را امروز

بر چنین کارها نکایت نیست	میکنند این و هیچ مفسد را
عدل را قوت نهایت نیست	نیست انصاف را مجال توان
دست و تمکین یکخیانت نیست	زین قوی دست مفسدان مارا
از تو این خلق را عنایت نیست	آخر ای خواجه عمید حسن
هیچکس را چو تو هدایت نیست	از همه کارها که در گیتی است
علم و طبیل نی وراثت نیست	چه شد آخر نماند مرد و سلاح
کار فرمای با کفایت نیست	لشکری نیست کار دیده بجنگ
از چنین کارها شکایت نیست	اینهمه هست شکر ایزد را
هیچ اندیشه ولایت نیست	چه کنم من که مر شمارا بیش
غم و رنج مرا نهایت نیست	بچنین عیبهای عمر گذار
از پس جان بجز حکایت نیست	جان شیرین خوشست و چون نشود
از زبان کسی درایت نیست	اینهمه قصه من همیگویم
دائم از جمله جنابت نیست	وین معونت که من همیخواهم
ظاهر است این معنی که بابت نیست	شد ولایت صریح من گفتم
گر چه امروز وقت آیت نیست	آیتی آمده درین به شما

❦ (در مدح ابوالرشد رشید بن محتاج) ❦

از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست	پسر محتاج ای من شده محتاج بتو
ببزرگی که کنش بحر عطا امواجست	مردمی کن برسان خدمت من چون برسی
خاص شاهی که فروز نده تخت و تاجست	عمده مملکت قاهره بو رشد رشید
بدره در بدره و افواج پس افواجست	ای جوادی که بنزد تو ز زوارو ز زر
مجت را ز تو هر روز صد استخراجست	مملکت را ز تو هر لحظه صداستنباط است
جود را بزم تو مشهور ترین مناجاست	جاه را صدر تو منظور ترین پیشگاه است

بهای تو در آفاق مصالح بدرسد
 حکمیه که بزد و بود معیوب است
 تا سرحد
 زندگانا سر نیروی چو او دا
 سائل از جود تو اندر صرف نعمت پاست
 اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع
 تاشب چه تو از بخت تو روشن روز ست
 نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نه عجب
 شولک تو که پدید آید پندارد خلق
 گوهر مدح ترا دست هنر نظام است
 تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار
 تا بیند اختیم تیر نهاده از بر خویش
 نیست بس دیر که چون پنبه بد از برف زمین
 نقش بند نیست کنون ابر بهار ای عجبی
 می خوشخوار خوشبوی همی خور در باغ
 روی ترکا ترا توصف بلاه است و بگر
 مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود
 موسم راوی در کعبه اقبال تو باد
 پسر محتاج آورد بدیر قافه

سعد هائیت که در انجم و در ابراجست
 هر فسیحی که بنزد تو رسد لاجست
 از شرف روز بزرگوار معراجست
 ظم افتد که مگر مهر تو در او داج
 نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست
 آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
 روزهای همه اعدات شبان داجست
 که ظفر زین ره انجام ترا سر اجست
 کز شبیه گوئی بر چارستون عاجست
 حله شکر ترا طبع خرد نساجست
 چشم در روی نکوئی که مگر در اجست
 پشتم از فرقت خم داده کمان چاجست
 تاهمی گفتمی چون ابر خزان حلاجست
 که بدیبا جی او روی زمین دیاجست
 قمری و بلبل عواد خوش وصناجست
 زلف خوبانرا تانعت بقیر و ساجست
 من همی گویم وین حکم خود از هیلاجست
 که ره خلق بسو همچوره حجاجست
 انصافش هم در لاله محه حست

در مدح عمید حسن (ع)

امروز هیچ خلق چو من نیست
 لرزان تر و نحیف تر از من
 انکشتراسته پشت من گوئی
 نوزج ازین نحیف بدن نیست
 در باغ شخ و برگ سمن ند
 اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم	گوئی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد سوزش دل هست	وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوی دل من	جز مجلس عید حسن نیست
صدریکه جز بصدر بزرگیش	اقبال را مقام وطن نیست
چون طبع و خلق او گل و سوسن	در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
لولو و در چو خط و چو لفظش	والله که در قطف و عدن نیست
اصل سخن شدست کمالش	واندر کمالش ایج سخن نیست
مداح بس فراوان دارد	لیکن از آن یکیش چومن نیست

در رثای سید حسن

بر تو سید حسن دلم سوزد	که چو تو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد	که تنم هیچ چون تو یار نداشت
زان ترا خاک در کنار گرفت	که چو تو شاه در کنار نداشت
زان اجل اختیار جان تو کرد	که به از جانم اختیار نداشت
زان بکشتب قضا که بر سر تو	دمت جد تو ذوالقار نداشت
هم بمرگی و گار باد اولی	که داش مرگ تو فگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو	هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال	جان من دوستیت خوار نداشت
تبع مردانگیت زانک نزد	گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود	آتش خشم تو شرار نداشت
هیچ میدان فضل و مرکب عقل	در کفایت چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ خاک نگار	چون سخنه ای تو نگار نداشت
بخطا خاطر کژي نگرفت	از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفت عیار اثر فلک	که مگر بوته عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو و یحک
اینقدر داد چون توئی را عمر
بارۀ عمر تو بجست ایراک
چون بنا گوش تو عذار ندید
بد نیارست کرد با تو فاک
تن من چون جدا شد از بر تو
دم از مرگ اعتبار گرفت
هیچ روزی بشب انشد که مر
گوشه اول که امن خبر بشنود
زار مسعود از آن همیکرید
ماتم روزگار داتمه ام
بارۀ دواتم ز زین برمید
همچنین است عادت گردون
رحم شکنم که هیچکسی

سال زاد ترا شمار نداشت
شرم بادش که شرم وعار نداشت
چونکه در تک شد او قرار نداشت
کو ز مشک سیه عذار نداشت
تا مرا اندرین حصار نداشت
عاجز آمد که دستیار نداشت
ازین محنت اعتبار نداشت
نامه تو در انتظار نداشت
بروانت ستوار نداشت
که بحق ماتم تو زار نداشت
که دگر چون تو روزگار نداشت
بختی بخت تو مهار نداشت
هرچه من گفتمش بکار نداشت
در جهان عمر دایدار نداشت

بجز در آستان فقری سداخت است

۱۰۱

ناصر بود بر ولایت دسم
و حکم شرا

در بغزو
چون بدمدار می نهاده رویی
دستدار را نفعی در حق
بس کس از تیغ من همی به نوبه
خیل دامن ز تشنه زار شد
بیکس حمله من فتادی
مگر از زخم تیر من آه
من بگرفت

ده خن

مکون از پای

دست در دست برده چون مصروع پای در پای میکشم چون مست
بس که گویند از حمایت اگر بکشی دست و رسم آئین بست
جز بفرمان شهریار جهان بازکی دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که از هر جهل * بنده مسعود امان خود بشکست

﴿در ستایش مردانگی و جنگجویی﴾

تا توانی مکش زمردی دست که بستی کسی زمرگنجست
ماهی از شست بکشد در آب بسته اورا بخشی آرد شست
هر که اورا بلند مردی کرد تا بروز اجل نگردد پست
روی نمود خوب در مجلس تا ندیدند در مصافش شکست
هر که با جان نایستاد برزم دان که در پیشگاه بحق نشست
سرفرازد چو نیزه هر مردی که میان جنگ را چو نیزه بست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ که قضا اندرو درست برست
دل مردان ز ترس چون دل طفل سرگردان ز حمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد آن چو شبهه تیغ بران ز خون جوشاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن گشت پیجان مرا جومار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای که بسی دل بتو بخوام خست
کنی ار احتراز وقتش نیست ورکنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون یا بارزی همی ز بیم شکست

﴿در مدح پادشاه﴾

ماه صیام آمد ای ملک سلامت فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامی وآسود از تلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول طاعت خیر تو و صیام قیامت

دست بقا بر نگین دولت نامت
 بحری و بخشنده کف تست غمات
 تیغی و خفتان و مغفرت نیامت
 دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
 گوئی کز خواب کرده اند سهامت
 گوئی کز عقل کرده اند حسامت
 کسری در پارس شد غلام ذلامت
 گر پیر خان رسد بخشم پیامت
 گوئی گشت اینجهان سراسر دامت
 از سر آن خنجر زمره فامت
 هر که ز خلق جهان نجوید کامت
 دایم پاینده باد دولت و نامت
 طلعت تابنده چو ماه تمامت
 بادا اندر سرای ملک مقامت

﴿وداع محبوب و قصد سفر﴾

بدان کنار دلم ساعتی قرر گرفه
 بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفه
 دوست من سر زلفینش استوار گرفه
 که دیده ام همه دیدار کن نگار گرفه
 که مغز من زلف آن همه شرار گرفه
 کنار من همه نه ام، شاه، گف
 که روز هجر مرا چند ده شمار گرفه
 برفت و ناله جهاز را مهر

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست
 چرخ و تابنده خلق تست نجومت
 شیر و میدان رزمگاه عربت
 مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت
 هست سهام تو در دودیده حاسد
 هست حسامت همیشه بر سر اعدا
 قیصر در روم گشته بنده بندت
 خان بشب از سه تو نخسبد هرگز
 هست بدام تو دشمن تو همیشه
 دیده بد خواه تو چو دیده افیست
 کام خود از بخت خود زیابد هرگز
 باد همیشه فزون جلال و عزت
 دایم تابنده باد بر فلک ملک
 بادا در بوستان عزت قرارت

که وداع بت من مرا کنار گرفت
 وصال آن بت صورت همی نیست مرا
 چو وصل اورا عقل من استوار نداشت
 برویش اندر خندان نگاه کردم تیز
 در ایندل از غم او آتشی فروخت فراق
 ز بسکه دیده اش باریده قطره باران
 ز بسکه گفت که ایندم چو در شمار نبود
 نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال

بروش شنب و بجست او ز جای خویش چو دیو
قطار بود دمدام گرفته راه به پیش
درین میانه بغرید کوس شاهنشه
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت
گهی چو شیر همی در میان بیشه بخاست
چو شب ز روی هوا درنوشت چاد رزرد
چو گوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید
ز چپ و راست همی رفت تیروار شهاب
ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری
پدید شد ز فلک مهر چون سبیکه زر
شعاع خورشید از کله کبود بنافت

﴿ در ستایش امیر منصور بن سعید ﴾

کفایت را ستوده اختیار است
عمید ملک منصور سعید آنک
وزیر اصلی که از اصل وزارت
بزرگی دیر خشم و زود عفو است
جهان بیدانش او نا ناماست
بکام مهرش اندر زهر نوش است
خطا هر گز نیفتند حزم او را
بحکم تجربت احکام رایش
سر میدان شدن با کار حیدر
بنزدیک قیاس انفاس جدش

شهامت را گزیده افتخار است
محاش نور چشم کار زار است
جهان مملکت را یادگار است
کرمی کامگار و برد بار است
فلک باهمت او ناسوار است
بچشم کینش اندر نور نار است
که او را سعد گردون پیشکار است
همه ارکان ملک شهریار است
برونق زان سخن در ذوالفقار است
همه آیات دین کردگار است

نه بي انعام تو کائرا یسار است	نه بي اکرام تو جائرا توانست
زخشت جوش دوزخ یکشراست	زجودت موج دریا يك حبابست
نه در بر تو رنج انتظار است	نه در بذل تو ذل امتناعست
سزد کائار خلقت شاهوار است	اگر میدان فضلت شاهرا هست
که جود تو دمیده مرغزار است	ووا مانده که روی تو امیداست
که رخود خندد و ناسو گوار است	عجب دارم ز بخت دشمن تو

❀ اندرز ❀

بر خلق دهر و دهر جز او که گداز نیست	کس را بر اختیار خدای اختیار نیست
واندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست	قسمت چنانکه باید کردست در ازل
می بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست	بریک درخت هست دو شاخ بزرگ و این
چون کاین تضییف چرخ فلک را قرار نیست	چون این کشف جرم زمین هست بر قرار
از بود بسته اند کشان کردگار نیست	آنها که بر شمرده گوئی بذات خویش
دانی که این سخن بر عقل استوار نیست	دانی که بی مصور صورت نیامدست
آنکس کش از سپهر جهان عتبر نیست	شاید که از سپهر و جهان رنجی کشد
زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست	ای مبتدی تو تجربه از استاد گیر
کن هر چه هست جز ز جهان مستعبر نیست	شادی مکن بخواسته و آزما نمی
چون نیکبای او بر تو در شمار نیست	بدهای روزگار چه می بشمری همی
کز یزدست نیست و بد از روزگار نی	روزگار نیک و بد خویشین مدان

❀ حسب حال ❀

تم ز عفت هر س نیست	دل از نیستی جو ترسان نیست
بر تن از آب دیده طوفان نیست	دردل از تن سینه صاعقه ایست
که تم خم گرفته چو گد نیست	که دل باد یافته گوئیست
مژه چون آب داده پیکان نیست	موی چون تاب خورده زو بین نیست

همچو لاله ز خون دل روئیست
روز در چشم من چو اهرمنست
زیر زخمی زرنج زخم بلا
راست مانند دوزخ و مالک
گر مرا چشمه ایست هر چشمی
بر من این خیره چرخ را گوئی
نیست درمان دردمن معلوم
نیست پایان شغل من پیدا
من نگویم همی که این شر و شور
نیست کس را گنه چو بخت مرا
نیست چاره چو روزگار مرا
نه ازین احترام اقبالست
تیز مبری و شوخ برجیسی است
گرچه درد دل خلیده اندوهی است
نه چو من عقل را سخن سنجی
سخنم را برنده شمشیری است
دل من گر بجویمش بحر است
طبع دل خنجری و آینه ایست
تا شگفته است باغ دانش من
آنیکه دهن من زاد است
نیست جایی ز ذکر من خالی
بر طبع من از هنر نونو
نکنه رانده ام که تألیفی است

چون بنفشه ز زخم کف را نیست
بند بر پای من چو ثعبانیست
دیده پتکی و فرق سندانست
مر مرا خانه و دربانست
لب خشک چرا چو عطشانست
همه ساله بکینه دندانست
هست یک درد کش نه درمانست
هست یک شغل کش نه پایانست
از فلانیست یا ز بهمانست
طالعی آفریده حرمانست
آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین روشنائم احسانست
شوم تیری و نحس کیوانست
ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو من نظم را سبزدانیست
هنرم را فراخ میدانیست
طبع من گر بکاومش کانست
رنج و غم صیقلی و افسانست
مجلس عقل را گلستان
لهورا از جمال کاشانیست
گرچه شهر است یا بیابانیست
هر زمانی عزیز مهمانیست
قطعه گفته ام که دیوانیست

همم دامن گشود ز شرف
گر خزانست حال من شاید
ور خرابست جای من چه شود
سخن تندرست خواه از من
تجربت کوفته دلیست مرا

انده ارچه بد از من تیر یست
ای برادر برادرت را بین
بینوائیست بسته در سمجی
تو چنان مشمرش که مسعودست
مانده در محکم و گران بندیست
اندران چه همی نگر امروز
گر چنین است کار خلق جهان
سخت شوریده کار گردونیدست
آن برین بینوا چو مفتونی است
این با فعل همچو تیزی است
این لجوجیست سخت پیکاریست
هر کسی را به نیک و بد یکچند
را ز نادانست بجای
این من اسوده بر سر دنجیست
هر کجا تیز فیه دانایست
تن خاکی چه پای دارد کو

هر کجا چرخ را
فکرت من نگر که نیسانیه
گفته من نگر که بستانیه
گر چه جان در میان بخرانیه
نه خطائی در او نه طناییه
سخن فضل را چو میزانیسه
صبر تن دار نیک خفته نیسه
که چگونه اسیر زندانیسه
بانوا چون هزار دستانیسه
با دل خویش گو مسلمانیه
مانده در تنگ و تیره زندانیست
کو اسیر دروغ و بهتانیه
بد پسندیست نا بسامانیه
نیک دیوانه سار گیجانیه

وان ماضی است سخت شمشیر
وان ریکیسه
در جهان بویی و دور نیست
مقبی را ز بخت نقص نیست
زنده در دم فانیست
بند کندی فغانیه
باد جزا دمیده انبانیه

نام مردم براو چو عنوانیست	عمرچون نامه ایست از بد و نیک
کاین چه بسیارگویی کسخانیست	تا نگوئی چو شعر بر خوانم
زانکه از درد دل چونادانیست	کردام نظم را معالج جان
وز همه آلتی مرا جانیست	کز همه حالتی مرا نظمی است
گر چه ناسودمند برهانیست	مینایم ز ساحری برهان
خلق را ارزمن چه ارزانیست	نخرد هر که خواندم امروز
در دل روز و شب چو پنهانیست	تو یقین دان که کارهای فلک
هر زمان تازه تازه دستانیست	هیچ پژمرده نیستم که مرا
بخرا بیست یا یعمرانیست	نیک و بد هرچه اندرین گیتیست
چرخ را از خدای فرمانیست	آدمی را ز چرخ تاثیرست
که قوی فعل حال گرداریست	گشته حالی چو بنگری دانی

مترن در ستایشی یدین الملوك بهرام شاه كاهن

وی مارخت گلیست که رسته زخار نیست	ای بت لب و ملیست که آراخار نیست
کارا چنین که گفتم خارو خنار نیست	دیدست کس گلی و ملی چونرخ و لب
مانند تو بخوبی در نوبهار نیست	آورد نوبهار بتانرا و هیچ بت
باحسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست	سرو و چنار باران در هرچمن ولیک
والله که لبی تو در قندهار نیست	ای قندهار گشته ز تو جایگاه تو
وامروز روز دولت مارا غبار نیست	منت خدایا که زمانه به کام ماست
شاهی که از ملوک جزا و اختیار نیست	در عدل می چمیر که عدل اختیار کرد
شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست	سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست
کامروز مثل او بجهان شهریار نیست	آن شهریار شهر گشای ملوک بند
چون بنگرند جز فلک اورا یسار نیست	هست او یمین دولت و اندر حصار ملک

کس را چنانکه امروز این بنده تراست
 هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی است
 ازداده تو اکنون چندانکه بنده تراست *
 عمر تو باد باقی چندان که چرخ را
 بر تخت ملک بادی تاحشر تاجدار
 وین روزگار ملک تو پاینده باد از آنک
 جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست
 هر هفته از تو بی صلب صد هزار نیست
 کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست
 چون عمرو ملک تو بجهان یا دیگر نیست
 کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
 اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

﴿ در مدح ثقة الملک طاهر بن علی ﴾

هر چه اقبال بیندیشید آمده همه راست
 موکب طاهری آواز برآورد بلند
 بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم
 قدر او چرخ عالیست کزو مهر میست
 ای جهانیکه دو حال تو ز مهرست و ز کین
 نیک یکناست دل گردون در خدمت تو
 همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب
 حاصل و رائج و موجود بهر وقت زنت
 شاه مسعود براهیم که در ملک جهان
 برتن حشمت باقیش لباس از شرفست
 زندگانی تو پاینده کناد ایزد ار آنک
 عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار
 آسمانی و زو تو ولی تو مهست
 از شرف ذات تو بجیست کزو شاخ عاوست
 مثل بخت و نکو خواه تو آبت و درخت
 جان بدخواهان از هیبت از هول بکاست
 هر سوئی از ظفرو نصرت لبیک بخاست
 در جهان چون ثقة الملک که دیدست و کجاست
 رای او مهری روشن که از مهر سهاست
 ای سپهریکه دو قطب تو زحزم و زدهاست
 گرچه در طاعت تو پشتش زینگونه دو تاست
 این توانائی در مملکت امروز تراست
 هر چه سلطان چهارا غرض و کام و هواست
 خسرو نافذ حکم و ملک کام رواست
 بر سر دولت پاینده او تاج علاست
 زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
 خشم و عفو تو بهر حال معوم است و صباست
 آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست
 در کرم طبع تو شاخ نیست کزو بار سخاست
 مثل مرگ و بداندیش تو اسبست و گیاست

سجده دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
 هرچه در گفتن راویست کم و بیش زلفت
 همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق
 و آنکه دعوی کند و گوید در کل جهان
 بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید
 من که مسعودم هر چند تنای توام
 اینکه میدانم و الله که بعد است و بحق
 چرخ و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه
 سرفرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت
 از زمین برترم و نیست هوا سمج مرا
 محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
 از همه دانش حظیست مرا از چه سبب
 گر بدانم که چرا بسته شدم بزارم
 شرزه شیر را مانم که بگیرند بدست
 مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غساک
 اینهمه رنج و غم از خویشتم باید دید
 بحرم و کانه چون بحرو چوکان حاصل من
 ای خداوند من از غفلت بزار شدم
 جان همی باز با چرخ و همی کژ زندهم
 چرخ را نیست گناهی بخرد یار شدم
 عذا که دهم همه کرده با حصا خویش
 کر پر یی مجبور فض و قدر است
 دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست

دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست
 و آنچه از دولت و شادایت شب و روز تراست
 ز آنکه دعوی سخارا دو کف تو دو گواست
 از جوان مردان چون طاهر بکمر دجاست
 گر بماند بجهان باقی و الله که سزاست
 این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست
 و آنچه میگویم و الله که نه از روی ریاست
 وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست
 همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست
 پس مرا جایی بدینسان نه زمین و نه هواست
 پس ازینگونه مرا جایی درین خوف و رجاست
 همه حظ من ازین گیتی رنجست و غناست
 از خدائی که همه وصفش بیچون و جراست
 وین گران بند بر این پای مرا از درهاست
 اندرین سمج ز خواب و خورد و راه جداست
 تا چرا طبع و دله مایه هر ذهن و ذکست
 خلق را در زمین و گهر پیش بهیست
 تا بدانستم کاندیشه پیدوده خطاست
 هیچکس داند کین چرخ حریفی چه دشمنست
 ز آنکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضاست
 هرچه بر ماست بدانستیم اکنون کز ماست
 پس چرا از ما گم
 اینهمه تنگدلی کردن ما خیره جراست

طرفه مردی ام چندین چه غم عمر خورم
ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد
نکند تندي گردون و وفادار شود
چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول
چون روا گشت و وفا شد ز تو امید مرا
هست امروز به اطلاق دل من نگران
هستم از بیم تو چون قمری باطوق و زمدح
هیچکس راهست انصاف ده ای حاکم حق
از بزرگان هنر در همه انواع منم
قافیه‌های طیانیکه مرا حاصل شد
تامه و مهر فلک والی روزند و شبند
رتبت قدر تو از طالع در اوج عاویست
تا جهانست بقا بادت مانند جهان

چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست
که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست
گرچه طبعش بهمه وقتی تندی و جفاست
بنهد رگ بهمه چیز که من خواهم راست
پس ار آن هرچه کند گردون از فعل رواست
که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست
همچو قمری نفس من همه لختست و نواست
این زبان قلم و فکر ت خاطر که مراست
گرچه امروز مرا نام ز جمع شعر است
همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست
تاشب و روز جهان اصل ظلامست و ضیاست
دولت جاه تو از نصرت بانشو و نماست
که بقای تو جهانرا چو جهان اصل بقاست

بجزایر دلیج بهرام شاه

چونرد اندر بر گرگم دایم در بر گرفت
خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع
گاه در گردش دستم همچو چنبر حاقه شد
مرس و شد ز دید همجبر نیلوفر در آب
شد مرا ابها ز باد سرد همچون خاک خشک
طره مشکین و جعد در برایت هر زمان
قد چون نیرم کن شدوز دودیده خون گشاد
پادشا بهرام شاه آنکس که روز رزم از
پایهای تخت او را مهر بر تارک نبرد

جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل بر گرفت
پایها زو در کشیدم دستها بر سر گرفت
گاه باز آنحلقه‌های زلف چون چنبر گرفت
وز طپانچه دورخ من رنگ نیلوفر گرفت
مغزم از آب دودیده شعله آذر گرفت
سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت
دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
بر فلک بهرام عو نش را بکف خنجر گرفت
مهر و ماه آسمان بینک در آن افسر گرفت

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر حَضیب
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت
حاه اورا بخت او از آسمان برتر کشید
دولتش بر سر نهاد و بود و چه گداز

سایه و مایه که دولت را و نعمت را ز دست
از شکوه و عسل و سن او تندرست کبک را
عدل حکم جرم و در استیاری نیک ساخت
در زل چون دفترش هی قضای تفسیر کرد
کرد عون دین پیغمبر بزخم تبسغ تیز
هر که روزی در بساط خرمش بنیاد یا
هر که از مهرش نهایی کشت اندر باغ عمر
شاد را ماند

حیدر در مضاء همه جراسه جهان

حشمت منکد

شکری در شکری

حزن نگه روزه

گاه بدخه هنر

روح عمر او بار او فرد بکین بخت
باغچه را چرخ ز حرص خورد دستش
در چمن دیدی بدن در بنس هفت رنگ
راغی را باغچه در دیبه کفن کشید
جامه های خسروانی ساقی برگزین
از هوای آسمان آواز نوش نوش خست

دولت و اقبال هر سو پایه منبر گرفت
هیبتش همچون قضا پنای هر کشور گرفت
کز جلالت جایگاه بر تارک اختر گرفت
حشمتش در برگرفت و بود در خور گرفت
از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
بز جره زقه داد و چرخ زیر برگرفت
بناش رض پنهان او را جفتی اندر خور گرفت
و حشمت

سر دفتر گرفت

دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت

باغ عمرش زده ماند و کنش برگرفت

اندر آن ساعت که حیدر رقه خیره گرفت

تا بر دینی نیجه

تا بر دینی

گم

گاه به پیشش در مرگ در بست گرفت

همچون که مرور نیسغ تیز و خور گرفت

چو به بر سیم کرد و شاد در زر گرفت

کن به نرین خزان در شمعگون چادر گرفت

ز بس کن کبره در دیبه شش گرفت

زانکه مضرب راهی خسروانی برگرفت

چون هوی بزه و آواز خدیگر گرفت

و آب حیوانگشت باده چون بکف ساغر گرفت
عز و ناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت
کردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
مغزو کامم بوی مشک و لذت شکر گرفت
دستم از جودش غنیمتهای بس بیمر گرفت
بامن اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت
در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
کز بقای ملک او گیتی جمال و فر گرفت
شهریار ملک جود و شاه دین پرور گرفت

شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد
آن ثنا کستر منم کاندر همه گیتی بحق
چون گرفتم مدح او را پیش او جلوه گری
بزم او را حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان
مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر
طبعم اندر مدح گفتنهای بس بیحد نمود
من بگیتی اختیار شام اندر هر هنر
ورچه خصمی داشت ایندعوی کجامنی بود
تابعاً باشد جمال و فر او پاینده باد
منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان

❖ (مدح ملک ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بو نصر پاریسی) ❖

کز عقل را زخویش زمانه نهان نداشت
چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
ملکی قوی چون ملک ملک ارسلان نداشت
کایام نو بهار چنان بوستان نداشت
دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت
آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
شیر زیان ندارد و پیل دمان نداشت
هرگز جهان و ملک چو توقهرمان نداشت
یکداستان که در چنان داستان نداشت
زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
در گیتی ای شگفت کران داشت هر چه داشت
هر گونه چیز داشت جهان تا بای داشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملک او
گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش این
هنگام کمر و فروغا قاب زخم او
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال
بو نصر پاریسی ملکا جان بتو سپرد
جان داد در هوات که باقیست باد جان
جانیهای بندگان همه پیوند جان تست

ایندهر یکمبارز و یک کاردان نداشت
 اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
 کس چون بیان او بلطافت بیای نداشت
 او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
 و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
 او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت
 افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
 روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
 جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت
 یکم گفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
 کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
 بر هیچ آدمی دل نا مهر بان نداشت
 زیرا که مملکت چون صاحبقران نداشت
 کو خود بهر جز غم فرزندکن نداشت

آنسهم کاردان مبارز که مثل او
 مرد هنر سوار که یک باره از هنر
 کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید
 او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
 اندیشه مصالح ملک تو داشتش
 در هر چه افتاد بد و نیک و بیش و کم
 شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
 آن ساعت وفات که پاینده پادشاه
 مدح خدایگان و ثنای خدای عرش
 آن بندگی که بودش در دل نکرد از آنک
 این مدح خوان دعا کندش زانکه در جهان
 بر بنده مهر داشت چهل سال و هر گز او
 صاحبقران تو بادی تا هست مملکت
 فرزند کانش را پس مرگش عزیز دار

در صفت ابر و مدح یکی از بزرگان

که جسم تو ز بخارست و پرتو زریح
 چرا بیلا تازی ز پست چون ارواح
 بحرص و طبع همه تن ترا شدست جناح
 چون بگریه شراع است و لنگر و ملاح
 ز برق و رعیت کوس و علم بقاب و جناح
 گهی ز خنده تو سرخ چهره تفتح
 چو روی دهر داری بقتل روی بطاح

زهی هوارا طواف و چرخ را مساح
 اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام
 زدوستی که توداری همی پریدن را
 نوکشتی که ز رعد و ز برق و باد ترا
 توئی که لشکر بحرو سپاه جیحونی
 گهی ز گریه تو زرد دیده نرگس
 چو چشم عاشق داری باشک روی هوا

تراست اکنون برکوه پیچش تنین
 نه در بحار قرار ت نه در جبال سکون
 بر این بلندی جز مرا اجازت نیست
 سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد
 ر بود و برد کف راد و رای عالی او
 نه قعر حاش دریافت فکر ت غواص
 بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را
 که وقار و گه جود دست و طبع تراست
 ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
 بر همیدون بحر مکاری نه عجب
 بروزگار تو شادم اگر چه محروم
 سپید رویم چون روز تا بدمت تو
 بطبع و خاطر م اندر مدیح و وصف ترا
 ثنا و شکر تو گویم همی بجان و بدل
 تو تا چون خورشید از چشم من جدا شده ای
 چو روز بود مرا آفتاب من بودی
 ز سعی و فضل تو داروی و مرهم باید
 چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران
 لزمت سجناء و الباب مغلق دوی
 مرا تو دانی و دانی که هیچوقت نبود
 تفاوتست میان من و عدو چونانک
 اگر چه هر دو با آواز و بانگ معروفند
 ترا بمنحت مسعود سعد عمر گذشت

چنانکه بودت در بحر تسازش تمساح
 چو تیز رحلت پیکي چو زود رو سیاح
 که باری آید نزدیک این غداة و رواح
 بتازیانه حشمت زمانه را اصلاح
 ز جور و طمع جهان و فلک حزون و خباح
 نه غور حزمش بنمود نقت مساح
 چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نباح
 ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح
 که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح
 که خطهای کف تست جویهای سماح
 ار آن بزرگی طنان و طلعت وضاح
 سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح
 گشاد و بست کمال و هنر نقاب و و شاح
 که نیست شکر و ثنا جز ترا حلال و مباح
 همی سیاه مسا گرددم سپید صباح
 چو شب در آمد دایم تو بودیم صباح
 که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح
 که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح
 و لیس یفتح دون المهیمن الفتح
 در دناآت را خود بردل من استفتاح
 تفاوتست باقسام در میان قداح
 رئیسیر شناسند مردمان ز نباح
 بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

نیافت پای جمال و نداشت دست صلاح
 که با زمانه و چرخ تو در جدال و نطاح
 که دامهای بلارا قوی شود ملواح
 بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
 ستور وار همی زی ولا علیک جناح
 همیشه تا بود ارواح قوت اشباح
 لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح
 دلت زجانت مسرور و جان زدل مرتاح
 بگوشت اندر لحن و بدست اندر اح

فلک بحرب تو آنگه دلیر شد که ترا
 ز عقل ساز حسام و ز دست ساز سپر
 برو چو طوطی و بلبل بقول و لحن مباش
 ز پیش خویش بیدار عهده الکتاب
 همیگذار جبارا بکل محترفه
 همیشه تا بود افلاک مرکز انجم
 تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر
 نذرت چو طبع صافی و طبع چون تن راست
 به چشمت اندر حسن و بطبعت اندر لحو

❦ در مدح علاءالدوله مسعود شاه ❦

بگشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح
 هر لحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
 چون نیزه میان بسته ببند مکر فتح
 در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح
 سوی تو وان گشت زهر سو خیر فتح
 وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
 فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
 جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح
 دانند حقیقت که ندارد خطر فتح
 پیوسته سوی تیغ تو باشد خطر فتح
 زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح
 در دست تو تیغ خضرست و سیر فتح

ای عزم سفر کرده و بسته مکر فتح
 مسعود جیانگیری وز چرخ سعادت
 مانند سمن سر بسوی رزم نهادی
 در سایه چتر تو روان بخت تو با تو
 چون ابرمپه رانیدی و چون باد چپ و راست *
 تیره شده روز عدو از تابش تیغ
 گردی که همه تارخ کند کام تو امره ز
 فتح ارچه گذر دارد در دهر فراوان
 هر کو نکند و یحک در دل خطر جان
 چون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد
 فتح هست کز و ملک بود ثابت و دین راست
 فتح و ظفرت کم نبود زانکه بحمله

آنکس که شناسد هنر هر چه بگیتی است
 بر دشمن تو فتح بر اندست به تیغ آب
 در روی زمین کارگری دارد هر چیز
 هر کس که گلستانی خواهد همه دی
 از خون عدو جوی روان گشته چوادی
 از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
 گویند که از فتح ضرر باشد باشد
 رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد
 چون گفت زخم سبک تیغ گرانست
 چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملک
 چون گشت هوا تافته از آتش حمله
 آن ابر سر تیغ که بر قست گه زخم
 از باغ نشاط تو بروید گل رامش
 از ناخج و شمشیر تو فتحست نتیجه
 هست این سفر فتح چو آئی ز سفر باز
 صد فتح کنی بیشک و صد سال ازین پس
 چندانست بود فتح که در عرصه عالم
 من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث
 تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد

اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
 تا تیغ چو آب تو شدست آبخور فتح
 جز کاری تیغ نبود کارگر فتح
 گو خاک مصافت بین روز دگر فتح
 وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
 زانروی که تیر تو بود راهبر فتح
 بر دشمن دین باشد بیشک ضرر فتح
 گر نقش کند وهم مصور صور فتح
 سوگند گراننش نبود جز بسر فتح
 تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح
 جز سایه تیغ تو نباشد ز بر فتح
 بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
 وز شاخ مراد تو بر آید ثمر فتح
 کاین مادر فتحست بلی وان پدر فتح
 شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
 در هند بهر لحظه ببینند اثر فتح
 هر روز بگویند بهرجا خبر فتح
 یکسال ببالین تو خواند اثر فتح
 شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح

❦ (هم در نمای او) ❦

در جهانش بملك فرمان باد
 در مرادش درست پیمان باد
 در معالی بدیع برهان باد

تا جهانست ملك سلطان باد
 شاه مسعود کاختر مسعود
 همه دعوی طالع میمونش

گرددن چرخ را گریبان باد
 عز توقیع و حسن عنوان باد
 همه دشوار گیتی آسان باد
 کم و بیش زمانه یکسان باد
 رنگ انواع و نقس الوان باد
 دانه درو شاخ و مرجان باد
 نهمت او عزیز مہمان باد
 جود او سودمند باران باد
 که فزاینده گنج او کاز باد
 کند چنگ و شکسته دندان باد
 تارک زخم خوار دندان باد
 باد ایول و ابر نیسان باد
 غمش افزون و عمر نقصان باد
 سخت سرفار و تیز پیکان باد
 چیره دست و غریخ میدان باد
 رستم زال

دامر . همت سرافرازش
 از گفش بر مثالهای نقاذ
 رای او را بدانچه روی نهد
 عزم او را بدانچه قصد کنند
 کسوت فخر و فرش جاهش را
 دانه و شاخ و باغ مجلس او
 در طربساک میزبانی بخت
 در زمین های خشک سال نیاز
 کانچه خواهند گنج او کشت است
 شیر چرخ او عدوش را نخورد
 زیر خالیست رنج مغز عدو
 دم چشم مخالف از تف و نم
 هر که بیغم نخواهدش همه عمر
 تیر فرمانش بر نشانه و قصد
 باس او در مصاف کوشش حق

نصرت و فتح او بهندستان
 بانگ آهنگ او بنصرت و فتح
 ظفر خاتم سلیم نینس
 وقت بیکار نقس خانه فتح
 گه ز الماس او چو عقد گهر
 گه ز پروینش چون بنفشه
 روز بازار قدرت او را
 معجزاتش ز دست ساحرانست

اتر خاتم سلیمان باد
 نقس کن چه بوش عریان باد
 نضه دوت همه بسامان باد
 جمع دشمن همه یربشان باد
 عمر و جان بی به و ارزان باد
 که نعت ز نام سحران باد

نیزه سرگرای ثعبان باد	در کف او بزخم فرعونان
بر سر و تیش خود و خفتان باد	حفظ و عون خدای عز و جل
گه زرافشان و گه سرافشان باد	دست با رحم و تیغ بی رحمش
باد اقبال و ابر احسان باد	بر زمین هوای دولت او
جامه دشمنانش خلاقان باد	باد نوجامه بخت او و ازو
دنبتش را علو کیوان باد	حشمتش را مضای بهرام است
جان او ذات عالم جان باد	عقل او حزم عالم عقل است
ملکش از چرخ ثابت ارکان باد	عداش از عزم و حزم اوقات است
خم گرفته چو طاق ابوان باد	پشت شاهان به پیش ایوانش
هر چه در دل بگردش آن باد	هر چه در سر نباشدش آن نیست
هر یکی را هزار دیوان باد	مدحش را هزار نظام است
شعر مسود سعد سلمان باد	بر سر دفتر مدایح او
بزم اورا دوصد ثنا خوان باد	صد ثنا خوان که یکتن است چو او
آفرین بر چنین زمستان باد	این زمستان چهار دولت اوست

❀ (باز در ستایش او) ❀

شهریاری همیشه کار تو باد	شهریارا خدای یار تو باد
از فلك پیش تو نثار تو باد	شاه مسعودی و سعود فلك
ملك تازه ز نوبهار تو باد	نوبت تو بهار دولت تست
حاصل از دست ابروار تو باد	ربع حشمت زمین دولت را
روز پیکار تو غبار تو باد	سرمه چشم دیده دولت
تا زمانه ست نور و نار تو باد	نور و نار تو مهر و کینه تست
شیر گردون کنون شکار تو باد	چون ز زخم تو شیر بیشه بماند
تا جهانست روز بار تو باد	روز بار تو سود کرد جهان

بر دخان تو و شرار تو باد	آتشین سطوتی و دیده کفر
همه از کار و کارزار تو باد	زاری کار و کارزاری خصم
از جهانگیر ذوالفقار تو باد	حیدری حمله‌ای و نصرت دین
همه آفاق مرغزار تو باد	شیر زخمی و شیر زور چو شیر
ضربت گرز گاوسار تو باد	بر سرو مغز و دیده شیران
بنده رای کامگار تو باد	دولت کامگار در گیتی
هرچه شادایست در شمار تو باد	در شمار دوست هرچه غم است
در قرار تو و مدار تو باد	مملکت را همه قرار و مدار
در همه کار پیشکار تو باد	دولت کاردان و کار گذار
بر تک خامه سوار تو باد	شده مقصور کارهای جهان
زخم شمشیر آبدار تو باد	آتش مرگ جان دشمن تو
همه در امن و زینهار تو باد	داد و انصاف شاکی و شاکر
بردل و طبع بردبار تو باد	برد باری و رحمت ایزد
مملکت بوته عیار تو باد	* چرخ گنج ترا همی گوید
در سر تیغ 'ابدار تو باد	* ه قراریکه خسروی جوید
در کمر سود بار تو باد	* همه آوردن و گرفتن ملک
قوت از دین استوار تو باد	* در جهان ملک استوار ترا
همه چون فتح سل پار تو باد	* ملک با فتحهای تو همه سال
منزل و جای رهگذار تو باد	* در سفر باغ و بوستان و بهار
ز یمن تو و یسار تو باد	* شب و روز یمن و یسر جهان
ملک را روز و روزگار تو باد	تا همی روز و روزگار بود
آفرینها بر این حصار تو باد	زین حصار نو بنده نام گرفت

﴿هم در مدح سلطان مسعود﴾

مسعود پادشاه جهان کامگار باد
 جاهش بفرود دولت و رایش بنور عدل
 ای شاه تاهار و خزانت در جهان
 مسعود تاجداری و هر روز بامداد
 تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان
 جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز
 تا از بخار گیرد جرم هوا غبار
 پیوسته کار دولت و نصرت گذارده
 بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح
 ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو
 اندر جهان دولت صافی عیار ملک
 تا خاك برقرار است از چرخ بی قرار
 برنده تبغ شیر شکار تو روز رزم
 وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد
 وز هیبت تو دیده و روی مخالفان
 هر تازه گل که ملک ترا بشکند ز بخت
 جاری بکوه و دریا چون رنگ و چرن نهنگ
 ملک ترا که خسرو دریا و کوه از آن
 تابنده دوات او و فرخنده ملک تو
 شاه زمانه و زمانه به نست شاد
 شیر جهان ستانی و تاهست مرغزار
 آرایش سپاه تو چون بر کشید صف
 بی کارزار هیبت شمشیر و تیر شاه

بنیاد دین و دولت او پایدار باد
 گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
 اندر جهان ملک خزانت بهار باد
 بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
 بر شاخ دوات تو ز اقبال بار باد
 گه برکتف نهاده و گه برکنار باد
 جرم هوای دولت تو بی غبار باد
 ز آن زورمند بازوی خنجر گذار باد
 ز آن خنجر برهنه شعار و دثار باد
 اندر کف مبارک تو ذوالنقار باد
 ز آن خنجر زدرده صافی عیار باد
 دایم قرار دولت ز آن بی قرار باد
 اندر مصاف و کوشش خسرو شکار باد
 عمر عدو جو مهر حباب و شرار باد
 پر خون چولاله باد و کعید، چونار باد
 در دیده منازع ملک تو خار باد
 آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
 چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
 عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
 بی یاری از ملوک که یزدانت یار باد
 صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
 زین سرکشان خاخ و چاچ و تتار باد
 با جان دشمنان تو در کار زار باد

هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش
و آن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو
تا گرز گویسار تو سر بر کشد چو مار
از لفظ تاج باد دعای تو و آن او
تا ساز کار دولت و تابنده دانش است
در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین
زین استوار کار وزیر خجسته پی
با مالک او وزارت او سازوار شد
تو شهریار داد دهی او وزیر شاه
شاهارهی ز جود تو خوش روزگار شد
بر کارها که داشت بنیمت سوز گشت
با مال و وجه گشت و بر سود ز ضرار
احوال او بسکه دل دوستدار شد
اورا بخزنی کتب کز نی اختیار
کرد افتخار بر همه در بر بدین شرف
ای پادشاه مرق و ثرب بت تو
این باد عمر و مدت تر در همه جهان
هر هفته باد

اوقات عیش و هو تو ای شاه که کار
تا که قاف باشد بر جای پایدار
که گوشت نو بلحن نگر غزل سرای
گاهی ترا بچنک عدو سوز تیغ تیز
تاجان خلق در کنف تن بود عزیز
تو یادگار بادی از خسروان همه

در زیر ضربت سر آن گاو سار باد
سر کوفته، سر ز علاتی چو مار باد
هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد
تو تاجدار بادی و او تاج دار باد
با دولت تو دانش تو سازگار باد
دولت ترا برستی آهوزگار باد
این دولت خجسته چو کوه استوار باد
کاقبل با وزارت و سازوار باد
رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد
کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد
کت بخت نیک بر همه نیت سوار باد
کز بخت بد عسوی تو در اضطرار باد
کایام بسکه دل دوستدار
ک ر ح خسرو نه قوی ختیر
ت بر همه

ز خرمی چو وقت گز
که قف دهنت

گه بت میگرد بد
گماهی ترا بدست می خوشگوار بد
جان و تن تو در کنف کردگار بد
وین مد های بنده

﴿ باز هم ثنای او ﴾

شاهها بنای ملک بتو استوار باد	در دست جاه تو ز بقا دستیار باد
مسعود شاه نامی و تاسعد کوکب است	با طالع تو کوکب مسعود یار باد
بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی	رای تو مهر تابش گردون مدار باد
دولت بکارخانه تو در صلاح ملک	پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
محکم نظام دولت و ثابت قوام داد	زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو	در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخی که از درخت هوای تو بر دمد	از رامش و نشاط بر و برگ و بار باد
در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو	پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
شبهها و روزهای تو در حل و عقد ملک	از حکمهای دور سپهر اختیار باد
جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب	از وعده و عید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه حظ و قسم تو	تا بنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت	آن سرشکار تن شکر جانشکار باد
از آتش حسام تو بدخواه ملک را	در چشم و دل همیشه دخن و شرار باد
هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار	از درد خسته باد و بانده فگار باد
از حفظ و عون یزدان در سرد گرم دهر	بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
مقصود جان تست جهان را که جان تو	زایزد همیشه در کنف زینهار باد
تو رحمت خدائی و هر ساعت از خدا	بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد
عزمت بدین جهاد که دو بر گرفته ای	بر هر چه هست در بر تو کامگار باد
باد شتاب و کوه درنگ تو زبران	همون نورد باره جیحون گذار باد
بر مرز کافری که سپاه اندروبری	از خون بت پرستان پر جو بار باد
در هر زمین که راه نوردی هوای آن	از سم تازیان تو مشکین غبار باد
هر دشت بی گیا که تو در وی کنی نزول	با جویمهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود
 یاری و نصرت تو پس از یاری خدا
 بر هر یکی ز پر کلاه چهار پر
 تو حیدری نبردی و در صف کارزار
 در عرصه مصاف تو شیران رزم را
 در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا
 بر چین و روم و ترک ملک بادی و ترا
 اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را
 بی کار زار هیبت چون آتش ترا
 گاه از برای قهر معادی بچنگ تو
 گاه از برای رزق موالی بدست تو
 گاهی بزمگاه طرب چشم و گوش تو
 عمر ترا که مفخرت دین و ملک ازوست
 در صدر تو ز بخشش تو همچنین که هست
 در جمله کار چون خرد آموزگار نیست
 هستی تو یادگار ملوک اندرین جهان
 تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت
 ابدال را بدعوت نیک تو دستها
 مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو
 در بزم باد بر تو ثنا گوی و مدح خوان
 تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو
 بشادی روزگار همین روزگار تست

بسته ره هزیمش از کوهسار باد
 زین سرکشان بچنگ غزان و تتر باد
 روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد
 اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
 سر کوفته بضر بت آنگاهسار باد
 چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد
 بنده چو خان و قیصر و کسری هزار باد
 اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
 بامفز و جان دشمن تو کارزار باد
 آن آبدار پر گهر تابدار باد
 آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
 زی لحن رود سار و رخ میگسار باد
 بر دفتر از حساب تو صدکان شمار باد
 مدحت عزیز باد و زرو سیم خوار باد
 اندیشه ترا خرد آموزگار باد
 ملک همه ملوک ترا یادگار باد
 بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد
 برداشته چوپنجه سرو و چنار باد
 جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد
 و اندر نبرد حمله برو جانسپار باد
 چون چرخ برقرار و چوکوه استوار باد
 تا هست روزگار همین روزگار باد

﴿ستایش سیف الدوله محمود﴾

هوای دوست مرا در جهان سحر دارد
 ز بوتۀ دل رویم همی کند چون زر
 ز بار آندۀ هجران ضعیف قد ترا
 چو خالک و آیم خوار و زبون ز فرقت او
 ذهاب اشک مرا از جگر گشاده شدست
 از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل
 بسرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد
 بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند
 چو نوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد
 بتر بسالم هر شب همی و هر روزی
 عجب که سطرپی و پرو وفا نداند خواند
 مرا دودیده چو حیوت و آند و جویم را
 بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است
 اگر نه تیرسان میباشد از طلیعه هجر
 بتا نگارا بر هجر دستیار . اش
 نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد
 امیر داری محمود سیف دولت کو
 خجسته دوات او را یکی درخت شناس
 قضا ز و همش همواره پیشرو گیرد
 زری ارست نفاذی که در قضا باشد
 خدایگانا آنیکه مالک و عدل و سخا
 بر من است که ترکس به تیره شب در دشت
 هر دیار زمن قصه دگر دارد
 زابر چشم کنارم همی شمر دارد
 دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد
 چو خالک و آیم لب خشک و دیده تر دارد
 عجب نباشد اگر گونه جگر دارد
 دلم بر آتش همچون دل حجر دارد
 بماء ماند از آن نهمت سفر دارد
 که غمزد و لب پر زهر و پر شکر دارد
 رانکه بر لب شیرین او گذر دارد
 نکو تراست و مرا هر زمان بتر دارد
 هزار نامه جنگ و جنف . بر دارد
 خیال قدش پر سرو غافر دار
 کز آب دیده من لشکر و حشر دارد
 چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد
 از آنکه هجر سرشورو رای شر دارد
 که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد
 شجاعت علی و سیرت عمر دارد
 که عدل شاخ و هنر برگ وجود بر دارد
 قدر زرایش پیوسته راهبر دارد
 زوهم اوست مضائی که اینقدر دارد
 زرای و طبع و کفایت زین و زیب و فر دارد
 نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به ز جود بسی
اگرچه بحر بنعمت ز ابر هست فزون
بسی بلند تر آمد ز بحر رقت ابر
چو آن خمیده کمان از گوزن دارد شاخ
همی عقاب و گوزن از نریب تیرو کمانت
عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست
نه سمع دارد در رزم دشمن نه بصر
از آنکه آتش تیغ و صیقل مرکب تو
بس از رزم عدو را که از برای ترا
شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند
نه هر که شاهش خوانند شاهي آید ازو
نه دست سرو جوهر دست کارگر باشد
نه هر که بست کمر راه سروري ورزد
نه آب همچو دلبران همی زره پوشد
همیشه تا بزمن بر نسیم راه دهد
ز بخت و دوات درخو و در ضرب بادی

که جود نام در آفاق مشتهر دارد
کینه چیز صدفهای پر درر دارد
که بحر نهد و او بدهد آنچه بر دارد
چو آن خدنگ ترا از عقاب پر دارد
بسکوه و بیشه در آرام مستقر دارد
از آندو دست همی بر میان سر دارد
نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد
دو چشمه حاسد کورو دو گوش کر دارد
قضا گرفته بکف ناله ظفر دارد
شغال ماده کجا زور شیر تر دارد
نه هر که ابر بود در هوا مضر دارد
نه چشمه عبر چون چشمها بصر دارد
نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
نه کاک همچون نه آوران کمر دارد
همیشه تا بمسک بر سر
که هر وقت جود تو در

بجز هم در مدح او

امیر غزیه محمود رای میدان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
فلك ز ترس فروموش کرد دوران را
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید
چو دید گردون دوران شاه در میدان
حواله گاه شهنشاه او بگردون آمد

نشاء مرکب میمون و گوی و جوگن کرد
حوشه گیتی ری نشاء میدان کرد
جواسب شاه در وردگه دوران کرد
بگرد تری خورشید روی پنهان کرد
همی نیارد آنروز
گذر گوی زهرا

بسم مرکب روی سپهر تاري کرد
 چو دید چوگان مرشاه را چوگران شیر
 چو دیند شاه چو پیچنده مار چوگان را
 اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان
 مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست
 چرا سلیمان خود نام مهر سبفی داشت
 بسا کها که بر آنکوه شاه چوگان زد
 بسا شها که بگشت او زدوستی ملک
 به تیر شاه مر این را چو تیر بی سر کرد
 عجب مدار که محمود سیف دولت و دین
 در آنچه جست همه خشنودی سلطان جست
 ایاشهی که جهانرا کف تو داد نسق
 هر آنکسی که همی کینه جست با تو بدل
 تو آن جوادی شاهها که آز گیتی را
 همیشه جایگفت بوستان دولت باد

بزخم چوگان چشم ستاره حیران کرد
 بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
 نشاط و رامش و شادی هزارچندان کرد
 چرا برقتن با باد عهد و پیمان کرد
 که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
 که باد چونان فرمانبري سلیمان کرد
 بسم مرکب که پیشکش بیابان کرد
 بسا امیر که با رای شاه عصیان کرد
 به تیغ باز مر آن را چو تیغ بیجان کرد
 به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
 هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
 چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد
 نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
 سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
 که دولت تو جهانرا بسان بستان کرد

(مدیح کمال الدوله سلطان شهرزاد)

ز بارنامه دولت بزرگی آمد سود
 نمونه ز جلالت بدهر پیدا شد
 بیان دولت و اقبال شاخ شادی رست
 همی بر منر چگویم صریح خواهم گفت
 برین سعادت لوهور خلعتی پوشید
 ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت
 بده سنکابی این بادد بدان آمد

بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
 ستاره ز سعادت بخلق روی نمود
 که مملکت را زو بارو سایه بدین زود
 جهان ملک ملکی در جهان ملک افزود
 ز کامرانی تا روز شادمانی بود
 دریندو هفته به شبها یک آدمی نغنون
 بادمانی آن دهنه ازین بر بود

نشست شاه بسور و همیشه سورش باد
 شه مصاف شکن شیرزاد شیر شکر
 گهی بمرکب یوینده قعر بجز شکافت
 بهر زمین که در آمد چو آب لشکر او
 نمود خون عدو بر کشیده خنجر او
 عریض جهش پهنای هر دیار گرفت
 نه که شوید همی جهان از کم
 چو شد سخوت او بر زمانه مستوی
 بر برخزانه نبخشود و مالها بخشید
 بزرگ بار خدایا تو کنشی که جهان
 فلک شناس نداند براستیت شناخت
 نه چشم گردون چون کرده تو صورت دید
 دل رعیت و چشم حشم بدو نت تو
 ز سور فرخ تو روی خرمن فروخت
 برز مگه تو بارنده ای نه است رخت
 بیاع هو نوراهش چو دعور حدید
 همیشه تا شود ز باغ دشت مشک گمین
 بقات باد که مرور مایه دولت
 زمانه و فاکت دهی و یری گر
 بهر از وزیر بهر وزیر

بهر وزیر احمد =

تاری چو خورشیدش بر ملک و ملت
 تو چون فلک عالی بر صحن جهان

بر مراد دل از کشته غدید درود
 که جان کفر بیولاد هندوی پالود
 گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
 بر دست سمشیر او بر آمد دود
 بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود
 بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
 ندند خواهد بوی زهند کفر آورد
 نیز کرد جبار با سرد دل بدود
 نماند کس که بر آن کس بیایدش بخشود
 جز آن نکرد که شاهانه همت فرمود
 ملک ستای نداند بواجبیت ستود
 نه گوش گیتی چون گفته توافقت شنود
 بهر و زمر تو بر شدی و نشط سود
 ز فتح تهن تو جان کفری فرسود
 بزنگار و یو مودد عنبر سود
 همیشه تهن زهر کوه زر اندود
 ز روزگار بقای ترا شناسد سود
 خدایان و خدی ز تو راضی و خشنود
 احمد یاری خواهد کرد

شکفت وزارت که من

هر روی که بر روی زمین بود هبا شد
 حق جلالت همه پر نور و ضیا شد

با رتبت او پایه افلاك زمين گشت
 اقبال و سعادت را آن مجلس و آندست
 از قافله زابر آن درگه ساميش
 تا گشت خريدار هنر راى بلندش
 فتنه ره تقدير و قضا هرگز نسپرد
 چون بنده شدش دولت و اقرار هميكرد
 دشمنش كه بگريخت ز چنگال نپيش
 اى آنكه باقبال تو در باغ وزارت
 تارحت و انصاف تو در دولت پيوست
 ايام تو در شاهى تاريخ هنر گشت
 بس عاجزو درمانده و بس كوفته چون من
 دانند كه در خدمت سلطان جهاندار
 زانجاي از آن تاخته بوديم به تعجيل
 ظى كه بياراسته بوديم تبه گشت
 گردیده من جست همي تابش خورشيد
 گيرم كه گنه كردم والله كه نكردم
 دارم بتو اميد و وفا گرددم آخر
 گراست رود تير ايمدم نه شكست است
 مدحي چو شكوفه بشكفت است ز طبعم

با همت او چشمه خورشيد سبا شد
 روينده زمين آمد و بارنده سبا شد
 كه به ست كه مأواى مناجات و دعا شد
 بازار هنرمندان يكباره روا شد
 تا فكرت او پرده تقدير و قضا شد
 آخر خرد روشن بشنيد و گوا شد
 صد شكر هميكرد كه در دام بلا شد
 هر شاخ كه سر برزد بانشو و نما شد
 گيتي همه از صاعقه ظلم جدا شد
 آثار تو در دانش فهرست رجا شد
 كز چنگك بلا زود بفر تورها شد
 تا گشت زبام به ثنا وقف ثنا شد
 زيرا كه همه حاجت زينجاي روا شد
 تيريكه بينداخته بوديم خطا شد
 روزم چو شب تاري تاريك چرا شد
 عفوى كه خداوندان كردند كجا شد
 كاميد همه خلق جهان از تو روا شد
 زيرا چو كان قائم از رنج دو تا شد
 اکنون كه تن از خواري همجنس گيا شد

نمونه درسته ايش يكي از صدور و شرح گرفتاری خویش)

تا ترا در جهان بقا باسد
 اى بزرگى كه تابش خورشيد
 هر بزرگى كه در جهان بينند

عز و اقبال در قفا باشد
 پيش راى تو چون سبا باشد
 با بزرگى تو هبا باشد

مال صد گنج يك عطا باند
 حالك پای تو توتیا باشد
 با سخای تمو کیمیا باشد
 مر سو سی صیب باشد
 مدحت تو د آن گه باشد
 كه بالاها همه

مر مرا جای در هوا باشد
 قاصد من همه صبا باشد
 کس نبینم كه آشنا باشد
 خوابم از دیدگان جدا باشد
 پاسخ من همه صدا باشد
 همه بیروی و بی ریا باشد
 که ازین . . .

و

همچگونه كه . . .
 زود باشد نه . . .
 ک . . .

نعمت از مدح تو

ازی و پدیزی مرا باشد
 که تا غایت رضا باشد
 توجه لوتی چنین زو باشد
 غه دل قسم من چرا باشد
 ای عجب در جهان کج باشد

انجوادى كه روز بزم ترا
 هر كه را چشم بخت خیره نمود
 نسود رنجه همچو كس ما
 ه در همه تا

من چه دعوى بند گیت كنم
 روزی من فاش چنان كردست
 نمن برده همی نه چون مرغان
 مونس من همه ستاره بود
 كس نیابم كه غمگسار بود
 همه شب از شك

هر چه گویم همی برین سرکوه
 روز و شب هر چه گویم و شنوم
 كس نگوید در این همه عالم

سح سحر و ر

هر كه بشنید و هر كه دید بگفت
 همه گفتند زبنت مسعود
 گفتم از دولت تو آن بینم
 مدح گویم ترا بجان و مرا
 هر زنائی كه گویم از پس این
 خدمت تو چنان كنم همه سال
 بسته اكنون ببند و رند نه
 از تو شاد نیست قسمت همگان
 گر نباشد بنزد دولت تو

نیست حیلت بلی هر آنچه رسد
از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم
در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیک آری
کار چون من کی دعا باشد
در بزرگی بقاء عمر تو باد
تا جهانرا همی بقا باشد

❖ توسل بهای خاص در زمان گرفتاری ❖

ای خاصه شاه شرق فر یاد
چرخم بکشد همی ز بیداد
نابسته دری ز محنت من
صد در زبلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی
مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست بر تن من
بگذازد 'سنگ سخت و پولاد'
هر ساله بلا و سختی و رنج
من پیش کتیده ام درین زاد
شاگردی روزگار کردم
از بهر چرا نکشتم سعاد
داند که نکرده ام گناهی
آنکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهود
بر کند و بخضریم فرستاد
دار پاره خویشتن بجستم
ار شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجز عدی نیامیخت
این بتان جز حسود ندهاد
نابوده بلفظ نام شیرین
در کوه بمانده ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر
کز پای تن من اندر افتاد
جورست ز روزگار بر من
ای حاکم روزگار فریاد
ای بحرنبوده چون کنت راد
وی ابرنبوده چون کنت راد
نه دانست ثبات حزم تو کوه
خسر و بتو کامگار دولت
دانم بر تو نیم فراموش
زنده شومت درم خریده

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع
 شگفت نیست که بر من همی شراب خورند
 بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست
 چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال
 روا بود که زمن دشمنان برانداشند
 سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند
 خطا شمارند از چند من خطا نکم
 چگونه روزی دارم نکونگر که مرا
 سپید مویم بر سر بریده اند مگر
 چگونه باشد عالم چو هست راحت من
 اگر بدست خسانم چه شد نه شیرانرا
 مرا درنگ نماندست از درنگ بلا
 چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند
 بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست

که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
 چو خون دیده لبم راهمی شراب کنند
 که هر زمانش در بوته تیزتاب کنند
 جواب من همه نا کردن جواب کنند
 حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
 نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
 صواب گیرند از چند ناصواب کنند
 همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
 از آن بدو دسیاهش همی خضاب کنند
 چنانکه دوزخیانرا همی عذاب کنند
 پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
 بکشتم ز چه معنی چنین شتاب کنند
 امید تا کی دارم که مستجاب کنند
 چه فضاها بودم گر بحق حساب کنند

گلّه از اختران آسمان و توصیف صبح

زیود آسمان چو بگشایند
 کوه را سر به سیم درگیرند
 زنگ ظلمت بصیقل خورشید
 صبر از اندوه من فراد کنند
 اختراق نور مهر زدیدند
 مهر چون روز نور مه بستند
 بینی اندر سپیده دم به نهیب
 ایستاده همه ز بهر گریز
 در هزیمت ز نور و تابش او

کله های هوا بیارایند
 دشت را رخ بزر بیندایند
 همچو آئینه پاک بزدایند
 این بکاهند و آن بیفزایند
 زان بدو هیچ روی ننمایند
 اختران شب همی پدید آیند
 که ز لرزه همی نیاسایند
 رایت آفتاب را پزایند
 هر چه در یافتند برارایند

ای عجب گوهران نیک و بدند	نه بیک طبع و نه بیک رایند
مهرتند آنچه زان گران دستند	که ترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند	همه را همچو شب همی زایند
پدر عقل و مادر هنرند	پس چرا سوی هر دو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند	نقره ضرر و نفع پالایند
چون سنانها زدوده اند و زمن	بردل و برجگر نبخشایند
در نظر دید های مار آیند	خلق را زان چومار بنمایند
گرچه مارا چومار مهره دهند	روزی آخر چومار بگرایند
توان جست از آنچه پیش آرد	کرد باید هر آنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند	تازگاتند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند	دل میند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند	گاه دزدان بر آن همی خایند
از پی این عبیر می یزند	وز پی آن حنوط می سایند
دورها چرخ را به پیمودند	قرنها نیز هم پیمایند
نکنند آنچه رای و کام کسی است	زانکه خود کامگار و خود رایند
قطره آب خاک را ندهند	تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خرده ندان	نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند	پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش	همچنینند و همچنین بایند
همه فرمان بران بزدانند	تا ندانی که کار فرمایند

❦ (در مدح یکی از صدور) ❦

وصف تو چو سرکشان بکردند	از هر هنر تری یکی شمردند
صدیک ز تو چون همه نبودند	امروز همه ز تو بدردند
جان بازانی که شیر گیرند	پیش تو چو مهرهای زدند

با آنکه بهر هنر همه کس
 آنانکه چو کوه سرفرازند
 گویند همه که مرد مردم
 ای مرد جهان تمام مردی
 باده همه کافیان عالم
 چون تو ثقیة الملک ندیدند
 والله که بکفایت تو نیرزند
 هرفرش که گستری ز حشمت
 بد خواهان تو هر چه هستند
 با محنت و رنج همنشینند
 با قامت چون کمان دوتایند
 هر چند بر تشنه‌ش آب دل
 نه نه که ترا نماید بد خواه
 ای آنکه بهر هنر بزرگان
 امروز بمن رسید پنبجی
 وز پنج دگر زیاتم هیچ
 دلشاد بزی که بخت و دولت

در دهر یگانه اند و فردند
 با باد سیاست تو گسردند
 والله که به پیش تو نه مردند
 مردان جهان سر تو گسردند
 بر یاد کفایت تو خوردند
 اقرار بدین حدیث کردند
 آنانکه ره سخا سپردند
 ممکن نشود که در نورند
 دلخسته چرخ لا جورند
 با چرخ زمانه در نبردند
 با چهره چون زری زردند
 از دم همه جنت باد سردند
 بودند و بدرد دل بمرند
 پدیش تو چو کودکان خردند
 زان ده که مرا امید کردند
 می ترسم کز میان ببرند
 در جمله عنان بتو سپردند

❀ (هم در مدیح) ❀

ای خواجه دل تو شادمان باد
 این رای سفر که پدیش داری
 شادی و سلامتی و رادی
 اقبال و جلال و دولت و عز
 هر جا که روی و باز آئی
 شادی و سعادت و سلامت

جان تو همیشه در امان باد
 بر تو بخوشی چو بوستان باد
 با تو همه ساله همعنان باد
 بر جان و تن تو پاسبان باد
 دادار ترا نگاهبان باد
 با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندرونی	چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت	فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانات	ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد	بخت تو چو عمر تو جوان باد
هرچند ز دین تازیانی	عمر تو چو عمر عادیان باد

﴿ شرمند محمّد بن سعید ﴾

احوال جهان باد گیر باد	وین قصه زمن یاد گیر یاد
چون طبع جهان باژگونه بود	کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزست بسته باز	وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز	چون گرمگوش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد	تیری که سمومش همی گشاد
بر تارک و بر سینه زد همی	اندر جگر و دیده ۱۹۱
در حوض و بیابانش چشم و گوش	مانده بشکفتن از آب و باد
دیوانه و شوریده باد بود	زنجیر همی آب را نهاد
اینچرخ چنین است بیدخلاف	داند
بس چرخ	کنز چرخ بهمت دهده دا

محمّد بن سعید که در هجر
او اندک و ساگد مدت بود

﴿ درسه اشعار ابو نصر ﴾

ای آنکه فطرت نصرت الهی	بر کنیت و زمت ندر دارد
ه خدا که گدایدان بنمزد	ز همت تو مستعد دارد
	مرحده

گ. درین کمال چو دست

نه ابر چو دست تو جود و رزد
 با جود پمین تو سنگ نارد
 تابنده و سوزنده خاطر تو
 ای عزم تو بادی که در متانت
 وی حزم تو کوهی که روز دشمن
 من قدر ترا آسمان نگویم
 بافنده و دوزنده سعادت
 عرض تو نپوشد مگر اباهی
 يك بار بود شاخ راو کلاکت
 گشتست بر انگشت تو سواری
 گرینده چو ابرست و در چهارا
 گلهای معانی شکفته زو شد
 ويحك تن پیرو سر جوانش
 رفتار ز لیل و نهار گیرد
 تا پیشه او شد نگار بندی
 از بهر عروسان فکرت را
 این را ز جزالت قلاده بندد
 سرخست و فوی روی شخص دولت
 از بهر ولی نوش نخل دارد
 پنهان کند اسرار ملك لیکن
 این سر زده پای دم بریده
 ای آنکه فلك ظل در گهت را
 در عالم شیر عزیمت تو
 پیکار و حذر پنجهای شیران

نه کوه چو طبع و قار دارد
 چندانکه زمانه یسار دارد
 چون طبع فلك نور و نار دارد
 بنیاد چو کوه استوار دارد
 چون باد بزان پر غبار دارد
 ترسم که ازین وصف عار دارد
 از بهر تو کسوت هراس دارد
 کرفخر و شرف بود و تار دارد
 شاخیست که صد گونه بار دارد
 کانگشت ترا هم سوار دارد
 پر نقش و نگار بهار دارد
 زیرا که سرش شکل خار دارد
 نسبت بزیر و بقار دارد
 تا گونه لیل و نهار دارد
 وهم و خرد جان نگار دارد
 آرایش مشاطه وار دارد
 وان را ز بلاغت سوار دارد
 تا او تن زرد و نزار دارد
 وز بهر عدو زهر مار دارد
 اسرار سپهر آسکار دارد
 در سحر نگر تا چه کار دارد
 در سایه زینهار دارد
 چون چرخ دو صد مر غزار دارد
 چون پنجه سرو و چنار دارد

شیرفلک از ترس بر نیاید
تا چند بهر حادثه سپهرم
جانم همه در اضطراب بندد
نشگفت کز اشکم همی کنارم
اندر دلم آتش که بر فروزد
نه خنجر عزمم نیام یابد
کز موج غم دل هوای چشم
می قسم دگر کس رسید گردون
بر دیده من روزهای روشن
روی دلم از اشک و خون دیده
دارد دل من غم ز غم چه پرسی
تا چشم و سر دانشم زمانه
آن دوخته گاهم چوباز خواهد
گوئی همه بر من نگار بندد
چون زاغ گهم جفت کوه سازد
پیوسته مرا زیر ران هیونی
چون خضروسکندر مرا همیدون
پایم نخرامد ز جای و دستم
آسیمه شد و رنجی دل تنم را
گر شرح دهم حال هیچ کودک
پیوسته مرا در همه فضیلت
این طبع سخن سنج من و سیلت
آنزهره بود چرخ را که در غم
رنجور شود خاطری که بر من

روزی که نشاط شکار دارد
نظاره گه اعتبار دارد
چشم همه در انتظار دارد
مانده دریا کنار دارد
از آب دو دیده شرار دارد
نه باره بنخم غدار دارد
ناریست ازیرا بخار دارد
تا چند مرا در خار دارد
مانده شبهای تار دارد
آکنده و گفته چو نار دارد
زان پرس که یک غمگسار دارد
با چشم و سرم کار زار دارد
وان کوفته گاهم چو مار دارد
هر شعبده کاین روزگار دارد
چون مار گهم یار غار دارد
صحرا برو دریا گذار دارد
تازنده سوی هر دیار دارد
مشغول عنان و مهار دارد
نه غبن ضیاع و عقار دارد
باشد که مرا استوار دارد
رایت ز همه اختیار دارد
در خدمت تو بیشمار دارد
زینگونه مرا بیقرار دارد
بر مدح تو حق جواز دارد

واندل که زخون مدحت تو سازد
بر باطل کی صبور باشد
از سیل کجا ترسد آنکسی کو
من مدح ترا بس عزیز دارم
نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد
کامروز ترا مادحیست جز من
پردل بود اندر مصاف دانش
ور هست چنین بس عجب نباشد
فی یار نخوانمش در این مدح
تا از گل و گوهر نژاد گلبن
تا کوکب سیاره هفت باشد
تا تیر گشاید شهاب سوزان
تا روز طرب در بهار عشرت
تا بر گل سوری هزارستان
اقبال ترا شادمان نشاند
ای آنکه نهال شریف نصرت
تا باره تو بر زمین خرامد
بر دریا طبع تو سر فرازد
هر کس که چو تو ناعجوبی باشد
چون در گه سامیت را بدیدم
جائیکه مرا از بلا و محنت
بنگر که کنون آفتاب رایت
امروز بیابان حشمت تو
مستم تو بخیزد همی جوی صرصر

شاید که غم اورا فگار دارد
آنکس که چو تو حق گزار دارد
مأوا همه بر کوهسار دارد
هر چند مرا سخت خار دارد
ور چه ز براءت شعار دارد
کز عرق نبوت تبار دارد
زیرا که زبان ذوالفقار دارد
باشد که ز جد یاد گار دارد
زیرا که ز توفیق یار دارد
که محنته که گوشوار دارد
تا گیتی ارکان چهار دارد
تا ماه ز خرمن حصار دارد
بازار می خوشگوار دارد
آئین نواهای زار دارد
ایام ترا کامگار دارد
از کنیت و نام تو بار دارد
بر چرخ زمین افتخار دارد
وز گردون رای تو عار دارد
بر جاه چو تو نامدار دارد
گفتم بر من غم چکار دارد
اندر کینف زینهار دارد
روزم چو شب تیره تار دارد
چون باد مرا بنا کسار دارد
احوال من بر عمار دارد

براشك رونده سوار دارد	اندوه نظر چشم تیره ام را
نه آتش طبعم شرار دارد	نه خنجر فهمم صمقال دارد
آئین خسزان و بهار دارد	و یحك دم سردو سرشك گرمم
با جان و تم كار زار دارد	درصف شقاوت سپاه انده
مغز طبرم را خمار دارد	ناخورده می شادی از چه معنی
بازیچه چنین صد هزار دارد	این پیردوتا گشته چرخ مسعود
اندر قاق و انتظار دارد	تا چند بزرگی تو دلم را
برمرکز سفلی مدار دارد	تا دایره گنبد مع ابق
از چرخ زمانه نگار دارد	تا روی زمانه نگار طبعی
ایام ترا یادگار دارد	از دوده پاکیزه وزارت

بته در ستایش فضایل خود گوید ﴿﴾

کارم چو ببندد سخن گشاید	جانم چو بکاهد خرد فزاید
آنکس که مرا برهر ستاید	زینگونه نسکوهیده باد از ایزد
زینگونه مذلت کشد بابد	آترا که خردمند بود هرگز
عندک که مرا هرکمی بخاید	ایم که مرا هرخی بیابد
هر آتش سوزان بتن گراید	گوئی فسم برجهن که ایدون
درتن بکشد رنج و بر نیاید	سغله است بسی جان من که چندین
تا بند بالا را نیازماید	مردم خطر عفت چه داند
زو دیر همی روشنی فزاید	ترسم که شود طبع تیره گرچه
امید تو بس خم مینماید	ای پخته نگشته از آتش عقل
کی دشمنی تو مرا گزاید	چون دوستی تو نکرد سودم
هم ذل من و عز تو نماید	چون عز من و ذل تو نپایست
خردست دات جز چنین نشاید	گر در دل تو خرد مینمایم

در آینه خرد رویی مردم هم خرد چنان آینه نماید
هر جای که مسعود سعد باشد کس با او پہلو چگونہ ساید
من دامن گفت این و تو بدانی بلبل داند آنچه می سراید

﴿در مدح ابوالفرج و سگله از او﴾

بوالفرج ایی خواجۀ آزاد مرد هجو و وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سحقی تن و جان آنچه دید خورد ز تلحی دل و جان آنچه خورد
سحر بدردم ز دل سحت کرد نیک بر نسیم زدم ک سرد
پیر شدم از دم دولت همی محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بخیحون درم از سرم این چرخ بر آورد گرد
لسته یکی شیرم گوئی بجایه دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد
گر بکشم تیغ ریاں چون کنم با فلک گردون تنها نبرد
رو رو شب اندھا تقمار اندرم هست حریم فلک لاجورد
مهره او سی سیه و سی سید گردش او ریر یکی تحت نرد
عمر همی بارم و بارم همی دست زمن بردست این گرد گرد
ای نه بلدی سخن شاعران هر گر مانسد تو نا دیده مرء
ورستی گستر دمت از دوستی باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست خسته همی چوید درمان دزد

﴿در انبان صانع و بینش خویش﴾

جهانرا عقل راه کاروان دید بضاعتهاں خواں استخوان دید
همه ترکیب عمرش در فمایافت همه بنیاد سودش بر زیاں دید
خرد حیره شد آنجا که حالت گروهی را ز صانع برگمان دید
چرا شد منکر صانع نگوئی کسی کو کالبد را عقل و جان دید

چاہاں نہ رہاں ریمہ ری
 ددوینک اں حشم چاہاں دید
 سم برہ دید آسکارا
 دوحاں جیسہ سہ ادر نہاں دید
 کہ مجھ آسکارا
 کہہ تواند مرداں جہاں دید
 نئیکی ویاں نہ
 کہہ سہم رجوں دل سہاں د
 ہمایاں ویاں د
 نہ رہ رہ رہ رہ رہواں دید
 کہ برگردن گہہ ہ گرن دید
 کہ بردر کتف خود مار گراں ۔

و

کہ کہ
 کہہ میں برات یکی گتہ ۔
 گہ

در تکست شکہ نہ کہ اد

وین گنه طبع را نهی که همی
 بخدای او مراد را این زندان
 نان کشتگین اگر بیایم هیچ
 چون سرشک و چو دروی من هرگز
 آشنای ز می ز اشک دو چشم
 راست گوئی هوای زندانم
 همه گرسورتی نگارد ازو
 وانگهم سنگدل نگرهبانی
 وز گرانی بلزد چون گردم
 رفتن من دوری بود و انکاه
 مرمرا گوئی از گرانی بند
 پدس چشم آر حال من چو مرا
 حبس را زادم و مرا گوئی
 چرخ گر میزند و را و همی
 نیک دانی که از قربت من
 چون منی را رواندار امروز
 مانده ایشان بدرود من در رنج
 لیکن از دین پاک تو نه نزد
 گر عنایت کنی و من برجم
 نه همی غرضتیت باید جست
 نسکته گر برای از حال
 و در کیم نخل با یک در این
 هو که او با ناک سبزه کند

مایه فطنت و ذکا باشد
 جز یکی پاره بودیا باشد
 راست گوئی زلیبیا باشد
 نه عقیق و نه کهر با باشد
 اگر گرم چشم آشنا باشد
 دیو و اعی و اژدها باشد
 روی آنصورت از قفا باشد
 که چو او در کلیسیا باشد
 تکیه بر چوب بر عصا باشد
 پشتم از بار آن دوتا باشد
 پای در سنگ آسیا باشد
 جله این برگه را این نوا باشد
 رنج و غم مادر و نیا باشد
 هر چه باشد همه دغا باشد
 چند گریان و پارسا باشد
 که ز فرزندکان جدا باشد
 این همه هر دو از قضا باشد
 که بدین مر ترا رضا باشد
 از بزرگی ترا سرا باشد
 گر خلا باشد از ملا باشد
 همه امید مر و روا باشد
 کیدم در خور اقا باشد
 زان نسیم نه غا باشد
 جز چمن اقبال چرا باشد

بد و نیک - میان چشم چنان دید
 دوچندان چشم سر اندر نهان دید
 که بتواند مردان جهان دید
 بتاریکی فراوان به توان دید
 که بر روی زخون دل نشان دید
 که از چشم دوجوی آب روان دید
 که زیر هر هوا اندر هوا دید
 که برگردن گنه باز گران دید
 که بر دوکتف خود بار گران دید
 غم و شادی ز فعل این و آن دید
 ز این دید به ز اسمان دید
 پنجم تیر بین کی میتوان دید

بسی چشم سر دید شکار
 ز تاریکی و سخت آن
 گنه باز به هر که عذر

در هر ماه
 سبک در توبه زند مسکین تنم دسم
 ز نشایست کردن شرهش آ
 خردن دشت بکویت و - خدیش
 گریختار سرگشتن دهر

ت از روزگار بخت

ک گنه

یا

بگنه

د به

کرمین بین که چون سنگت فدد
 که بین برفات یکی نگشت
 بگنه

بشکست

شکست

وین گنه طبع را نهی که همی
 بخدای ارمرا در این زندان
 نان کشگین اگر بیام هیچ
 چون سر شک و چوروی من هرگز
 آشناور زمی ز اشک دو چشم
 راست گوئی هوای زندانم
 همه گرسوردی نگارد ازو
 وانگهم سنگدل نگهبانی
 وز گرانی بلند چون گردم
 رفتن من دوی بود وانکاء
 مر مرا گوئی از گرانی بند
 پیش چشم آد حال من چو مرا
 حبس را زادم و مرا گوئی
 چرخ گر میزند و را و همی
 نیک دانی که از قرابت من
 چون منی را روامدار امروز
 مانده ایشان بدر دو من در رنج
 لیکن از دین پاک تو نسزد
 گرو عنایت کنی و من برهم
 نه همی فرصتیت باید جست
 نیکوئی گر برانی از حال
 و رکتم شغل هید چکر پس از این
 با فلک دن ستیز تا کردم
 هو که او بانگ ستیزه کرد

مایه فطنت و ذکا باشد
 جز یکی پاره بودیا باشد
 راست گوئی زلیبیا باشد
 نه عمیق و نه کهربا باشد
 اگر چشم آشنا باشد
 دیو و انعی و اژدها باشد
 روی آنصورت از قضا باشد
 که چو او در کایسیا باشد
 تکیه بر چوب و بر عصا باشد
 پشتم از بار آن دوتا باشد
 پای در سنگ آسیا باشد
 جمله این برگ و این نوا باشد
 رنج و غم مادر و نیا باشد
 هر چه باشد همه دغا باشد
 چند گریان و پادشا باشد
 که ز فرزندکان جدا باشد
 این همه هردو از قضا باشد
 که بدین مر ترا رضا باشد
 از بزرگی ترا سزا باشد
 گر خلا باشد از ملا باشد
 همه امید من روا باشد
 گردنم در خور قضا
 زان تنم نه عزا باشد
 جز چنین از ناله چرا باشد

روزگارم کی آشنا باشد	همه مهر و وفاست سیرت من
همه در نشو و در نما باشد	ای بزرگی که شاخ ملک از تو
نیک بندیش تا روا باشد	بندهٔ ماحی چنین در بند
بس فراوان چو من هبا باشد	آفتابی بلی سزد که ترا
کس گزان گونه گنجها باشد	گنجها دارم از هر که بگفت
این همه گنجها ترا باشد	زین بلا گر مرا بجان بخری
ز بخت لا باشد	ور بدین حاجتم نعم نکنی
که بغائی طریق ما باشد	نه همه مردمان چنین گویند
بند شاعر چو او بغا باشد	گر چنین است پس بود در خور
که از او فتنه و بلا باشد	شاعر آخچه گوید و چه کند
شاعر آخر نه هم گدا باشد	گر بعیوت بر فرازد سر
گوهر از پاك مصطفی باشد	دیگرش چون محمد ظاهر
چون شهیدان کربلا باشد	لاجرم جاه و حق حرمت او
شاعران را که بشو باشد	

در تحت م. شنه که کند

بس ز تو ز جز بسایی
 من که در خور شای نه دکنه
 چون من اندر چنین کجا باشد
 بند بر پی من چو باشد
 ک.

شپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود
 خدای قاعدۀ ملک تو نهاد چنان
 نه بی ارادت او بر زمین بیارد ابر
 چنان قوی شد بنیاد ملک تو گوئی
 کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد
 همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود
 خجسته روزا کاندلر نبرد سطوت تو
 چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
 ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو
 عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر
 بنای ملک تو چون بر کشید سر بفلک
 می نشاط زمانه بیاد ملک تو خورد
 تو طبع دل را هم شاد و تازه دار همی
 بعدل و رادی ماند بجای ملک جهان
 زهر سوئی سپهری بس گران فرستادی
 تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
 رسد زهر سپهری هر دو هفته فتحی
 بزرگ شاها رامش گزین و شادی کن
 میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
 مرا بمسحی شاها ولایتی دادی
 بیارگاه توکان هست و باد مرکز ملک
 مرا همی بثنای تو زنده ماند تن
 خدا بگناه عمو جان که دگت ا...

ولیک قاعدۀ ملک تو خدای نهاد
 که هر زمان ز جهان دولتش خواهد زاد
 نه بی مشیت او بر هوا بجنبد باد
 ز بیخ ملک تو رست است کوه را بنیاد
 که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد
 که هست تیغ تو بانصرت و ظفر همزاد
 بآب تیغ بی فروخت آذر خرداد
 بهار گشت ز ملک تو در تکین آباد
 ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد
 نخواست از ملک آن جز تو شاه را داماد
 بنای عمر عیدی تو بر زمین افتاد
 از آنکه ملکی چون ملک تو ندارد یاد
 که خسروی بتو تازد ست و مملکت بتوشاد
 بلی و چون تو ندیده ست شاه عادل و راد
 که ملک و دین ز سپه باشد ایمن و آباد
 جهان بگیرد کاندلر نبرد بدهد داد
 که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد
 بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
 مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
 کدام شاهي هرگز بمادحی این داد
 محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد
 که تا زید تن من بی ثنای تو مزید
 ...

همه مهر و وفاست سیرت من
 ای بزرگی که شاخ ملك از تو
 بنده مادحی چنین دربند
 آفتابی بلی سزد که ترا
 گنجها دارم از هر که بگفت
 زین بلا گرم بجان بخری
 و بر بدین حاجتم نعم نکنی
 نه همه مردمان چنین گویند
 گر چنین است پس بود درخور
 شاعر آخر چه گوید و چه کند
 گر بعیوق بر فرازد سر
 مگرش چون محمد طاهر
 لاجرم جاه و حق حرمت او
 گر همی حق بود جری تو باید
 توان از دعای من منسوب
 چون نوعی را چون من بداند
 و احسان من سزای که احسان
 پس از آوار او جری بر می
 من که در خور ندی سده گناه
 و در زمین سده گناه
 ب ب ب ب ب ب ب ب ب ب
 در چرخ تبت بخت بود

روز گارم کی آشنا باشد
 همه در نشو و در نما باشد
 نیک بندیش تا روا باشد
 بس فراوان چو من هبا باشد
 کس گزان گونه گنجها باشد
 این همه گنجها ترا باشد
 نعم من ز بخت لا باشد
 که بغائی طریق ما باشد
 بشد شاعر چو او بغا باشد
 که از او فتنه و بلا باشد
 شاعر آخر نه هم گدا باشد
 گوهر از پاك مصطفی باشد
 چون شهیدانی کربلا باشد
 شاعران را که پدشوا باشد
 کاین و آن از سر هوا باشد
 نه تنها باشد و دعا باشد
 رشته دوز باشد پند
 همه آواز دوا باشد
 چون من در چرخ کج باشد
 بند بر پای من چو باشد
 که هر امید را و وفی باشد
 در چرخ هر که بود یا باشد

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود
 خدای قاعدۀ ملک تو نهاد چنان
 نه بی ارادت او بر زمین بیارد ابر
 چنان قوی شد بنیاد ملک تو گوئی
 کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد
 همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود
 خجسته روزا کاندلر نبرد سطوت تو
 چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
 ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو
 عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر
 بنای ملک تو چون بر کشید سر بفلک
 می نشاط زمانه بیاد ملک تو خورد
 تو طبع دل را هم شاد و تازه دار همی
 بعدل و رادی ماند بجای ملک جهان
 زهر سوئی سپیدی بس گران فرستادی
 تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
 رسد زهر سپیدی هر دو هفته فتاحی
 بزرگ شاها رامش گزین و شادی کن
 میان خلق سرفراز و تازه کرد مرا
 مرا بمسحی شاها ولایتی دادی
 بیارگاه توکان هست و بد مرکز ملک
 مرا همی بثنای تو زنده ماند تن
 خدا یگانا هر عمرو جان که در گیتی است

ولیک قاعدۀ ملک تو خدای نهاد
 که هر زمان ز جهان دولتش خواهد زاد
 نه بی مشیت او بر هوا بجنبید باد
 ز بیخ ملک تو رست است کوه را بنیاد
 که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد
 که هست تیغ تو بانصرت و ظفر همزاد
 بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد
 بهار گشت ز ملک تو در تکین آباد
 ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد
 نخواست از ملک آن جز تو شاد را داماد
 بنای عمر عیسی تو بر زمین افتاد
 از آنکه ملک چین ملک تو ندارد یاد
 که خسروی بتو تازه است و ملک بتوشاد
 بی و چون تو ندیده است شاه عادل و راد
 که ملک و دین ز پیه باشد ایمن و آباد
 جهان بگیرد کاندلر زهر بعد داد
 که تینیت کند آنرا خلیفه بغداد
 بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
 مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
 کدام شاهي هر گز بمادحی این داد
 محل و رتبت من پای بر میهر نهاد
 که تا زید تن من بی ثنای تو مزید
 عزیز و شیرین پیوند عمرو جان تو باد

بشادکامی در مجلس بهشت آئین
چوسلسبیل می خور که حضرت غزنین
همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو
بدور ماه ز سر تازه گشت سال عرب
بخواه باده از آن دلبران حور نژاد
بهشت گشتی چون اردیبهشت درمرداد
مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

﴿در تهنیت لوا و عهد خلیفه و مدیح ملک ارسلان﴾

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
جهان سنانی شاهنشهی جهانگیری
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه
خدا یگانا شاهها ز عدل و جود توهست
جهان بفر جمال تو روضه رضوان
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست
ز ملک جستن شد کند خصم را دندان
سپاه حق را چون دوات تو تعبیه کرد
بخاستند یاران سپاه تو هریک
چه پیکر آمد رخس درخش پیکر تو
ز سهیم و هیبت آن کو نشستش اندر زین
چو او بخواهد جستن نجست یارد برق
همیشه تیغ تو یاری گریست نصرت را
تو تا معونت و یاری ملک و دین کردی
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر
توئی ز گوهر محمود و گوهر داود

خدای عز و جل بر ملک خجسته کناد
که تخت و ملک و فلک مثل او ندارد یاد
که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
که گشت همت عالیش ملک را بنیاد
بماه دی همه گیتی چو باغ درخرداد
زمین ز شادی ملک تو خانه نوشاد
بیاد مهر تو از خاک تیره گوهر زاد
چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
کمین گشاد زهر جانبی ضیعه داد
چو طوس و نوذرو گرگین و بیرن و میداد
که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد
فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد
بلندگشت و قوی دین و ملک را بنیاد
چو کوه خزش اندر ثریا فروشد لاد
کدام شاه نسب دارد از چنین دونژاد

چوشاه عادل و رادی تو در جهان ماند
 بزرگ جشن است امروز ملك را ملكا
 بدین هایون سور و بدین مبارك جشن
 شكفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش
 خلیفه بی حد و مر هدیة ها فرستادت
 سپهر چون بتو این هدیة ها مزین شد
 رسول عالم و عادل چو بوسه کرد زمین
 بفخر سر بملك بر کشید و شادی کرد
 چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت
 بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند
 همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
 ز ملك تو بجهان دین و داد باقی شد
 توشکر ایزد گفیی و خلق شکر تو گفت
 همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند
 نشاط را همه در مجلس تو باد مقام
 بجل و عقد و بدو نیک عزم جزم ترا

همیشه تا باید ملك شاه عادل و راد
 که شادمان است ای شاه بنده و آزاد
 توشاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد
 ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
 که هیچکس را زان نوع هدیة نفرستاد
 میان بخدمت بست و زبان بمدح گشاد
 شرف گرفت چو پی بر بساط ملك نهاد
 که آن هدایا بردست او قبول افتاد
 که شاه عادل در ملك جاودانه زیاد
 که دولت تو رسیده است خلق را فریاد
 همی بعهده و لوای خلیفه بغداد
 خجسته ملكست این ملك تو که باقی باد
 توداد گیتی دادی و چرخ داد تو داد
 حدیث قصه شیرین و خسرو و فرهاد
 ملوك را همه بر درگاه تو باد ملاذ
 چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

﴿ در ثنای بهرامشاه ۱ ﴾

کوس ملك آواز نصرت برکشید
 فخر شاهان جهان بهرامشاه
 چتر اورا فتح بر تارك نهاد
 باختر در لرزه افتاد از نهیب
 ای بسا رزما که از هرسو سپاه
 کفر و شرك از هول آن سردر کشید
 شد سوی هندوستان لشکر کشید
 تیغ اورا نصرت اندر برکشید
 گرچه او لشکر سوی خاور کشید
 ز آب خنجر شعله آذر کشید

دو زخی شد عرصه پیکار گاه
 دشمنان را آتش شمشیر او
 ملک او را چون عدو انکار کرد
 دست او تیغ کشید اندر مصاف
 بر کشید او تیغ تیز دین فزای
 تیغ او اصل بقای ملک شد
 راه بردشمن چو شیر نر بدست
 گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد
 چون هوا از گرد تاري کله بست
 گوئی آن خونها که رفت از تیغ او
 چون عروس شرمگین بدخواه شاه
 شه بتخت مملکت چون بر نشست
 نی سپهر از خدمت او روی تافت
 ملک او را صد درخت تازد دست
 خضبه چون بنوشت بر نامهش خطیب
 بنده را چون دید مدحی بس بلند
 صد نظر در باب بنده بیش کرد
 مدح او از آسمان برتر شناخت
 دست و طبعش در ثنا و مدح شاه
 گوهر و زر یافت از مهرش بسی
 بنده را چون پست کرد از و نیز
 لیکن از خدمت فرو مانده است از آنک
 پای نتواند همی نیکنه نهاد

کو در آن پیکار گه خنجر کشید
 در میان خاک و خاکستر کشید
 از پی او کینه منکر کشید
 کان بخیر قبضه حیدر کشید
 از برای دین پیغمبر کشید
 از فنا خط بر بت و بتگر کشید
 ماز کوهش همچو رنگ اندر کشید
 تاسرش در حلقه چنبر کشید
 بر زمین خون مهرش دیگر کشید
 دشت را در دیه ششتر کشید
 سر ز شرم شاه در چادر کشید
 تخت را بر زهره ازهر کشید
 فی زمین از طاعت او سر کشید
 هریکی صد شاخ سبز و قر کشید
 مهر و مهر را از سر منبر کشید
 از شرف برگنبد اخضر کشید
 تاز خشت او را برین منظر کشید
 قدر او از سمن برتر کشید
 سلاطین و عقده نو و گوهر کشید
 تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
 جودش اندر چشمه کوثر کشید
 رنج بیدارش بر بستر کشید
 دست نتواند سوی مدح کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنک
عدل او لشکر بهر کشور کشید

﴿هم در مدح او ۱﴾

تا در جهان مکین و مکان باشد	بهرام شاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را	قوس و قزح سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان ^۳ تا او	با رای پیر و بخت جوان باشد
صدیک ز مدح او نشود گفته	گر در دهان هزار زبان باشد
شاید که رخس باد تک او را	نصرت رکاب و فتح عنان باشد
او را چو در نبرد بر انگیزد	ناوردگاه چرخ کیان باشد
ای خسروی که ملک تودر گیتی	چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشا توئی که برای تو	در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران تو باشی در گیتی	در سپهر حکم قران باشد
هر ساعتی ز دولت پاینده	در ملک تو هزار نشان باشد
تا چرخ هر چه خواهد بنماید	از چرخ هر چه خواهی آن باشد
حکم تو بر زمانه بود نافذ	امر تو بر ملوک روان باشد

﴿وصف پادشاه و مدح سیف الدوله محمدود ۲﴾

باد خزان روی بیستان نهاد	کرد جهان باز دگرگون نهاد
شاخ خمیده چو کمان برکشید	سر ما از کنج کین برگشاد
از چمن دهر بشد نا امید	هر گل نورسته که از گل بزاد
شاخک نیلوفر بگشاد چشم	بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری از دستان خاموش گشت	فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم	باده فراز آرم از بامداد
جوی روان سیمین گشته ز آب	برگ رزان زرین گشته ز باد
باده فراز آید ای ساقیان	همچو دو رخساره آن حورزاد

شعر همی خوانید ای مطربان	رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر	سیف دول خسرو نژاد
آنکه بدو تازه شده مملکت	وانکه بدو زنده شده دین و داد
آن بگه کوشش چون روستم	وان بگه بخشش چون کیقباد
آنکه چنو دیده عالم ندید	وانکه چنو گردش گردون نژاد
کرد چه کردی نکند هیچ کرد	راد چو رادی نکند هیچ راد
شاهان باشند بنزدیک او	راست چنان چون بیر باز خاد
آنکه چو جام می برکف نهند	شاهان از نامش گیرند یاد
حمله او کوه زجا برکند	وربودش ز آهن و پولاد لاد
ای شه و شاهی ز تو بارسم وفر	وی ملک و ملک ز تو بانهاد
تا بجایان اندر شاهی بود	جان و دلت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن بادا بدرد	وانکه ترا دوست بشادی زیاد
هر چه بگویم ز دعا کردگار	دعوت من بنده اجابت کناد

﴿مدح یکی از اکابر﴾

ای بزرگی که دین و دولت را	همه آثار تو بکار شود
هر زمان شادتر شود آنکس	که بنامت بکارزار شود
گفته و کرده تو در عالم	همه تاریخ روزگار شود
پشتوان کمال چون باید	میخ حزم تو استوار شود
ذره کان ز حام تو بجهد	بیخی از بند کوهسار شود
قطره کان ز جود تو بچکد	سیلی از ابر تندبار شود
تا بود مرغزار جود تو سبز	امن خلق کی نزار شود
موقف بزم تو شکار گهست	که در او شکرها شکار شود
بس یار و یمن که زی تو رسد	از یمن تو بسیار شود

شب رنج ولایت روز شود	گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیک نیست عزیز	زود بینی که نیک خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد	اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش	آتشین طوق و گرز همار شود
هر که اندر هوای تو نبود	برتن او هوا حصار شود
دل بدخواهت از زسنگ بود	پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد	اختر آسمان شرار شود
خاطر اندر معاف مدحت تو	همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد	گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندر خزان بیباغ آئی	آن خزان باغرا بهار شود
همه اطراف بینگار چمن	همچو طبع تو پرنگار شود
وز تو این باغ نصرت آبادان	بشگفتی چو قددها ر شود
شاخ هارا ز لفظ تو روزی	گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت و حرکت	عرض پنجه چنار شود
بزم فرخنده تسرا ساقی	قامت سرو جویبار شود
در فراق تو هر زمان تن من	از بس اندیشه بقرار شود
هر میم کا بگون سپهر دهد	مغز عیش مرا خمار شود
اشک من ناردانه شد نه عجب	گردل من کفیده نار شود
چند باشم در انتظار و هوس	که مگر سخت سارگار شود
این بتر باشدم که راحت عمر	در سر رنج انتظار شود
پار و مقصود من نشد حاصل	ترسم امسال همچو پیا ر شود
ای فلک همتی که هر چه کنی	مایه عزّ و افتخار شود
یادگار جهان شدی و به باد	که جهان از تو یادگار شود

﴿چستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ۱﴾

شاید از بر میان کمر باشد	لعبتی را که صد هنر باشد
ببر عقل بی خطر باشد	هست لعبت لطیف گرچه لطیف
گفته‌ها لتکبر و حشر باشد	او یکی شاه شد که ملکش را
که درو دود را اثر باشد	قد او شعله‌ایست از دیدار
معنی از دود او شرر باشد	سخن از آتشش فروغ برد
بیشتر هست و بیشتر باشد	شردی کز فروغ نور آفتاب
وز لعابش چرا خبر باشد	راست برده چگونه تیز رود
دیده و گوش کور و کر باشد	اگر او را بطبع مادر زاد
همچو دریا بنفع و ضرر باشد	و گر از پیشه زاد چون که همی
از چه معنیش آنخور باشد	گل و آب سیاه و تیره همی
آب و گل مادر و پدر باشد	گر خود از احسن بنگریم او را
تا چنوائی نگارگر باشد	خرد و جان بود نگار پرست
زان گهی زهر و گه شکر باشد	مادرش نیش و نیت کردادش
وین ازو که‌ترین هنر باشد	دشمنان زوشوند زبر و زبر
زیر بودی کنون زبر باشد	زانچه اول که بودی اندر خالک
وین شگفتی که و گهر باشد	سراو پای و پای او سر شد
که سرش پای و پای سر باشد	کلت ز ن'م کرده اند او را
کش سخن دروچه‌ره زرب باشد	در کف خواجه چون همی ماند
چونش بردست او گذر باشد	نبود پایدار در و گهر
خواجه بوطاهر عمر باشد	خواجه گویم همی و خواجه بحق
وانکه جودش همی سمر باشد	آنکه فضلش همی مثل گردد
کش ز نابودها خبر باشد	رای او را همی قضا راند
بهر با طبع او شمر باشد	چرخ با قدر او زمین گردد

از چنان پرهیزد زنه شگفت	گر چنین پرهیزد پسر باشد
آفرین بر چنین پسر که بحق	زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست	که چو تو در جهان دگر باشد
تیر عزمت که جست حاسد را	سپهر از دیده و جگر باشد
تا ببارد چو ابر در کف تو	شاخ جودت که پر گهر باشد
آتش گشت کین تو نه عجب	گراز و خلق در حذر باشد
خشم اگر بر پراکنی بزمین	آسمان را ازو خطر باشد
لشکریرا که حزمت انگیزد	همه بر نهمت ظفر باشد
چـله الفاظ او نکت زاید	همه الفاظ او غرر باشد
داند اینزد که جز فریشته نیست	که درو این چنین سیر باشد
تا همی چرخ پر ستاره بود	تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بواد	رای تو همره قدر باشد

❦ گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان ❦

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند	فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز	که چشمهای جهانرا همه نخبانند
از آن سبیکه زر کافتاب گویندش	زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بوم کاسیای گردون را	همی به تیزی بفرق من بگردانند
ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند	کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم هم رنگ برگ رز بخزان	چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند
گر قم انس بغما و اندهان گرچند	منازعان چو دل و زندگانی و جانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا	بر یک تافته بر قطره های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی	بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپیدان بر آشفته لشکری گشتند	پحنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند
مسافران نواحی هفت گردوندند
هلاک و عیش و بدونیک و شدت و فرزند
به شکل همجنس از پایها نه همجنسند
بهر قدم حکم روزگار و گردوندند
همه بلند بر آرند پس فرو فگفتند
کجا توانم جستن که تیز پایانند
روندگان سپهرند و انگشان خواهم
اگر خلددم در دیده نیست هیچ شکفت
روا بود که ازین اختران گله نکنم
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه
بر برحمت ایشان فریفته نشویم
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند
بجان خرنند قصاید ز من خردمندان
ز چرخ عظم زادند و ز جمال و بقا
زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیکست
چنانکه بیضه عنبر بیوی دریابند
حل این سخن سرفراز بشناسند

گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مؤثرات مزاج چهار ارکانند
غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
بنور همسان و ز فعلها نه همسانند
بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه فراوان بدهند و باز بستانند
چه چاره دامن کردن که چهره دستانند
ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
که تیره شب را برفرق قوس پیکانند
که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نکو نگر که همه اندک و فراوانند
مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند
ستارگانرا مانند و جاودان مانند
که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
کسانکه سغبه مسعود سعد سلمانند

﴿در شکایت از قیره روزی خویش گوید﴾

دل زانده بیحد همی نیاساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا

تم ز رنج فراوان همی بفرساید
زدیدم گمانم باران غم فرود آید
ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست
که گر ببیند بد خواه روی من باری
زمانه بد هر جا که فتنه‌ای باشد
چو من بهر دل خویشتن درو بندم
فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
لقب نهادم از این روی فضل را محنت
فلک چو شادی میداد مرا بشمرد
چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
تم ز بار بلا زان همیشه ترسانست
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
که دوستدار من از من گرفت بیزاری
اگر تنالم گویند نیست حاجتمند
غمین نباشم از ابرا خدای عزوجل

از آن بخون دل آنرا همی بیالاید^۱
بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
چو نو عروسش در چشم من بیاراید
حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
ز قدرو رتبت سر برستارگان سایید
بجز که محنت من نزد من همی پاید
مگر که فضل من از من زمانه بر باید
کنون که میدهم غم همی نیمایید
چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
که گاهگاهی چون عنده لب بسراید
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
بلی و دشمن بر من همی ببخشاید
وگر بنالم گویند زار میخاید
دري نبندد تا دیگری نه بگشاید

❦ (دریغ بر جوانی) ❦

دریغ جوانی و آب روزگار
نشاط من از عیش کمتر نشد
ز سستی مرا آن پدید آمدست
سبک خشک شد چشمه بخت من
در آنچاهم افکنند گردون دون
بهشتم همی عرضه کرد و مرا
بساشب که در حبس بر من گذشت

که از رنج پیری تن آگه نبود
امید من از عمر کوتاه نبود
درین مه که هرگز در آن مه نبود
مگر آب آن چشمه را ره نبود
که از زرفی آنچاه را ته نبود
حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
که بینای آنشب جز آنکه نبود

سیاهی سیاه و درازی دراز
 یکی بودم و داند ایزد همی
 بگوش اندرم جز کس و بس نشد
 بدم نا امید و زبان مرا
 بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد
 که او آب و باد مرا در جهان
 موجه شمرد او حدیث مرا
 چو شطرنج بازان و غائی نکرد
 گرین قصه او ساخت معلوم شد
 اگر من منزله نبودم ز عیب
 گرم نعمتی بود کا کنون نماند
 چومن دستگه داشتم هیچوقت
 بهر گفته از پر هنر عاقلان
 تنم شد مرفه ز رنج عمل
 درین مدت آسایشی یافته
 جدا گشته از درگه پادشاه
 گرفتم کنون درگه ایزدی

که آنرا امید سحرگه نبود
 که بر من موکل کم از ده نبود
 بلفظ اندرم جز آدوده نبود
 همه گفته جز حسبی الله نبود
 نکو دید خود را و ابله نبود
 همه ساله جز خاک و جز که نبود
 بایزد که هرگز موجه نبود
 مرا گفت هین شه کن و شه نبود
 که جز قصه شیر و روبه نبود
 کس از عیب هرگز منزله نبود
 کنون دانشی هست کانگه نبود
 زبان مرا عادت نه نبود
 جوام جز احسنت و جز خه نبود
 که آنکه ز دشمن مرفه نبود
 که گه بودم آسایش و گه نبود
 بدان درگه بیش ازین ره نبود
 کزین به مرا هیچ درگه نبود

بسم الله الرحمن الرحیم داستان تبه روزی و گرفتاری

بیچاره تن من که زغم جانم برآمد
 هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من
 آن داد مرا گردش گردون که ز سختی
 وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ
 جز برتن من نیست گذر راه بلارا

از دست بشد کارش و از پای درآمد
 کز سرشودم تازه چو گویم بسر آمد
 من زهر بخوردم بدهانه شکر آمد
 در خواب دیدم بدو چشمه شرر آمد
 گوئی که بلارا تن من رهگذر آمد

از آب دو چشم بدورخ بر حشر آمد
 از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
 دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
 هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
 چه سود که در وقت فروشد چو بر آمد
 ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
 وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
 در دیده تاریك پر آیم سهر آمد
 زان حلقه مرا اورا بمیان بر کر آمد
 يك آستی و دامن مشك و گهر آمد
 كاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
 کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد
 دل در سر انده شد و جان در خطر آمد
 يك غم سپری نا شده غمی دگر آمد
 نا شاخ فراق امروز دیگر بهر آمد

با لشکر تیمار حشر خواستم از تن
 جانم بشدی گر نبدی دل که دل من
 هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت
 چون باره شد از تیر بلا ایندل مسکین
 بس زود بر آمد ز فلک کوکب سبعم
 آن شب که دگر روز مرا غم سفر بود
 بوی تبنی مشك و گل زرد همی زد
 زان دیده چون ترگس چون ندیده ترگس
 يك حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم
 زان زلفك پر تاب و از آن دیده پر خواب
 گفتم که مرا توشه ده از دواب نوشین
 از خط وفا سرمکش و دل مهر از من
 گفتن چکنم من که ازین عشق جهان سوز
 يك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد
 چون ابر زغم دیده من باران بارید

﴿در مدح سلطان ظهیرالدوله ابراهیم﴾

بنده تو گنبد دوار باد
 شاخ ملک را جلالت بار باد
 چون ستاره ثابت و سیار باد
 دست جودت ابر گوهر بار باد
 رای تو بر گرد او پرگار باد
 نصرتت را تیغ بی زنگار باد
 خار وقت جود تو دینار باد

شهریارا کردگارت یار باد
 روز جاهت را سعادت نور باد
 عرم جزم تو بحل و عمد ملک
 طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد
 نقطه باد آسمان گرد درت *
 دولت را سعی بی تقصیر باد
 زار وقت شادی تو زیر باد

روزهای روشن گیتی همه	بر عدوی تو شبان تار باد
مغز بدخواه تواند رخاك خفت	دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد	بخت را بادشمنت پیکار باد
تارك این زیر چنگ شیر باد	سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار	فتح و نصرت قبضه و سوفار باد
در جهان بهر جهانگیری تو	هر مثالی لشکری جرار باد
صدمت از مه منظران باد آسمان	بزم از بت پیکران فرخار باد
دست و بازوی ترا در کار زار	فرو زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون خورشید باد	ملك تو پاینده چون کهسار باد
هر که از سادیت چون گل تازه نیست *	همچو شاخ گل دلبس پر خار باد
دولت هر جا که تازی جفت باد	ایزدت هر جا که باشی یار باد
تو عجب داری که من گویم همی	کز جلالت شاه برخوردار باد
کز فاك هر ساعت گوید ملك	خسرو ابراهیم گیتی دار باد

﴿در مدح علاء الدوله سلطان مسعود﴾

هر ساعتی ز عشق تو عالم دگر شود	وز دیدگان کنارم همچون شه
از چشم خونفشامه نسگفت اگر مرا	از خون سر زده چو سر نیشتر شود
رازهن و تو اشك دو چشم شکار کرد	زین راز دشمن ترا ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما	چو خول عشق و امق و عنذا سمر شود
گوئی مگر که نيك شود حال ما برصل	ترسم که عمر بر سر کار دگر شود
گوئی شود هزیمت هجر آخر از وصال	نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن بروی تو دیده شود همه	وز عشق روی تو همه دیده بصر شود
جائی که تو نشینی و راهی که بگذری	از زلف و روی تو بت و شوشتر شود
خانه بماء عارض تو گردد آسمان	مجلس بسرو قامت تو غافغر شود
دین کمرنگاری و مشکین دوزلف تو	که گه بر آن میانك سینه کمر شود

از توهی بسر نشود این بلا و عشق
 یسکروز عاشق تو ز بیداد تو همی
 مسعود خسروی که سعادت به پیش او
 شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد
 بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش
 هر سال شهریارا اطراف مملکت
 راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر
 کرد تو از یلان سپه اندر سپه بود
 هر خاطری که با تو شود کج کان نهاد
 هر شاه کو ز حکم و مثال تو بگذرد
 وانکس که راه خدمت و طوع تونسپرد
 بر فرق بد سگال تو گردد عبیر خاک
 از بهر آنکه نصرت زاید برای تو
 چون در مصاف تیغ و تبر درهم اففتد
 در جنگ خلق و روی دلیران ز گرد و خوی
 چشم سپهر و روی زمانه بر زمگاه
 در پیش چشم دولت تو تیغهای تو
 هر یک بقوت تو ز ترکان تو برزم
 آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد
 چون خنجر زدوده شود کاردین و ماک
 جان کی برد ز تیر تو کش پر عتاب داد
 هر تیر سخت زخم که از شست کین تو
 گر آتش سیاست تو شعله ای زند
 خون جگر ز دیده ببارد بجای اشک

گر زنده مانم آخر روزی بسر شود
 اندر مظالم ملک دادگر شود
 هر که که قصد عزم کند راهبر شود
 فهرست باس حیدر و عدل صحر شود
 سنگ از شرف بماه و بخورشید بر شود
 از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود
 با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
 سوی تو از ظفر نفر اندر نفر شود
 از کین تو نشانه تیر خطر شود
 ایوان او سپاه ترا رهگذر شود
 جان و تنش پهای بلا پی سپر شود
 در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود
 هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود
 در حمله مغز طعمه تیر و تبر شود
 چون سنگ خشک ماند و چون ابرتر شود
 از گرد کور گردد و از کوس کر شود
 آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود
 چون پیل مست گردد و چون شیر شود
 و آنجا بسا پدر که بخون پسر شود
 چون خنجر تو در کف تو کادگر شود
 گرچه مخالف تو عتابی پیر شود
 بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
 گردون از آن دغان شود اختر شرر شود
 هر تن که او ز سهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو
 جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند
 مداح را دهان چو شد از مدح پر گهر
 رای تو هر زمان ز برای حیات ملک
 چون رایها زنند بتدبیر مملکت
 شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم
 نه شیر گرسنه بود و صید بایدهش
 ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ
 نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
 آهو و رنگ باغ تو گرسرو موردست
 گوئی که عالم صور آمد سرای تو
 بر شرق و غرب بارد اگر ابر آسمان
 وان ابر اگر بدشت بیارد عجب مدار
 بسد زخشت پیاک نو شیر و بدو گرگ
 هریکری که دارد ازین حسن باغ تو
 روز نو نیک باد که هر دشمن ترا
 تا شاه شب همیدون هر شب ز شاه روز
 چون شاه روز بادی و چون شاه شب کز آن
 تاحشر شهریار تو بادی درین جهان

هر کس که او سوار کمال و هنر شود
 گر مدحت تو فاختگانرا زبر شود
 پس طوق فاخته نه عجب گر گهر شود
 جانی شود که آن بتن عمل در شود
 رای تو هر هان قضا و قدر شود
 وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
 نزنشنگی گوزن سوی آنخود شود
 از بهر بزم تست که با تاج زر شود
 نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
 هر ساعتی برنگ همی خوب تر شود
 کز برگ و شاخ باغ همی پر صور شود
 از بحر طبع صافی تو بر مطر شود
 گر شاخ رنگ و آهو از آن بارود شود
 بیجان شدند و بار دما دم دگر شود
 نشکفت اگر ز دولت نو جانور شود
 روز بدست و هر روز از بدتر شود
 بر چرخ گاه خنجر و گاه چون سپر شود
 گاه نورمند خاور و گاه باختر شود
 گر جز تو شهریار جهان را بسر شود

﴿در مدح ارسلان بن مسعود﴾

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
 من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین
 سپه کشیده و آراسته بداد جهان
 ایوالمولک ملک ارسلان بن مسعود

هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
 بدید خواهم تا روز چند در بغداد
 بدست حشمت برکنده دیده بیداد
 خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر
 بکامگاری بر دیده زمانه نشست
 چه روز بود که در بونه سیاست او
 چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ
 زمین تو گوئی مرخصم ملک را بگرفت
 گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد
 چه منقعت ز عزیمت که آن نبود قوی
 خدایگان زمانه مظهر و منصور
 بسوی حضرت راند و براند حظ نشاط
 برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ
 بزرگ شاهها در هر هنر که شاهی راست
 کدام دولت و نعمت گمان بری که فالك
 بهیچ وقتی این روزگار دولت را
 ز ظلم زادن نومید گذشت مادر ظلم
 توشاه رادی و در در شاهی و رادی
 بقدر گنبد گردونی ای هایون بخت
 چو من به بنیم بر نخت خسروانه ترا
 جز آن نگویم شاهها که رودکی گوید
 قوی دلست بعدل تو که تر و مهتر
 چو هیچ بنده بنزدیک تو فرامش نیست
 بحر ص گرم شکم نیستم که کرد مرا
 خدایگانا نوشادیت دولت را
 همیشه تا بپرستند مایه کشمیر

که در جلالت و دولت هزار سال زیاد
 قدم ز رتبت بر تارک سپهر نهاد
 عیار ملک بپالود خنجر پولاد
 سعود ریخت همی مهر بر^۱ تکین آباد
 بدان زمانه که بر آمد ز طاعیان فریاد
 چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
 چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد
 بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد
 چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
 بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد
 زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نژاد
 بوجه هدیه و تحفه بر تو قهرستاد
 خدای داند گر روزگار دارد یاد
 در آن زمانه که اقبال دولت تو بزد
 نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد
 بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
 بدستگاه فریدون و پایگاه قباد
 خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد
 توانگرست ز جود تو بنده و آزاد
 حدیث خود بتقاضا نکرد خواهم یاد
 ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد
 بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد
 همیشه تا بفروزند مایه خرداد

توشاد باشي وخرم زعمر وملك كه هست * زمين زمك توخرم زمان بعدل توشاد

نیم (هم در ستایش او) نیم

شاهی که پیر گشته جهانرا جوان کند
وان نامه کان بنام ملك ارسال بود
آشهریار عادل کا نصاب او همی
آشاه گنج بخش که از بیم جود او
از هول زخم اودل گیتی سبك شود
کمتر ز ذره آید در پیلش قوتش
روزی که آسمان شود از گرد چون زمین
وانپاره زعفرانرا در لاله زار خویش
هر تیردار کوجهد از جان خصم راست *
شبدینوار مرکب او را بکرو و فر
بر باد پستی رد و بر چرخ برزند
وقت درنگ بودن و کاه نشط نگ
وان برده را طبیعت گوئی در آزمون
مرها گران شود چو عنانش شود سبك
برتر او به ننگ و نبرد آن کند برزم
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز
چون از برای رزم مکر بست برمین
در نیروان به تیغ کند نهرها روان
گردد ز گرد رخشش چون قهر قهر روان
ای کرده روزگار بدست تو حکم ممت
بر ملک تو ز مهر سپهر آن کند همی

سلطان ابوالملك ملك ارسال کند
دست شرف از آن بتفاخر نشان کند
عون روان روشن نو شیروان کند
در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند
گرد در مصاف دست بگرو زگران کند
گر کوه را بهاروی زور امتحان کند
ار بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
نیلوفر حسامش چون از غوان کند
آن شست او بتیر دلش تیردان کند *
دوات رکاب سازد و نصرت عنان کند
بر باره که روز شغب زیر ران کند
نسبت بکوه بپند و باد بزبان کند
چرمش چو گرگ برتن برگستون کند
دخا سبك شود چه رکبش گران کند
کن نه هز بر تند و نه پیر زین کند
چون گاه زخم دست به تیر و کج کند
فرسنگ مخفف او در میان کند
گر جنگ روانه سوی نیروان کند
گره چگونگی قصد سوی قهروان کند
این کرد و او بر این نه هز زین کند
کز مهر با پسر پدر مهرین کند

رای تو عادلست و کند جور دست تو
سوی تو سرکشان را چندان کشد امید
هر شاه را ز عفو تو برجای ماند جان
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت
مشکل شود همی صفت کلک او که آن
دشمنت را بریده زبان و بریده سر
ای شاه می ستان بنشاط و طرب که طبع
نوروز نوبهار همی باغ و راغ را
چون برای تست باغ و طرب عندلیب آن
اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا
تا حشر کرد دهر بملکت ضمان از آنک
مژده ترا ز چرخ که چرخ ایملک همی
صاحبقران شدی و توئی تا بر آسمان
گر زهتی سگالی و اندیشه ای کنی
جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا
وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار

وان جور دست تو همه با گنج و کان کند
تا راه سرکشان چوره کهکشان کند
وا کنون همی فدای توای شاه جان کند
صد معجزه همی بکفایت عیان کند
هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند
ز انچه بریده سر دو زبان کند
بر خارسان که هست همی گلستان کند
از بهر بزم تو سلب بهر مان کند
بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند
گلبن ز گل همی همه شب طبلسان کند
جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند
از حکم کردگار دو اختر قران کند
گیتی همان سگالد و گردون همان کند
خورشید نور گستر و چرخ کیان کند
در داستان فخر سر داستان کند

باز در مدح او

از جور زمانه را جدا کرد
سلطان ملک ادرسلان مسعود
آتشاه که تخت مملکت را
عادل ملکی که ایزد اورا
یاری کردش خدای بر ملک
ده شیر برزم یکزمان کشت

با عدل بلطفش آشنا کرد
کورا ملک از فلک جدا کرد
چون چشمه مهر پرضیا کرد
بر جمع ملوک پیشوا کرد
کو یاری دین مصطفی کرد
ده گنج بهزم یک عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون	بر خلق زمانه پادشا کرد
بر لوح نوشت نام ملک	بر ملک تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترا دید	تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت	عمر همه دشمنان هبا کرد
تأیید تو خاک در گه تو	در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موبک تو	در دیده ملک توتیا کرد
کین تو ز آب آتش افروخت	مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت باتویکتا	در پیش تو پشت را دوتا کرد
هر ضبع که بود کم توانست	اوصاف تو در خورد سزا کرد
هر و هم که هست کی تواند	در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلک ندانست	آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو	دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل و جان	گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات بر ملا گفت	همواره دعوات در خلا کرد
یث مجلس اگر نگفت مدحت	در مجلس دیگرش قضا کرد
تمتع تو چون نام بند گنی برد	نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر از همه مرا دید	محروم تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد	کز انت خواب و خواب جفا کرد
هر بنده که ز وجود جتی خواست	آن حاجت را یی تو روا کرد
پس رهی بر بنده ز ترا میشت	از بهر خدا بگر چرا کرد
بوی بدی که تل را چرخ	در ملک تو سایه بزم کرد

شرف بنیت تو ادا خسرو ملک فرزند ملک از سالان

خرجی در رومه دست پدید	هزار مرده ز سعدفک بمش
;	عزیز خود را اندر هر از

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان
 خدایگانا جشنی است ملک را امروز
 درین بهار بدین شادی و بدین رامش
 به باغ ملک تو خسرو یکی نهالی دست
 بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو
 ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت
 خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو
 به پیش خسرو و خسرو ملک بوجه نثار
 بحواسه رکز و بیشکس نثار کند
 بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملک
 چو خواست ایزد تا ملک بارور گردد
 به پیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی
 بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم
 امید ملک بدو شد قوی و باد قوی
 در آن زمان که بیوشند خلعت تو بفخر
 بدید چشم جهان خلعت مبارک تو
 گزیده سیرت شاهی و کردگار جهان
 بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی
 همیشه بادید اندر جهان چو گل خندان

هزار جهد بکرد و بوم او نرسید
 که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
 ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید
 کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید
 همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
 وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید
 چنین سزید و به ایزد که جز چنین نسرید
 فلک سعود بر افشاند و ابر دربارید
 نثار او همه ناسفته بود مرور بد
 چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید
 خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید
 که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید
 که بخت رایت اورا بر اوج چرخ کشید
 بلی و دشمنی از عمر و ملک امید برید
 سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید
 و آن یکاد بخواند و سبک بر او بدمید
 ترا و شاه ترا از همه جهان بگزید
 بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
 و بخت و ارون بر حال دشمنان خندید

ستایش سیف الدوله محمود ؑ

خویشان را سوار باید کرد
 طبع خود را بلفظ و معنی راست
 مدحت شهریار باید گفت
 کامگار باید کرد
 تازه چون نوبهار باید کرد
 شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت و دین	که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود بدقتر بر	مدحت او نگار باید کرد
وانکسی را که مدح او گوید	بر مملوک افتخار باید کرد
آنکه هر کس که طلعتش بیند	جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا	کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد	تا کی این انتظار باید کرد
مائک آفاق را بیاید جست	کی بدین اختصار باید کرد
بد سگالان بی دیانت را	از جهان تار و مار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان	چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را	بحسام استوار باید کرد
ملک را چون قرار خواهی داد	تیسغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیسغ تابنده	صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سرفرازان را	از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را مانند خست	باعد و کارزار باید کرد
ملک رحصاریاں چوسیر	بعد و بر حصار ماند کرد
اینجهان را بعد و درد آس	همچو خه بهر باید کرد
وانگهی اندر ن بدوات و عز	تاقیمت مدار باید کرد

پند در تسایات یکی از اکابر ستمه

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد	که بر دل تو غم و درد را نثر نبود
اجل رسیده یکی شارعست و نیست کسی	در اینجهان که برین شارعش گذر نبود
نشست خالق همه مختلف بود لیکن	بیزگشت جز این راه پی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس	که در جهانیش به از نامه نیت بر نبود
فدست عقیبت جانور که جان کهد	بغوت جان که بتب شرط جانور نبود

که قصد او بسوی راه باختر نبود
 چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود
 که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
 بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
 چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
 سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
 زخیر کردش مردم اگر مگر نبود
 اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
 لطیفه ایست کز آن خلق را خبر نبود
 جهان بود پس ازین و چو تودگر نبود
 بجز تو کس را راز فلک زیر نبود
 بدست هر که بود تیغ کارگر نبود
 و گر چنین نبود شاخ بارور نبود
 شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
 نه پاک زاده بود هر که چون پدر نبود
 بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

ز راه خاور خورشید بر نیارد سر
 چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود
 چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم
 بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود
 نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز
 بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید
 امید را چه شود ناتوان مگر از دست
 قضا چو زهر کند کام عیش مردم را
 خدای عزوجل را پذیر هر چه کند
 تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو
 نه چون تو هر کس دانش بکار داند بست
 بزیر هر که بود اسب تیز تک نشود
 ز تخم نیک بود بیخ سخت و شاخ بلند
 نبود کس را چونان پدر که بود ترا
 ز پاکزادگی تست زنده نام پدر
 بدان محل برسی از هنر که هیچکسی

بسمه مدح سلطان مسعود

باد تا جاودان ملک مسعود
 چون بگوید زبان ملک مسعود
 تیغ را پاسبان ملک مسعود
 ملک را بر میان ملک مسعود
 بر سپهر کیان ملک مسعود
 داد بخت جوان ملک مسعود

بر ترست از گمان ملک مسعود
 کام گردد ببوی نافه مشاک
 تا بر اطراف دین و دولت کرد
 کمر عدل بست چون بنشست
 قدم خسروی نهاد بفخر
 تا بتدبیر پیر شاهی را

از شرف تازه زیوری بندد	ملک را هر زمان ملک مسعود
تا برافروخت آتش هیبت	در جهان ناگهان ملک مسعود
بد سگدان ملک را بگذاخت	مغز در استخوان ملک مسعود
وقف کردست بر سر شیران	سر گرز گران ملک مسعود
چون بکم گشتد ناوک را	راند اندر کمان ملک مسعود
کنند بر جالس	بر خیمه آسمان ملک مسعود
در درنگ و شتاب حمد چو کرد	برده را امتحان ملک مسعود
کرد مرکوه و باد را خیره	بر کب و عنان ملک مسعود
باد تاهست کامرانی و قیصر	قاهر و کامران ملک مسعود
دولت و ملک شادمان بشنند	تا بود شادمان ملک مسعود
خسرو شده شهریار زیند	در جهان سالیان ملک مسعود

نثر مدیح عمید ابوالفرج نصر ابن رستم

ای اصل سیخ و رادی و داد	بخش از تو خراب و جود آباد
رستم	حساد دانه و ناصه
	مدد حه زد عیوت چه در

حور سید سخاوت به

رستم نبود به پیش تو مرد	حاتم نبود به یلیس
تو شد نشسته ای به و هور	دم تو بسیست
در قصر شجاعت و سخاوت	از رای رفیع تو
شاگرد دل تو گشت درو	دانه
گشته است زمانه بنده تو	احرار شدند زنده و آزاد
درویش ز فر تو بر سود	گذاشت خروش و بنگ و فوید
از رای تو کس نشد فراموش	گیتی همه هست بردت یاد

در خدمت توفلک میان بست	احسان تو طبع دهر بگشاد
جاه تو زخلق رنگ برداشت	وز جود تو خلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خویشی	در بند تو حاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر	دولت چو رهی به پیش استاد
اقبال تو داد داد مظلوم	هرگز ز تو کس ندیده بیداد
چون موم شدم بدست تو نرم	وز بهر عدو بدست فولاد
خورشید بخیل گشت پیش	تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت	وین عید خلیل فرخت زاد
شادی و سلامتی و رادی	با تو همه ساله رایگان باد

بیت ستایش سلطان علاءالدوله مسعود

این آتش مبارز و این باد کامگار	وین آب تیزقوت و این خاك مایه دار
ضدند و ممکنست که باطبع یکدگر	از عدل شاه ساخته گردند هرچار
خسرو علاء دولت مسعود ناجور	خورشید پادشاهان سلطان روزگار
آنهاه داد گستر کاندر مظالمش	از هیبتش نیابد بیداد زینهار
آنهاه جود پرور کز فضل بذل او	اندر گداز حملان بگریزد از عیار
دیوار بست امنش اندر سرای ملک	پاینده تر ز سد سکندر هزار بار
برزد به غر کفر و برون شد ز چشم شرک	زد در زمانه زخمی و باس قضا سوار
از فرع عزم ناغذائ خاست آسمان	وز اصل حزم ثابت او رست کوه سار
از حلم و علم او دونشانست روز و شب	وز لطف و عنف او دو گونه است نور و نار
خشمش همی بر آب روان افکند گره	عقوش همی بر آتش سوزان کند نگار
ای دیده صبر شاه ز ملک تو احتشام	وی کرده جاه ملک بصدر تو افتخار
بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر	خورشید کینه توزی و گردون حق گزار
با دولت تو بر نزنند هیچ پادشاه	وز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
در عدل دولت تو بخندید عدل خوش	در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار

باطمع و دست و قدر تو بی میل زور و زر
 با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو
 دریا بنعت از آب سخای تو یک حباب
 نه کوه بیستونرا با زخم تو توان
 در بوستان ز حرص عطا های جزل تست
 وز آرزوی بزم دل افروز حزم تست
 شمشیر و نیزه تو که از آب و خاک رست
 از گونه زمرد و از رنگ کهربا
 از عادت طبیعت هنگام نام و رنگ
 ای رستم زبرد بران سوی رزم دخن
 خونها فشان بتیغ که نشسته است زیات دنت
 زیرا که روزی همه جنس آفریدگان
 تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد باز
 افکند و ساخت اختر گردون بطوع و طمع
 با نهی هیبتت زرد هیچ سرو شاخ
 جسمی که کام دل نگذارد بکام تو
 چشمی که در جهان نگیرد برخلاف تو
 آن کز تو شد غمی نشود تا بخشر شاد
 بیموده و سپرده ثواب و عقاب تو
 بفراخت ' نیکخواه ترا راحت وصول
 این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه
 زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن
 زان رشته دو رنگ سید و سیاه صبح

جیحون سراب و ابر بخار و فلك غبار
 بی عقل ناتوان شود و بی هنر نزار
 دوزخ بوصف از آتش سهم تو یک شرار
 نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
 بر شاخها که باز کند پنجه ها چنار
 نر گس که چشم روشن روید بمرغزار
 بادست و آتشست ز تیزی بکازار
 بی کار که جبلتشان یافته شعار
 این چشم مور یافته و آن زبان مار
 وی حیدر زمانه بر آهنج ذوالفقار
 سر هافکن بکوز که بس کوسنه ست غار
 اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
 هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار
 بر حکم تو مسیر و فرمان تو مدار
 بی ابر نعمت نه هیچ هیچ شاخ بار
 در سوخته جگر خدش دست مرگ خار
 در دیده جش میخ زند کوری سنوار
 وان کز تو شد عزیز نگردد بعمر خوار
 پنهانی هر بلاد و دراری هر دیار
 بگذاخت بد سگان ترا رنج انتصار
 و از اسطوت تو شراب است بد گوار
 جز جفن دشمن تو نگردد همی فکر
 جز اسب دولت تو نباشد همی حذر

بر غز و ملك تو رقم جاودانی
 آروز كاندر آتش پيكار گاه شد
 چون ميغ ميغ ناخست سپه در پس سپه
 آلود حد خنجر و اندود مد گرد
 گريان چو ابر نيزه كين توز عمرسوز
 از حمله ها نفسها در حلقه ها خبه
 تادير دير گشت همی تيغ دور دور
 دست يكي سپرد همی پای انتقام
 اين از نشاط فور همی تاخت سوی بحر
 رفته ره عزيمت اين بخت معتمد
 آب اميد شست همی رنگ احتراز
 كوشان امل بفتح تن آسوده شد زرنج
 ديدند جنگ ديده دليران ترا بجنگ
 بر تار كيش هژبری تند و بلا شكر
 شد سبز خنك باره تو بحر فتح موج
 ناگه بصحن ميدان در تاختی چو باد
 در جملہ بي گرد بتوفيق ايزدی
 دست ظمير گرفته عنان از میان شور
 كف الخضيب گردون از گنج مشتری
 اين ملك عالم ايزد كرد دست بر تو وقف
 ايزد چو وقف كرد كند آنچه واجبست
 نصرت بنام تيغ تو گيرد همی جهان
 تا اين زمانه متاوان بسعي جرخ

ز آثار حمله هاي تو در دشت سانهار
 سيماب رنگ تيغ چو سيماب بيقرار
 چون دود دود خاست غبار از پس غبار
 پشت زمين پيروين روی هوا بقار
 خندان چو برق حربۀ دلدوز جانگذار
 وز گردها نظرها در ديدها نثار
 تازود زود خاست همی بانگ دار دار
 پای يکی گرفت همی دست اضطراد
 وان از نيب مرگ همی گشت گرد غار
 بسته در هزيمت آب عمر مستعار
 دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار
 جوشان اجل بر زم سرايه شده بكار
 در آهنين لباس چو روئين سفنديار
 با سرزن ازدهائي تيزی روان شكار
 گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار
 تا مغزهای شيران بشكافنی چو نان
 گشتی بر آنچه كام دلت بود كامگار
 آورد بار گير ترا تا بيدخت يار
 کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
 بر خاطر از صالحيش اندیشه كم گمار
 تو روزگار خرم در خرمی گذار
 تازدهی سپاه و گسايد همی حصار
 اين دي آرد هر سال چند بار

در صفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان
 که در بهار باز کشد بر زمین بساط
 گیسوی گلر خانش نگارد بمشک بید
 سوسن بکبر عرضه کند روی با جمال
 که چون خزان تو ز مرو درم ریز بقیاس
 در جویهای بخت همه آب کام ران
 دوات فروز و نصرت یاب و طرب فرا
 تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو
 قدر ترا نشانده بصد ناز برکتف

تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
 از لعل بود بوقلمونهای سبز تار
 گوش سمبرانش فروزد بگوشواد
 نر گس بناز باز کند چشم پر خمار
 که چون بهار درو گهر پاش بیشمار
 در باغهای ملک همه تخم عدل کار
 گیتی گشای و ملک ستان و زمانه دار
 روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار
 جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

﴿ در مدح عمید ابو نصر بن رستم ﴾

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
 خزانرا داد پنداری فلک ملک بهارانرا
 همان مینانهاد طراف گل شد کهر با صورت
 زمین از باد فروردین که از گل بود بر چهره
 نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون حله
 بیاض و راغ نشسد همی ببری و کوژیرا
 بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمت
 نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی
 بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
 ز عکس رنگ او گشته موی برگ چون دیبا
 هم گنج باد آورد بگشادست بادیرا
 تو گوئی خواجه جشتی کرد و زحمت کرد خواهنده
 عمید مملکت بو نصر کاصل نصرت دنیا

از آن شد چشمه خورشید همچون بوته زرگر
 که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر
 همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر
 بمهر ماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر
 نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر
 جوینت دوات خواجه سرسرو و قد عرعر
 کشیده پنجه سرو و گشاده دیلها عبیر
 هزاران رعیت زرین تن اندر زمردین معجر
 نگون آویخته ست از شاخ تن نازان و روی اصف
 ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
 که در افتاد بس یحد و زر گسترد بس بیمر
 ز بس دیبا که پاشید زرین شد همه کشور
 کرا مهر بود نصرت شودش او سردر و گوهر

همی بخشیده^۱ ایزد بتازی نام او باشد
 بهار دولت او را شکفته از سعادت گل
 جهان کامرانی را ز نور رای او گردون
 بود بنیاد عزمش را ز چرخ بیستون کوشش
 چو رزمش در نداد آید به تیغش جان دهد پاسخ
 ز وصف و نعت او خیره ز مدح و شکر او عاجز
 عمل بینام او جاهل امل بی بزم او واله
 فزود از جاه و برد از جاز و جست از طبع و داد ازل
 زهی چون بخت بهر توشده بر هرتنی پیدا
 نداند کوه بابل را همی حلم تو یک ذره
 ز تاب آتش تیغ بجوشد آب در جیه چون
 زبان داده شکوه تو سیادت را به نیک و بد
 ثنارا اصل تو عمده دها را عقل تو مرکز
 شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ
 همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر
 خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکر
 همه سعادت بی نحس و همه نورست بی ظلمت
 جهانی زاده از طبعت آب و باد سرد و خوش
 چه از خون در بر گردون ببندد عیبه جوشن
 در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد
 سبلمها زافرینش بارگیران را بدل گردد
 هوای مظلم تیره منالی دارد از دوزخ

بایزد گر بود بخشیده ایزد از و بهتر
 سرای خدمت او را گشاده از بزرگی در
 بهشت شادمانی را زدست جود او کوثر
 سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر
 چو بزمش در ادا افتد زدستش کان برد کیفر
 روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر
 سخا بی فعل او ناقص سخن بی قول او ابتر
 عمل را عز امل را ره سخارا ذل سخن را فر
 زهی چون راز مهر توشده در هر دلی مضمهر
 بخواند بحر قلزم را همی جود تو یک فرغر
 ز زور و شیوه رخشت بریزد خار در کرد
 ضمان کرده نفاذ تو سیاست را بنفع و ضر
 ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
 وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
 همی با نهمی کین تو عرض بگریزد از جوهر
 مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
 همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر
 درختی رسته از خلقت بشاخ و بیخ سبز و تر
 چو از تنف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر
 زگر ماروی چون انگشت و ز تنف دیده چون احگر
 شود اشتهب بگرد ابرش شود ادم ز خون اشقر
 زمین هایل تنفته قیاسی گپرد از محشر

ز کارِ قوت حمله بلرزد قامت نیزه
بر پرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین
بزخم از شخص مجروحان دم دروین ز آذرون
اجل دامن کشان آید گریبان امل درمشت
ز بیم مرگ و حرص نام جوشان پردل و بد دل
ترا بینند بر کوهی شده در حمله چون بادی
هیونی تند خرا شخص آهن ساق سندان سم
سرین او ندیده شیب و چون شیب در آتش دم
هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد
بدست گوهی رزان فلک جرم نجوم آکین
ز جان دودی بر انگیزی بدان پولاد چون آتش
درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان
گهی این برگهر تابند چو یاقوتی ترا در کف
چه بازو و چه دست است آنکه گیرد دستی و کندی
نهنگ هیبت هر سو چو باد اندر کشیده دم
خیلی تو که هر آتش ترا همسن بود با گل
معاذ الله نه اینی و نه آنی بآنکه خود هستی
ندام گفت مدح تو بقا باد که از رتبت
بدان پیچان که همچون جانش دست انباز اندیشه
فری زان تند رست زرد و آنفراغ دل گریان
تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکله خالی
بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن
ز نام است رای تو همه راحت که بی هر دو

ز تازی ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر
سر پرا خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
ز خون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
قضا نعره زنان خیزد بخاریق بلا در سر
گر یزان این چو موش کورو تازان آن چو مار کر
چو برقی مغز پر آتش چو رعدی حاق پرتندر
عقاب تیز کوه انجم هامون کوب دریا در
برخش او نخورده زخم و بر زخم دودستش بر
که نلورد چون پر گرو گاه بویه چون مسطر
مرکب نقره در الماس و معجون آب در آذر
ز گرد ابری بر افرازی بر آن شبیدین چون صرصر
نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر
گهیت آن برگرد پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
ازین دندان پیل مست از آن چنگل شیر تر
های نصرت چون ابر بر هر سو گشاده بر
کلیمی تو که هر دریا ترا سست دهد معبر
ز نعت فهمیا بیرون زحمت و همب بر تر
سر عمل هندستن رسانیدی بگردون بر
نخوانده هیچ غمی و تمامه عرش ز بر
شگفت آن راستگوی گنگ و تقوت کن لاغر
زین خون دست بیرومند ز سر خون ی که آور
بپاشد بر جهان نوری که افزون آید ز خود
نگیرد روح رادی تن نبرد شخ شنی بر

توئی انصاف و حکم تو چو دانش عقلا شایان
 نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی
 نزید چون بجام و دور بگراید نشاط تو
 از آن معشوق حورآیین از آن مشوق سروآسا
 بخواه آن طبع را قوت بخواه آنکام را لذت
 بتی کردن بزل و رخ کشید و برد هوش و دل
 بخدمت پیش روی او میان بسته ست شاخ گل
 بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده
 بدانرا غم همی مالد بلفظ رود شادی کن
 ببر بهر نشاط آنده بعودی از دل عشرت
 بزرگا هیچ اقبال نباشد چون قبول تو
 عروس طبع من بپذیر از پیرا شاه احراری
 نگاری که جمال او جهان چون بوستان خرم
 همه بر صورت و صفوت همه تن زینت مدحت
 به ارج گوهر شهوار و ارز او او لالا
 بنفش دیبه روی و بوی عنبر سارا
 ولیکن بخت بیمعی بتندی میکند دعوی
 سرای دل تنست و تن به محنت میشود ویران
 بهر دست کار و حال من تیره
 ر بوی راده صبح من ز طبع من سخن زاده
 بگرید چشم نظم او بناد حاق اثر او
 بگیر اینمایه از سختی که آثار قبضه محنت
 گهی و سواس تبداری بفرقش دیزند متین

توئی اقبال و ملک تو چو دیده چشم را درخور
 که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر
 بجز خورشید می پیمای و جز ناهید خنیاگر
 وزان خوشخوی گل عارض وزان زیبای مه پیکر
 بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
 نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر
 زحمت پیش زلف او سرا افکندست سیدنبر
 برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می خور
 بدیرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور
 بزن بهر دماغ آتش بعودی دردل بجز
 به خون من بسته اندازی و خون نوبت به مدحت خور
 هر آژاده ترا بنده ست و هر خواجه ترا چاکر
 بهاری که بهای او زمین چون آسمان انور
 برین از نوردل کسوت بر آن از لطف جان زیور
 بفرا فر فقهور و قدر یار و قیصر
 بحسن صورت مانی و زیب اعبت آذر
 نمایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر
 امیر تن داست و دل زانده میکشد لشکر
 به سبب حال من بشنو بهبرت حال من بنگر
 میان مادر و فرزندان مانده طبع من مضطر
 از آن به نفع فرزندان نامهربان مادر
 ز آب و آتش خاطر خالاش داند و خاکستر
 گهی تیمار بهداری بحشمش در خال اشتر

بلون شنبامیدش رخ برفنگ یاسمینش بر
سپید از جاه توروی و سیاه از مدح تو دفتر
چوسنگ و گل بگرداندش اندر خانه بازبر
ده ز طبع زهر او ز شکرت یافته شکر
زمانهش وعده کردست و او را آمد باور
زیگ و سنگ و دنت و کوه و زب و خا و بحر و بر
مدد خو ه - زیش و کچر رکن و هفت اختر
نبشد مهر بیچرخ و نگردد چرخ بی محور
بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر
ز ناله خفا گوش تو بمجلس نه مزمر
بسجد و فخر و جده بخت و شاه کام و گور
ر - یی ع - را بگنرو بگور
بنده دلت از او بر ایام قیام کن

بضعف ضمیرانش تن بخر خیزرانش و
بسان باز بسته پای و چون طوضی گشاده اب
چوسیم و زرشان دارندش ز بیگانه در خانه
هوای شب بس و زمهرت ساخته انجم
مهرش عشه د دست او را و فتنه خه
هو تا اندرین گیتی بخدمت محبت
اثر باشد ز خیر و شر دو عمارت شد حد
نروید شاخ بی ابر و نخیزد ابر بی دریا
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بدستن
سبهر راسته عیشت جهان فروخته عورت
جواب شهر رازی هم گمته که و گم
بنده دلت از او بر ایام قیام کن

کن

چه کن

بیکه

صدرها

به در و

سوحان: حمد در کن دستار
سور گسردی مر نیاید تن
خنده آه - مه زین گفتار

شادی و مد و را زین شفته

گفتم ای ماه روی مشکین زلف
راست گفتی و نیک پرسیدی
خواجه بوالفتح عارض لشکر
بود گشته مرا خسریداری
صید کردی بچود و شکر مرا
جامه دادی مرا زخاصه خویش
کار گاهی ز بهر من کردی
جامها بافتندی از پی من
منقطع شد چنان ز من برش
لاجرم جبهه و دراعه من
هیچ جرئی نکرده ام هر از
دوستی ام چنانکه او خواهد
مادحی ام چنانکه او داد
شاعری ام که هیچ برش را
کهری ام چنانکه او گوید
مستمی ام چنانکه او جوید
من ندانم همی که یک رهکی
ای بزرگی که مثل تو ننمود
باغ عز ترا ندیده خزان
روز اقبال تو نبیند شب
مدحت تو شرف دهد ثمره
طیبتی شاعرانه کردم من
غرض آن بود تا نخست مرا

بت دلجوی و لعبت دلدار
بشنو و گوش و هوش ز من دار
اصل حری و سید احرار
که بدو تیز شد مرا باردار
آن مه جود و رز شکر شکار
نادره حیات و بدیع نگار
شب و روز از برای من بر کار
که نبافد کسی بهیچ دیار
که از آن نزد من نماند آثار
از عبائی و برد گشت این بار
کاید او را همی ز من آزار
که دعا گویش بلیل و نهار
گفته در مدح او بسی اشعار
هیچوقت نمی کرده ام انکار
بر مرادش مراده و رفتار
که ندارم خبر زعرض شمار
از چه معنی گرفت کارم خوار
هیچ وقتی سپهر آینه دار
می جود ترا نبوده خمار
گل احسان تو ندارد خار
خدمت تو سعادت آرد بار
تا نبندی دل اندرین زنهادر
فهم گردد ز شاعری اسرار
۱۰۱ ۱۰۲

گر چه در شعر نیز دیدار است
منم انجادوی سخن که بنظم
در زمانه ز گفت‌های منست
قوت طبع من کند آسان
نشود جز بمن گشاده دري
مر مرا دوزخ تو فرماید
مهربان بر تو خسرو عالم
وز تو دشمن ایزد دادار

بیه (در مدح ابوالفرج نصر بن رستم و توصیف نبرد آزمائی او) ❦

آن تر جان غیب و نماینده هنر
آنزد چه بهره که کند روی دوست سرخ
غواص پشه که بدریا فرو شود
انسمع بر فروخته بر تخته چوسیم
گوینده که هست سخنهاو جانش نیست
مرغان اگر بپای روند پیر بپرند
اورا دو شاخ نکنی پیوسته هریکی
یک شاخ بروی و دیگر شاخ بر عدو
زان یافت کشت مرتبت صدها از تیغ
آزاده بوالفرج فرج مازهر غمی
از بوالفرج رسید جهانرا ز هر بدی
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو
آندو بد سپید و سیاهند اینهمه
نصرت نام خواجه فرامرز خوانمش
آناه خدا و حمید خدایگان

آن کز گمان خلق مرا اورا بود خبر
شخصی نه جانور برود همچو جانور
از قعر بحر تیره برآرد بسی درد
آرد دود
پرنده که هست پریدنش و نیست پر
اوکار پای و بر بکند هر زمن بسر
یکشاخ باقش و دیگر شاخ با قور
آن بروی
کو کرد بر بن عمید اجن کزدر
نصر بن رستم بوغا رستم دیگر
فتح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر
این اندسا کرد باز ندران گذر
هر روز تا شبست و زهر شاه تا سحر
هست این زمین هند ز مازندران بتر
زیرا که رستم است فرامرز را پدر
کس از خدایگان نصرت از خدا ظفر

او نوبه مملکت ز عمیدان مملکت
 آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر
 از گل سرشت کالبد ماهمه خدای
 خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی
 در خدمت ملوک سپرده تن عزیز
 ای مهتری که خالق تو خلق پدیده برست
 گر بودی از خدای جهانرا پدیده بری
 آن خالق را پیمبر دیگر تو میدی
 هر کس ترا سوار به بیند معاینه
 گویند کاین فریشته اینست کامدی
 ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو
 ای باغ جود از تو سراسر فروخته
 دریا اگر چه در یتیم اندر و بود
 آتش ز تف آتش خشم نهان شدست
 ای چشم جود را بصرو عقل را روان
 چو ناله کان گوهر در کوه مضمرست
 نای ز تو شدند سراسر تبار تو
 آزادگی بگشت بگرد جهان بسی
 زان پیش که عدم بوجود آمدی خدای
 بر زیاران توئی بسخا کیسهای سیم
 بر نظم و نثر و فضل توئی شاعر و سوار
 شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه
 من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان
 این روز و روزگار تو بر من خجسته باد

پیدا ترست از آنکه از انجم بود قمر
 هرگز نبود خواسته را پیش او خطر
 اورا ز جاه و جود سرشت و نکوسیر
 اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
 استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
 برهان تست فضل و سخایت بود هنر
 بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر
 کت هست علم آن و سخن گشت مختصر
 روح الامین شناسد و شناسد از بشر
 گه گه بمیر مکه ز یزدان کامگر
 چو ناله نورش بتابد ز باختر
 بر تو زمانه باد بقمار کشاده در
 با کف تو حقیر ترست از یکی شهر
 حصنی گرفته زاهن و پولاد در حجر
 گر عقل را روان بدی و جود را بهر
 کوهیست در تو حلم و درو فضل تو گهر
 اگر چه باصل و فضل بزرگند و نامور
 آخر در اصل دولت تو گشت مستقر
 موجود کرده بود هنر در تو سر بسر
 بر شاعران توئی بعطا بدرهای زر
 خوش طبع و خوش هوائی و خوش لفظ خون شک
 آری چنین بوند بزرگان مشتهر
 یکذره گر ز جود تو بر من کنند اثر
 سته باد دل دشمن و جگر

سر سبز و دل قوی و تن آباد و شاد زی
چندانکه هست بر فلک استاره را شمار
وانکس که او نه شاد حزین باد و گرد و گرد
تو شاد زی و مدت عمرت همی شمار

❖ (هم در مدح او) ❖

آمد فرج ما ز ستمهای ستمگار
رین پس برود پیش بما بر ستم کس
آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید
ز بیاست برین شغل عمید بن عمیدانک
از بو الفرج آمد ستم ما ز ستمها
بی بو الفرج الا فرج اهل لساور
پیدا نشد آسایس و ارایش این خاق
او فخر عمیدان جهان دیده کافی
آباد ولایت زوی و شاد رعیت
در هند چو اوئی نه و در حضرت غزین
آنکس که خوشبختی و کشفش محو
دانش بدل اندر چو بتیر اندر خو
کلکش به بدن اندر چون موج بدریا
ای نامه تو چون نامم بحر صافی
روزی ده خانی نه خدائی تو و یکر
این خاق رمازه جورمه بیس تو اندر
بسیار نشینند بر این باش و این صابر
آنی که فلک چون تو بصد قرن نبرد
هم داور خانی بگه داور خانی
چربین مگر هر چه کریمی و مخا بود
شمار که بنازند بتمه اهل هور

چون بو الفرج رستم آمد سراجوار
بر ما نشود هیچ ستمگر بستم کار
ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمگار
کافیت بهر شغل و بهر فضل سزاوار
بی بو الفرج الا فرج ایزد دادار
از نرخ گران علف و آفت آوار
تا نصرت ما نامد از نصرت پدیدار
داهی بهمه دانش و کافی بهمه کار
بدخواه و بداندیش نگون بخت و نگون سار
در دامن و در کوشش و گفتار و بکر دار
در بحر عجب نه که بود لؤلؤ و شوار
قارون شد و آن بر او هر چه که دشوار
جودش بکف اندر چو بر اندر امضار
گرفته بهر نسر در روز و در شمار
روزی همه جز بکف خویش مپندار
تو بر سر ایشان بر سالار ملک واز
زیشان تو فروزنده تری ای مه بسیار
دانش و سخندان و سخن سنج و هشیوار
هم داور دینی بگه مذهب دیندار
آورد بتزدیک تو از ایزد جبار
از فضل تو و فخر تو و قیمت و مغر

ای مهر شمشیر زنان با جگر شیر
 ای یک تنه اندر زین یک لشکر کاری
 ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده
 ای آصف فرزانه بارای مسدد
 تو خانه اقبالی و روشن بتو اسلام
 ابرست گفت چونکه فرو بارد بر ما
 دیوانت سپهرست پر از اختر لیکن
 چون کعبه که خالیش نبینی ز مجاور
 ار کف تو خالی نبود جود زمانی
 فرخنده بهار خوش و ایام شریفست
 می خور بندشاطر و طرب و شاد همی زی
 نادر گهی پیر و گهی تازه جوانست
 آراسته بادا بتو این شهر و ولایت
 دین و دهش و داد درین شهر بگستر

در صدر حمیدی تو و در معرکه سالار
 وی روز و غایت یکی لشکر جرار
 در عتد کند تو سر شیر بمسمار
 وی حاتم آراده با کف درم بار
 شغل تو شهر بتو چون ملت مختار
 ابری که سرشکش نبود جز همه دینار
 تو بدر و درو ثابت استاره بسیار
 در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار
 وز مدح تو هم هیچ تپی دفتر و اشعار
 روز طرب و روز نشاط می و میخوار
 بگسار می لعل و غم دنیا مگسار
 پیری و جوانیش باذر درو آزار
 وز دشمن تو خالق بینادا دیار
 مگذرز جهان هیچ و جهان را خوش بگذار

﴿ ستایش خامه ﴾

چرا باشم از آز خسته جگر
 که چون بر گفتمش بارد همی
 تن بیدقارش ز اندیشه خشک
 چو کمرست چون یافت معنی و لفظ
 جر او ای عجب خاق دید و شنید
 چو حکم نبوت همه حکم او
 تو گوئی که عیسی بن مریم است
 چو برداشندش ز آب و ز گل
 همه لفظ امر و نهی و هنوز

که هستم توانگر بدین شاخ زر
 ز منقار برقرار در و گهر
 زبان فصیحش بگفتار تر
 چو کورست چون دید راه گذر
 جهان بین کور و سخن یاب کر
 موافق شده با قضا و قدر
 که ارکودکی نند بگمزن سمر
 یکی مادری بود بس بی پدر
 خورد شیر و خسب بد بگهواره در

رود گرد گیتی چو مرغی به پر	چو صورت کند مر گل تیره را
ز وعد و وعیدست وز نفع و ضرر	همیشه همه وهم خاطر بر او
عجب قدرت و کامگاری نگر	همه معنی مرده زنده کند
چلیپا نماید بانگشت بر	شکستی نگه کن که کلکن همی
که هر ساعت او را ببرند سر	چو عیسی بکشتنش دارند قصد
فزون گرددش قدر و جاه و خطر	ولیکن چو بر دار انگشت شد
که ره نیست جانرا ازین پنبستر	بر آف آسمان بزرگی شود
چرا مانوی ماند از وی اثر	چو دین مسیح است کردار او
یس از غیبتش نیست الا صور	که سر ملتش را ز بس یادگار
گشادنس را رنج خبره هجر	ازین بسته دوری تو مسعود سعد

بیت مدیح سلطان مسعود

خسرو عشاء دوات سلطان روزگار	چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگر
هست از موی گیتی شایسته یدگار	مسعود پادشاهی کاندلر جهان ملک
برجیدس روز بخشش و خورشید روز بار	بهرام روز گوشش و ناهید وقت بزم
ای ذوالنقره مردی وی مرد ذوالنقر	ای کوه باد حمله وی باد کوه حمله
شد مملکت چو کوه زجده تو ستمه ر	شد مفخرت چو مهر زرایی تو نورمند
آویخته رضای تو در تن چو بود و تر	آمیخته هوای تو باتن چو جن و تن
عنصر همی نگذرد بی امر تو و قدر	جزهر نمی پذیرد بی حکم تو عرض
وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار	از عفو و خشم تست همه اصل روز و تب
با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنبر	از شوق طاعت تو و حرص دعای تو
وز بهر زیب بزم تو گدازد چوب و خدر	از بهر جود دست تو ز زاد و خاک و سنگ
وین خورده است نیکو خضر بر این گهر	در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد
مر کوه در سبزی کین داد تو بسیر	زیرا که کوه ما در او بود و او ندید

از بهر ساز و آلات شاهانه ترا
 وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا
 نخمی که نه بنام تودر گل پراکنند
 گر باد انتقام تو بر بحر بگنزد
 و در قطره ز جود تو بر خاک بر چکد
 تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان
 با ملک تو بزاد ز اقبال دولتش
 در سهم و ترس مانده چو گاو ان ز شرزه شیر
 از هول و هیبت تو بداندیش ملک و دین
 گاه از فرغ چو رنگ جید بر فراز کوه
 ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان
 گرچه فلک ز چشمه خورشید بوته کرد
 بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ
 عادل زمانه داری قاهر جهانستان
 در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع
 شاهای خدای داند و هست او گواه حق
 تا من پیاده گشتم هستم سوار تند
 بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت
 از گوشت بود کرد مرا برد و ساق پای
 مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین
 تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان
 زین زینهار خوار فلک جان من بخیر
 مگذار زینهار چو در زینهار تست

از گونه گونه گوهر خیزد ز کوهسار
 از نوع نوع گلها روید ز جو یبار
 آن کشت را بژاله کند ابر سنگبار
 از آب هر بخار که خیزد شود غبار
 در دشت هر غبار که باشد شود عفار
 با کس نیاز نیز نپیوست کارزار
 گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار
 شیران کارزاری از آن گرز گاو سار
 با جان ممتحن زیند و با دل فگار
 گاه از قلق چو مار خزد در شکاف غار
 هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
 نگرفت هیچ گوهر ملک ترا عیار
 گفت اینت بخنداری ای شاه بخنایار
 بایسته پادشاهی شایسته شهریار
 سجده کند جلالت هر روز چند بار
 تاجان من چه رنج کشید اندرین حصار
 برجای خویش مانده که بیند چو من سوار
 کز بار آن بماندم بر سنگ سنگ وار
 اینمار بوده آهن گشته گزنده مار
 در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار
 کو بیگناه جان چو من کس کند شکار
 اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار
 جان مرا بدین فلک زینهار خوار

بسنه در انتظار خلاصست جن مر
 ما آسمار ار نیابد می ز دور
 ای میر شهریار بون مهر نور بخش
 بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت
 تا آید جنت و بخت بکام و فدک غلام
 خویشید مکت داده هوای ترا فروغ
 جشن خجسته مرده همی آردت بر نکت
 تو یادگار بدی از کردهای خویش

جان کنند نیست بستن جان اندر انتظار
 مهر اندرو ز سپهر نگیرد همی قرار
 وی آسمان رادی چون آسمان بیار
 از عمر شادمانه و ز مالک شاد خوار
 دوت رفیق و چرخ ای یار
 اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
 تاحشر بود خواهد مکت تو پایدار
 هرگز مباد کرده تو از تو یار

ممدوح ثقة الملك طاهر بن علی و شرح گرفتاری خود

ای بخت
 مادر تو چو مادر پدر
 مرا آتش شد بر پدر
 ترا جد باشد و مادر
 که نترس دخترست خواهر
 سویی چرخ بر فرازی سه
 چه اندر

جیگه می تو چو بدش
 گ

روی بنامی کاندین زندان
 هر دواچی مر و هم جبه
 گوهر تو در آفرینش هست
 در سرشت تو مهر باشد و کین
 حشمت ظاهر عی شده
 داند ایند که من نشاء کنن
 خویشین جمله در تو پیوسته

ستیم چون دودید در خود
 هم خفی مر و هم بسیر
 بر تو زنده تر ز هر گوهر
 خفی را از تو خیرید و شر
 بروی و عدو به نفع و به ضرر
 کرده ز بهر خدمت تو سفر
 راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری
 گر بدانم که هیچگونه مرا
 در شهنشاه عاصیم عاصی
 چون امیدم بریده شد ز خلاص
 حال اطفال من چگونه بود
 بیش ازین حال خود نخواهم گفت
 همه کوتاه کردم و گشتم
 چند ازین کاشکی و شاید بود
 دل ازین حبس و بند خوش دردم
 چون همه بودنی بخواهد بود
 تو خدایند شاد و خرم زیی
 هیبت انده شغور که دولت تو
 که شد آب حیات جان افزا
 بد ابن روزگار بد خورا
 باز بازیچه ای برون آورد
 باد بنگر که در نوشت ز باغ
 تختها گشته ز آهن و پولاد
 هر زمانی چو نعره و سان مهر
 خشک شد سیب لعل راهمه خون
 زانکه زارنگ را بدید که باد
 راست چون ساقی تو بر کف دست
 از شکوفه ربیع بزم تو شد
 شاد و خرم نشین و باده ستان

که بمیرم چنین بحبس اندر
 گنهی مضرست یا مظهر
 در خداوند کافر کافر
 چه نویسم ز حال خود دیگر
 گرسد شان ز من بمرگ خبر
 راضیم راضیم به هر چه بتر
 قانع و خوش بهر قضا و قدر
 چند باشد ز چند و چون و اگر
 مگر این عمر بگذرد به مگر
 آدمیرا چه فایده ز حذر
 سال مشه ز عمر قرن مشه
 سازد اسباب تو همی درخور
 بر کف تو نبید در ساغر
 نبود بر تو هیچ وقت گذر
 گردش این سپهر بازیگر
 میرم چین و دبه ششتر
 همه زنجیرها بروی شهر
 در کشد روی خوب در معجز
 در تن از بیم باد چون نشتر
 همه رویش بخت زیر و زبر
 جام زرین نهد همی عبهر
 گونه آبی و ترنج اصفهر
 از بت سرو قد مه منظر

چورخ و قد و چشم و عارض او	بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی	نه ترازیده لعبت آذر
روی نعمت بچشم شادی بین	صحن دولت پیاپی فخر سپر
سربخت تو سبز باد چو مورد	قد قدر تو راست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامه عز *	بر تن عیش تو لباس بطور
چون مه نو زمان زمان افزون	عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر گشای	خمر و پیل زور شیر شکر
ملك او باد هفت کشور و باد	امر و نهیش روان بهر کشور
از جانش فروخته ایوان	وز کمالش فراخته افسر
پادشاهی او و دولت نو	ثابت و پایدار تا محشر
بر من این شعرها بعیب مگیر	خواجه بوالفتح رادی و مهر
که چنین مدح بس سنگت بود	از چو من عاجز و چو من مضطر
در چنین بند انگ مانده و نوک	در چنین سمج کور گشته و کر
تو با آواز جانغزای بدیع	عیبهائی که اندر دست بر

﴿جواب قصیده محمد خطیبی و انکار بر آثار کواکب و شکایت﴾
 ﴿از حبس خود و مدح ثقة الملك طاهر و سلطان مسعود﴾

محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر	توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زبید	که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گر این اقبراً بر خود درست خواهی کرد	بوقت خطبه دانش زعود کن عنبر
بلطف و سرعت آست و باد خلو و طبع	بشرب و قوت عقلمت چه خاک و چه آذر
چو تو قرین و رفیق و چو تو برادر و دوست	که داشته است و که دارد بدین چون اندر
ز حسب حال چو زهر تو زهره ام خونشد	که نظم کرده آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی	ازین دوازده برج نگون و هفت اختر

چرا تواز بره و گاو در فغان باشی
 توازدو پیکرو خرچنگ چون خروش کنی
 چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ
 ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران
 ز کژدم و ز کمان این هراس و بیم چراست
 ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی
 چه جوئی آب زد لوی که آب نیست درو
 ز ماهی که درو خار نیست این گله چیست
 نه پیرخوانی و یحک همی تو کیوان را
 گر اورمزد توانا و کامران بودی
 نخواند باید هرام را همی خونی
 در آفتاب اگر ذات فوتی بودی
 سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید
 چه جادوییست نگوئی مرا توان در تیر
 چه بد تواند کردن مهبی که گوی زمین
 همه سرنگون کنند غروب
 توای برادر خود را میفکن از ره راست
 همه قضا و قدر کردگار عالم راست
 زمانه نادره بازیچه برون آورد
 بدان یقین که بدینگونه آفرید فلک
 ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد
 بدید باید عبرت نبود باید کور
 حیانت عبرت و بندست رفته و مانده


که بی سروسست یکی زین و بی لگد دیگر
 چه بد کنند بتو چون نه اند جانور
 چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر
 که پلهاش فروتر نباشد و بر تر
 نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر
 که هرگز نه چرا گه بد و نه آبش خور
 چگونه تر شود از نیستن بر آب گذر
 بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر
 خرف شدست از و هیچ نیک و بد مشمر
 نه درو بالش بودی نه در حبوط مقرر
 بدستش اندر هر گز که دید تیغ و تبر
 سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر
 که خواند او را اختر شناس خدیاگر
 که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
 کندش تیره از آن پس که باشد او انور
 چه سعد باشد و نحس و چه نعم باشد و ضر
 ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر
 مدان تو دول و محنت جز از قضا و قدر
 ز بازی فلک مهره باز بازیگر
 بحکمت آنکه بر این گونه ساختن چنین
 ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
 شنید باید پند و نگشت باید کر
 تو مانده باز شناس و تورفته باز نگر

اگر زمانده نداری خبر عجب نبود
 چو بنگریم همیدون پس ارقضای خدا
 من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بدیخ
 ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی
 چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار
 نه دست راست گرفتی بر سیم قبضه تیغ
 بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد
 نه هر که باشد چیره بر اذن خامه
 کسی که خنجر پولاد کز خواهد بست
 تنی چو خار ابادی بگری چو سوهان سخت
 در آتزمان که شود زیر گردلبها خشک
 همه ز آهن بینند زیور مردان
 دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم
 چو لاله گردد پست زهین بطن و بضرب
 خروش رزم جو آواز زیر و بم نبود
 نبود باید کوریش نه به آخر عمر
 حدیث خویش همی گویم ای برادر من
 ترا نباید کاید ز من کراهیتی
 کنون از آنچه خوش آید ترا بخوانم گفت
 گرت چو سرو مستطیع همی پدیرایند
 ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن
 تو درد نبرد خضر ابوی شعل و صلب
 مرا اگر پس ازین دوتنی دهد یاری


ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
 بلای ما همه فزدار بود و چالندر
 بکنندمان و سزاوار بود و اندر خود
 بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر
 همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
 نه دست چپ را بودی توان بند سپر
 ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر
 دلیر باشد بر کار بستن خنجر
 دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
 که پای دارد با دار و گیر حمله مگر
 بدانمکان که شود زیر خود سرها تر
 چو خواست گرد کیت و سمند و جم زیور
 مبارزانرا خون گردد از نهب جگر
 شود چو خیری روی هوای بکرو و بفر
 حدیث که دگر دانی و کز تیغ دگر
 که مردمان بچنین حد حکمت شوند سر
 تو زینهار گداز دگر مدار و مبر
 بدین که گفته شد ای نیت رای وی بهتر
 که هست اراد
 بدانی که زرد چ
 ز بس مرکب
 نه من هزیمت گشته ز زهر خصم

بمدحت نعمة الملك ازين چو دريا دل
حميد مطلق طاهر كه سروران هرگز
بزرگواری دريادلی كه در بخشش
بلندقدش كردست وصف چرخ زمين
ز ابر رادي و ز مرغزار نعمت او
قلق نگشته ست از قرب او مگر خامه
ندیده اند زايوان جاه او كننگر
ز اوج همت او چرخها شود تيره
بهیچوقت نبودست بی سخا دستش
چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست
بدوست گردان اقبال دين و ملك آری
برستم از همه غم كو بچشم بخشایش
خدای داند كامروز اندرين زندان
همي ز رحمت او باشدم درين دوزخ
نه من ببينم در هر شرف چو او مخدوم
اگر خلاصی باشد مرا و خواهد او
من آستانه درگاه او كنم بالين
برون كنم ز سرم گرد باد بيخردی
شوم بنيان قانع بجامه راضي
همه بخشنك شلوار بر نشينم و بس
چه سود ازين سخن چون نگار و شعر چودر
دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنيم
دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس

بغوص طبع برآرم طولهاي گهر
ندیده اند چو او در زمانه يك سرور
به پيش جودش دريا كم آيد از فرغر
گشاده طبعش كردست نعمت بحر شمر
نه آرز گردد تشنه نه مكرمت لاغر
تهي نرفته ست از دست او مگر ساغر
نچسته اند ز دريای فضل او معبر
ز موج بخشش او گنجها برد كيفر
چنانكه هيچ نبودست بی عرض جوهر
كه هست خوي خوش او برادر عنبر
نگردد اختر بيچرخ و چرخ بيمحور
ز صدر جاه بمن بنده تيز كرد نظر
ز جود و بخشش او نعمتست بس بيمر
نسيم سايه طوبي و چشمه كوثر
نه او بيايد در هر هنر چو من چاكر
نباشدم هوس لشكر و هوای سفر
بخشم آنجا و اين شوم ز رنج سهر
ز علم لشكر سازم ز اهل علم حشر
بخط عقل تبرا كنم ز عجب و بطار
نه اسب تازی بايد مرا نه ساز بزر
چرا بمحضت كشتيم هردو زير و زبر
دو خيره رای و دو خيره سرو دو خيره بصر
دريغ ماست بهر محفل و بهر محضر

تو نوگرقتی در حبس و بند معذوری
 منم که عشری از عمر شوم من نگذشت
 بجای مانده ام از بندهای سخت گران
 نوان و سست شده رویم از طیانچه کبود
 شده بر آب دو دیده سبک تر از کشتی
 بلا و محنت و اندوه و رنج و غم و غم
 ز بسکه گویم امروزم این بلا بودست
 ز ضعف پیری گشته ست چون گلیم کهن
 ز بی همتی ای دوست چون غلیو اجم
 علاج را گزینخته میخورم زیرا
 دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا
 همی بسحر کنم ساحری از آن باشد
 بسان آذرو مانی بتگر و نقاش
 از آنکه می به پرستند گفته های مرا
 زمانه را پسری در هنر زمن به نیست
 چرا بعر چو  بسته دارنم
 بدین همانا زین امت نمی شمروند
 همی سخنها گرم آیدم کز آت در
 توزان که نختی محنت کشیده در حبس
 یقین بدان که نه مردست خصم دانش من
 بلی ولیک قلمدان ز دو کدان بگریخت
 بکوفتم دری از خام قلبتانی باز
 خرم و نیم خرم و ابله و محنت من

اگر بترسی ازین بند و بشکری زخبط
 مگر بمحنت و در محنت هنوز ایدر
 ضعیف گشته ام از رنجهای بس منکر
 در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
 اگر چه بندی دارم گران تر از لنگر
 دما دمند بمن بر چو قطره های مطر
 تمام نام بپلاها مرا شدست از بر
 بحس رویه و بوده چو دیده ششتر
 نه ماده خود را دانه کنون همی و نه تر
 که آن چو سخت گزرن چو برکت کزدر
 دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر
 همیشه حالم چون حل ساحران بسحر
 بلا و محنت بدینم همی بزندان در
 بسان صورت مانی و لعبت کذر
 چرا نهان کنده همچو بد هنر دختر
 که می رود

دور چو کوزه شد و شد زین درو اخگر
 بدین  گفتم دانه که داریم بود
 گر چه بود در جنگ جوشن و مغر
 بعقب بتر آمد عده از معجز
 بکو برونی باز ایستاده از در
 خدای زنده و دیو زنده ز مادر

وز آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش
 چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم
 بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم
 اگر سعادت خواهی چونام خویش عی
 مترس و بانگ یکایک چو سگ همیکن عف
 که بر درند سگان هر کرا نگرده سگ
 عناست فضل نه از فضل بوی عود بود
 نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
 ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس
 مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی
 ز اضطراب نمودن چه فایده مارا
 نخوانده ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود
 کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکن دست
 بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند
 بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند
 نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی
 چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن
 بریده نیست امید خلاص و راحت من^۱
 ز کد خدای جهان شهریار ملک افروز
 سپهر همت و خورشید رای و دریا دل
 علاء دولت مسعود کامگار که ملک
 نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف

مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
 ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر
 که ای سعادت در فضل هیچ رنج، بر
 بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
 بخیز و نیز دمام چو خر همی زن فر
 لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
 که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
 مگرد گرد هنر هیچ کاف دست هنر
 ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر
 دریغ میدرود هر کس که کارد اگر
 اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
 ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
 هژبر آهن چنگ و عقاب آتش پر
 سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
 درین همه که تومی بینی ایزد یست اثر
 بماند این سخن جانفزای تاحشر
 که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
 در این زمانه که تازه شده ست عدل عمر
 خدایگان زمین پادشاه دین پرور
 زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
 بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
 نبشته نام هایونش بر نگین ظفر

ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
رسید آیت انصاف او بهر کشور
مضای دولت او باد شد ببحر و بیر
ز هوش افسر فغفور و یارده قیصر
ستارگان را در حکم او مسیر و ممر
ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
برازدش که چنونیست هیچ مدحت خر
که برولیش نسیم است و برعدو صرصر
از آنکه هستش معنی ریک و لفظ ابر
ز نتوانی بر بلش است و بر بستر

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق
گذشت رایت اقبال او زهر گردون
مضای حشمت او ابر شد بشرق و بغرب
چو شیر شریزه و چون مار گرز بر سر و دست
سپهرها را بر امر او مدار و مجال
گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ
برازدم که چومن نیست هیچ مدحتگوی
بریده باد در آفاق باد دولت او
گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود
مرا بلفظ تو معذور دار کاین سرو تن

بسمه مدیح سلطان مسعود پس از شکار او

ماک عدل و رز دین برور
ماک را همچو تاج را گوهر
بزم را همچو خند را کونور
چشمه سر -

ردوسر -
شودش بسیم خشت را گذر
خنجر تست کیمیای فخر
که چمن است حکم هفت اختر
هبت را گرفته اندر بر
مستری رهبرست و فرمان بر
دشمن را دریده مغزو جگر

ای جهان را برایتی داور
عالم افروز نام مسعود
گنج پرداز دست معنی تو
نرسد با محس تو گر

لکنت و حسب
عزم تو گردم اسکن بر کوه
حزم تو گر نهی پی از باد
مرکب تست زدهای نبرد
دست مذک تو دینت افندم

دولت را بهر چه خواهی کرد
بج آتشی دارد

نه عجب کا فتاب نورانی
گردد اندر رفیع مجلس تو
در برابر عطار د ساحر
از پی روشنائی شب تو
نادره قصه شنیده ره
از گوزنان پیشه کوب رسید
که چرید و چمید و غم مخورید
که تہی کرد خشت مسعودی
در یکی صید گاہ شاہنشاہ
بدو سر تیر او یکی لحظہ
شب شیران بریدہ شد ز جہان
آفرین بر گشاد تو کہ بزخم
خسروا باد اگر سلیمانرا
آب را زین نمط مطیع شدہ
بحر جان ہیچکس ندیدہ و ما
ملکا روزگار چاکر تست
بگذرد جاہ تو ز شرق و ز غرب
آفتاب آمد ای ملک بحمل
برکہ و دنت باز گستر دند
گردن و گوش لعل بتان چمن
روشنی بیاض دولت بین
سر فراس و بخرمی بگراز
دیدہ حاسدان بتیر بدوز

سایہ چون چترت افکند بر سر
زہرہ لہو جوی خنیاگر
با سر کلک تو رود ہم بر
بدر باشد ہمیشہ جرم قمر
کز ہمہ قصہا ست نادرہ تر
وژدہ زی اہوان دشت سپر
نیست رنج نہیب و بیم خطر
پیشہ ہارا ز شیر شرزہ نر
کہ برانگیخت چون قضا و قدر
خالہ بالین شدند و خون بستر
اینت شادی و اینت عیش بطر
ہمہ گرگ افکن است و شیر شکر
گشت در زیر تخت فرمان بر
زیر صدر رفیع خود بنگر
بحر دیدیم در میان شمر
نیست یک شاہ را چنین چاکر
برسد ملک تو ببحر و ببر
گشت حال ہوا ہمہ دیگر
میرم چین و دیبہ ششت
شد ز بارندہ ابر پر زیور
خرمی سواد باغ نگر
لہو جوی و بفرخی می خور
تارک دشمنان بتیغ بدر

﴿شکرگزاری از تشریف پادشاه﴾

بر صبحی خیز و بنشین جام محمودی بیار
همچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
هست بر خلقت مرا خورشید تابنده هزار
خلعتم سعدیست کاترا هیچ نحسی نیست یار
جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار
در ثبات ملک شاهی و جهانداري بدار
ساتکینی جفت کن بر هر ندیمی برگدار
کن بنوک موزه ترکانه اورا هوشیار
زانکه باشد پیش او هشیار مردم نامدار
یادگار از خسروان کو باد دایم یادگار
سرور را اختیار و خسرو را افتخار
زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
بدسگالش در دماغ خویشان بیند شرار
روزگارت را همیکرد از زمانه اختیار
پادشاهی پیش تو بندد میترا بنده وار
تارهی را خلعتی دادی بهار^۱ اندر بهار
تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
سیم بخش و زرده دشمن کش و خنجر گذار
که بخلعتهای فاخر که برز با عیار

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوخسار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته
گر یکی خورشید باشد بر سپهر آ بگون
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس
پادشاه شکر تو پیش که دایم گفت من
روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را
می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است
ور کسی گوید که مست کی توانم خورد می
گو مشو مست و به پیش شادما هشیار باش
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم
پادشاهی را جمال و شهر یاری را شرف
از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب
چون برافروزد حسامش در میان معرکه
خسروا تا پادشاهی در جهان موجود گشت
چون بتخت پادشاهی بر نشستی در زمان
نوبهار بدسگالان شهر یارا شد خزان
تا همی یابد زمین از دایره دایم سکون
کامران و دیرزی و شاه بند و شهر گیر
همچنین مر بندگان خویش را گردان بزرگ

مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری

❦ (در شست سالگی) ❦

دولت مسعودی با روزگار	چون بن و جان دشت بهم ساز دار
تاج همی گوید جاوید باد	شاه زمانه ملک روزگار
بخت همی گوید پاینده باد	دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که بر تخت او	گردون کردست سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت	وی بتو پرداخته دل روزگار
ذات تو آنگوهر کز لفظ آن	عقل نداندش گرفتن عیار
قدر تو آنچرخ که گوئی مگر	چرخ مثالیست از آن مستعار
ملک نشاندست ترا بر کتف	عدل گرفته ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا	وز تو کند ملک همه افتخار
روی کمال از تو فزودست فر	شاخ امید از تو گرفته ست بار
مایه مهر تو نبیند زیان	باده جود تو نیارد خمار
چرخ چو رای تو نیابد مجال	کوه چو گنج تو ندارد یسار
لطف تو تن را نکند ناامید	عنف تو جانرا ندهد زیهار
خشم ندیدست چو تو کیسه توز	حلم ندیدست چو تو بردبار
هرگز بی مهر تو عنصر ز طبع	ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هرگز نشد	صورت با روح بهم سازوار
ای ملک پیلتن شیرزود	پیل عزیز از تو شد و شیرخوار
شیر شکاری تو و از هول تو	شیر نمی یارد کردن شکار
در کف تو بر تن بشکست خورد	گردن شیران سر آن گاوسار
چرخ ز تو کور شود روز رزم	مهر ز تو نور برد روز بار
ملک سواری تو بمیدان ملک	ملک چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع	قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف
چون ز تف حمله گردنکشان
خنجر خونریز بلرزد چو برق
پشت زمین چست بموشد سیاه
گردد اندر بر دمه خبر
پیچد در دل جزع گیر گیر
تو ملکا در سلب آهنین
در کفت آنگوهر الماس رنگ
زیر تو آن هیكل گردون نهاد
باد شتابی که نیابد درنگ
تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق
دشت شده از سرتیغ تو رود
دشمن دین چون ز تو ناشاد شد
بنده ز مدح تو اگر عاجزست
گفت نداند بسزا در جهان
درسرخ اینمایه بهم کرد و بس
گوهر زاید پس ازین طبع من
باز همان شیر در آگه شود
باز همان گردد ضبعم که بود
کز نظر رای توهر پاره چرب
این چه حدیث است کز اینگونه شد
شست دو تا کرد مرا همچو شست
نیستم امسال بطبع و به تن
آزی نو مید نباشم ز خود

احسنت احسنت زهی شهریار
جوش بر آید ز دل کارزار
نزه دلدوز بیسچد چومار
روی هوا پاك بگیرد غبار
ماند اندر تن جانها نثار
گیرد بر تن فزع زار زار
خیز چو روئین و چو اسفندیار
تشنه بخون لیک بسی آوار
ره برو دریا درو صحرا گذار
آتش خیزی که نگیرد قرار
زود بر آری ز جهانی دمار
کوه شده از پی پیل تو غار
شاد زی ای شادی هر شادخوار
عذرش بپذیر و شگفتی مدار
صدیک مدح تو چو بنده هزار
این تن بس سست و دل بس فگار
گرتو براو تابي خورشید و ار
کز من بی شیر شود مرغزار
گرکندم خدمت شاه اختیار
گردد پیروز تر از روزگار
عارض مشکینم کافور سار
سال بدین جای رسید از شمار
آنکه همی بودم پیر و پاد
گرچه دلم زار شد و تن نزار

دولت و اقبال شه بختیار	باشد ممکن که جوانم کند
تا نبود طبع خزان چون بهار	تا نبود جرم زمین چون هوا
چون گل تازه نبود خشک خار	چون مه روشن نبود تیره شب
هر چه جهانست بدولت بدار	هر چه زمینست بخنجر بگیر
ابری و چون ابر برادی ببار	مهری و چون مهر بشادی بتاب
بر همه گیاهیت چو گردون مدار	در همه گیاهانت چو اختر مسیر
یسر بهر کار ترا بر یسار	یمن بهر جای ترا بر یمین

﴿در مدح علاء الدوله مسعود ۱﴾

علاء دولت مسعود شاه شاه شکار	ز غزو باز خرامید شاد و برخوردار
ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار	خدای ناصرو نصرت رفیق و بخت قرین
با آتش سرخنجر ز شرک دود و دمار	سپه بغزو فسرو برده و در آورده
ز شیر شرزه تهی کرده بیشه ها هموار	ز شیر رایت همواره بیشه کرده هوا
بزیر سایه آن چتر آسمان کردار	جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد
بابر دولت کرده خزان عصر بهار	بنیاد مرکب کرده بهار شرک خزان
نهاده ولوله صعب بر سر کهسار	فکننده زلزله سخت بر مسام زمین
بگرد رخس هوا را مظاره زد ز غبار	بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون
بخدمت تو میان بنده وار و چاکر وار	خدایگانا آن خسروی که گردون بست
بجان قرین ندهد حاسد ترا ز نهار	بطوع و طبع کند ناصر ترا یاری
زدست تست سخار امانال و دست گزار	ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر
کبود کرده چونیل و سیاه کرده چوقاد	بغزو دوی نهادی و دوی روز بگرد
به آن تناور صحرا نورد گوه گزار	ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
بزخم یشک سبک بر کند زیبخ حصار	حصار شکل هیونی که چون بر انگیزیش
نه راه گیرش از رفتن آهنین دیوار	نه باز داردش از گردش آتشین میدان

ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان
 چنان شکفت ز خون مرغزاد کوشش تو
 چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
 ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت
 کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو
 کدام رای شناسی که نه ز هیبت تو
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
 چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشگفت
 چو رزم را ستد و داد نام و ننگ ایدون
 ز جان فروشان در رسته ها زخوف و رجا
 مبارزت را بر مایه سود باشد نیک
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند
 بجمله رخس برون داده رستم دستان
 بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد
 ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد
 چنان نگر ملک تا چو نه شعله کرد

رگر فلک جادوی بهار آرا
 هوای لوء فشند بر صحرا

شد از نشاط بهار جمال ضاعت تو
 ز بانگ موکب رعد و ز تاب خنجر برق
 بسایه ابر بگسترد فرش بوقه و فون
 چو باد گشت بجوی اندر آب و لاله مگر
 نبود تابد می خواره را کم از لاله

کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شراد
 که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو باد
 بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
 که پیل شیر شکاری و شیر پیل سواد
 گرفت آرزوی خویش را بمر کناد
 کند بافته شد بر میان او زناد
 شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و ماد
 که سرد و کند نمایدش پیش آتش و خار
 دو صف کشند دو شوخون دورسته بازاد
 خروش خیزد پیش و پس و یمن و یسار
 ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار
 چو آب و آتش در شور عرصه پیکار
 بنوا القمار زده چنگ حیدر کرار
 که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
 عجب مکن که ز سگانش بگذرد سوافار
 باعتدا شب و روز را نهاده فرار
 بهزی آورد اینک چو صد هزار نگار
 صبا پیویان شن گرفت ریخت بر کهسار
 شکوفه ها را از خواب دیده ها^۱ بیدار
 سیاه کرد هوا را سپاه دریا بار
 ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
 چو مست گشت کز آن باده خورد برناهار
 که هیچ خطه نگردد همی زمی هشیار

بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
نبید خواه و جهانرا بکام خود بگذار
بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
جوان و پیر کنند دور آفتاب دو بار
بجل و عقد ممالک مشیر باد و مشار
گل و مل طربت را مباد خار و خمار
بقدر و رتبت باشی همیشه گزبد وار
ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش
نشاط جوی و فلک را بکام خود یله کن
همیشه تا بجهان زیر این داوزده برج
زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال
ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان
سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال
بنور و تابش بادی همیشه چون خورشید
بفخر و محبت و شکر و مدح مستظهر

﴿ستایش پادشاه ۲﴾ ❦

هیچ سرکش چو تو نبست کمر
وی شده ملک را بحق داور
جور برده ز عدل تو کیفر
جو دو تو بمن چشمه کوثر
بست رأی تو ملک را زیور
رای تو در شرف نماید در
نه عرض قائم است نه جوهر
بندگان تو اند فتح و ظفر
از همه روی او بخاست شرر
ز گل سرخ رست نیلوفر
بفسرد زو زبانه آذر
کند از حزم جوشن و مغفر
شودش قرص آفتاب سپر

ای که در پیش تخت هیچ ملک
ای شده زرق را بکف ضامن
عدل دیده ز رای تو قوت
بزم تو اصل سایه طوبی
کرد جود تو عدل را کسوت
طبع تو بی طرب گشاید راه
در زمانه زابر دو کف تو
چاکران تواند نعمت و ناز
کینه تو بآب دریا جست
دم بآتش فکند مهرت باز
و آتش خشم از زبانه دهد
عزم تو گر نبرد جوید هیچ
شودش تیغ صبح در کف تیغ

خیره ماند از عطای تو دریا
 خاطب دولت تو نیست شگفت
 کارسازان کامهای تو اند
 دیده و عمر روزرا کیوان
 هر سعادت که مشتری دارد
 دست بهرام جنگی خون ریز
 گشت روشن زفر طلعت تو
 وز برای نشاط مجلس تو
 گه و بیگه عطارد جادو
 ماه بی نور بوده در خلقت
 ای بهر همتی جهان افروز
 گشته مدح من و سخاوت تو
 به زمن نیست هیچ مدحتگوی
 بر منت نعمت است ده گونه
 بر من آن کرده در این زندان
 مرا از عطای تو این جا
 تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش
 لیکن از درد و رنج و بیماری
 بخدای ار همی شود ممکن
 دل من خون شده زخون شکم
 تنم از رنج تافته چورسن
 گشته غرقه ز اشک چون کشتی
 متردد چو ناردان خامه
 لنگ شد بامضای تو صرصر
 گر براوج فلک نهد منبر
 برخم هفت چرخ هفت اختر
 تیره دارد بیدسگال تو بر
 بر تو باشد ز گنبد اخضر
 زد بمغفر عدوت بر خنجر
 چشم خورشید روشنی گستر
 زهره بر چرخ گشت خنیاگر
 شده بانو ک کلاک تو همسر
 از برای شب تو گشت انور
 وی بهر دانشی هنر پرور
 خرم و شادمان ز یکدیگر
 به ز تو نیست هیچ مدحت خر
 وز منت مدحت است ده دفتر
 که شد اندر میان خلق سمر
 هست هر گونه نعمتی بی مر
 بدره بر بدره سیم دارم و زر
 جانم افتاده در نهیب و خطر
 که بگردم زضعف بر بستر
 اشک من خون شده زخون جگر
 پشتم از بار درد چون چنبر
 مانده ساکن ز بند چون لنگر
 متحیر چو بی روان پیکر

دیده را بسته بر بلای سهر	دل بریان من پر اندیشه
جز ثنای توام نماند از بر	زان که من داشتم همه محفوظ
و ندر او مدح تو بذوق شکر	دهن من بطعم زهر شدست
آتش دل چو آتش مجمر	کرده خوشبوی روزگار مرا
مانده اندر عقوبتی منکر	این همه هست و تن ز بیماری
زنده بودن نیایدم باور	چون همه حال خود چنین بینم
شخص من شد بزیر خاک اندر	چون مرا در نوشت گردش چرخ
بهمه نوع در کمال و هنر	والله ار چون منی دگر بینی
می برم پیش ایزد داور	شکرهای تو در نوشته بجان

❖ (در تهنیت عید و مدح سلطان محمود ۱) ❖

وداع باید کردش که کرد رای سفر	رسید عید و زما ماه روزه کرد گذر
براند روزه فرخنده ساقه لشکر	بما مقدمه عید فر خجسته رسید
که زود تر رود آن چیز کو گرامی تر	برفت زود ز نزدیک ما و نیست شکفت
بآب زهد توان خوردم ز شاخش بر	مه صیام درختی است بار او رحمت
چه گفت خواهی از ما بخالق اکبر	بزرگوار مها و خجسته ایاما
شدی و ماند حقت خلق را بگردن بر	نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود
بسرت برد که داند چنانکه برد بسر	حقت شناخت که داند چنانکه هست روا
خدایگان جهاندار خسر و صفر	امیر غازی محمود سیف دولت و دین
همی ببوسند از بندگی رکاب بزر	مظفری ملکی کش ملوک روی زمین
ستاره خواست که باشدش گوهر افسر	سپهر خواست که باشد مظفر و میمون
وز آن ستاره فروزنده گشت همچو گوهر	از آن سپهر بر افراخت همچو ایوانش
همی نگردد قادر بر او قضا و قدر	بدان صعب که فلک پاره ز همت اوست

زمین زسم پی پیل کوه پیکر او همی بلرزد ز آن ساخت کوه را لنگر
وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد شده است تابش خورشید دایه گوهر
خدا یگانا آمد ۴۰ صیام و گذشت تو شادمانه بمان در جلالت و مگذر
بکامگاری و دولت بتخت ملک نشین بشادمانی و رامش بساط لہو سپر
گذار دی حق روزه چنانکه واجب بود بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر و روز نواز تو هر آنچه کردی پندرفته در گه محشر

﴿ مدح ابو نصر پارسی ۱ ﴾

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
از تو جیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار
عزم تو در هر نخیری آتشین راند سپاه
حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باره تو خار را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نماند حکم و مطلق دست کشتی در عمل
بیش یک ساعت ندیدند از برای کادزار
در عینا ذل مضیق و خود را رنج غلاف
تیغها حبس نیام و مرکب بند جداد
ز آن نهنگ کوه شخص و ز آن هژر چرخ زور
ز آن هیون ابر سیر و ز آن عقاب باد سار
کوه با مغز کف سیده چرخ باروی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گسویی بروز و پیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

کرده بدرود و فرامش رامش و عشرت تمام
 نه هوای رودسار و نه نشاط می گسار
 داستان رزمهای تو کند باطل همی
 در زمانه داستان دستم و اسفندیار
 يك شب از دهگان بحالند در کشیدی لشکری
 چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار
 در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم
 بر زمین بشکافت کوه از نعل رخس تو چونار
 کوهها درهم شکسته ابرها برهم زدند
 تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار
 پویه کردند از ره باریک بر شمشیر تیز
 غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار
 ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ
 رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار
 کوفتی هر لحظه ناکوفته هر گز بران
 بادهای تیز قوت ابرهای تند بار
 چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز
 با سناهای کشنده شاخهای تیر خار
 لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
 راست چون سد سکندر حصنهای استوار
 شخص هاشان برده از خلعت نهاد ناردون
 مغرهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار
 آب خورده با هژبران بر سر هر آبگیر
 خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار
 صبحدم ناگه چو تا تکبیر بگشادی عنان

شد حقیقه‌شان که اکنون هیچکس را زان گروه

يك زمان زهم-ار ندهد خنجر زهارخوار

بر فراز کوهها کردند يك لحظه درنگ

در مضیق غارها ماندند يكساعت نثار

تو در آن بقعت پراکندی بیک نعره سپاه

تو از آن تربت بر آوردی بیک حمله دمار

چاشتگه ناگشته ز آن حمله در آن بقعت نماند

یکسر پیکار جوی و يك تن ز نادرار

مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ

خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار

سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید

چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار

از برای آنکه در پیکار گه روی هوا

پرستاره آسمانی کردی از دود و شرار

چون سمن زاری کنند زین پس صبا از استخوان

دشتهایی را که از خون کرده چون لاله زار

ده نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو

باز گشتی بخت و دولت بر یمن و بر یسار

آمد از دهگن سبک پائی که یکجا آمدند

از سوار و از سده فتنه جوئی ده هزار

تو شبانگه برگرفتی راه و اندر گرد تو

بسته جانها و میانها بندگانت استوار

طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج

تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار

از میاه زاده بگذشتی بیک منزل چو باد

نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

دفته و جسته زهول و سهم تیغ و تیر تو
 درکشن تر بیشه شیر و تنگ ترسوراخ مار
 ده بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
 جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
 ناگه آمد بانك کوس سابری از سیرا
 راست گوئی بود نالان بر تن او زار زار
 توزعین تنك و حرص جنگ جوشیدی چنانك
 شیر نر شورد ز بانك آهو اندر مرغزار
 در میان گرد بانك کوس بونصری بخاست
 نصرتش لبیک ها کرد از جوانب هرچهار
 چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
 تسو ز جا انگیختی نعره زنان با سی سواد
 زیر دان اب بادای رعد بانك برق دو
 در کف آن تارك شكاف عمرخوار جان شکار
 بربل دریای کینه آمد و بارید و خاست
 رزم را از خنجر ابراز خون سرشك از جان بخار
 کرد بردیگر صف رنگین زمین و آسمان
 خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار
 نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ
 نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
 کشته مانده دست برد پردلان اندر زبرد
 از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار
 خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبک
 ساخته در حمله با تیغ تنک تیر نژاد
 عمرو مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب
 ابرو گرد آمیخته در یکدگر چون پود و تاد

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
 تیر پران عمرهای گرد نان را خواستار
 آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
 تو چه گوئی مرگ دادی هیچکس را زینهار
 تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
 نیزه خطی ز سرهای سراف آورد بار
 گشته پران از کف او نیزه و زوین و تیغ
 در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
 کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
 پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار
 تو سبک زان آذری کیشان ز بهر کرکسان
 دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم وار
 يك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
 اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
 سابر یکان نصرت بو نصر دید از آسمان
 سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار
 دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گیر
 دوستی عمر شیرین در دش خوش کرد عار
 نه میسر گشتن از ادبار خود ساز نبرد
 نه مهیا گشتن از اقبال تو راه فرار
 چون مخیر شد میان جستن و آویختن
 کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار
 در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستهخیز
 درهزیمت خویش را برزد بآب از اضطراب
 آب زاده گردنش بگرفت و چندان داشت
 تا سبک مالک روانش را بدوزخ داد بار

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هرشب آن بتیاده اندر خواب دیدی چندمار
من چنین دانم که او این مرا را فوری شمرد
زانکه برهانید اودا از عذاب انتظار
زین پس آبزاده را چون خدمتی زاینسان بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار
تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابر پیشت نثار
در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ورچه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار
این زمستان گر چنین ده فتح خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جاندر آر
کمترین بنده ت منم و اندک ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار
من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
ناب زاده من از برده بپیوندم قطار
وین هنر مشر بدیع از من که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای زمردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار
شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار
رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخس و تازه ذکر ذوالفقار

ملك و دين را نصرتی كردی كه از هندوستان
این حكایت ماند خواهد نا قیامت یادگار .
شغل را چون تو كمر بندي نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
نخت تو پیروز باشد بر همه نهمت كه او
لشكري دارد قوی از حسن رای شهریار
تا ترا نزدیک او در كار كرد این حاشنست^۱
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
ای فروزان رای و معطی دست ساكن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و كوه وقار
بوم هندستان بهشتی شد ز فسر جاه تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ و بار
آن ظفر یابی بروز جنگ كاهل كمر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابر تنار
و از شجاعی روز كوشن را كه همچون روز حشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار
و آن جوادی صدر بخشش را كه امید جهان
دارد از كف تو معشوق حصول اندر كنار
باگل برّ و می جود تو جمع سیلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
 خامه گهر نشان و خنجر گهر نگار
 تاهمی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
 پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
 از جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین
 رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
 همچنین بادی زدانش در هنرها چیره دست
 همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار
 همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
 همچنین در باغهای طبع نغم مدح کار
 هم بصدرت قصه های زایران را التجا
 هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

﴿شکایت ۱﴾

<p>فریاد مرا زین فلک آینه کردار آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من گوئی که مگر راحت من مهر بتان است از گنبد دوار همی خیره بمانم بادیم و نداریم همی خیرگی باد کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی ابریم که باشیم همیشه بتک و پوی وانگاه بکردار کف خسرو غازی یک فوج همی بینم گمکرده ره خویش</p>	<p>کائینه بخت من از او دارد زنگار عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار کوهیم و زر و سیم نداریم چو کهبار بادیم که می مانده نگردیم ز رفار وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهود بی باک بیاریم بکمسار و بگلزار وایام پریشان ز جهالت چو شب تا</p>
---	---

پیکار ز دانش پرو بر دانش پیگار
 بینند ز انجم بشب تازی هنجار
 بینند خیالاتی در بیده هموار
 باشد ز خیالات بری مردم هشیار
 فروخته از کبر سرو ساخته بازار
 هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
 تا باد نجنبند نفقه میوه ز اشجار
 روی گل و چشم شکفته تازه و بیدار
 نا چیز شود آن نم او جمله بیکبار
 از گریه نوك قلم دفتر اشعار

يك قوم همي بينم در خواب جهالت
 هنجار همي بينند از شعر من آری
 چون مردم خفته شده در بیده مشغول
 من چون ز خیالات بری گشته ام آری
 يك شهر همي بينم بي دانش و بی عقل
 پس چون که سرفکنده و رنجور بماندست
 این شعر من از رغم عدو گفتم از ایرا
 هیاهات عدو هست نم شب که شود روز
 لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم
 بد خواه بگریید چو بخندد بمعانی

❖ (چستان ۱) ❖

که خواهش است گاهی گویا چو جانور
 نا کرده هیچ علت در طبع او اثر
 ورناله میکنند بچه آرد همی بطور
 پیچیده در گلوگه او رسته سر بسر
 که در کنار ماده و گه در کنار ز
 گرهست اصل و نسبتش از سرو غاقر
 رگهای او شده همه پیدا به پوست بر
 گردست بر رگانش تو بر نهی بر
 چون نی برنگ و آید از وعیش چون نشکر
 در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر
 باهشت چشم لیکن هر هشت بی بصر

نا جانور بدیع یکی شخص پر هنر
 نا جانور چراست چو هستش چهار طبع
 ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست
 افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست
 خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود
 از بهر چیست و يحك کوتاه قامتش
 فریست او ز بهر چه معنی همی بود
 رگهای او بساعت گردد سریع نبض
 چو نگل بطبع و گردد ازو باغ چون بهار
 پشتش چو چمنچه چمنچه و آن چمنچه همه
 يك شخص بیش نیست بیدار شخص او

انگشت وار چوبی کرده بچشم در	همی باشدش بصر چو بجای دودیده هست
زان هر کسی نیابد ار امراد او خبر	هستش بسی زبان و بگفتار مختلف
او باز گنگ گردد چون شد زبانش تر	تر باشد ای شگفت بگفتار هر زبان
ایکس گلوش بر کف واندر هواش سر	اندر کنار خفته بود همچو کودک آن
پیوسته ایستاده بود پیش او پدر	زانش زنده تا بچه خفته ست پیش از آنک

❖ (مدیح محمود بن ابراهیم ۱) ❖

کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر	مهرگان مهربان بار آمد و عمر عصیر
توده توده سیم بینی در کنار هرغذیر	بدره بدره زیر پای هر درخت
ورغم هجران لاله روی آبی چون زریر	از فراق نو بهاران در دل نارست نار
زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر	مهرگان آمد بیارای مهر جان آن مهر جام
دولت ساهی سیفی سال و مه بادا نظیر	گر پژمرده است گل در بوستانها باک نیست
آن ظهیر دولت و یزدانش او را هم ظهیر	میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان
آنکه او را هست ار عقل و خرد سیصد وزیر	آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر
و آنکه صدر ملک او را هست از گردون سریر	آنکه عز و جاه او را هست از خورشید تاج
و در تواضع کس نبینم پیش چشم او صفیر	از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ
کاهنکار و شهرنار و شاه بند و شاه گیر	ای دو دیده شاه عالم ای شه هندو سنان
پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه بر	سال و مه خورشید باد پیش جان تو سپر
در سرور و در سریر و در خور و در خنیر	مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان

❖ (باز در مدح او ۲) ❖

آن آفت چین و فتنه بر بر	آن لعبت سرو قدمه منظر
لعبت نه بنوک رنده اذر	صورت نه بنوک خامه مانی
رخسار برنگ دیبه شنتر	زلفیه نش بوی عنبر سارا

چون ماه در آمد از در حجره
 بر لاله نهاده شاخها سنبل
 آویخته جعد حلقه از حلقه
 از مشک سیاه ناب بویا زلف
 از سیم سپید خام در جوشن
 بگساده زبان به تهذیب بر من
 گفت ای بسزا قرین و یار من
 بر آخر گل ز اول شوال
 گفتا که اگر مثال یابم من
 محمود ملک شهنشه غازی
 آن گاه سخاو همت افریدون
 با همت چرخ و رتبت کیوان
 هنگام جدال شیر پر کینه
 در راحت و امن اوجهان جمله

شد حجره ز نور روی او انور
 بر سیم فگنده حلقه ها عذیر
 انگیزته زلف چنبر از چنبر
 وز سیم سپید خام نابان بر
 وز مشک سیاه ناب در مغفر
 بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
 ای هر که بمهر عاشقی درخور
 پر باده مشکبوی کن ساغر
 از مجلس شاه خسرو صفدر
 خورشید ملوک عصر سرناسر
 آن وقت جلال و رتبت اسکندر
 با بخشش ابرو و کوشش آذر
 هنگام نوال ابر پر گوهر
 در سایه عدل او جهان یکسر

❦ (مدح یکی از صدور ۲) ❦

شاد باش ای وزیر دولت یار
 کرده جان به پیش ملک سیر
 در مهمی که افتد اندر ملک
 در خراسان و در عراق همی
 برفساد و منازعت کردند
 رایت نصرت تو روی نهاد
 جرعی خاست از امیر و وزیر
 لعل ناگشته صنعه حنجر

دیر زی ای گرین سپه سالار
 جانت پیوسته باد با کهسار
 زود صد بندگی کنی اطهار
 ز آتش فتنه تو خاست شرار
 بستاون مخالفان اصرار
 سوی دربند آن بلاد و دیار
 فزعی کوفت بر صفار و کبار
 گرم نابوده عرصه پیکار

گشت بی نورو ماند بی حرکت
 دیده هاشان چو دیده نرگس
 طاعنان را بیک زمان افکند
 خشک شد هر چه رود بود چو سنگ
 باز گشتی بفتح و فیروزی
 کرده معلوم بدسگالان را
 شاه را دیدی آفتاب نهاد
 نور گسترد بر تو چندانی
 بر کنید و چنین سزید که دید
 باز گشتی بسوی هندستان
 تا نمائی به بت پرستان باز
 لشکری تعبیه کنی که بجنگ
 مفرش و سابان کشی و زنی
 پشت اسلام را دهی قوت
 سوی دیوان شرک روی نهی
 با محلی چو مهر روز افزون
 از قدوم تو چون خبر برسد
 هم بدیدند هم بندهت تو
 دشت شد همچو بوستان ارم
 زین خبر به شد و بهوش آمد
 همه دشت است فوج فوج حشم
 کنند شد باز شرک را دندان
 خودهارا گساده گست غلاف
 باز در مرغزار هندستان

از نهیب حسام جانب اوبار
 پنجه هاشان چو پنجه های چنار
 ناله کوس تو بناله زار
 گفته شد هر چه کوه بود چو غار
 داده اطراف را برای قرار
 که چگونه کنند مردان کار
 اندر ایوان آسمان کردار
 که شدی چو زمه دو پنج و چهار
 رتبت تو چو چرخ آینه وار
 کارها کرده چون هزار نگار
 چند گاهی ز تیغ تیز آثار
 کوه صحرایا کنند و صحرانگار
 بر زمین و هوا ز خون و غبار
 چشم اقبال را کنی بیدار
 شب تازی چو کوکب سیار
 با سپاهی چو ابر صاعقه بار
 شد زمستان این دیار بهار
 که هوا شد چو ابر خالک نگار
 باغ شد همچو لعبت فرخار
 فتح بهوش و نصرت بیمار
 همه راه است جوق جوق سوار
 تیز شد باز رزم را بارار
 تیغها را زدوده شد زنگار
 شاخ هردی سعادت آرد بار

از تن گم‌رهی بریزد پوست
ای عجب مر مرا بتان امسال
همه دیدند باز روی جسدل
همه از جان و تن بریده امید
کامد آن گرد زاد گرد شکر
پسر بو حلیم شیبانی
این پدر زان پسر کند اعراض
چاره و حيله کرد نتوانند
گر جهند این و گرفتو بندگان
ور بزهار با تو پیش آیند
کیست اندر زمین هفدستان
که نلزد ز هول تو چون مرغ
وقت کار است کار کن بر خیز
هست بر جای خویش مرکر کفر
سطوتی هست این چنین هایل
بشعوب و غضنفر این دو هژور
آن چنان دان که نصرت و فتحند
سرکشان سپاه حضرت را
هم بدین تعبیه بران که ظفر
تو چو پیل دمان میانه قلب
کوه پوینده در مصاف فکن
ناشکسته مدار هیچ مصاف
نامه‌های فتوح کن بران
در خراسان و در عراق افکن

در دل کافری بروید خار
چند خواهند جست راحت پار
همه بردند باز بوی دیار
همه از خان و مان شده بیزار
کامد آن شیر سهم شیر شکار
سرکش و صفدرو بل و سردار
وان برادر ازین شود بیزار
که فتاده است کارشان دشوار
پیش ایشان چو کوه راه گذار
ندهد تیغ تیزشان ز نهار
این شگفتی زرای خانه شمار
که نییچد ز ترس تو چون مار
دشمنان را نداشت باید خوار
زود گردش در آیی چون پرگار
لسکری هست این چنین جراد
که سپاه گران سبک بشمار
این عزیزانت بر یمین و یسار
همه بر ساقه و جناح گمار
سپهت را نکوتر و هنجار
پیش بر کن غزات و ره بردار
مرگ تابنده از نیام برآر
ناگشاده مگیر هیچ حصار
بسوی پادشاه گیتی دار
هر زمان از فتوح خویش آثار

چون گذاری به تیغ حق نبرد	حق مجلس بجام می بگذارد
گاه خون ریزد و گاه زر افشان	گاه کین جوی و گاه نیکی کار
برق مانند بر معادی زن	ابر کردار بر هوایی بار
جاه و تخت سو دستیار تواند	بادی از جاه و تخت برخوردار
تا کند خاك گوی شکل نبات	تا کند چرخ تیز گرد مدار
شاه بر تخت ملك باقی باد	با همه عر و ناز و دولت یار
داده یاران به بندگیش رضا	کرده شاهان به چاکریش اقرار
ماه رادیش را مباد خسوف	می شادیش را مباد خمار
سو بنزدیک او بخندمنها	از همه کس عزیزتر صدبار

❖ (مدح یکی از بزرگان ۱) ❖

شاد باش ای سپهر آینه وار	که گشادی چو آینه اسرار
نیست معاوم خلق عالم را	که چه بازیچه داشتی در کار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی	رنگ گیتی شد از در دیدار
شکم روزگار آبستن	بیچه زاد چون هزار نگار
روز فرصت ز مهر برد فروغ	باغ دولت ز چرخ دید بهار
یافت سیر و ثبات محکم و راست	ملك ثابت ر کوكب سیار
چرخ زنگارگون زدود چو صبح	تینغ بران فتنح را زنگار
بوته مملکت بجوش آمد	گوهر ملك را گرفت عیار
داد اقبال ملك هفت اایم	بر جهاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم	آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش	خسروان جهان ملوك شکار
ملك فطرب است و رای او گردون	چرخ نفطه ست و قدر او پرگار
آفتابی است آن سپهر افروز	آسمانی است ابن زمانه نگار

مهر او را نعم حلد نسیم
 عنصر گوهر فریش از او
 تا مزین بنام عالی اوست
 پادشاهها قضا پدید آورد
 بدم جادوئی بتفسانید
 در شب تیره بلا ماندند
 رزم را در زمین پراکن زود
 جوقهاشان سپهر تیر انداز
 زنده پیلان بسته را بگشای
 بکله گوشه اشارت کن
 آن ملک رادگان نگر ملکا
 گر زکوبان چو رستم دستان
 ابرها کنس برخش در هر کوه
 فرشها ساز خاک را از خون
 سایه رابت ظهیری را
 مغز گیتی ز جور مست شده است
 شربت تیغ فاهری درده
 دهن مملکت بخندد خوش
 هر کجا روی آری از نصرت
 نه قدر سوی تو کشد لشکر
 آسمانی سزد که پیوسته
 بوستانی بودت راه گذار
 آفتابی روا برد که بصبیح
 هیچ دانی چه گویم ای عجبی
 کین اورا اثر چرخ شرار
 بر جهان کبر میکنند هموار
 روی دنیا و چهره دینار
 خلق را باری مسعبد بار
 آنس فتنه کوره پیکار
 بیغها چون ستارگان ببدار
 سپهی کشن و لشکری جرار
 فوجهاشان درخش تیغ گذار
 شرزه شیران خفته را بگذار
 همه گیتی پیاده بین و سوار
 بگه حمله بر یمین و یسار
 نیغ داران چو جبردر کرار
 سیلها ران به تیغ در هر غار
 پرده ها بند جرخ را رغبار
 بر جهان سابه های انگار
 از سر او ببر بگورز خمار
 با نلاد زمانه بیمار
 نا سر بیغ تو بگرید زار
 پیش نصرت همی برد هذجار
 نه قضا پیش تو زند دیوار
 بر جهان گردی آسمان کردار
 مرغزاری بودت راه گذار
 نور بخشی بهر بلاد و دیار
 راست گوئی که نیستم خشیار

مغزمن خشك شد چو خاك بحبس
 اين چه گفتار چون منی باشد
 کیست اندر همه جهان آخر
 که نکرده است تا نخواهد کرد
 هر که طاعت ندارد شب و روز
 اگر از سرکشان بی دولت
 خویشان را بدو مکن مشغول
 هیچ دیدی که روزگار چه کرد
 چه کند بیش ازین کند شاها
 چرخ گردانت بنده نیک است
 تا نه بد بر کف ولی تو گل
 طبع آنرا بدان کنند خرم
 شهر یارا جهان گردنکش
 شد بفرمان تو مفوض کرد
 دفتر خسروی روی زمین
 تا کنی روشن و گشاده و سهل
 همه گفتار منقطع کردم
 ملك شرق و شاه غرب توفی
 زین مبارک رسول خویش بپرس
 باز گو ای سر ملوک زمین
 تا در آفاق هیچ شاهی دید
 خسروا نیز دم نیارد زد^۱

تا بماندم چو ریگ بر کسار
 آری گستاخی است در اشعار
 ار همه خسروان صفار و کبار
 بندگی ترا بجای اقرار
 روز روشن کنی براو شب نار
 بکشد سرکشی بنخوت و عار
 کار او را بروزگار سپار
 پس ازین هم چنین کند همه کار
 جای شاهان همی کنند نثار
 بید و نیک بر جهاش گمار
 تا خلد در دل عدوی تو خار
 جان این را بدین کند افکار
 گشت حق را تمام خدمتگار
 عهده عالم اندک و بسیار
 داشت پیش تو گنبد دوار
 هر چه تیره ست و بسته و دشوار
 گر چه کم نامدم هی گفتار
 جز خدای جهان نداری یار
 که زمین کرد زیر پی هموار
 که نکو باز گوید او اخبار
 که نخواهد ز تیغ تو زندهار
 بی مراد تو عالم غدار

نصرت آورد شاخ طوبی بار	به بشارت بهشت گشت جهان
پر برآرد چو جعفر طیار	نه عجب گر کنون مبشر فتح
تیز شد فتح نامه را بازار	پس ازین شعر فتح گویم از آنک
تا همی بارد ابر در آزار	تا همی بندد آب در آذر
همچو آزاده سرو برخوردار	باش از دولت بهار آئین
بده و برکش و بگیر و بدار	نعمت و جاه و شادی گیتی

﴿مدح سیف الدوله محمود﴾ ❁

بر گل سوری می سوری بیار	وقت گل سوری خیز ای نگار
زخمه بزیر و بم او برگمار	بربط سغدی را گردن بگیر
تنگ بگیرش صفا در کنار	رشک همی آیدم از بربط
ز آن تن من گشت چو زبرت نزار	دست تو بر زیر تو آمد همی
بارخ تو نه گل سوری بکار	ای رخ تو چون گل سوری برنگ
از گل سوری رخ تو یادگار	گر نبود گل چه شود زانکه هست ^۲
لاله خود روی و گل کامگار	رویی تو مارا همه ساله بود
روی تو آن گل که نباشد خار	خار بود جانا گل را مدام
دارد همواره ترا ساد خوار	خیز بتا دست بی زن که می
گر سدی اندر تن من پایدار	ز آن می نوشین که دو جانم بدی
مهر مراورا بر پروردگار	آنکه بکان اندر همچون گهر
باهمه شادی و طرب دستیار	آنکه بود در تن آزادگان
از گهر مردم جود آشکار	گوهر جودست که گردد بدو
جای نبودیت کف شهریار	گر نبودی خاصیت او بخود
مهر فروزنده بهنگام بار	خسرو محمود شهنشاه دهر

آتش سوزنده بهنگام رزم	مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملك عصر كه هرگز بدو	چرخ فلک را نبود اختیار
آنكه ازو خوار نگردد عزیز	آنكه عزیزست بدو نیست خوار
آنكه ازو باغ بهارست ملك	كف زر افشانش چو ابر بهار
آنكه سوارست بهر دانشی	هست پیاده بر او هرسوار
آنكه چو برخیزد ابر سخاش	در کند او بر همه عالم نثار
سبز شود باغ طرب خاق را	در غم و آزار نباشد غبار
اي خرد و جود و سخا یار تو	نیست ترا از ملكان هیچ یار
دولت تو دهر بگیرد همه	تو بطرب می خور و انده مدار
بس بودت دولت و عزت راهبر	بس بودت فخر و ظفر پیشكار
نافلك از سپر نگبرد درنگ	بادیه مانند فلک کامگار
شاد بتو آنكه بتو دوست ست	شاد ز تو آنكه ترا دوستدار
بمن همه ساله ترا برمین	یسر همه روزه ترا بر یسار

﴿هم در نهای او﴾

رای مجاس کرد رای شهریار	بادشاه تاج بخش تاجدار
سیف دوات شاه محمود آنكه شد	مجاس او آسمان افتخار
اي خداوند خداوندان دهر	هم توانا خسروی هم بردبار
مر فلک را رای تو مهر منبر	مر زمین را كف تو ابر بهار
باغ ملك ار كف نو خلد نعیم	جای عدل از رای تو دارالفرار
تیغ تو نار نیست اندر درمگاه	تیر تو باد نیست اندر کارزار
جسم بدخواهان برد این را حطب	جان بی دینان بود آنرا شكار
طبع تو در علم دریای دمان	كف تو در جود ابر تندبار

تیرهای تو که کردند از ^۱ خدنگ	گشت چوب او به بیشه پرنگار
مملکت را این چنین آرد بکف	هر کرا نعمت دهد پروردگار
پادشاهی را چنین گیرد بدست	هر کرا دولت بود آموزگار
ملک را خوش رانده و چونین بود	هر کرا اقبال باشد پیشکار
خسروا بستان زحور نوش لب	باده رنگین لعل خوشگوار
تا همی باید زمین و آسمان	تا بود آنرا مدار این را قرار
چون زمین و آسمان بادی مدام	بر زمانه پایدار و کامگار

﴿باز در ستایش او﴾ (۲)

نه بالب تو بر آید ^۳ همی بطعم شکر	نه بارخ تو بر آید همی بنور قمر
نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی	نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت	نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر
بنور آذری ^۴ و از تو دیده ام را آب	بلطف آبی و ار تست در دلم آذر
مرا چو عقلی در سر بهر شایسته	مرا چو جانی در تن بدوستی درخور
ولیک سود چه دارد که بادریغ همی	برفت باید ناخورده از جمال تو بر
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان	همی گساید بر بوستان خرم در
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا	کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر
چوناف آهو گشته همه هوا ز بخور	چو پر طوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ آنکه ازین روزگار پر برست	جو زهر میشودم عیش زانده دلبر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من	نهاد باید رویم همی براه سفر
ز بهر آب حیات از پی رضای خدا	زمین به پیمایم همچو خسرو اسکندر
چنان نخواهم رفتن ز پیش تو صنایع	که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

۱- جو کردید از ۲- ان مدیحه در دهان حاجی یاس ۳- ارباب تو به آید ۴- نور آذر

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار
اگر جوازی یابم ز شهر یاز جهان
ببهر درکنم^۲ از آتش دلم محسرا
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
مبارزی که عدیل سنان اوست اجل
چو آفتاب ازو باختر ستاند نور
نماند آرزو چو شد کف راد او معطی
فلک زمین سزد ار جود او بود باران
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
خدا یگانا در رتبت و سخا آبی
که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع
هنوز روز معادیت را نبود صباح
چو چوب خشک بسوزد آئیر گردونرا
دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش
ضعیف و بی دل گشتم شها که گر خود را
نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد
چنان بماندم در دست روزگار و جهان
ضمیر پاکم نشکفت اگر با آتش دل
اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور
چرا که نشنودم این همه بعلل سخن
از آن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت
بسان مرمز بخت مرا میانه تهی است

نسیم^۱ ناردت از من مگر نسیم سحر
که اعتضاد ملوکست و افتخار بشر
بیاد برکنم^۳ از آب دیدگان فرغر
که قصر او فردوس است و دست او کوثر
مظفری که قرین حسام اوست ظفر
هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
نماند جور چو شد روی روشنش داور
جهان عرض بود ار روی او شود جوهر
خطیب نامش را آسمان سزد منبر
که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
که یافت هرگز در بحر مدیح تو معبر
هنوز باغ بزرگیت را نرسنه شجر
اگر ز آتش خشمست جهد ضعیف شر
ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
ز زندگان شمرم کس ندارم باور
نه هیچ آگه گرددن من از بستر
که تبغ تافته در دست مرد آهنگر
ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر
وگر بگوش حنیفت نگشت گردون کر
چرا که آن نکند سوی من بهر نظر
مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
از آن بنالم چون زبر زار بر مرمز

به پیش تخت تو شاهها گله نکردم من
 بسان عودم تا آتشی بمن نرسد
 بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد
 چو روی آبی روی مرا مباد بهما
 خدایگانا بر من چرا نی تابانی
 نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید
 منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب
 وگر تو سایه ازین جان خسته برداری
 اگر چه آتش را قربی و عزتی باشد
 اگر چه در و گهر قیمتی بود در کان
 وایک لنگ بسود مایه نسبت یکی
 منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان
 سحاب دست تو خورشید را دهد مایه
 بدوات تو و نه روح در تن حیوان
 سخا بدست توناران چو من بجان و روان
 زهر مدح تو و حماء عدو هستم
 اگر بیری سر از تنم چو کاک به تیغ
 وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
 تنم^۱ چو آهو کز کشور دگر بچرد
 بسان بازم کش چون بداری اندر بند
 عجب نباتد کز منت ایادی تو
 دوتا چرا شدم از تو اگر کف نشدم

ز بخت تاناشدم عاجز و زجان^۱ مضطر
 پدید ناید دودم^۲ بدل بود مضمر
 بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
 چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر
 چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر
 نه من بخدمت تو کمتر ز نیلوفر
 ز جود خویش چو خورشید ذره می پرور
 بخاک خویش کنم خون خود بیاد هدر
 بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
 وگر چه زاید از کاو در پی عنب
 ولیک تلخ بود حاصل زهاب دگر
 منم چو عنبر در کاو بحر دل مضمر
 لعاب کاک^۳ تو شاخ امل برآرد بر
 بمکنت تو بود باده در دل ساغر
 امل بدست تو حیران چو دیده اعور
 بیزم و رزم چو کاک و چو نیزه بسته کمر
 چو کاک رویدم از مهر مدحت از تن سر
 مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
 نهد معطر نافه بکشور دیگر
 شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر
 چو طوق قمری برگردنم بماند اثر
 تهی چرا روم ارتو اگر نیم ساغر

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار
ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب
خدایگانا دانی که چند سال آمد
شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده
بساط طبع تو گسترده ام بکوشش طبع
بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه
ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند
و گر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون
اگر بدفتر من جز مدایح تو بود
و گر سپهر ز خورشید سازدت دیبیم
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکفی
چگونه کار توانیم کرد بی آلت
درست شد که زمانه است مرا دشمن
ز زاد و بوم بر کند و هر زمان اکنون
از آنکه هستم از و از آنکه هست از من
اگر بکودکی امیدوارم از فرزند
رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز
بدان مبارك خانه همی رود ملک
جهان گذارم در نیک و بد پسان قضا
چو ریک و ماهی^۲ باشم بکوه و در دریا
چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام
دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری

زیان بود چو فراوان خوردند شهد و شکر
نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
که جز بدرگه تو مرا نبود مگر
ز بهر گشتن مدحت چو لاله و عبهر
نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر
بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر
مدح های ترا ساختم ز جان زیور
دو دیده چو شبه بندهش بگردن^۱ بر
تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر
مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر
ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور
حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر
بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
همی بماندم از صد هزار گونه عبهر
پسند کردم یگچندگه بزواب و بخور
چگونه باشدم امید پیری از مادر
که دی رهی را اینجا بتو سپرد پدر
بدان مقام رساند مرا خدای مگر
زمین نورددم در روز و شب پسان قدر
چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر
چو مهر مدح رسانم ز تو بهجرو به بر
شاه مدح تو خوانم بمجلس قیصر

همیشه تا بدمد بر فلک ز مهر ضیا
بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن
همیشه تا بچکد بر زمین زابر مطر
بیوستان عدالت بیال چون عرعر
نگاهبان سرت باد داد چون مغفور

❖ (باز هم مدح او و اظهار شادی از رستگاری ۱) ❖

یکشب از نو بهار وقت سحر
غنچه گری پیام داد بمی
خیمها ساختم ز میرم چین
تر عماری من آمدم بیرون
نگشادم نقاب سبز از روی
باد بر من دمید مشک و عبیر
منتظر بوده ام ز بهر تومن^۲
گر در این هفته نزد من نائی
باد چون باده را بگفت پیام
شادمان گشت و اهتزاز نمود
باد را گفت اینت خوش ببعام
باز گرد و بگو جواب پیام
گو توهستی مخالف و بدعهد
سال تا سال منتظر باشیم
چون بیائی نپائی ایدر دیر
خوب روئی و خوب رویان را
چندگه باز داشت بودم من
باد بر باغ کرد راهگذر
گفت من آمدم بباغ اندر
فرش کردم ز دبه ششتر
نه بدیدست روی من مادر
نمودم بکس رخ احمر
ابر بر من فشاند در و گهر
کرده ام در میان باغ مقبر
به نیابیم^۳ تا بسال دگر
لرزه بروی فتاد در ساغر
روی او سرخ شد زلهو و بطر
مرحبا اینت هست خوب خبر
باز گو^۴ آنچه گویمت یکسر
کس ندیدم ز تو مخالف تر
نا ببینیم چه ره تو مگر
بار بندی و برشوی زاید
عهد با روی کی بود درخور
در یکی خانه عاجز و مضطر

۱ - این قصیده در دیوان حی بیست ۲ - منتظر مانده ام ز بهر ترا ۳ - در نیابیم

۴ - اینت خوب و طرفه خبر ۵ - یادگیر

نه شنیدم نواى خنیاگر
من ز حبس آمدم سوى منظر
مرکبم دست ترك سیدمین بر
یابی از جود شهریار نظر
برفشاند بدو ستاران بر
باز گشت و بیاغ کرد گذر
هرچه بسپرد کرد زیر و زبر
در ربود از سرش قصب معجر
سبز حلهش دریده شد در بر
از میان زمردین چادر
روی مه را ز کنبه اخضر
در غم جامه کشت چشمش تر
شعرها میسراید از هر در
هر زمانی زند ره دریگر
شه صف دارو خسرو صمد
شهربار خجسته دلالع و فز

نه بدیدم همی رخ ساقی
اینك از دولت و سعادت تو
كسوت من شد دست جام بلور
زود بشتاب تا بفرخ بزم
شاه با زر ترا بر آمیزد
باد از بوی بادیه مست شده
هرچه پیش آمدش همی بر بود
در گل آویخت کرد بدمستی
می در آویخت اندراو و چنانك
روی گل ناگهان پدید آمد
چون نگه کرد گل برابر دید
شد ز تشویر ماه رویش سرخ
شادمان شد همه شب و همه روز
همچو خنیاكران شاه جهان
شاه محمود سیف دولت و دین
پادشاه ستوده سیرت و رسم

بهار ستایش دیگر از ای ۱:

نگارخانه^۲ چنان است یا شکفته بهار
ز هر چهار نو آیین تر و بدیع ترست
چو آفتاب زهن تا جدا شدند بسر
ز اشك دیده در آیم چه شاخ نیلوفر
نسبته بودم دونی از فراقش انده کین
چو زامكانش کرده ز زخم کف سینه

مه دو پنج و چهارست یابیت فرخار
ندار من که زمانه چو او ندید نگار
شدست برهن روز فراق او شب نار
کبود سینه و ارزان و زرد و کو، و نزار
بعلبع زوهر سنج و بدیده کوهر بار
چو سارخینش کرده زخون دیده کنار

در آمد از در حجره بصد هزار کسني
 هزار گونه گلنار برمه و پروین
 بروی کرده همه حجره بوستان ارم
 هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت
 در آن میان که همی بوسه دادمش برب
 گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر
 چو باده بودی بر دست من بیاوردی
 همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
 چو باده اورا بودی بخواندی پیشش
 امیرغازی محمود سیف دولت و دین
 مغفیری ملکی خسروی خداوندی
 بمجلس اندر رویش بلند خورشیدست
 ربود هیبت او از تن سپهر کجی
 زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم
 هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد
 کسی که گرد ز درگاه فرخش سائید
 بزیر پای نکو خواهش آتش آب شود
 چو فریدون گرجشن ساختند رواست
 نهاد چشنی شاه جهان از آن برتر
 چو رسم پارسیان ناستوده دید همی
 زهی بسیرت تو تازه گشته رسم عرب
 کسی که منکر باشد خدای بیچون را
 چو دید طلعت نورانی بهشتی تو

فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
 هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
 بزلف کرده همه خانه کلبه^۱ عطار
 بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
 هزار بار غلط کردم از میانه شمار
 گهی بزادی گفتم همی که بوسه بیار
 نوای بار بدو گنج کاو و سبز بهار
 زبانش بیست ولیکن بلجن^۲ موسیقار
 مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار
 خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
 که میو شهر گشای است و شاه شیرشکار
 بمعمر که اندر تیرش ستاره سیار
 ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
 بدست فرخ او مملکت گرفت قرار
 بهر کجا که رود ندهدش فلک زنهار
 نگشت باز بگردش زمانه غدار
 بدست دشمنش اندر زگل بروید خار
 چنین بود ره و آئین خسروان کبار
 که هست از ایشان برتر بخسروی صد بار
 برسم تازی چشنی نهاد خسرو وار
 بتو فروخته دین محمد مختار
 بود باصل و به نسبت ز دوده کفاد
 کند بساعت برهستی خدای اقرار

بر همنی که بزنا بود نازش او
و گرنه هیبت آن تیغ اژدهایکو
از آنچه پار تو کردی شها هزاریکی
هزاریک زان کامسال کرد خواهی باز
خبر شنیده ام از رستم و ز تو د بدم
هزار سال بزی شاد نا بهر سالی
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت
بمعرکه اندر بادشمنان چو بحر بجوش
زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگریز
ز بهر مقر عیان تاج شاه چین بستان
خزینہ های ملوک زمین همه بر بخش
ز بخت یافته داد و ز تحت گشته بکام

ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنا
کند بساعت زنا بر میانش مار
نکرد رستم دستان زال در پیکار
به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار
گشاده گردد بردست تو هزار حصار
بگردد گرد همه عالم آسمان کردار
بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار
ز بهر کاسه زنان تحت میر روم بیار
نهاده های شهان جهان همه بردار
ز ملک روزی مند و ز عمر بر خوردار

﴿صفت اسب و مدح عارض لشکر عماد الدین﴾

﴿منصور بن سعید ۱﴾

بیار آن باد پای کوه پبکر
هیون ابر سیر تند راوا
تنش چون صورت ارژنگ زیبا
جهد بیرون ز چنبر گر بخوای
چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن
فلم کرداردست و پایش و گوش
هوا از گرد او چون ابر تیره
چرا تار یک شد از چشم خورشید
جهان رزم را بادی مجسم

زمین کوب و ده انجام و تسکاور
که لنگ و گنگ شد ز ابر و نند
میان چون خامه مانی مصور
کند ناوردگه بر تیغ و چنبر
چو آذر تند و خوی ز ایدش ز آذر
چو نامه در نوردد کوه و کرد
روان کشتی او با چار لنگر
چو سمش سر مه گردانید مرمر
زمین صیف را و همی مصور

ركاب عارض لشكر كننده
 حماد دين و قطب ملك منصور
 خداوندى كه ذات خلقت اوست
 خجسته نام او بر فرق نصرت
 نه چون قدرش بيالا هفت گردون
 ز خلقش كوه بابل خورده آسيب
 صفات او ز هر زشتى منزّه
 رود انصاف با طبعش پيايى
 ز رايش آسمان ملك چونانك
 كمال او عروس آئين در آويخت
 خرد بادستگاه جود و فضالش
 بزرگا سرورا چون تو نبينند
 جهان با حشمت همدست و همدل
 همانا حزم و عزم تو نهادست
 بگريدكلك تو بر عاج و كافور
 نياز از داورى كردن فرو ماند
 بصحن مرغزار نعمت تو
 ز گيتى خشكسال بخل برخاست
 معالى را نماند رويى رنگ
 تما را تيز باشد روز بازار
 بجنس شعر من بر رادى تو
 عطايى تو نه معموم و نه مبغض
 خداوندا مرا اوصاف خلقت
 ميان موج مدح تو چنانم

بحسن او كشيده خشم لشكر
 كه دولت را بنام اوست مفخر
 كمال صنع يزدان گروگر
 نماينده چو اندر تاج گوهر
 نه چون جاهش به پناهفت كنور
 ز جودش گنج قارون برده كيفر
 خصال او بهر خوبى مشهر
 دود اقبال با امرش برابر
 زمين از آفتاب نور گستر
 ز گوش و گردن ايام زيور
 نخوانده كوه و دريارا توانگر
 بگيتى يك بزرگ و هيچ سرور
 فلك بارتبت هم پشت و همبر
 بگردون بر ثبات و سير اختر
 بخندد خلق تو بر مشك و عنبر
 جوشد اميدرا جود تو داور
 امل را خوا بگاهست و چرا خود
 از آن بارنده كف جود پرور
 مكارم را نگرند شخص لاغر
 كه باشد چون نودر عالم ثناخر
 شكفتى بين كه چون افتاد در خود
 ثنائى من نه مذحول و مزور
 چو نافه خاطرى دارد معطر
 كه اندر ژرف دربا آشناور

نه دست آنکه در پائی زخم دست
 بجان و تن همی کوشید خواهم
 ز مدح تو بمدح کس نیازم
 ولیکن بر من امروز از جدائی
 همی بگذارم این جا قریب خوردشید
 بزقوم و حمیم افکند خواهم
 تنی از بهر تو بازاری زیر
 ز تنف رنج اندیشه جگر خشک
 معاذ الله نیم رنجور و غمگین
 دل افروزی که اندر جوی چشمم
 گل از جور جالش روی پر خون
 شده متروک از آن تصویر مانی
 دژم گسته رویش روی لاله
 فراق تو بخواهد گستریدن
 هوای تو بمن برگرد خواهد
 همی در پیش برخوام گرفتن
 کشنده آب او بر کوه شمشیر
 سمو مش گرد کرده آب در حوض
 ز ترس او هوارا دیده گریان
 قضا را داد خواهم شب طلایه
 هژبری بود خواهم آهذین چنگ
 مگر عبره کنم شبهای بی حد
 چو کشتی ارشکم ور پنج دریا

نه روی آنکه بیستم روی معبر
 ز بهر در درین دریای منکر
 کس از دریا نیازد سوی فرغر
 شب دیچور شد روز منور
 هم روی از ضرورت سوی خاور
 به تیمار و عنا رنجور و مضطر
 رخی از هجرتو با زردی زر
 ز بیم جان شیرین دیدگان تر
 ز هجر آن نگار ماه منظر
 خیالش رست چون سیمین صبور
 چنان از رشک قدش دست بر سر
 شده منسوخ از آن تمثال آذر
 خجل مانده ز چشمش چشم بهر
 ز خار و آشم بالین و بستر
 زمانه مظلم و آفاق مغرب
 رهی با سهم دوزخ هول محشر
 خلنده خارش اندر خار نشتر
 سرابش آب کرده سنگ درجر
 ز بیم او شفق را چهره احضر
 صبارا کرد خواهم روز رهبر
 غمائی گشت خواهم آتسین پر
 پس پشت افکنم شخهای بی مر
 برون آیم به پیش خسلک زین ور

بدین لاغر تن گردن بریده
 مرا جائی همی باید نهادن
 ازیرا سوی صدر تو ازین پس
 بس آسانست بر تو کز فراق
 ولیکن بخت بد کرده است بر من
 همی چون از رضای شافی تو
 چنان نالم که بر معشوق عاشق
 زمن گر زخم من گرداندت شاد
 وگر آتش زنی اندر دل من
 اگر پر زهر گردانی دهانم
 اگر بر فرق من خشمت ببارد
 بحسب نعمت تو گر کشایم
 همی تا خامه و ساغر بدستم
 مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس
 نخواهد جز بنامت رفت خامه
 همی نا حال یابد گوی مرکز
 زمین روشن نگردد جز بخورشید
 نشسته بر سریر ع-ز مربع
 بعسرت بر همه رامش توانا
 برتبت جاه تو گسسته مقدم
 که از پولاد سفته دارد افسر
 ز بازو چرخ و شاهین راه یکسر
 نباشد قاصد من جز کبوتر
 نگردد آب عیش من مکدر
 نهاد طبع اندک پایه بر تو
 در این مدت نصیبم هست کمتر
 چنان گریم که بر فرزند مادر
 همان یابی بگوش از زخم مزمر
 همان گیری که مغز از دود مجمر
 زبانه گویدت شکری چو شکر
 چو نار از ره از هتبع و خنجر
 دری جز خدمتت بر خویشان بر
 بود خندان و گریان در دو محضر
 مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
 نخواهد جز بیادت گشت ساغر
 همی تا دور دارد چرخ محور
 عرض قائم نباشد جز بجوهر
 بفرمان تو گردون مدرور
 بهمت بر همه نهمت مظهر
 بمدحت عمر تو گسسته مؤخر

﴿ در صفت شیر و مدح آن وزیر ۲ ﴾

بکشد خون ز چشم من آن یار سیم بر
 بود آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا
 چون بر بسیج رفتن بسته همی مگر
 در آفتاب نادره آمد همی مطر

که روی ناف گاه ببوسید روی من
 که گفت اگر توانی ایدر مقام کن
 گفتم که حاجتم بتوافزون کنون از آنک
 نه نوگلی و شکر دادم که چاره نیست
 ترسم کز آفتاب فرو پژمری چو گل
 و اندر مقام کردن دانی که چاره نیست
 بدرود کردم اورا و زوی جدا شدم
 در بیشه فدام کاندر زمین او
 نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ
 چون سرگشت بجنون پر فتنه و بلا
 زان آمدم شکفت که از بس بلا و شور
 شد بسته مرکبانرا دم از برای آن
 آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم
 رویش چراست زرد نرسیده او ز کس
 میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
 مانند آفتاب همی رفت و بر زمین
 از سهم روی و بانک کویه و نفیر او
 آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید
 آتش نهاد و خیره بود در میان آب
 مانند خوراست همیشه بطبع گرم
 از بهر چیست تارک و جوشان و ترش روی
 در جای سهم دانند رفتن همی چو تیر
 هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنک

که بر بکند و گاه گرفت او مرا پیر
 که گفت اگر توانی با خود مرا پیر
 حاجت فزون بود همی ای ماه در سفر
 از آفتاب و باران کمرا براه در
 بگدازی ای نگار ز باران تو چون شکر
 چون داد روی سوي سفر بارش بشر
 در پیش برگرفتم راهی پر از خطر
 مالیده خون جانوران و برسته بر
 نزدیدگان تواند رفتن برون نظر
 چون داستان وامق پر آفت و خطر
 دروی چگونه یارد رسن همی شجر
 کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
 لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر
 چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر
 مانند کوکب سپر از روی چون سهر
 همچون مجره پیدا از پنجه اش اثر
 هر زنده گوش و چشم همی داشت کورو کر
 و انچش مراد بود بیامدش چون قدر
 خورشید رنگ و تیره از او روز جانور
 آری شکفت نیست بود گرم طبع خور
 چون یافته است دادم بر جانور ظفر
 وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
 باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
 خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک
 گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن
 منصور بن سعید بن احمد که در جهان
 گر طول و عرض همت او داردی سپهر
 و آفتاب بودی چون مهر او بفعل
 ای مدحت بدانش چون طبع رهنمای
 جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا
 جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب
 چرخ و از تو باشد چون چرخ نیک و بد
 بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین
 در جسمها هوای بقای تو چون روان
 من مدحت تو گفت ندانم همی تمام
 معشوق تاجوزر ز کف من جدا شدست
 از فضل خویش دانم رنجور مانده ام
 يك همت تو حاصل گرداندم هم
 از آتش فراق دل آتشکده شدست
 از بس سمر که گفته ام اندر فراق دوست
 چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام
 ماه تو با جلالت و عزتو با ثبات

بسیار برد جان دلیران نامور
 در مرغزار چون فلک اورا بود ممر
 بر دشمنان صاحب کافی پر هنر
 چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
 خورشید کی رسیدی هرگز بباختر
 جز جانور نبودی در سنگ ها گهر
 وی خدمت بدولت چون بخت راهبر
 جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
 فضلت چو روزگار گرفته ست بحر و بر
 بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر
 با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
 در چشمها جمال بقای تو چون بصر
 مانند تو تویی و سخن گشت مختصر
 اورا همی بجوئیم در خاک همچو زر
 شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
 يك فکرت تو زایل گرداندم فکر
 و ز آب این دو دیده نگارم همی شمر
 همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
 چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
 عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

﴿باز در ستایش او﴾ ❦

شد از چشم سایه زمین راستر

چو روشن شد از نور خور باختر

بر آورد خورشید زرین حسام
 چو خورشید تابان و سرو روان
 بدست اندرش بندی ناتوان
 ز تیمار آن لعبت زهره فعل
 بدو گفتم ای بهتر از جان و دل
 دلم همچو زهره ست در احتراق
 چرا هر شبی ای دلارام یار
 بدشت دگر بینمت خوابگاه
 ترا ای چو آهو بچشم و بتک
 چرا با بسازند کا هو و سنگ
 ترا شب بصحرا نهد پوششست
 چو خورشید رنجت نیاید ز سیر
 همی تو که هرگز نرسی ز شب
 چو نیلوفر انس تو با جوی آب
 برنده بحکمست سرا پای تو
 بحیلت کنند از شکر فی جدا
 فی ناتوان چون درنگ آورد
 جو در سفته و ز آب بوده چو در
 شد او که بارنگ چو نکشت مشک
 چو شخسیست دروی نفس هاروان
 بسی بود همشیره با شاخ گل
 چو شخص دایران همه پر ز زخم
 سرش گوش گشتست و چشمش دهان
 فرو رفت مه همچو سیمین سپر
 نگارین من کرد بر من گذر
 ز من در غم عشق نالنده تر
 ز هجران آن روی خورشید فر
 چو بر دی دل من کنون جان ببر
 تنم همچو خورشید اندر سفر
 چرا هر زمان ای نگارین پسر
 بحوض دگر بینمت آبخورد
 سگانه در تک چو مرغی ببر
 نسازند پمبسته با یکدگر
 ترا روز بر که فلاخن کمر
 چو نرگس زیانت ندارد سپر
 گلی تو که تازه شوی از مطر
 چو لاله همه جای تو در حجر
 بسفته به نهرنگ پهل و بر
 تو مفرون کنی فی همی با شکر
 دل اندر نشاط و تن اندر بطار
 چو زر زرد و از خاک زاده چو زر
 زمره صفت بود نا بود تر
 چو شاخیست رو شادمانی ثمر
 بسی بود هم خوابه با شیر نر
 چو دست عروسان همه در صورت
 سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تانگوید سخن
چو بلبل شد او بر گل روی دوست
تو گوئی که طوطیست اندر سخن
چو قمری همی نالد و همچو او
زبان نیست او را و جانی ولیک
دم تو مگر مدحت صاحب است
عمیدی که اخبار او همچو دین
ابونصر منصور کاندل جهان
ازو خلق او چون زگردون نجوم
ز حرص عطا خواهد اندامهاش
چنان کنی شکر او مادحتش
بزرگا سزد گر کنی افتخار
ترا صدق بوبکر و علم علی
توئی در تن سرفرازان روان
که کردار حوادث سپر جاه تو
بنامت که زد دست در شاخ خشک
چو مدح نوی گفت نتوان تمام
همی چون سکندر بگشتم ار آنک
سکندر ندید آب حیوان و من
گر از مجلس تو بیایم قبول
بناریکی روزگار اندرون
بزی تا بتابد همی مهر و ماه
بچشم بقا روی اقبال بین
پای و بیال و ببار و بتاب
مراد و نشاط و خرینۀ جهان

ازو هیچ پیدا نیاید هنر
نوا میزند و فت شام و سحر
که از آب گردد همی گنگ و کر
ز گردنش طوق بگردنش بر
زدست تو گویاست چون جانور
کز او گنگ گویا شد و باخطر
رسیده است در هر بلاد و کور
شده نام او چون هنر مشتهر
وزو لفظ او چون ز دریا در
که هر یک شود دست و پا سد گهر
زبان خواهد اندامها سر بر سر
که بیدش چهارا توئی مفتخر
ترا فضل عثمان و عدل عمر
توئی در سر کامکاری بصر
که تیر قضا شد بر او کارگر
که چون نخل مریم نیاورد بر
همین جای کردم سخن مختصر
بماند بهر شهر از من اثر
همی بینم اینک بنجام نو در
بسان سکندر شوم با گهر
بدست آیدم کان گوهر دگر
بمان تا بماند همی بحر و بر
بیای طرب نوش دولت بدر
چو کود و چو سرو و چو ابر و چو خور
بیاب و بین و پاش و بخور

﴿مدیح دیگر از آن بزرگ ۱﴾

دوال رحلت چون بر زدم بکوس سفر
 چو حاجیان زمی از شب سیاه پوشیده
 بهست و نیست دراز و عنان من درمشت
 مباحش و باش ز بیم و امید در تن و جان
 مرا که چون^۱ شود و کاشکی و شاید بود
 اگر چه خواند همی عقل مر مراد در گوش
 که از نهیم گم شد همی چو ماران پای
 تن از درنگ حراص و^۲ دل از شتاب امید
 چو خادو گل ز گل و خار روی غمزه دوست
 و گرنه گیتی خشک از تف دلم بودی
 بد از دم اندر راندم همی ز دیده سر شک
 بلون رر شده روی من از غبار نیاز
 نه بوی هستی در غمزه من مگر زان جی
 رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان
 اگر چه تیغ بود آلت بر بدن تن
 و گرنه تیزی گردد بر بده چیز از تیغ
 چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده
 مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او
 که از جگر جگر من چو خون دل گشته
 گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا
 شهاب وار بدنبال دشمنان چو دبو
 گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین

جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
 چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
 چو دو فریشته ام از دو سوقضا و قدر
 مجوی و جوی ز حرص و فتوح درد دل و سر
 حذر نکاشته در پیش چشم یکد فتر
 قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر
 گهم ز حرص بر آمد همی چو موران پر
 بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر
 بتف و نم لب من خشک بود و مژگان تر
 ز اشک چشمم بر خشک ریزدم زیور
 دل از هوادنجور و تن از هوام مضطر
 بر ناک می شده چشم من از خار سپهر
 نه رنگ هستی در دست من کز آن زر
 اثر ز سم ستوران برو بجای گهر
 هم بر دم آن تیغ را بکام اور
 ازو همی بدراری بر بده دشت نظر
 بنام او شب در برنده نیره بود مگر
 کشید دست نیارست کوهسار و کو
 گهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگ
 گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش
 فرو بریدم صد کوه آسمان پیک
 گهی بدشت شدی هم عنان من صره

۱- این قصیده از دیوان حای آماده است

۲- خون

۳- هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
 ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک
 حماد دولت منصور بن سعید که یافت
 بباغ انس که رویش چو گل شکفته شود
 بقوت نعم و پشت نعمت او است
 کجاسفینه عزمش بر آب حزم نشست
 شکوه جاهش گردیده راشدی محسوس
 ز ماده بودن خورشید را مفاخرتست
 ز بهر آنکه باصل از گیاست خامه او
 بنعت موجز تیغش زمانه را ماند
 بزرگوار کریم چو طبع تو دریاست
 مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت
 ندید یارد دشمن مصاف حسمت تو
 نکرد یارد بی رای تو ممر و ممر
 بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو
 اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول
 اگر زعزم و زحزم تو آفریده شدی
 بساختند چهار آخشبیج دشمن از آن
 بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن
 ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی
 بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی
 بهی زخلق و هم از خلقی و عجب نبود
 بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود
 بیند گو در عمرم زمانه را چو بغم

چو جزو لای تجزی تن از نهیب خطر
 مدیح صاحب خواندم همی چو خرزبر
 فلک زفرش قدر و جهان ز قدرش فر
 ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
 امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
 نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر
 سپهر و انجم بودی از و دخان و شرر
 که طبع اوست معانی بکر را مادر
 باصل رگها دریافتند زهر و شکر
 که بروی همه نفع است و بر عده همه ضرر
 شگفت نیست طبع تو گوهر و عنبر
 که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
 اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر
 سپهر زود ممدار و نجوم تیز ممر
 رود چو ابر ببحرو رسد چو باد به بر
 ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
 بطبع راجع و هابط نیامدی اختر
 که رای تست بحق گشته در میان داور
 که چرخ باتو زمین است و بحر باتو شمر
 شعاع ذره اش چون نور دیده حس بصر
 ز بهر جو د کف نو چو قطره های درر
 که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
 نکرد در دل من شادی خلاص اثر
 نمیگساید از خدمت تو بر من در

در آب و آذر م از چشم و دل بروز و شب
 ز شوق طلعت و حرص لغای تو هستم
 و لیک مدح و ثنای ترا بخاطر طبع
 رضادهی بحقیقت که کارم اندر دل
 ز فرق نابقدم آنشم مرا دریاب
 بمجلس تو ز من نایب ابن قصیده نست
 نمیتوانم خواندش بنام درینیم
 ز شرق و غرب ز رابت همی امان خواهند
 همیشه با که مه ارقرب و بعد چشمه مهر
 زمانه باشد آبسنی برور و بشب
 بپای همت بر فرق آفتاب حرام
 شراب شادی نوش و نوای لهنیوش
 ولایت سرو سهی باد سر کشیده بابر
 ز دست طبع همیشه به بیغ ماه صمت

نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر
 بروز چون حر با و بشب چو نیلوفر
 چو صندل اندر آیم چو عود بر آذر
 مگر بسر برم این مهر نازنین بمگر
 که زود گردد آتش بطبع خاکستر
 که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر
 که عقل و فکرش امروزه مادرست و پدر
 که هست اودا بر طبع و خاطر تو گذر
 گهی چو چمته کمان گردد و گهی چو سپر
 سپهر باشد باز نگری بخبر و بشر
 بحشم نعمت در روی روزگار نگر
 لباس دولت بوش و بساط فخر سپر
 عدوت سرو و مسطح که بر نیارد سر
 بر بنده باد حوماهی عدوت را حنجر

﴿در مدح سیف الدوله محمود ۱﴾

ای به بقصد بر کشیده همچو سرو غاتفر
 ای رخ خوب تو همچون ماه و ازوی خوبتر
 این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عسدار
 و آن دگر سرو روان و آن سرو را زرین کمر
 زلف تو چون مشک در مجمر بگاه سوختن
 چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر
 آن یکی پرتاب و دارد مر مرا با پیچ و تاب
 و آن دگر پر خواب و دارد مر مرا بی خواب و خور

دورخت لاله‌ست و دروی توده بوینده مشک

دولبت لعل است و دروی رسته سی و دو در

قطره نوش است پنداری دهانت ایی صم

تازه مویست پنداری میانیت ایی پسم

ز آن نیابی گر بخواهی از دل من جز نشان

ز آن نبینی گر بخواهی از تن من جز از

از وصال تو گشاید بر دلم درهای کام

وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر

آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان

و آن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش

همچو رای او ستوده ست و چو نامش مشهر

آن بسان زهد سوي گنج رحمت ره نمای

و آن بسان عقل سوي علم و حکمت راهبر

زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک

زیر پای قدر او شد تارک تابنده خور

این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن

واندگر بر آسمان سروری کرده مقرر

جاء و نامش در جهان گسترده و تابان شده

این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان قمر

اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان

و آن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر

نیزه و تیرش بهنگام جدال بد سگال

این همه گردد قضا و آن همه گردد قدر

این نیار آمد مگر در جسم دشمن چون روان
 و آن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر
 ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید جفت
 هر دو گردند از سرور و از نشاط بهره ور
 این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
 و آن یکی آورد زی تو یمن و سعد کامگر
 هر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
 باد ملکوت بی زوال و باد تخت بی خطر
 این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
 و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

﴿در مدح عارض لشکر ۱﴾

روشنی روزست و صافی آب و باقیمت گهر	ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر
آب خورده از تو دین و عدل در یک آبخور	خواب کرده از تو امن و ملک در یک خوابگاه
نسبت از حلم تو دارد کوه از آن بسته کمر	رفعت از قدر تو یابد چرخ از آن باشد رفیع
حرص را از بخشش تو بر شود چون مور پر	فتنه را از هیبت تو گم شود چون مار پای
ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر	شرک را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشک
با شکوه سایس تو بر ندارد چرخ سر	بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام
تیسغ عزم تو همی درد جگر گاه خطر	دست حزم تو همی گیرد که رگه صواب
نجم جودت بر سبهر مفخرت گیرد مهر	ذکر مدحت در جهان محبت گیرد مسیر
نوبهار دوات تو بر ثنا گسترد فر	آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور
روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر	وقت عفو تو در آمد انگبین و می بجوی
نیست چون دیدار روز افزای تو سود بصر	نیست چون گفتار ملک ارای تو نفع سماع

چشم سرتو ببیند صورت هرنیک و بد
 بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد
 دستبرد حشمت تو یک نمونه ست از قضا
 بر سپهر کامکاری هست قادر عزم تو
 دهر هر حکمی که بیند از تو دارد پیش چشم
 دیده نرگس بر نك روي بد خواه تو شد
 خون وان کوشیدن افزون زن که میکوشد عدوت
 تاجو بر و بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت
 گرتو ابرو آفتابی در جهان و یحک چرا
 مهر تو چشم امل^۱ را نور گرداند ظلام
 تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار
 از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان
 کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو
 سطوت باس و نهیت آب گردانید و خون
 کامکاری را دلیل و هم تو بنمود جاه
 ای ز کفت زاده بحر جود را آب حیات
 بر سواران سخن میدان دعوی تمک نیست
 شاید از باطل کنی گفتار هر پیداد جوی
 روزها از گفت های من یقین گشتست کان
 ماهی روز از در شب کاک سحر آرای من
 ضحکه را یارب مجال این سپهر سفته بین
 نور تحفه کرد سوی مهر پر تابش شما

همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور
 ابر دامن کش نتار اورا از آن آرد درر
 کار کرد همت تو یک نموده ست از قدر
 جیر دستی را عطارد تیز بانی را قمر
 چرخ هرامری که یابد از تو گیرد پیش بر
 از نهیب آن همی در روز باشد در سپهر
 در نبردت ساختست از جان و دل تیر و سپهر
 کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحر و بر
 در عطا خالی نهادی بحر و کان از در و زر
 کین تو کام بلارا زهر گرداند شکر
 عرض^۲ کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر
 یکتا پیکار جوی و یکسر پر خاشاخر
 چشم هربی رسم کور و گوش هربی راه کر
 در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
 نامداری را علو جاه تو بکشاد در^۳
 وی زفضلت رسته باغ علم را شاخ شجر
 مرکب میدان همی باید که گیرد کر و فر
 چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر
 سالها از کردهای من عیان گشتست جر
 کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر
 سخره را و یحک مجال این سپهر دون نگر
 آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

<p>آنکه می زانده زد بر پشت پای خود تهر آتش افروزد می آنکش بسوزد يك شرر رهبری کرد آرزو خفاش را با آن صور گر بترسد هرگز از روباه ماده شیرنر از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور</p>	<p>ای شگفتی از برای چه می خنجر کشید فتنه انگیزد می آنکش نیارد يك مها عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا گفتم آخر بی محابا من می ترسم ز خصم تا می خورشید و ابر روشن و تاریک را بادت از خورشید و ابر تحت و جاه اندر جهان</p>
--	---

﴿مدح عمدة الملک رشید الدین ۱﴾

<p>کاد من زان نگار شد بنگار بیش اسلام را نکرد انکار چهره هائی به پنج گشته فگار کار کرده برو ناقص و نگار که ز حملان خبر نداشت عار که نبفتد بسرو ز مدت بار در دل و طبع مردمان هموار یزتر زان ندیده ام بازار شد زوزن برون چو شب بیمار لشکر دین بنار جان اوبار هر شکسته که داشتم در کار راست آمد بسخت و بشمار سخت اندک نمود و بس بسیار پدرت آفتاب چرخ گزار</p>	<p>رویا را نگار کرده رسید آن نگاری که کافرش بر خواند کرد مرهم دل فگار مرا کار کرده برو بنفشه و گل راست همچون زدوده رای نبود چون سخای تو بود صافی و پاک همه دو روی و دوسند و عربز هیچ دو روی را در این عالم نا در آمد جو آفتاب از در هر درسی که بود ازو بسکست ز آن شکسته که بود زود بدست چون بسختم تمام و بس مردم چشم جود نرا و حال مرا گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ</p>
---	---

راحتی دادیم سزاست که من	بی تو رنجور بودم و بیمار
از منت عذرخواست باید از آلت	گلّه دارم ز مادرت کهسار
راه بر من چنان بیست همی	که شدی روز روشنم شب تار
بخت من خفته مانده بود بگل	گر نکردش همچو گل بیدار
عمده ملک و خاص شاه رشید	تحفه سعد گنبد دوار
آنکه باران ابر او کرده ست	فصلهای جهان ز جود بهار
طبع او بحر گشت و بحر سراب	کف او ابر گشت و ابر غبار
از پس عز خدمتش همه ذل	وز پس فخر خدمتش همه خواد
کو کب خزم و رای او ثابت	اختر عزم و امر او سیاد
همت او همی کنند آسان	هر چه گردون همی کنند دشوار
ای بطبع و بکف تو منسوب	در وقار و سخا جبال و بحار
روز تابید تو نبیند شب	گل اقبال تو ندارد خار
سپهر جاه تو مرا دریافت	زیر تیغ زمانه خونخوار
همچو آئینه طبع من بزدود	از پس آنکه بود پر زنگار
چون برستم ز حبس کج نروم	بیش فرمان تو قلم کردا
تو حقیقت چنان شمر که مرا	بره مانست چو فلم زار
تا همی گردد و همی بارد	بر زه بن آسمان و ابر بهار
چرخ مانند بر معادی گرد	ابر کردار بر موالی بار

❖ (باز در تنای او ۱) ❖

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار	رعد مال آن بزن ابر نهاد این بیار
خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط	جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
خاک به بینی درو خردۀ نقره بساط	ابر به بینی درو ریزه کافور بار
شهر ز دیبای روم نغزتر از بوستان	راه ز خوبان شهر خودتر از قندهار

روي چود و زخ زمین گشت زسبزه بهشت
 تابد چون مه همی روی بت خوش سخن
 نژی شادی همی هیج دلی را ملال
 دانی امسال چیست سوردست از آن شاد شد
 عمدۀ پاینده ملک خاصه خسرو رشید
 جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم
 فتح و ظفر هم رکاب فخر و شرف هم عنان
 داشته در زیران سرسبکی خوش خرام
 چرخ و در زیر او تابان شکل هلال
 کشتی شوریده بحر کوکب تاریک شب
 باد پیش کوفته بر تبش برق تیغ
 خاصه سلطان برو مهر صفت از بها
 ساعت ساعت برو رای ملک را نظر
 دیده ز چرخ کمال مهربی بس نورمند
 داد بشهزاده ای زاده شاهی چنو
 پشت و دل شهریار هرگز دور سپهر
 آن پسر تاجدار تا که بر افراخت ناج
 جود بدو جیره دست مجد بدو شاد کام
 ای پسر مهر تو مهر فروزان بها
 با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوی
 تا تو بفرخنده فال رفتی از پیش شاه
 پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا
 گشتی مانند ابر بر سر کهای تند

نقص گرفته جهان شد بزمستان بهار
 خندد چون گل همی جام می خوشگوار
 ساخته سازش همی هر که سری را خمار
 ساخته سازش همی گردون بر آرد پار
 آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار
 دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار
 یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
 رهبر و هامون نورد که رو دریا گذار
 کوهی و بر روی او رخشان زر عیار
 قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار
 رعد دهمش خامسته در دل ابر غبار
 وان فلک آسای رش چون فلک اندر دیار
 منزل منزل برو سعد فلک را نثار
 یافته از بحر ملک دری بس شاهوار
 در هنر مملکت دیده نشد روزگار
 دیده دولت ندید روی چنو شهریار
 هر دم بوسد زمین پیشش هرتاجدار
 عقل بدو زورمند ملک بدو شاد کام
 وی بپر کین تو آتش سوزان شرار
 با تلف جود تو کوه ندارد یسار
 نداد حضرت فروغ نیافت شاهی قرار
 دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار
 رفتی مانند باد در دل شبهای تار

نه باکت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ
 بودت هر خار زار تازه تر از گلستان
 بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر
 هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر
 لابد خونین بود کافی و بسیار فن
 طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند
 با ادب دلپسند با سخن جانفروز
 با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون
 آنکه بصد ناز شاه بر کشدش پیش تخت
 تا تو بیاراستی حضرت عالی بفر
 رود ز خوبان دهر جست بر رودزن
 روی زمین کوفتی نام نکو یافتی
 کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان
 همسر شکر شده ست مهر تو بر هر زبان
 ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی
 دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو
 چو بوم خسبم زوهم در شکم این مضیق
 دو لبم از باد جان دور خم از استک تر
 چون رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت
 بگرادم سر چو باد بخیزدم دم چو دود
 شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال
 کار ز سختی چو سنگ عیش ز تلخی چو زهر
 قائمتم از بار رنج همچو کمان تو گوز

نه مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی ز غا
 گشتت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار
 شرم زد و می برست لاله از لاله زار
 آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار
 بیشک زینسان رسد محشم و نامدار
 عزم جوشمشیر تیز حزم چو کوه استوار
 با خرد بیکران با هنر بی شمار
 در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
 وانکه بصد فخر ملک پروردش برکنار
 گشت جهان پر بخور گشت زمان پر نگار
 می ز بتان طراز خواست کف میگسار
 اینست ستوده سفر اینست گزین اختیار
 ماند اندر جهان قصه آن یادگار
 همتک بادست و ابر نام تو در هر دیار
 وی ز همه مکرم نفس تو کرده شعار
 که من چه بینم همی در فزع این حصار
 چو زاغ خیزم ز ترس بر سر این کوهسار
 گونه ام از درد زرد پیکرم از غم نزار
 چون ابر هر بامداد گریم از درد زار
 بلزدم دل چو برگ به پیچدم تن چو مار
 چهره ز خون سرشک بر شبه گفته نار
 جای به تنگی چو کور روز بظلمت چو قار
 سبته ز تیر بالا چون هدف تو فگار

<p>داری جاه عریض مرتبت سرفراز هست محلی تمام عالی چون آسمان بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق امید عالی توئی وفا کن امید من تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز دست برادی گشای طبع بشادی زدای بساط ایوان ملک بیای رتبت سپر مهری چون مهر تاب چرخ چون چرخ گرد داده و انگیزته مجلس بزم ترا</p>	<p>بنزد سلطان حق خسرو خسرو تبار هست زبانی فصیح بر آن چون ذوالفقار که برکشی مر مرا از بن از این اضطرار زانکه امیدم به تست جله پس از کردگار تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار روز بدولت شهر عمر برافت گذار عنان فرمان شاه بدست اقبال دار سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار جام بلورین فروغ بجز زرین بخار</p>
--	--

﴿مدح جمال الملک رشید﴾

<p>آگهی یافت سرو سیمین بر اندر آمد چو سرو و ماه از در که بلؤلؤ همی گزید شکر همه بارنج و محنتی تو مگر گردش ابن سپهر بازیگر گاه بادت کنند بصحرا بر گاه با شبر داردت همبر گاه در دشنها بر آری پر از بی رزم همچو نیزه کمر که بنفسد سر تسودر مغفر بخت باشد سرا مخالف نور نا ندارد بر نوع جز خبر چون توانی گذاشت نیک نگر</p>	<p>چون بیستم کر بعزم سفر رنجه و تافته برسم وداع که بفندق همی شخود سمن مر مرا گفت ای عزیز رفیق از تو بازیچه عجب کرده ست گاه سنگت کنند همی بر کوه گاه بادیو داردت هم رخت گاه در حبسها بداری پای که یکایک بطبع بر بندی که بجوشد بر بو در حوشن ای عجب لا اله الا الله گیرم از من معجز بشکیمی خدمت محاس جمال الملک</p>
--	---

مفخر و زینت زمانه رشید
 آنکه او را خدای عز و جل
 آنکه آثار همتش بسته است
 آنکه با خلق او مرازد بوی
 خرم از جود او بهار عطا
 رای او را سها بود خورشید
 بر ندارد سخای کفش را
 بر نتابد نهیب باسش را
 مهر او کرد شکر از حنظل
 دهر با عزم او ندارد روز
 قدر او چرخ گشت و چرخ زمین
 بکمالش همی ببالد مالک
 جان او پیش جان خلق جهان
 عدل شافی او بهر بقعه
 هیبت او چو شیر وقت نخیز
 ظلم را همچو باز دوخته چشم
 ای جهان را بمکرمت ضامن
 باز گردون گوژ پشت سپرد
 از فضا پیش من نهاد رهی
 آب حوضش بطعم چون زقوم
 من در بن ره نهاده تن بفضا
 بسم باده باز خواهم کرد
 همه شب در ستاره خواهم بست
 راست مانند ابر و باد مرا
 که نیارد چنو زمانه دگر
 داد علم علی و عدل عمر
 گردن دین و ملک را زیور
 نافه مشک و بیضه عنبر
 دوشن از عدل او جهان هنر
 خشم او را شرر بود آذر
 بحر پر در و کان پر گوهر
 مرکز خاک و چنبر محود
 کین او ساخت حنظل از شکر
 مهر با رای او ندارد فر
 طبع او بحر گشت و بحر شمر
 تاب جودش همی بکاهد زر
 گشته از تیر روزگار سپر
 رای کافی او بهر کسور
 بسنه بر نایبات راه گذر
 فتنه را همچو مار کوفته سر
 وی خرد را براستی داور
 دل و جانم بانده بی مر
 که در او وهم کور گردد و کبر
 برگ شاخس بسکل چون نشتر
 وز توکل سپرده دل بفدر
 هر زمانی صحیفه های عبر
 بطلوع و غروب وهم و نظر
 رفت باید همی ببهر و ببر

از فراق هوای مجلس تو
رویم از گریه همچودوی وزبر
ژاله گشته سرشک من ز عنا
از پی نور در شبان سیاه
مدح‌های تو حرز جان و تم
ساخت خواهم بنام تو تیغی
راند خواهم ز گفته‌ها مثل
تا نبینمت آفتاب نهاد
بودخواهم ز هجر تو همه روز
دیده بی تو نبیندم نعمت
بر من از فرقتت حرام بود
دوری طبع تو نخواهد برد
زانکه خواهدزد از جدائی تو
عز من بی تو بود خواهدذل
بدتوام شادبی نخواهد بود
ناهمی باشدم بمدح و بشکر
مدح‌های تو بادم از خواه
گر بدانجا کسد روانه مرا
والله ار در جهان جز من بانی
نماید ر آسمان پیرو
بجایالات عنان دوات اور
دورها حسنهای دوات این
بر من بود در سر می کسوف
گسته گردون بلم و گردان

بالب خشک و باد دیده تو
دل از سوز چون دل بجز
لاله گشته دو چشم من ز سهر
آرزو مند طلعت تو بصر
در بیابان و بیشه و کردر
از پی جنگ شیر شرزه نو
گفت خواهم ز کردها سمر
اندر آن حذر آسمان پیکر
بیم‌رار و توان چو نیلوفر
دست بی تو نگیرد دم ساغر
ناله نای و نفسمه زهر
ز آتش طبع من فروغ و شرر
خاطر آبدار چون خنجر
تفع من بی تو کست خواهد ضر
ای شگفتی که داردم باور
طبع و خاطر روی و کار نگر
شکرهای تو خوانم از دفتر
که برو رسیده بدست حذر
هیج مداح و بنده و چاکر
با برو باد و سنان عرع
بسعادت اساطیر و خنجر سپر
فرنها سالهای سحر شمر
در سر من ز هر چی افسر
داده کردد اهر سو اختر

❖ مرثیه عماد الدوله ابوالقاسم و گریز بستایش ❖

❖ سلطان ابراهیم ۱ ❖

گمان بری که وفا داردت سهر مگر
 نه شد چو چشمه خورشید بچه اندر خاک
 نه شرمش آید و یحک همی ز کف خضیب
 فغان ز آفت آن روشنان تاری فعل
 سروی این بره سالخورده بر گردون
 کدام قصر بر آورد برزه گاو فلک
 دو پیکریست برین ازدهای پیکر خوار
 مجوی خیز ز خرچنگ کژر و کژچنگ
 چه باشی ایمن ازین خفته در نیخیز که هست
 ز خوشه که درین مرغزار گردونست
 ترازوئیست که آنرا قضا همی سنجد
 بهش که بر سرتو کزدمی است زود گزای
 ازین کنان کشنده چرا نداری باک
 بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش
 بسا که تشنه این دلو خشک دولابی
 ز ماهی که درین آبگون بی آبست
 چو شوخ جانورانیم راست پنداری
 چمنده بعضی ایمن بصیدگاه بلا
 فساد چرخ نه بینیم و نشنومیم همی
 بهایم و وحوشیم نه نه این و نه آن

تو این گمان مبر و در وقتش بنگر
 چونو عروسان بندد ز اختران زیور
 نه باک دارد از اکیلیل بر نهاده بسر
 همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
 بزخم تیزتر از حدرمح و تیغ و تبر
 که آن یباد نشد تا ^۲ نکرد زیرو زبر
 عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر
 مسیر راست گزین و مریز خون جگر
 ستنه شیرینی نعمت شکار عمر شکر
 چنانکه خواست بکوشش که یافت هرگز بر
 سبک به پله خیر و گران به پله شر
 که گشت نیشش چون بزندگان بر
 که تیز ناوکش آسان کند ز کوه گذر
 که هست خرده بسی جان شیر شرز نر
 چو آب خواست بزهر آب گشت حلقش تر
 بترس و اورا خونی یکی نهنگ شمر
 ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر
 نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر
 که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
 که در بهایم حزم است و در وحوش حذر

بساکسا که مه و مهر^۱ باش بالین
 چه فایده ز زره با گشاد شست قضا
 اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی
 بروشنی و بخوشی عیش غره مشو
 دری که بر تو گشاید در هوا مگشای
 دم تو نا که خواهد گسست بخت مدم
 سپهر گشت دایه گریز ازین دایه
 براحت اندر چاهست سر نهاده متاز
 عیار چرخ بگیرو نهاد دهر ببین
 گمان یقین شد طبع ترا میار مثل
 اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی
 عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او
 بر آمدش که کبن گرد خبره از دریا
 بطوع هر که بخدمت نکرد گردن پست
 نه لفظ همت او برده بود نام سباس
 بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو
 بجست هوش دل از درد ابن عظیم فنا
 زند وفات تو در مغمرها ز آتش موج
 ز صولت تو نرسنی هزبر آهن چنگ
 فاک دعای ترا همچو حذر داشت عزبر
 چون نیست امط تور نجست گوش را ز سماع
 در بغ روی نو ارفرو نور خون خورشید
 اجل بر ارد سحر بر دو شام حور بغداد
 ۱- باشدش ۲- بکو ۳- بساط

که عاقبت ز گل و چوب گردش بستر
 چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
 چو حال آید دست اجل^۲ بکوبد در
 که ظلمات از پس نورست و زهر زیرشکر
 رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
 بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر
 زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر
 بجامت اندر زهرست ناچشیده مخور
 لباس^۳ طمع به پیچ و لباس از بدر
 خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر
 بمرگ خاصه سلطان روزگار نگر
 نهاد خواست جهانرا همی نهاد دگر
 بخاستن گه مهر آب روشن ار آذر
 بکوه گردن او را کنسید در چنبر
 نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر
 همان رسید کس الماس نیز بر گوهر
 بجست گوی سر از رنج ابن مهیب خبر
 همی بخیزد در دیده ها ز آب شمر
 ز هیبت تو نجسنی عتاب آتش پر
 جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر
 چون نیست روی تو در دست هوش را ز بصر
 در بغ فدنو در بر زو زیب چون عرع
 چنانکه نیز زبوست شام تو بسحر

نبود سودی جان را ز حمله مرگ
اگر که تیر فضا بی حجاب سقی جان
چو هیل بو بسفر بود هم ز راه ترا
تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا
صناعات راه ترا هندسی نکردی حد
نه باک داشت همی خنجر تو ار الماس
نبود حزم تو نا گسته هم نشین صواب
پس از وفات تو بارار نوحه گر دارد
سزد که هست ز تو ماتی بهر خانه
بمجلس تو بریده نشد صله ز صله
شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس
هنر نمای ندیند به ار تو خواسته پاش
همه هنر بگذارد کنون هنر پیسه
نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر
نماند رزمی کانرا سه نشد شوکت
روا بود که پس از روز تو نتابد مهر
بس از وفات تو ار کاشکی چه خیزد مان
عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد
نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو
سیاه روزان چون بر تو ریختند سر شک
کدام تن که ازو این فزع نبرد فرار
بجایگاهی بودی ز کبر با و علو
نبود قطع بو در دانش فلك پیمای
بنعمت تو که ابن بس عظیم سو گندست

ز بیکرانه سلاح و ز بی عدد اسکر
هزار جان گرامی فزون شدیت سپر
بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
که چرخ بانو زمین بود و بحر با تو شمر
خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر
ببرد گوی همی باره تو از صرصر
نحاست عزم تو نا بوده همعان سفر
چو در حیات تو بازار داشت خنیا گر
که بود فضله انعام تو بهر کشور
بدر که تو گسته نشد هنر ز هنر
رفیع صدر تو گستی پناه هر مضطر
سخن فروش نیابد به ار تو مدحت خر
همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر
نه بیش نازد صاحب غرض به بحر و ببر
نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر
سزا بود که پس از جود تو نروبد زر
چو در حیات تو سودی نبود مان ز مگر
که آب دیده به پیکار او کشید حشر
بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر
عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر
گدام دل که درو این جزع نکرد اثر
که پایگاه ندیدست وهم از آن برتر
نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر
که این خبر چو شنیدم نداشتم باور

که گفته بود که چرخ در افتاد از محور
چو خاک خشک شود آب بحر بی معبر
مباد دهر که بر چون توئی کشد خنجر
برو که آتش امید گشت خاکستر
که خاک و آب سیه بر سر کمال و هنر
که کس عرض را قایم ندید بی جوهر
بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
بروز محشر سیراب گردی از کوثر
که پرورنده تو بود شاه دین پرور
که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر
بنام فرخش افروخته ست هر منبر
جهان نبیند هر گز چنو جهان داور
خدای ملک بدو وقف کرد تا محشر
نثار جاننش جان همه جهان یکسر

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد
جوشب سیاه شود نور روز در تابش
مباد چرخ که با چون توئی کند پیکار
برو که روضه اقبال گشت پژمرده
تو اکمال و هزار هیچگونه سود نداشت
بزرگی تو بماند و تو رفتی و عجب دست
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد
همه جهان را سیراب داشتی بعباد
نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود
ظهر دولت و دین هو المظفر ابراهیم
بعدل شاهیش آراسته ست هر بقعه
فلك نیارد هر گز چنو فلك همت
سپهر داد بدو ملک تا بجایودان
فدای جاهش جاه همه جهان یکدست

﴿مدح نجم الدین شیبانی﴾

وی سخا پیشه حاتم سرور
مفخر آل و زینت گوهر
چون تو ناورده گردش اختر
آمده باز با هزار ظفر
بیش بر کشوری و حس چوستر
نظر زهره اتصال قمر
مرغزاریت بوده راهگذر
کرده ویران بجنبش لشکر

ای غزا کار حیدر صفدر
قطب ملت وزیر شیبانی
چون تو ناکرده گردش ایام
بغزا رفته با هزار نشاط
کرده اندر صمیم نابلستان
بتوکل ز دل بدر کرده
بوستانیت گشته لشکرگاه
اندرین ره هزار بتکده بیش

واندردان غزو صد هزار افزون
 تو کشیده سپه بنار آئین
 وز شکوه تو روشنائی روز
 لب کفر از نهیب نهب تو خشک
 خلق را ساخته معسکر تو
 یکرمه کوه دید هرگز کس
 هر یکی در میانۀ دو ستون
 گرد رفتارشان بکوه و بدشت
 کردندیدی که من همی گویم
 تا ببیند گزیده پنجه پیل
 همه عفریت شخص و صاعقه فعل
 وانکه شاهست بر همه پیلان
 بی ستونیست با چهار ستون
 که تکش کرده ساده را کسار
 چون بگردد برادر نکباست
 زو ببیند اگر بنهراسد
 صورت چرخ و صورت مریخ
 گذر یشکهاش بر پولاد
 اثر پایهاش بر خارا
 عدت ملک پادشاه اینست
 سنگ دارد ز بهر چرخش سیم
 بحر هدیه همی کند لؤلؤ
 از پی بزم او بترکستان
 وز پی رزم او بهندستان

به پی پیل کرده زیر و زبر
 مالوه از تو در گریز و حذر
 تیره گشته بر اهل کالنجبر
 چشم شرک از هراس باس تو تر
 صورتی شد ز عرصه محشر
 که روان شد بروی صحرا بر
 ازدهائی فرو فکنده ز سر
 بانگ آینه شان بیحر و ببر
 پیش لشکر که تو گو بنگر
 همه هامون نورد و دریا در
 همه خارا سرین و سندان بر
 ای عجب هیکل است بس منکر
 که بر آرد گه دویدن پر
 که پیش کرده کوه را کرد
 چون تک آورد خواهر صرصر
 چون براو افکنند ژرف نظر
 صولت باد و نعره تندر
 همچو بر چوب سست زخم تبر
 همچو بر خاک نرم شکل سپر
 حشرانست هر چه هست دگر
 خاک دارد ز بهر جودش زر
 خاک تحفه همی دهد گوهر
 بچگان پرورد همی مادر
 کان همی زاید آهن خنجر

میرسانند روسیان مغفر	میزدایند رومیان خفتان
ادهم و ابرش اشهب و اشقر	مرکب از بادیه همی آرند
روم و بغداد و بصره و ششتر	کسوت و فرش را پسندیده بود
هرکس آرد بضاعتی در خود	بهمه وقتها ازین اجناس
تو توانی تو ای یل صفدر	که تواند که زنده پیل آرد
کاین چنین آمد از غزات و سفر	چون تو باید سپاه سالاری
هر زمانی زایزد داود	آفرین باد آفرین بر تو
کز بزرگی و جاه چون تو پسر	شادزی شادزی خداوندا
روضه شد ز خلد یا کوثر	تربت بو حلیم شیبانی
راه حضرت بفرخی بسپر	ملک راه بست هدیه تو بروز
از دگر جنس هیچ هدیه مبر	تو گر این هدیه را تباه کنی
چون فزاید ترا محل و خطر	تا ببینی که شهریار جهان
جاه تو در گذارد از محور	سرتو بر فرازد از اقران
تا بیفزوزد از هوا آذر	تا بیفزاید از زمین آهن
نصرت باد همره و همبر	دولت باد همدل و هم پشت
قامت رامش تو چون عرعر	طلعت دانش تو چون خورشید
روزگارت بطوع فرمانبر	کردگارت بفضل یاری ده
عمل و شغل و جای و جاه پدر	بر تو فرخنده و همایون باد

﴿مدح سلطان مسعود ۱﴾

تا ابد کامگار و برخوردار	باد مسعود شاه دولت یار
گاه دولت کند سعود نثار	شهریاری که چرخ بر نامش
ظفر و فتح بر یمین و یسار	کرد عزم غزا ^۲ و عزمش را
همچو خورشید زربخش سوار	گشته بر مرکب فلک جولان

از بر آفتاب طلعت او
 شده خاك زمين بپوى عبير
 تازيان باد گشته زير عنان
 دست دولت همي كشد لشكر
 در همه بوم هند هيت شاه
 نيست بر جای مانده يك مردم
 منهزم گشته هر چه بود سپاه
 زود بينند ز آتش خنجر
 و آن تف نابدار در كوشش
 در پس اين بچند روز كنند
 پشت شاهان شود خميده چو شاخ
 باز در حمله گرز مسعودی
 بر شود گرد تيره ازهر^۱ كوه
 بدرد كفر پبرهن در بر
 باز ينهان كند بگرد و بخون
 سطوت آن عقاب عمر شكر
 شود از ابر تيغ پبكر او
 مركبش را چه آب گير و چه بحر
 ای بروي آفتاب ملك افروز
 كرد از همت تو گردون فخر
 غزم تو در جهان ستاره مسير
 رتبت تو كه مركز ملك است
 در بزرگی تو سپهر محمد^۲
 صورتی كرد جرخ سكاك را

باز شد چتر آسمان كردار
 گشته فصل خزان بپوى بهار
 بختيان ابر گشته زير مهار
 چشم نصرت همي برد هنجار
 لرزه افكننده بر جبال و قفار
 نيست بر پای مانده يك ديوار
 منهدم گشته هر چه بود حصار
 تافته گشته بوتۀ پيكار
 نصرت و فتح را گرفته عيار
 تيغ او كوه و دشت را گلزار
 دل را يان شود كفيده چو نار
 بر كشد سر بزخم همچون مار
 در شود خون تازه از هر غار
 بگسلد شرك از ميان زنار
 كافری در همه بلاد و ديار
 ضربت آن نهنگ حان اويار
 تربت گنگبار و دريا بار
 خنجرش را چه بكن و چه هار
 وی برای آسمان ملك نگار
 همت تو كند ر گردون عار
 راي او بر زمين سپهر آزار
 برتر آمد ز گنبد دوار
 كتر آمد ز غمۀ پرگار
 نبر گفتار و دستری ديدار

ساز او از قضا جهان ایمن
 عدل را ملک تو پناه و ملاذ
 عدل معشوق ملک تست بهر
 طبع پهن تو بجز گوهر موج
 خورد زهار جود تو برگنج
 هست ممکن که آب و آتش را
 هردو بی‌ره شوند و نبود نیز
 ترس جود تو در کف ضراب
 لعل کردست گونه یاقوت
 گر بجنبند سموم هیبت تو
 ورمبارد سیحاب بخشش تو
 عدل تو کرد حمله هیبت
 داد تیغ تو شربت ضربت
 کوه را چون همی نگاه کنم
 چرخ را چون همی نگاه کنم
 بخشش تو ولی دولت را
 کوشش تو عدوی ملت را
 هر که راندش ز پیش هیبت تو
 هر کرا دولت تو کرد عزیز
 تا بیاغ جلالت بشکفت
 عدل چون گل همی بخندد خوش
 هیچ بیار و یک شکسته نماند
 بجز از آنکه دایران را هست
 همه کردارهای نیک نو دید

امر او در جهان قضا رفتار
 ملک را عدل تو شمار و دثار
 ملک عدل ترا گرفته کنار
 دست داد تو ابر لئو لئو بار
 داد رای تو خلق را زهار
 ببرد لطف و عنف تو از کار
 بچه این و آن حباب و شرار
 حرص تاج تو در دل کهسار
 زرد کردست گونه دینار
 بسو نیاید ز آب بحر بخار
 بر نینزد ز خاک دشت غبار
 تا تن ظلم را نماند قرار
 تا تن فتنه را گرفت عیار
 نیست با بخشش تو دستگزار
 نبود با محل تو مقدار
 گنج ها داده بی قیاس و شمار
 در دل و دیده کوفته مسمار
 ندهدش نزد خویش دولت بار
 روزگارش نکرد یارد خوار
 مملکت را شکوفه ها هموار
 ظلم چون ابر می بگرید زار
 در جهان ای شه از صغار و کبار
 زلف و چشم شکسته و بیمار
 در جهان هر که بود بد کردار

دسم و کردارهای نیک آورد	شد ز کردارهای بد بیزار
در زمین از هراس و باس تو بیش	نخورد شیر بره را ز نهار
ساخته هر دو با همد چنانک	بره و شیر چرخ آینه وار
تو خداوندی و بجان کردند	همه شاهان به بند گیت اقرار
مرغزار تو گشت روی زمین	مر یکی شاه را دراو مگذار
شه شکاری تو چون نماند شه ^۱	بضرورت شوی تو شیر شکار
پیش دارنده زمان و زمین	همه شب برگرفته اند ابرار
از برای دعای دولت تو	دستها همچو پنجه های چنار
اندرین غزو و درچنین صد غزو	کرد کار جهانت باشد یار
حاصل آید ز کردگار جهان	کامهای تو اندک و بسیار
شاخهائی دمد ز همت تو	که همه فتح و نصرت آرد بار
تا بود خاك را بذات سکون	تا بود چرخ را بطبع مدار
بظفر شاه بند و شهر گشای	بهر ملک دان و گیتی داد
شب و روز تو باد خرم و خوش	تا بود روز روشن و شب تار
هر موافق که باشد بر صدر	هر مخالف که باشد بر دار

﴿ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه﴾

﴿سلطنتی ۲﴾

جهان دارا بکام دل جهان دار	جهان جز بر سریر ملک مگذار
چو نام تست بخت تو همیشه	که هستش جفت سعد چرخ دوار
خداوندا زبانت بنده تو	بسکرتو چو ابری شد شکر بار
نگه کن تا عروسان ثنا را	چگونه تیز خواهد کرد بازاد
ز خوبی بوسنان مدحت تو	همه قصر تو خواهد کرد فرخاد
هزار آوای بزم بود خواهد	که خواهد کرد بزم را چو گلزار

بجان خواهد ستودت زانکه جانش
 بجان درمانده بود و کرده بروی
 تن او زانده و تیمار بی جان
 بیک فرمان که فرمانت روان باد
 همی گردد همی در حضرت امروز
 همش هر جشن جاه و خلعت شاه
 همش توقیع سیم و غله بوده
 نه زن گوید که بر تن نیست جامه
 دعای شاه چون تسبیح گویند
 کنون این وامها ماند و نماند
 که بگذارد بچاره یک یک این وام
 بباراید کنون دارالکتب را
 ز هر دارالکتب کاندر جهانست
 بشادی بر جهد هر بامدادی
 بجان آنرا عمارت پیش گیرد
 دهد هر علم را نمانی که هر کس
 کند مشغول هم طاق و رف آن
 گراین گفتار او باور نیاید
 چه مردست آنکه همچون هم نباشد
 قوی دل گردد آنکه کاندیرین باب
 همیشه تا ز دور پرخ گردان
 ز شاهی شاد بادی زانکه امروز
 تو بر تخت جلالت شاد و شاهان

تو کردی از پس یزدان دادار
 زمانه روز روشن را شب نار
 چو مار گرزده اندر آهین غار
 رهانیدش از آن اندوه و تیمار
 عزیز و سرفراز و نام بردار
 همش هر روز عز خدمت بار
 بیاسوده داش زانده و پیکار
 نه گوید بچه بر سر نیست دستار
 عیال بی حد و اطفال بسیار
 چو بر نقدی روانش گردد ادرار
 برون آرد ز پایش یک یک این خار
 بتوفیق خدای فرد جبار
 چنان سارد که بیش آید بمقدار
 بروید خاک هر حجره بر خسار
 که چون بنده نباشد هیچ و عمار
 بود از سلم نوی را خریدار
 بتفسیر و باخبر و باشعار
 ترا ظاهر شود زین پس بکردار
 مرا و را در جهان گفتار و کردار
 بود توقیع سلطان جهاندار
 بگیتی شاهی و شادی بود یار
 توئی شاهی و شادی را سزاوار
 میان بسته به پیشت بنده کردار

﴿ملح علاء الدوله مسعود﴾

بنیاد دین و دولت میدارد استوار
خسرو علاء دولت شاهي که دولتش
مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان
عالی زمین طالع او فرق مشتری
دستش هزار بحر گشاید بگاه جود
اقبال او بر آب روان برکشد بنان
تادست او چو ابر بیارید بر جهان
ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای
باعدل تو ز سنگ بروید همی سمن
در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش
شاهی زمین گشائی و بر اوج آسمان
تو آفتاب ملکی و از روی و رای تو
تابوته آسمان نشد و آتش آفتاب
ای شاه شاه ملک شکاری تو در جهان
بیشک عنان ملک بدینسان کند بدست
ای خسروی که باشد بر صحن صید تو
گردون ز وقت آدم تا وقت ملک تو
صاحبقران توئی و بلی طالع قران
ای در جهان دولت شایسته پادشاه
تا شیر زاد شیر دل شیر زور تو

ساحطان تاجدار و جهاندار بختیار
اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار
بر تاج او سپهر سعادت کند نثار
روشن ز نور طلعت او چشم روزگار
رویش هزار مهر نماید بروز بار
انصاف او بر آتش سوزان کند نگار
در باغ ملک شاخ جلالت گرفت بار
هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
باسهم تو ز بحر بر آید همی غبار
در خشم عفو خوئی و در کینه برد بار
آرد زمین ز پایه تخت تو افتخار
چون روزهای روشن گشته شبان تار
نگرفت عقل گوهر ملک ترا عیار
میدان ملک بدش نبیند چو تو سوار
آنها که ملک باشد پرورده بر کنار
پیل دمانت باره و شیر زیان شکار
بود از برای ملک ترا اندر انتظار
این حکم بود و کرد ملک را بدین مدار
و. یه از ملوک گیتی بایسته یادگار
لشکر بغز و هند فرو راند شیر وار

بازوي دولت تو چو بگشاد دست فتح
 رايت كشيد برمه و در گرد رايتش
 هر سوم مصاف کرده زره پوش صد رفیق
 از لشكرش هنوز نچنبیده يك نفر
 چون رستم از غلاف بر آورد گاو سار
 در بوم هند زلزله افكند هر سوئی
 كه زینهار خورد و گهی زینهار داد
 در كارزار هیچ نیا سود يك زمان
 نذهار روز و شب ز كف آن بقرار تبع
 رایان هند را ز اجل داد شرتی
 بر زد به بت پرستان مردان دودست
 بر كفران ز لشكر گیتی حصار کرد
 پیلان كه او گرفت چه بیلاں كه كوه كوه
 گوئی ز روی ایشان نابد همی ظفر
 هست این همه كه گفتم تارفت و بار گشت
 ناسود مغز عاقل او تا بمغز او
 تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو
 دلشاد و شاد خوار شد از نو كه نا ابد
 وین پر هنر عزیزان شاهان نامور
 تا تیغ را ز ملك توان یافت كارگر
 چون باد باد تیغ تو بر ملك زورمند
 رایان ترا مسخرو شاهان ترا مطیع

فرمود تیغ را بگه كارزار كار
 گردان كارزار چو شیران مرغزار
 يكسر عنان گشاده عنان داری هزار
 كز هول او نهیب بر آمد ز گنگبار
 چون حیدر از نیام بر آهیخت ذوالفقار
 كز هبیت و نهیبش بشكافت كوه سار
 آن تیغ زینهار ده زینهار خوار
 تا كرد كارزارش بر كف ر كارزار
 تا كاردین نداد بهندوستان قرار
 كز مغزشان نخواهد بیرون شدن خمار
 بستند ز نامداران پیلان نامدار
 تا چون حصار بستند بیلی زهر حصار
 پویان چه باد باد و زمین كرده غار غار
 گوئی ز يشكها نمان بارد همی دمار
 بود از فراق خدمت تو بادی فگار
 ناورد بوی حضرت تو باد مشكبار
 بر كام دل نگشت بهر نوع كامگار
 بادید هر دو خسرو دلشاد و شاد خوار
 در سایه سعادت و در حفظ كردگار
 تا ملك را ز تیغ توان یافت استوار
 چون كوه باد ملك تو از تیغ نامدار
 گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

﴿هم در ثنای او ۱﴾ ❖

مظفر آمد و منصور شاه گیتی داد
 سر سلاطین سلطان تاجور مسعود
 کشید لشکر اسلام سوی خطه ملک
 بهادر روی فروزانش آفتاب فروغ
 زنند آینه پیل و زنگ و زد گوئی
 ز گرد ابرصفت گرد کوه رعد آوا
 ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت
 ز چند رود گذر کرد بانشاط و ظفر
 بخش و تیر بهر بیشه عمر و جان بر بود
 فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند
 بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرک
 چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق
 بخواست زیر که نفس عزیز رنجه کسد
 زمین هند بچشمش جو نقطه خرد نمود
 فرو فرستاد از بهر عوین و نصرت دین
 بر آن سپاه و بر آن اسکرگران و بزرگ
 بدست و بازوی دولت ببرد خنجر فتح
 در آن همی نگریم کان هژر گرد نکس
 گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند
 بروز روشن بر آمد چو ابرها لشکر
 بزیر رابت او بانگ بر کشیده فتح
 همی براند خون و همی بر آرد دود

که هست یاوره ملک و ز عمر بر خود داد
 که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
 خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار
 بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
 ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار
 قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار
 چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
 بچند روز غرا کرد بر سبیل شکار
 ز گرگ عمر شکار و ز شیر جان اوبار
 چنانکه ناخت بهر گوشه ده هزار سوار
 به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار
 با سب و مال و غلام و غنیمت بسیار
 به تیر میغ و به تیر شب و به بیر غبار
 بگردش از درائیکر براند^۲ چون برگاد
 خیاره کرد سپاهی رلشکر جراد
 چو شیرزادی لشکر کش و سپهسالار
 مدد داد که لشکر بگرد هند بر ر
 همی سپاه چگو نه کند سوی پیکار
 گهی چو شیر ربان بر کنار دریا بار
 شب سیاه بود همچو اختران بیدار
 چو رعد رابت منصور او به بیشه و غار
 ز هر بزرگ سیاه و زهر بلند حصار

فتاده روز و شب اندر میان هندستان
یقین شناسم کاکنون بود برآورده
زبت پرستان کشته بود گروه گروه
زدیو بندان بسته به بند چند نفر
ز گنگبار درین وقت باز گشته بود
بگردش اندر پیلان مستقلعه گشای
مراد و نهمتش آن باشد از جهان اکنون
بشاه شرق بماند خجسته دیداری
چو بیخ رایان بر کند و حصن ها بگرفت
خدایگانا زین شاهزادگان برخوردار
بزرگ شاه چون شد عزیمت تو درست
سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان
بشاد کامی می خواه با هزار نشاط
ز نقش نیسان در چشم صورت دباست
همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان
ز ملک کامل در دیده های عدل تو نور

تغیر گیرا گیر و خروش دارادار
زجان شاهان شمشیر او برزم دمار
ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار
ز ماه رویان کرده اسیر چند هزار
گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار
به پیشش اندر مردان کرد تیغ گذار
که خاک بوسه کند پیش تخت شه گه بار
که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار
ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار
سران شهر گشای و یلان لشکر دار
که گرد ملک بر آئی یکی سکندر و ار
رجوع کردی رخس هر کاب بهار
که نو بهاری بشکفت چون هزار نگار
ز صوت قمری در گوش لحن موسیقار
گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابر ببار
ز عدل شامل بر شاخه های برگ توبار

﴿مدیح ملک ارسلان ۱﴾

بر صفه پادشاه بگذر
تا بینی در سرای سلطان
بر تخت نشسته خسرو شرق
سلطان ملک ارسلان مسعود
بی رنج بکام دل رسیده
بسپرده بیای هفت گردون

و آرایش تخت و ملک بنگر
طوبی و نعیم و حوض کوثر
منصور مژد و مظفر
تاج ملکات عسریکسر
از یاری بخت و عون کرکر
آورده بدست هفت کسور

<p>ای رتبت بخت و عز افسر هامون ز سپاه و روز محشر پر خون دل هر یل دلاور از نصرت و فتح درع و مغفر ز آن رایت سعد ماه پیکر ای شاه جهان گشای صفدر در دست تو آبدار خنجر گردان گردان چو باد صرصر با رایت تو ظفر برابر خورشید پدید شد ز خاور هر نور که داشت چشمه خور با هر کنز ملک سعد اکبر شد فتح بلحظه میسر بر چرخ نهاد پای منبر از جود تو شاه جود پرور از داد تو شاه داد گستر بفزود جمال و زینت و فر از گوهرت ای چراغ گوهر چون دید زمان نداشت باور یکتاه دگر بعالم اندر نه کوه بنزد تو توانگر حاجت نبود بشاه دیگر با تازه بهار ملک درخود شد راغ چو کارگاه ششتر</p>	<p>ای نازش کلک و قوت تیغ روزی که شد از بلا چو دوزخ پر بف سر هر مه سرافراز پوشیده تن مبارک تو او بکنده های بر تو سایه اندر صف رزم تاختی رخس در زیر تو تابدار باره خیزان خیزان چو شیر شرزه نصرت سپه ترا بیسای و آن لحظه ز بهر خدمت تو بر چتر و علامت تو افشانند آورد عنان تو گرفته شد ملک بساعتی مهیا چون قدرت داشت دست دولت بخشایش دیده اهل گیتی و اساس یافت خلق عالم از دولت تو جهان دولت بر گوهر شب چراغ شد تاج رحمت کردی و فضل چندانک ای آنکه چو تو نبود و نبود نه چرخ به پیش تو تواناست تو شاه بسنده جهانرا امروز بهار عالم آمد شد باغ چو بارگاه خرخیز</p>
--	--

از باد همه هوا معطر	از ابر همه زمین ملون
بر قمری جفت بر صنوبر	آراسته تن تذر و رنگین
در سایه ابر چون کبوتر	هر سروبني برنگ طوطی
ساقی برجه بسوی ساغر	شست ابر باشك روی گیتی
پرکن قدح نبید تا سر	شد ملك ز سر جوان و تازه
می خواه و بیاد ملك می خود	ای شاه بتخت ملك بنشین
افلاك پیاپی قدر بسپر	آفاق بدست قهر بستان
فرمان ترا فلک مسخر	ایمان ترا جهان متابع
رای تو ز طول چرخ برتر	جاه تو ز عرض عالم افزون

❦ (هم در ستایش او ۱) ❦

این هفته منه زدست ساغر	ای ماه دو هفته منور
بنشین و نشاط جوئی و می خود	بر خیز و طرب فرای و مجده
از چرخ سرا کشید برتر	کاقبال خدایگان عالم
با زهره و هشتری بر ابر	خورشید ملوک جای من کرد
چشم تو نو دهیده عبهر	ای روی تو سوسن شکفته
بر سوسن تو ز منك چنبر	در عبهر تو ز سحر سره
بنشین و بروی عقل بنکر	این بزم چو روی خویش بنکار
در خادمت شهر نادر صفدر	تا جان و روان خویش بندم
ناج ماهکان همت کسود	سلطان ملك ارسلان مسعود
بر ناهش ملك نا بمحشر	آن شاه که وفای کرد بزدان
بر اوج سبهر برده منبر	ای زینت جاه و خطبه تو
در عرم بو راده باد صرصر	از خصم بو رسته کوه بابل
ور عدل بو بافت ملك زیور	از تیغ تو یافت عدل فوت

بر روی زمین نماند درویش
 وز خلق جهان نماند مظلوم
 ناهبید به بیس همت تست
 از بهر عطای بندگان هست
 در بسته میان هزار دربان^۱
 در سماحت بزم تو زمین را
 بر عرصه ملک تو جهان را
 جان خورده ز کوشش توهیبت
 زان باهم دولت تو باید
 خورشید با بر درکشد روی
 از شادی روی تو بیفروخت
 وز هیبت باس تو بیفسرد
 تا امر هوایه تو نباشد
 تا حکم رضای تو نخواهد
 ای بزم تو خلد پر زانعت
 از امن تو رست شاخ طوبی
 وز عدل تو هیچ خسته دل را
 در دست تو تیغ چون بخندد
 ای بر عالم بحق خداوند
 آن یافتم از شرف که هستند
 تا مانند بنده ثنا گوئی
 پر مدح کند هزار دیوان
 ای بخت بفر تو مزین

از جود تو شاه جود پرور
 از داد تو شاه داد گستر
 بر چرخ بکف گرفته مزمر
 در قصر تو ای بجاه قیصر
 بر کار شده هزار زرگر
 جود تو تهی نشانند از زر
 نیغ تو کند بجان توانگر
 کان برده ز بخشش تو کیفر
 بر گردون جفت شد دو پیکر
 چون بر سر تو ببینند افسر
 در تاج تو رنگ روی گوهر
 در صفحه خنجر آب خنجر
 گردون نشود بدور محور
 قائم نبود عرض بجوهر
 گوئی تو بسیم خلدی اندر
 وز جود تو زاند حوض کوثر
 ای شاه نکشت یارد آذر
 خون گرید زار درع و مقفر
 وی در گیتی بعدل داور
 در حسرت آن ملوک یکسر
 در وصف تو ای شه ثنا خور
 پر شکر کند هزار دفتر
 وی تاج بروی تو منور

سرهنسگ محمد علي را	شغلي دادی بزرگ و درخور
آن مرد که هست شیر شرزه	وان شیر که هست مرد منظر
از حشمت این ستوده بنده	وز دانش این گزیده چاکر
این شغل زمشتری زند لاف	وین قلعه باآسمان کشد در
زین پس همه در مصالح ملک	دارد شب و روز را برابر
بر کار بود بروز چون چرخ	بیدار بود بشب جواختر
وان چیست زرای تو که اقبال	آنها نبود بطبع رهبر
امروز ز تیغ تو چو بفرزد	این رتبت و این سعادت و فر
در هند کشد سپاه بی حد	در غزو کند فتوح بی مر
امسال محمد سپهبد	کنهست ربیع را برادر
از مرکز خویش تا سرندید	یکسر بکشد سپاه و لشکر
در هند ورا بسدولت تسو	حد فتح قوی شود میسر
در غزو بخندمت شتابد	منصور مؤید و مؤلف
آرد ملکا برسهم خدمت	پیلان جهان گشای بنکر
صد پیل دگر بیارد امثال	از پیل اسات پند پتر
هر جا که روند هردو بادند	در نیرت ایزد گروگر
زیرا که چنین دو بنده نیک	هرگز نبود بکینی اندر
تا گوی زمین بود معلق	نا چرخ فلک بود مدور
جز برگه غزو ناز منسین	جز فرش نشاط و لهو سپر
ایمای ترا قضا متابع	فرمان ترا قدر منجر

﴿ ستایش سیدالدوله محمود ﴾

چو مرگبست که اورا نه خفت و نه خور	چو چرخ پرستاره چوکان بر زگر
بسان صورت مانی ز خامه مانی	بسان لعبت آزر ز رنده آزر

رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ
چو عاشقانش روی و چو عاشقانش دل
بروز دست حکیمان روزگار نشان
غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا
از آن دهند مراورا که چار طبع جهان
و یا از آنکه بود دیده چندگاه حصار
بسان عشق که پنهانش^۱ کرد نتوانند
عزیز دارد اورا همی همه عالم
خدا یگان جهان خسرو زمان محمود
خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
بهر خویش نطفی شبی سکندر هیچ
بهیچ حال نگشتی ز مهر آب حیات
چگونه گیرد آرام خان ترکستان
که جنگ ویشک بیوشد به پنجه و تیغوز
ز بهر تیغش بر خویشتن کند نوحه
بعالم اندر کس فتح را به نستودی
چراست از پی شمشیر او ظفر دایم
اگر نه باد وزانست اصل مرکب او
و گر نه بست گرو با فلک چرا چو فلک
و گر نه بنده او شد هلال و بدر چرا
چهار طبع جهان باشد او بچار مکان
بگاه بودن خاک و بگاه جستن باد

دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر
ولیک نیست مراورا ز عشق هیچ خبر
درو ز عارض و زلفین آن نگار اثر
زیافتنش نیابند دور جای نظر
بپرورندش تا خشک شد بدریا در
حصار گردان کرد و نواحی بر بر
بسان فضل که هر جایگاه شود مظهر
که می نسب کند از خلق خسرو صفدر
که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
هنر چو چشتی و ذاتش درو بسان بصر
هزار فضل بهر نکته اش درون مضمهر
اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر
اگر بیافته بودی ز جود شاه مظهر
چگونه باشد این روم در قیصر
ز سهم تیغش در بیشه شیر شریزه نر
هر آهنی که کند بد سگال او مغفر
اگر نبودی با فتح رایتش همبر
اگر نه بنده شمشیر او شدست ظفر
چرا چو باد وزان باشد او بیحرو بر
بگاه جولان جولان کند بمیدان در
یکیش زیر کف است و یکی بجهت بر
چهار وقت مخالف برین شگفت نگار
سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون
که گشت رای رزین ترا قضا بنده
همیشه تا که بتابد زمین ز سیر فلک
ز بخت خویش بناز و بملک در بگراز
بجای باد مقیم آسمان دولت تو
بکامگاری بادی گشاده دایم دست
بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر
که گشت امر روان ترا قدر چاکر
همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
بکام خویش بزی و ز عمر خود برخورد
ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
بیاد شاهی بادی همیشه بسته کمر

﴿صفت فیل و مدح آن پادشاه ۱﴾

همی گذشت بمیدان شاه کشور
بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش
چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم
نه باد لیکن در جنگ باد صولت
بسان مرکز بر مرکز معلق
بپای گرد بر آرد ز کوه بابل
ببگاه رفتن مانده سماری
که دویدن مانند اسب نازی
زمین نوردی زین خنک زیور اسبی
سریں و گردن و پشت و برش مسمن
ببگاه جستن مانند برق لامع
بشکل چنبر ناوردگاه سازد
چو چرخ محور گردد ببگاه جولان
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم
زوهم پیش شود او که دویدن

عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
چو ماه بروی آئینه منور
چو ابرو برقت غران بجای تندر
نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
بزیز گنبد چون گنبد مدور
به یشک خاک بر آرد ز حصن خیبر
چهار پایش مانند چار لنگر
رونده اسبی از نیکوئی مصور
که هست زیور اسبان خنک زیور
میان خرده و پای ورخش مضمهر
که دویدن مانند باد صرصر
وگر بخوای بیرون جهد ز چنبر
چنانکه گردد زو خیره چرخ محور
نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
اگر کنندش باوهم هیچ همبر

چنان دود چو دوانی برابر اورا
 ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه
 چگونه خنجری آن خنجری که وصفش
 سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش
 هزار ککب و مریخ گشته پیدا
 چو ورم لابد اندر شود بهر دل
 ز گونه گونه عرضه‌است بر جواهر
 چنین شنیدم از مردمان دانا
 دروست گوهر و الماس طبع تیغش
 چو چرخ و نورش مانند نور ککب
 ز نور او شده روز خسود مظلم
 چو وصل شاه جهان یافت او زشادی
 چون نوعر و سان زین روی دایم اکنون
 هر آن تی که بدین تیغ گشت بیجان
 غذای او همه مغز عدوی بی دین
 چو آتشست و بسوزد دل مخالف
 هر آنکه روزی در دهر گشت کشته
 اگر نداری باور همی حدیث
 همیشه باشد ازو مملکت برونق
 چگونه کلکی کلکی کزو بزاید
 چو یار دلب‌معشوق و سرو قامت
 چو کارگیتی بسته گره زگیتی
 بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش

که پای بیرون نهد ز خط مسطر
 ز هیچ باک ندارد بسان خنجر
 همی نگنجد کس را بخاطر اندر
 بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر
 که حکمشان همه نخست برعدو بر
 چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
 ولی جواهر او را عرض چو جوهر
 که می‌بسنبد الماس گوهر آور
 چرا نسنبد الماس وار گوهر
 چو آب و فعلش مانند فعل آذر
 ز صفوتش شده عیش عدو مکر
 عروس وار بیاراست تن بزور
 گهی لباسش اجر بود گه اخضر
 نباشد او را هول نکیر و منکر
 لباس او همه از خون مرد کافر
 و ز آب گردد افرون فروغ اخگر
 ازو طلب کند او جان بروز محشر
 ازو بری بگه کارزار کسیر
 چو کلک باشد با او همیشه یاور
 هزار معنی چون زاید او ز مادر
 چو مرد بیدل گریان وزرد و لاغر
 چو رنگ خورشید رنگش را بسی خور
 بنور معنی گردد سپهرش انور

چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن
برنگ زرشده بیمار وار و اورا
اگر ز بالین تیره شود سر اورا
ز بیم آنکه سراو چو تنش گردد
بسان مستان از ره رود بیک سو
ار آنکه درخم مانند رنگ و بویش
بجای از وی گردد غمی نشاطی
بجام زرین همچون گل موجه
گاهی چو مرد معمر ولیکن از او
معین من بگه مدح شاه عالم
امیر غازی محمود سیف دولت
شهی که دارد ظاهر چو پاك باطن
مراد اورا گشته قضا متابع
زمین ز پایه تختش فزود رتبت
شده ز سهمش تاری هزار خانه
سپید گشته بمدحش هزار خاطر
بگاہ بخشش مانند حاتم طی
نه با سنانش جوشن بود چو جوشن
بنواب دید غضنفر حمام او ز آن
ز بس که شاهان بوسند فرش اورا
به بیش خاطر او آفتاب تاری
شها ز عدل تو چونان شدست گیتی

شود سپهرش تاری و تیره یک سر
ز مشک بالین وز سیم ناب بستر
ولیک تنش به بستر همه منور
همی خضاب کند سر بمشک اذفر
ز بادہ گوئی خورده ست یکد و ساغر
برنگ لعل بدخشی و بوی عنبر
بجوعه از وی گردد جیان دلاور
درویش احمر باشد برویش اصفر
شود بطبع جوان مردم مغمر
که هست بر همه شاهان دهر سرور
خدایگان جهان شاه داد گستر
شهی که دارد غنبر چو خوب منظر
هوای اورا گشته قدر مسخر
فلک ز عالی قدرش گرفت مفخر
شده ز نامش روشن هزار منبر
سیاه گشته ز شکرش هزار دوتر
بگاہ کوشش مانند رستم زر
نه با حسامش مغمر بود چو مغمر
ز تب نباشد خالی تن غضنفر
شدست فرش ز آنار لب مجدر
ببزد همت او آسمان محقر
که باز جنت شد از بیم با کبوتر

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری
 منور است برأی تو هفت گردون
 فراخته ست برای تو چترورایت
 ز نور روی تو عالم شد دست روشن
 همی سعود بود حکم نجم زهره
 بلند گردون با همت زمین است
 ز ذوالفقار تو آن دیده اند شاهان
 بنزد خلق ظفر ز آن ستوده باشد
 اگر چه شعر ره نیست شهریارا
 زدق مسلم باشد ز عیب خالی
 چون بنده پیش تو مدحت کند روایت
 هر آن مدیح که خالی بود ز نامت
 سخن بمدح تو نازد خدایگانا
 نکرد شاهان بنده هیچ وصف مادر
 تمام کرد یکی مدحتی جو بستان
 چنانکه راشدی استاد ابن صناعت
 بدیهه گفته ست اندر کتابخانه
 بدان طریق بنا کردم این که گوید
 رونده شخصی قلعه گشای و صفدر
 مفاعلهن فعالتن مفاعلهن فع
 خدایگانا امروز راشدی را
 رسید شعر بشعری و شد بگیتی
 ز شعر اوست همه شعرهای عالم

شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
 مزین است بروی تو هفت کشور
 فروخته ست بفر تو تخت و افسر
 ز بوی خاق تو گیتی شده معطر
 چو گشت رای تو شاهان برو مجاور
 بزرگ دریا با کف تست فرغر
 که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر
 که مر حسام و سنان تراست رهبر
 بلفظ و معنی با شعرها برابر
 نباشد از سخن هیچکس منور
 دهان بنده بمدحت شود معبر
 بودش معنی منحول و لفظ ابتر
 چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
 که در صفات معانی نشد مکرر
 ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبور
 کند فضایل آن پیش شه مفسر
 بفر دوات شاهنشاه مضفر
 حکیم راشدی آن فاضل سخنور
 پناه عسکر و آرایش معسکر
 ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
 بفر دولت سلطان ابوالمظفر
 چو جود کف تو اشعار او مشهر
 چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی	اگر نباشد پیشتر روی مصدق
وگر ندراری مر بنده را تو باور	حدیث کردن بی حشو و آونگه کن
بدین قصیده که امروز خوانده بنگر	دهند بی شک افضل بدان گواهی
اگر بفضلش سازد رهیت محضر	هر آنکه یارش اقبال شاه باشد
طریق شعر بود نژاد او میسر	خدا یگانا می خور بشاد کامی
بلحن چنگ و با آوای نای و مزمر	بروی حوری رویش چون نقش مانی
زدست ترکی قدش چو سرو کשמیر	بروی ماه تمام و بچشم نرگس
بزلف عنبر ناب و بقدر صنوبر	بآب رویش نور جمال پیدا
بخم چشمش سحر حلال مضمر	زیاد بادت از بخت هر زمان عز
فزونت بادا در ملک هر زمان فر	همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه
همیشه تا ز فلک می بتابد اختر	بفرو شادی و اهو و نشاط بنشین
ز عمر و دولت و شادی و ملک برخوردار	همیشه دولت تو یاور و مساعد
همیشه ناصر تو ایزد کروگر	زمانه رای ترا گشته همچو بنده
سپهر قدر بلند ترا چو چاکر	همیشه چتر ترا بمن و فتح همره
همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر	

﴿باز در مدح او ۱﴾

چوماه دو هفته درآمد ازدر	آن لعبت کشمیر و سرو کشمیر
با مرکب تازی و خنک زیور	با زیور گردان کادزاری
در چشم سیاهش دلال مضمر	در زلف دو تایش جمال پیدا
جعدش چو زمشك سیاه چنبر	سینه اش چو زسیم سپید تخته
بر بود دل من بدان دو عبهر	بنشست چو یکتا توده گل به پیشم
این عید و صد عید و جشن دیگر	گفتا که هایونت باد و فرخ

بخت تو چو نام تو با سعادت
 گفتم که بوم باسعادت و عز
 آن بنده که هر روز بامدادان
 محمود شهنشاه سیف دولت
 آن شاه مظفر امیر غازی
 در دولت عالی چو روح در تن
 ای دست بزرگی تو نهاده
 ای کشتی خشم ترا همیشه
 برکف تو فرضست مال دادن
 با عز کف تو بیافت باده
 تازر بر تو خوار دید خود را
 مؤمن ز حسام تو گشته ایمن
 گردون ببر همت تو مرکز
 هر خامه که نامت نبشت خواهد
 هر خطبه که نام تو برد روزی
 گوئی که قضا را خدایگانا
 هر جا که قضا رفت خنجر تو
 از بسکه براو مهر نصرت تست
 وز بسکه براو فتح داده بوسه
 شاها تو سلیمان روزگاری
 چون باد ترا مرکبان تازی
 آمد ملکا عید و رفت روزه
 در دولت و اقبال باش دایم
 روز تو چو رخسار من منور
 با دولت و اقبال و نصرت و فر
 بوسد ز می شاه شاه صفدر
 تاج سر شاهان هفت کشود
 فرزند شهنشاه ابوالمظفر
 در ملکت باقی چو عقل ددر
 بر تارک دولت ز عدلت افسر
 حلم تو بدریای غفو لنگر
 زیرا که شدست از سیخاتوانگر
 چون روی ولی تو گشت احمر
 چون روی عدوی تو گشت اصفر
 کافر ز سنان تو برده کیفر
 دریا ببر کف تو چو فرغ
 برده بسرو دیده روی دفتر
 گردون شود از افتخار منبر
 با خنجر تو کرده اند همبر
 آنجا برسد با قضا برابر
 مانده کان گشت پر ز گوهر
 رویش همه شد سر بسر مجدر
 مرغاف تو تیرهای با پر
 با باد همه همعنان و همبر
 بنشین بمراد و بخواه ساغر
 بگذار جهان وز جهان بگذر

میمون و هایونت عید تازی	عید رمضان و سنت پیمبر
مقبول کناد از توخیر و طاعت	روزی ده خلق ایزد اکبر
بادات مصون بقای دولت	نا هست همیشه فلک مدور

﴿هم در ستایش آن شهریار ۱﴾ ❀

چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور	بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا ز تابش خورشید بست کله نور	زمین ز نورش پوشید جامه اصف
شب از ستاره برافکنده بدشماه سیم	فرو فکند جلاجل خور از تسبیح بزر
مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب	چوروم و زنگ در آویخته بیکدیگر
ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم	سپاه زنگ و معسکرش گشت زیرو زبر
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود	هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرایی پرده شب را بسوخت آنش روز	شب از هبیش بدر بد قیر گون جادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد	چو ماه مشکین خال چو سرو سیمین بر
ز روی خوب برافروخته دولاله سرخ	پدید کرده بدیجاره در دوعقد درر
سلام کرد و مرا گفت کاین نشستن چیست	مگر نداری ازین هژده بزرگ خبر
که قطب مات محمود سیف، دوات و دین	نهاد روی سویی هند با هزار ظفر
چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم	ز جای خویش بجستم نهاده روی بدر
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا	بجست زیر من آن بادپای گه پیکر
ز جای خویش برآمد بسان باد وزان	نهاد روی سوی ره بسان مرغ پیر
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان	بقصد خدمت دستور شاه شیرشکر
چو من بدیدم فرخنده در گه شاهی	بدان کمال برافراخته بکیوان سر
شدم پیاده و برخاک بر نهادم روی	بشکر پیش خداوند خالق الاکبر
همی دویدم روبان زمین براه دراز	بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر
تبارك الله گفتم بدین پدید آمد
خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین
خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا
صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر
برزمگاه کمان و سپر بگاه جدال
بعمر خویش نخستی شبی سکندر اگر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات
چگونه گیرد آرام خان ترکستان
بجنگ یشک پیوشد به پنجه و بنقود
نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد
سفر کند زتن حاسدانش جان و روان
چو تیغ شاه مجرد شود بگاه و غا
زیان نبودی از مرگ خلق عالمرا
شهزدها ملکا خسروا خداوندا
اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو
بعالم اندر هر فتح را بدستوری
ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
اگر نه همت تو داری گرفته حصار
خدای باری شب را و روز روشن را

چو آفتاب و چو زهره زهر دو روشن تر
کمال قدرت دادار ایزد داور
که رای او بسر ملک بر نهاد افسر
چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر
هنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر
هزار لفظ بهر نکته اش درون مضمیر
غلاف خشت عد و مال او دهان قدر
خروش کوشش دارد دو گوش گردون کر
بدست خسرو ناگه بگرید ابر و قمر
بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر
اگر بیافسه بودی ز جود شاه مطر
چگونه باشد ایمن بروم اسکندر
ز بانگ یوزش در بیشه شیر شرزه نر
هنوز رایت منصور او مقیم اطهر
چو کرد همت عیش عزم و قصد سفر
ز وهم و هیبت او دروغ بدرزد سر
اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
بگیر گیتی و درو بی ساط دین گستر
زحل نمودی از آن صدهزار چندان خور
اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
هر آهنی که کند بد سگال از آن مغفر
بر آسمان شودی ناهت از سر منبر
شها زخشم و زمهر تو آفرید سگر

بدان دلیل درستست این حدیث که هست
 بهر رو خشم تو شاهها همی کند نسبت
 بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین
 که گر ز مهر و زخمشم بدی نعیم و جهیم
 اگر نه کف تو در بزم زر پراکندي
 اگر گفت را گویم شها که چون دریاست
 درست باشد قول رهی بدانکه گفت
 بدان بلرزد شاهها زمین که یاد آرد
 یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن
 اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین
 مباد شاهها هرگز سپاه بی تو از آنک
 ایا ز عدل و ز انصاف بر نهاده کلاه
 بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد
 خجسته بودت و میوه ن شدن بحضرت شاه
 بدیشت آمده شاهها بنیره ابر و هوا
 همیشه تابود این آفتاب تابنده
 گهی بیار و بناب و گهی بگیر و بده
 بتاب همچون ماه و بیار همچون ابر
 بدار ملک و رها کن ز بندگان گناه

یکی چو خشم تو مظلّم یکی چو مهر انور
 بگاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر
 من این نگویم هرگز نه این کنم باور
 نشان ندادی کس در جهان یکی کافر
 چنان فتادی مارا گمان که هست مطر
 از آن که دارد دریا دوجیز نفع و ضرر
 بگاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضرر
 از آن عمود گران سنگ و حمله منکر
 ولیک باز بر اندیشد او ز حلم تو بر
 ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر
 حشر بتو سپه است و سپاه بی تو حشر
 و یا ز رادی و مردانگی بسته کمر
 سلامت همراه و سعادت همبر
 خجسته بادت باز آمدن بدین کشور
 نمار کرد بدبشت بجمله در و گهر
 گهی بتابد از باختر گه از خاور
 گهی بدار و رها کن گهی بیار و بیر
 بگیر ملک شهان و بده بهر چاکر
 بیار رایت قیصر به بر ز ملکش فر

❦ (مدحی دیگر از آن پادشاه ۱) ❦

اندر دل عشاق ز دست آذرت آذر
 دیدار نو خور دیده عشاق تو خاور

ای آذر تو بافته از ناله چادر
 ز لعل تو ریحان دل عشاق تو جنت

نه سرو سهی چون تو و نه لاله خودرو
 اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
 سیف دول آن شاه که از رای رفیعش
 ای شاه سخی دست که درگاه سخاوت
 ایشاه تو خوردشیدی زیرا که چو خوردشید
 لرزان شده از بیم سر تیغ تو فغفور
 تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار
 ای چتر ترانصرت و تأیید شده یار
 در صدد چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ
 حیران شود از وصف تو و صاف سخن گوی
 فرخنده کناد ایزد روی تو چو جوزات
 که کار نوابن زهت و ابن کشن کفار
 رخسار نکو خواه تو چون لاله خود رنگ

نه طرفه چین چون تو و نه لعبت آذر
 کاندل دل حساد شهنشاہ ز خنجر
 گشتست جهان هنر و رادی انود
 لفظت در در افشاند دست در و گوهر
 نور تو رسیدست با آفاق سراسر
 ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر
 تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
 وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
 در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر
 عاجز شود از نعت تو دانای سخنور
 یار تو خداوند جهاندار کروگر
 در دست تو که خنجر و که زرین ساغر
 رخسار حسود تو شده چون گل اصف

بیت (باز در ستایش او ۱)

شاه محمود سیف دولت و دین
 جفت بادش سرور و دولت و بخت
 شاه پیروز بخت فرخ پی
 آنکه آراستست مجلس اردو
 ملک و دولت گرفته زو رونق
 آفتاب جهانش خوانم از آنک
 رای او جسم فضل را چون جان
 بمثل پای گر نهد بر سنگ
 پادشاهی که سهم او که صید

هر کجا باشد او بیجر و ببر
 رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر
 ملک عادل فرشته سیر
 و آنکه پیراستست ازو لسكر
 پادشاهی بدو شده انود
 هست پر نور از آن همه کنود
 رسم او چشم عقل را چو بصیر
 سنگ گردد به پیش پایش زد
 جان ستاند ز شیر شریزه نر

بمصاف اندرون بوقت نبرد
 بند محکم همه گشاده شود
 بر دهی کو گذر کند نکنند
 قبضه تیغ او شد دست قضا
 این رود همچو فکرت اندر دل
 بگه جنگ در میان مصاف
 ببر گرد افکنست و شیر شکار
 کافران پیش او چنان باشند
 ای سنان ترا رفیق فتوح
 ای ز گرزت همیشه ترسان ترس
 آفرین گوی مالک تو شده اند
 گرز و زوبین و خشت و نیزه و تیر
 چون کت امسال رای غزو افتاد
 کاشکی چشم من زمین بودی
 بنده گرد در سفر بخدمت نیست
 برو ای شه که یار است خدای
 جان به نیست نثار کرد و سبیل
 این دلیاست کت ظفر باشد
 زود باز آی ای مالک بمراد
 بگشائی بدو ستاران
 شاد بادی ز بخت و دوات خویش
 باش باقی تو تا جدمان باقیست
 سر تو سبز و تاج بر سر تو

در سر سرکشان گشاد معجز
 چون ملک بر میان بیست کمر
 شرزه شیران بدان حدود گذر
 تا که پیکان او شد دست قدر
 وان بود همچو دانش اندر سر
 چون برد حمله شاه را بنگر
 شیر مرد اوژنست و ببر شکر
 که فی و چوب خشک بر آذر
 وی حسام ترا ظفر رهبر
 وی ز شمشیر تو حذر بخذر
 بگه حمله در مصاف اندر
 سپر و تیغ و ناچرخ و خنجر
 بسعادت شدی بسوی سفر
 تا بر آن داشتی مقام و ممر
 نیست پرداخت از دعا بخضر
 در همه کارت اوست یاریگر
 یله گاو ان فربه و منکر
 بر عدوی خدای و پیغمبر
 بادل شاد و نصرت بی سر
 چون بیائی باهو و شادی در
 ای بتو شاد دوستان یکسر
 از جوانی و ممالکت برخوردار
 دشمنان را بریده سر ز تیر

﴿هم در تحمید سلطان محمود ۱﴾

یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
 یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
 یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر
 یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
 یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر
 یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
 یکی هایون تاج و یکی خجسته سریر
 یکی چو بحر طویل و یکی چو بئر قعیر
 یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر مطیر^۲
 یکی ز زهره اهر و یکی ز تیر دبیر
 یکی چه نیک معین و یکی چه نیک مشیر
 یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر
 یکی بعزم درست و یکی برای بصیر
 یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر
 یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر
 یکی زبیشه نشست و یکی ز دشت مسیر
 یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر فحیر
 یکی ز دریا درو و یکی ز کوه عبیر
 یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صغیر
 یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر
 یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر
 یکی بزعم نشاط و یکی برنج زحیر

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر
 بتی که هست رخ و زلف او برنگ و بیوی
 دل و برش بچه ماند بسختی و نری
 ببرد عارض و زلفینش ازدو چیز دو چیز
 دلم شد و تن ازو نا جدا شدم من ازو
 دو چیز دامن اصل نشاط و راحت خویش
 امیر غازی محمود کس دو چیز سزااست
 شهی که بینی دودست جود او باشد^۲
 شهی که هست دل و دست او بگاه سخا
 ببرد طلعت و فهم وی ازدو چیز سبق
 معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان
 قضا مساعد او و قدر مسخر او
 همی گشاید کنور همی ستاند ملک
 همیشه دولت و اقبال سوی او بینی
 خدایگانا همواره قدر و همت تست
 ز هیبت تو بر انداختند ببر و هژر
 ز بهر مجلسست ای شاه ابر و باد آمد
 نثار مجلسست آورد ابر و باد روان
 درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بباغ
 نشاط کن ملکا باده مروق نوش
 همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد
 همیشه باد شها نیکخواه و بدخواهت

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم
همیشه باد سر و دیده بد اندیشت
یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیر

﴿مدح امیر ابونصر پارسی ۱﴾

ابونصر پارسی سر احرار روزگار
آیدست از لطافت و بادیت از صفا
همت بروی و رایش بفراخت چون قمر
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی
عنفش همی بر آب روان افکند گره
از خشم و عنف او دونهانست روز و شب
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد
تا در میان باغ بچندد همی سمن
خندیده باد نزهت او را لب طرب
چون اوج چرخ دولت عالیش هر وار
هست از یلان و را دان امروز یادگار
بحریست از صروت و کوهیست از وقار
فضل از نصیب خلفش بشکفت چون بهار
میدان بگاه رزم نبیند چنو سواد
لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار
از مهر و کین او دو نمونست نور و نار
بر دوستان بتافت بخود آفتاب وار
تا در کنار جوی بیابد همی چنار
بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون بلیخ کوه حشمت باقیش پایدار

﴿مدح علاءالدوله مسعود شاه﴾

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط
بدین بشارت مطرب نوای نغمه بزن
که باز کشت بفروزی از جهاد و غزا
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد
بیوی و هرش زاید همی ز آتش گل
بنازد از شرف نام او همی دنیا
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین سعادت ساقی نبیدلعل بیار
علاء، دولت مسعود شاه دولتیار
و نظری که جهان را به تیغ داد قرار
بباد کینش خیزد همی ز آب شرار
بچندد از طرب مهر او همی دینار
گذشته را بتن از اوج گنبد دوار

بعون اسلام افراخته هزار علم
 کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
 مبارزان همه بر بارها فکنده عنان
 ز حربها بصفت روزها نجوم آگین
 هوا ز رایت منصور او گلاب سرشك
 برفت سخت و بیاموخت باد را رفتن
 صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه
 مبارزانش چو شیران دست شسته بخون
 بتاختند بهر گوشه چو پویان باد
 فکنده ناچرخ در مغز کفر تا دسته
 فاك بجنبید از هول و سهم گیرا گیر
 سوار تعبیه بیشمار لسكر دین
 چو ابر و باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت
 ز باد تیغ چو دریا بخاست آتش رزم
 سپه باشکر برهمن بود مامون زد
 چو بندگان دگر پالنگ در گردن
 بهند شاه قنوج بود دارالملک
 حدیث و قصه آنحال نیست پوشیده
 خزانه هارا درهند باز گشت بدوست
 سپاه و نعمت و پیل و سلیح مله پرا^۳
 ستیزه طبعی عفریت فعل و جادو کیش
 شهاب سطوت و دریانهیب و باد شکوه
 به پیل غره و از کس نیافته مالس

بگرد هر علم آشفته لشکری جرار
 گشاده چتر هایونش آسمان کردار
 مجازان همه بر کوهها کشیده مهار
 ز نعلها بشبه خاکها هلال نگار
 زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
 برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
 سرشك تیغش سیلی گشاده از هر غار
 بحمله هریک چون ازدهای عمر اوبار
 بتافتند بهر جانبی چو سوزان نار
 نشانده بيلك در چشم شرك تاسوفار
 زمین بلرزید از ترس و بیم دارادار
 کشیده صفها همچون زبانه های شرار
 ز هر سوئی سپه ترك و لشکر حرار
 ز بوم هند برآمد چو دود گرد و غبار
 که بود ماهی مخدول را سپه سالار
 بداشت او را در بارگاه حاجب باز
 که کافری همه بر قطب او گرفت مدار
 که کعبه شمنان بود و قبله کفار
 چو باز گشت همه رودها بدریا بار
 که بود والی آن عامی دگر پندار
 پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
 زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار
 زمال مست و به تبیه ناشده بیدار

بقلمه که ازو باد کم رود بیرون
پناه کرده و نابوده هیچوقت او را
ز دور چون خبر تیغ ببقرار تو یافت
بجست بهش و از بیم جان چنان پنداشت
نه باز دید همی تند شیخ ز ژرف دره
نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب
بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور
نیافت دست و نشایست بودنش ناکام
نهیب شاه برو حافه کرد گرد جهان
شتافت خواست بخدمت ز بهر عز و شرف
ولی نداشتش صورت که یکزمان بدهد
عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخربد
بماهی چو دگر ماهلانت شد راضی
زهی بجاه تو دولت بمنج بسنه کر
تو دستبردی در بوم هند بنمودی
ز معجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد
چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر
فرو زدند یکایک بصیدگاه بلا
سر سران ز شغب گشت چون سرمفلوج
ز باد کوسش بالا گرفت خاک نبرد
بسطح خوف و رجا بر بکرد مرگ غرو
ز حلق جنک^۱ بجای نمس بجست آتش
عدم ز حرص همی جست با وجود قربن

به بیشه که درو دیو بد برد هنجار
ز تاحن غم و از رزم ساختن تیمار
فرار کرد و نیارست جست راه فرار
که هست انعی بیچانش بر میان زنا
نه فرق کرد همی روز روشن ارشب تار
نیافت یک پی راه و ندید یکن یار
به چشمش آمد شکل دوخت صورت مار
نداشت پای و بپایست رفتنش ناچار
که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار
دودست کرده بکس بنده سان و چاکروا
بجانش خنجر ز نهار خوار تو ز نهار
نو ابن تجارت نیکو تجارتی انگا
به بندگی چو دگر بندگانت کرد اقرا
خهی برای توهان زه خر کرده شعا
که گشت عمده امثال و مابله اشعا
قیاس گیرد دانش باندک از بسیا
جو گشت کام دلران بطعم زهره
بساط خاک بروین ردای روز بنما
دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمه
به آب تیغ بر افروخت آتش پیکه
قضا بدور فرو راند قطع را پرگه
ز ملک^۲ درع^۲ بجای مژه بر آمد خ
اجل بطمع^۳ همی کرد با امل دید

ز جوش حمله جهان شد چو بحر طوفان هوج
 چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست
 تو حمله کردی و آهسته گرز مسعودی
 بزیر زخم تو پران عتاب عمر شکر
 نبوده طعن ترا حامل آتشین باره
 قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت
 چه دید دید سوادى نهاده جان بر کف
 ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد
 بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح
 چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی
 تمام شد بسم مرکبان آهوسم
 حسام برق نف ابر پیماگر نو زخون
 بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت
 بهر زها در دلهاي زاجران همه تخم
 شکسته شد بیک آسیب تو هزاره مصاف
 ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه
 قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ
 ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین
 فرانمود زمانه که جز بحکم تو نیست
 چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل
 بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود
 چو عاجزست ز آثار رمعجزات خاطر
 جز این چه دایم گفتن که عنصری گوید

ز برق تیغ فلک^۱ همچو ابر صاعقه بار
 ز تیغ گریه سخت و ز کوس ناله زار
 بر آن تسکاور هامون نورد کوه گذار
 به پیش رخس تو^۲ نار ان نهنگ جان او بار
 نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
 سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
 چه گفت گفت پباده ست چرخ با تو سوار
 ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار
 ز بس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار
 بسعی دولت و توفیق ایزد^۳ دادار
 زمین هند ز بهر نهال دین شد یار
 بچپ و راست فرو راند جویها هموار
 ز استخوان سمنستان شد و ز خون گلزار
 بنشاخا بر سرهای بت پرستان بار
 گساده شد بیک آشوب تو هزار حصار
 ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار
 چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
 ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیارو
 مدار گنبد دوار^۴ و کوکب سیار
 بر آمدت همه مقصود و دراست شده کار
 بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
 چو قاصرست ز کردار نادرت گفتار
 « چنین نماید شمشیر خسروان آثار »

ز بخت بادی ای اصل بخت نامروا
 چو حق خنجر بر دشمنان گذاشته شد
 چو سرو یاران یال و چو هراتابان گرد
 ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چن
 تو بود خواهی تاحشر پادشاه زهبن
 نشاطجوی و ز انصاف و راستی شب و روز
 ز ملک بادی ای فخر ملک برخوردار
 توحق ساغر با دوستان خود بگذار
 چو چرخ دولت یار و چو ابر نعمت بار
 بباغ عشرت همواره تخم زهت کار
 که مالک الارضینی و وارث الاعمار
 بپام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار

❦ (ملح پادشاه ۲) ❦

خدای ناصرو نصرت رفیق و فتح قرین
 سپه بغزو فرو برده و بر آورده
 بیاد مرکب کرده بولای شرک خزان
 به شیر رایت همواره پیاده کرده هوا
 فکری زایل ساخت به تمام زمین
 بعد تیغ زمین را بساط کرده خزان
 خدایگانا آن خسروی که گردون بست
 بطوع طمع کند ناصح ترا یارایی
 ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر
 بنز و روی نهادی و روی روز بگرد
 ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
 حصار شکل زمینی که چون بر انگیزیش
 نه باز داردش ارگشن آتشین میدان
 ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان
 چنان شکفت ز خون عزیز کوشش تو
 ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
 بآتش سر خنجر ز شرک دود دمار
 بابر دولت کرده خزان عصر بهار
 ز شیر شریانی کرده پیشه ها هموار
 نهاده ایاله و ای در دل کهسار
 بگرد رخسار هوا را مناله کرده غبار
 بنده تو میان بنده وار چپا کروار
 بجان ه تن ناهید حامد ترا زنهار
 ز دست تست سخارا مزال و دستگذار
 کبود کرده چونبل و سیاه کرده چوقار
 بدان تناور صحرا نوید کوه گذار
 بزخم لنگ سبک بر کنند ز بیخ حصار
 نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار
 که ز سپهر و سناره دخان نمود و شرار
 که نصرت و ظفر آورد شاخ باس توبار

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
 ز پشت پیل تو برمغز شیر یازی خشت^۱
 کدام خسرو دانی که نی بخدمت تو
 کدام امیر شناسی که نه زهیت تو
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
 چو جست از آتش و خارا نهیب تو نشگفت
 چو رزم را ستد و داد نام نیک بدان
 ز جان فروشان در دشتها ز خوف و رجا
 بساروان را پرمایه سود باشد نیک
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند
 بحمله رخس برون رانده رسم دستان
 بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد
 ز بند شست تو اندر کشاد خون بجهد
 جهان نگر ما کا تا چگونه شعبده کرد
 بکارگه ملک خاور بهار آراسی
 هوای گریان نولو فشاند بر گوهر
 شد از نشاط جمال بیمار طاعت تو
 ز بانگ مرکب رعد و زتاب خنجر برق
 بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون
 چو بادیه کرد بجوی اندر آب لاله نگر
 نبود باید می خواره را که از لاله
 بناز ناز می بوسنات بخمد گل

بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
 که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
 گرفت آرزوی خویشان بمهرکنار
 کند تافته شد بر میان او زنار
 شکوه باشدش از شرزه شیروافی و مار
 که سرد و کند نمایدش بر تن آتش و خار
 دو صف کشیده رود چون دورشته زنار
 خروش خرد زپیش و پس و یمن و یسار
 یکی ز پردلی انجا زیان کند بسیار
 چو آب و آتش در شور عرصه پیکار
 بنوالفقار زده چنگ حیدر کرار
 که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
 مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سوار
 باعتدال شب و روز را نهاد قرار
 بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار
 صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
 شکوفه ها را از خواب چشمها بیدار
 ستاره کرد هوارا سیاه و دریا بار
 ز ساخ بابل بکشد سن موسیقار
 چو مست گشت کز آن باد خورد بر ناها
 که هیچ احظ نکردد زمی همی هشیار
 بنوحه نوحه همی آسمان بگیرد زار

ز ملك بادی ای فخر ملك بر خوردار
تو حق ساغر با دوستان خود بگذار
چو چرخ دولت بار و چو ابر نعمت بار
باغ عشرت همواره تخم زهت کار
که مالک الارضین و وارث الاعمار
بمقام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار

ز بخت بادی ای اصل بخت کامروا
چو حق خنجر بر دشمنان گذاشته شد
چو سرو یاران یال و چو هراتابان گرد
ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین
تو بود خواهی تاحشر پادشاه زمین
نشاط جوی و زانصاف و راستی شب و روز

ممدح پادشاه ۳

خلفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
بآتش سر خنجر ز شرک دود دمار
بایر دولت کرده زان عصر بهار
ز شیر شریک زبانی کرده پیشه ها هموار
نه ساد و ایام ب در دل کسار
بکیر زمین هموار و اله کرده نبار
بندمت تو میان بنامه و چاکر وار
بجوانه تن نهاده سعاد ترا ز نهار
ز دست است سینه را مال و دستگذار
کبود کرده بنوبل و سیاه کرده چوقار
بهان نثار صبرا نبود و سیوه گذار
بزخم لیسک سبک بر کند ز بیخ حصار
تا راه بگیردش از رفتن آهنین دیوار
که ز سپهره سمارد بخان نمود و شرار
که زیت و زلف را برد تاخ باس تو بار

خدای ناصرو نصرت رفیق و فتح قرین
سپه بغزو فرو برده و بر آورده
بیاد مرکب کرده بهار شرک خران
به شیر رایت همواره پیونده کرده هوا
فککنده زایل و سست بر مقام زمین
بعد نیغ زمین را بساط کرده خزان
خدایگانا آن خسروی که گردون بست
بطول طبع کند ناصح را یار یار
ز رای تست خرد را دابل و یار یگر
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
حصار شکل زمینی که چون بر انگیزیش
نه باز داردش ارگشن آتشین میدان
ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان
چنان شکفت ز خون عزیز کوشش تو

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
 ز پشت پیل تو بر مغز شیر یازی خشت^۱
 کدام خسرو دانی که نی بخدمت تو
 کدام امیر شناسی که نه ز هیبت تو
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
 چو جست از آتش و خارا نهیب تو نشگفت
 چو رزم را ستد و داد نام نیک بدان
 ز جان فروشان در دشته ز خوف و رجا
 بساروان را پر مایه سود باشد نیک
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند
 بحمله رخس برون رانده رستم دستان
 بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد
 ز بند شست تو اندر کشاد خون بجهد
 جهان نگر ما کا تا چگونه شعبده کرد
 بکار که ملک خاور بهار آراسی
 هوای گریان لولو فشاید بر گوهر
 شد از نشاط جمال بپار طاعت تو
 ز بانگ مرکب رعد و زتاب خنجر برق
 بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون
 چو باده کرد بجوی اندر آب لاله نگر
 نبود باید می خواره را کم از لاله
 بناز ناز همی بوستان بخند گل

بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
 که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
 گرفت آرزوی خویشان بمهرکنار
 کند تافته شد بر میان او ز نار
 شکوه باشدش از شرزه شیر و افی و مار
 که سرد و کند نمایدش بر تن آتش و خار
 دو صف کشیده رود چون دورشته ز نار
 خروش خرد ز پیش و پس و بین و یسار
 یکی ز پردلی انجا زیان کند بسیار
 چو آب و آتش در شور عرصه پیکار
 بدو القار زده چنگ حیدر قرار
 که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
 مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سو فار
 باعتدال شب و روز را نهاد قرار
 بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار
 صبای پویان سنگرف ریخت بر کهسار
 شکوفه هارا از خواب چشمها بیدار
 ستاره کرد هوارا سیاه و دریا بار
 ز ساخ بابل بکشد آتش موسیقار
 چو مست گشت کران باه خورد بر ناها
 که هیچ لحظه نکردد زمی همی هشیار
 بنوحه نوحه همی آسمان بگرید زار

نشاط جوی و فلک را بکارخود یله کن	نبید خواه و جهان را بکام دل بگذار
همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج	بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال	جوان و پیر کنند دور آفتاب دو بار
ترا بدانچه کفی رای پیرو بخت جوان	بحل و عقد ممالک مشیر باد و مشار
سرودل فرحت را مباد رنج و ملال	گل و می طربت را مباد رنج خار
بفخر و محبت و شکر و مدح مستظهر	ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

(هم در تنای او)

پادشاه بزرگ دین پرورد	شهریار کریم حق گستر
خسرو کامگار مسعودست	کس زمانه ست بنده و چاکر
شاه شاهان علاء دولت و دین	آن فلک منظر ملک مخبر
تاجداري که رفعت ناهش	بر فلک برد پایه منبر
کامگاری که بسطت دستش	بر زمین ریخت مایه کونور
صحن ملکش بدهر هفت اقلیم	خیل بختش ز چرخ هفت اختر
داعی امن او بشرق و مغرب	داعی جود او ببحر و بیر
تبارك دبت باندهش را	زیبد اکیل آسمان افسر
گردن همت بزرگش را	عقد گردون سزا بود زیور
بر در امر او بروز و شب	بسنه دارد فلك چو کوه کمر
در صف کین او ز چپ و ز راست	کنند باشد درخش را خنجر
در برکه ز حرص افسر او	همچو لاله ست چهره گوهر
در دل کان ز بیم بخشش او	چون زدیست باز گونه زر
چون برانگیخت عزم نافذ او	زیبدش صبح و مهر تیغ و سپر
چون فروداشت عزم ثابت او	برنداردش طعنه و صرصر

عدل او بانگ زد چنان بر ظلم
 بر او بار لطف چندان کرد
 داد پرپر امیدواران را
 برد خوش خوش ضعیف حالانرا
 حمله کرد سطوتش چونانك
 در سر و در شکم ز شور و بلا
 ای جهان از کمال تو پیدا
 مملکت را مناقب تو مثل
 از پی سازهای تاج ترا
 وز پی روده های بزم ترا
 بر لب نیکخواه دولت تو
 در کف بد سگال دولت تو
 گر نباشد بطبع همت تو
 گر بگردد ز حال فکرت تو
 تو ولی گوئی و بهیج مهم
 جزم فرمانی و بهیج مثال
 همه شادی شهی نهاد کزو
 چون تف کارزار برزد جوش
 چهره را خاک بدیخت گونه بوست
 تیره دیدند رنگهای امید
 گردها کرده چشم گیتی کور
 تیغ چون مورد گشت چون لاله
 سینه چون کوره تفته در جوشن
 بر بساط بسیط خوف و رجا
 که ز گوگرد باز جست آذر
 که بر آذر شکوفه گشت شرر
 ساقی جود او شراب بطور
 ساقی داد او خماری ز سر
 فتنه را شد مصاف زیر و زبر
 آب و خون شد ز هول مغز و جگر
 وی فلک در خصال تو مضمر
 مغفرت را مکارم تو سمر
 قطره در مینود ببحر اندر
 سر بگردون همی کشد عرعر
 آب حیوان شود می ساغر
 بوی نفط سیه دهد عنبر
 چنگ بگذارد از عرض جوهر
 چرخ بگساید از قلك چنبر
 لعظ تدبیر تو نبود مگر
 سر فرمان تو نبوده اگر
 شد شکفته بهار دولت و فر
 فرص خورشید شد چو خاکستر
 دیده را حار زاد نور بصر
 نیز دیدند چنگهای خطر
 کوسها کرده گوش گردون کر
 روی چون لاله شد چو نیلوفر
 مگر چون گفته غنچه در مغفر
 بر کشیده قضا حشر محشر

در طریق مضیق عمر فنا
در مصاف و مجال هر سرداد
آتش و آب و باد و خاک شده
چون سرسنگ پشت و روی امل
خارپشتی شده ز نیزه و تیر
آزماں لا اله الا الله
موی بشکافی بطعن و بضرب
نور شد حربه تو از بس خون
بازوی عرن تو گرفته فضا
درخوی و خون شده زران و کمت
وان همه صاعقه بیک ذره
ملک جویان سهم کام روا
همه از هول گرز مسعودی
یکی افتاده در میانه شور
این رها کرده همچو ماران پوست
بك جهان را بیازوی معروف
باز گشتی بقطب شاهی شاد
ارک حاج را بعد دامن
در با شبد بنت نل حوابر
هر سوائ زان طمر بهر ساخت
آفرینش مراح کرد بدل
کسب اراقبال ان عبرت
شب تاری نه دگر
داس روز ان در

بسر فکنده بلا نفر به نفر
در شتاب و درنگ هر صفدر
ابرش و خنک و بور و جم زبور
گشته پنهان ز بیم تیغ و تبر
اجل جان شکار عمر شکر
و هم یارست کرده بر تو گذر
کوه برداشتی بکر و بفر
که زدش بر برخش و پهلوی
خنجر فتح تو کشیده قدر
بارۀ نصرت و عنان و ظمر
دردل باس بر نکرده اثر
دهر گیران گردد نام آور
بر سرانگشته چون ران معجز
دیگری خسته بر کرانه شر
وان بر آورده همچو ورن پر
بسر کفنی بحمله و نکر
عون اردان و سر چرخ نکر
ماه نیت را زبور
ز بر آید بیم سعد چرخور
بر ما از جبر ایل خور
رید از ان مرد در بهان بکر
ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا
ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا
ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا

بهر آسکده که در گبنی اسب
 شد سبه روی صورت مان
 شاد ماس ای مارک را مزدوم
 ملک در تله آن مراد بیادت
 نه عجب گر ز فر دولت تو
 حرکت گیرد و ایمنر بابد
 داند ابرد که زود خواهی دید
 هفت کشور گرفته و بسزا
 تو در آن هفته چون مه و خورشید
 گمت احوال تو فلک پیمای
 نا ابد خسروی تو حوائی کرد
 دانه کاحال حوس - واء گمت
 در دهان هیچ گوش نسیند ست
 سانا به دهم خنا که بود
 که بزاری نسینام گران
 که بسختی کس داده الان
 گهی آن کرد بر دلم بهار
 خاطرم گاهی ارعنا آن دید
 چه حکایت کنم که می بودم
 غرقه روی و رنج راحت و خنک
 بر سر کوه های بی فریاد
 شعر من باده شد بهر محفل
 غم و سلطان نامدار رضی
 التفات عنایتش برداشت

راست خون پنج فسرده شد اخگر
 شد نگون فرق لعبت آذر
 درزی ای زمانه را داور
 که همی بودن ارفاک برتر
 جان پذیرد همی نبات و حجر
 بنجته سرو و دانه عبهر
 باخترزان خویش چون خاور
 بنده را سپرده هر کشور
 کرده و ساخته سیر و ممر
 کرد احکام تو ستاره شمر
 از چنین ملک خسروا برخور
 نك دانم که آبدت باور
 آنچه دبدست حشم من زعر
 بجه شبرخواره بی مادر
 حای های ر سمح مظاهر
 بددهای گرانتر از لنگر
 که کند زخم زخم بر مزمر
 که به تف عود بیند از جمر
 ز آس و خاک بالش و بستر
 تشنه کور و چشم انده نر
 شد جوانی من هبا و هدر
 ذکر من تازه شد بهر محضر
 بر شب من فکند نور قمر
 بار رنج از تن من مضطر

اصطناع رعایتش دریافت
 داد نان پاره که هست کفاف
 سوی مولد کشید هوش مرا
 چون بهندوستان شدم ساکن
 بنده بونصر برگماشت مرا
 نایی نیستم چنانکه مرا
 مردکی چند هست بس تره
 گاه طلبی زخم بزیر گلیم
 گه جهم همچو رنگ بر کهسار
 اینهمه هست و شغلای عمل
 حشمت عالی عسلائی تو
 کبک و شاهین همی برد همبال
 سرکشانرا که جاست آن یارا
 گرد نانرا که است زهره آنک
 گر ز مدح تو حال و جاه مرا
 در وجیهی شوم ز خدمت تو
 من شنیدم که میر ماضی را
 بس شگفتی نباشد ار باشد
 تارساند بچشن هر نظمی
 سازد از طبع درجهای ثنا
 امکن از اس که دید شعبدها
 ترسد از عاقبت که دانست
 دشمنان دارد و عجب نبود

روزگار مرا به حسن نظر
 مرا با عشیرتی بیمر
 بویۀ دختر و هوای پسر
 بر ضیاع عقار پیر پدر
 بعمل همچو نایبان دگر
 سازی و آلتی بود درخور
 اسبکی چند هست بس لاغر
 گاه تیغی کشم بزیر سپر
 گه خزم همچو مار در کردر
 سخت بانظم و رونق است اندر
 درجهان خود همی کشد لشکر
 شیر و آهو همی رود همبر
 که بر آرند بر خلاف تو سر
 پای عصیان برون نهند از در
 مستزادی بود عجب مشر
 راست باشد ز مقتضای هنر
 بنده بود والی لوکر
 مادحت قهرمان چالندر
 نفس کرده ز مدح یک دفتر
 قیمتی تر ز درجهای درر
 گام نهد همی مگر بحندر
 عادت عرف گنبد اخضر
 دشمن آمد تمام را ابتر

نهراسد ز هیچ نوع ضرر	باز چون نیک تر در اندیشد
آفریدست خالق اکبر	که دل و طبع تو ز رحمت و عفو
تا بود عنصر اصل هر پیکر	تا هیولی است اصل هر عنصر
فرع اصل تو باد نافع بر	اصل ملک تو باد ثابت فرع
مهر همراه و مشتری همبر	امرهای زمانه وصف ترا
ماه ساقی و زهره خنیاگر	بزمهای سپهر نعت ترا

﴿ستایش ظهیرالدوله ابراهیم﴾

سرملوک جهان خسرو ملوک شکار	زعزو مملکت و بخت باد بر خوردار
نصیر دولت و دین پادشاه گیتی دار	ظهیر ملت حق بوال مظفر ابراهیم
ستاره زیور و خورشید رای و چرخ آثار	زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت
جهان مکانت و دریا نوال و کوه و قار	زمین نوان و هوا صفوت و اثیر نهیب
فلک زمین شد و دریا سراب و ابرغبار	زرای طبع و کف راد و پهن عالی او
که بر فروزد ازو بخت آسمان کردار	تبارک الله از آن ابر آفتاب فروغ
ز فروزید دهد ملک را شعار و دثار	چو ماه و مهر کند عدل را فرازونشیب
به خشمش از گل تازه همی بروید خار	بعفوش از تف آتش همی بروید گل
ز هیچ دریا چون کف او نخاست بخار	ز هیچ گردون چون رای او نتافت نجوم
که در جبلت این ثابتست و آن سیار	ستارگان مگر از حزم و عزم او زادند
نبود بیتو دل و دیده روشن و بیدار	جهان پناها شاها جهان شاهی را
نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار	سحاب جود تو آباد کرد هر ویران
کجا ز گوهر ملک آمدی پدید عیار	اگر نه آتش باست برزم گشتی تیز
مسگر که قسمت او بوده بود ناهموار	بکارزار دگر کرده نهاد جهان
زمین هامون دریا و کوه آخته غار	بجد و خنجر نعل تکاوران کردی
ملوک کشتی بی حد بتیغ خاره گذار	جهان گشادی بیمرزگر ز سندان کوب

ز گرد رخس تو چون چرخ تیره بیدزدی
 بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را
 از آنکه نیک همانند نسبتی دارند
 شراب عدل تو گر مست کرد عالم را
 محیط گیتی گشته ست همت تو ار آنک
 چوروی و پشت عدوی تو زرد و مجروحست
 مگر مخالف و بدخواه ملک و دولت تست
 از آن حباب چوسر بر کند شود ناچیز
 نماند در همه روی زمین خداوندی
 بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست
 رخم ز ناخن خسته برم زدست کبود
 زبس که تف بلاچوب و راست بر من زد
 بدین تغیر هایل بنعمت عالی
 چنان بلرزم کاندرا هوا نلرزد مرغ
 تنم هر بری دارد شکسته اندر چنگ
 چو کاک و نیزه اگر راست نیست دل و تن
 چرا زد دولت عالی تو به پیچم روی
 نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
 بن سپرد و زمن بستند فرعونان
 بحضرت آدم انصاف خواه و داد طلب
 نه روشنائی و باران ز مهر و ابر بود
 مرا امید بهنجار مقصدی بنمود
 همی ندانم خود را گناهی و مجرمی

ز آب خنجر ملک تو نصرت آرد بار
 بکیش مانوی آن مدعی چهره نگار
 بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار
 نهیب تو برد از سر زمانه خمار
 همی نماید گیتیش نقطه برگار
 ز زخم سطوت جود تو چهره دینار
 ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار
 وز آن شرار چوسر برزند بمیرد زار
 که او به بندگی تو نمیکنند اقرار
 که می بکاهد جان من از غم و تیمار
 دلم ز آتش سوزان تنم چو موی نزار
 زمن بجست چو سیاه بقرار قرار
 که طعم عیشم زهرست و رنگ روزم تار
 چنان پیچم کاندرا زمین نیبچد مار
 دلم عقابی دارد گرفته در منقار
 چو کاک و نیزه مرا هست بر میان زار
 که بنده زاده ایندولتم بهفت تبار
 بدست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار
 سدم بعجز و ضرورت ز خاتمان آوار
 خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
 نه جست باید روزی ز کف تو ناچار
 دلم برد که بمقصد بیاردم هنجار
 مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد اي شاه خصم ناقص من
 ز شال پيدا آرند ديبه رومي
 ز پارگين بشناسند بحر در آگين
 سپر فکند و ندیده بدست من شمشير
 در آن هزيمت تيری گشاد در دیده
 خدای داند و هر کو خدايرا بدروغ
 که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه
 هزار ديوان سازم ز نظم و درهريك
 مشاطه وار عروسان پردگی ضمير
 بصيقل صفت و مدح نيك بزدايم
 باختران خرد بخت را کنم گردون
 چو عندليب سرايم سرای مدحت تو
 يکی بر حمت بر جان و بر تنم بخشاي
 نگاه کن که به نيرنگها چو شعبدها
 نه من کفایت عرضه هميکنم به سخن
 تکافی نشود در متل بحلم جبال
 چه رنج فکرت بايد کشيد اگر گويم
 گزیده تر ز همه دولتمست دولت تو
 بپايه ز محلت نميرسد گردون
 اگر سزاي تو بايد همي مديح و ثنا
 هميشه تا زبرگوی بی مدار سپهر
 خدايگانا چون آفتاب ملک افروز
 نظاره گاه تو بر تنخگاه باد و چمن

که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
 ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار
 ز تار ميخ بدانند ابر گوهر بار
 بداد پشت و نبوده ميان ما پیکار
 مرا بخست چو من داشتم گشادش خوار
 گواه خواند باشد ز جمله کفار
 چو بندگان دگر تيز گردددم بازار
 هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
 به پيش تخت کنم جلوه و بمجلس بار
 ز تيغ آتش و آئينه هنر ز نگار
 بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار
 چرا بيندم چون باز بسته بر کهسار
 که من نه درخور بندم شما نه اهل حصار
 بمدحت تو بر آرم ز جان و دل هر بار
 توان ستود فلک را برتبت و مقدار
 تفديري نبود در سمر بجود بحار
 که آفتاب منيرست و آسمان دوار
 گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار
 پديد باشد کاخر کجا رسد گفتار
 مگر گشاده شود بر همه ملوک اشعار
 نجوم و چرخ نياسايد از مسير و مدار
 زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار
 نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

❦ (وصف جلوهای طبیعت و گریز بملح محمود) ❦

روز وداع از در اندر آمد دلبر
آب نمانده در آندو رنگین سوسن
عبر چشمش گرفته سرخی لاله
بر گلش از زخم دست کاشته خیری
کرده زمین را زرنگ روی منقش
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
تا کی باشد ترا و ساوس همراه
ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان
رفتی تو در نشاط باشی آنجا
دلبر مه روی بیمرست بغزنین
هیچ دل تو ز مهر من نکنند یاد
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان
ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی
شرطی کردم که تا بر تو نیایم
حرمت روی ترا نجویم لاله
می بینوشم ز رودساران نغمه *
منظر وصات تو خواهم بود
رود خمر کن مرا نگارا ز نهاد
همچو مه اندر کنار آمد و ماندیم
گستم ازو باز سوخته چو عطارد
چشم چون ابر و دامنم چو شمر شد
گشت بباخن چو پرهشش مرا روی

لب زتف عشق خشک و دیده زخون تر
تاب نمانده در آندو مشکین چنبر
لاله رویش گرفته زردی عبر
برمیش از آب چشم خاسته اختر
کرده هوادا ببوی زلف معطر
در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا کواکب همبر
کیتی کردی همی مگر چو سکندر
ماندم من در غم تو باشم ایدر
زود نهی دل بمه روی دیگر
نیز ترا یاد ناید از من غمخور
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
وی نه برنده گذارده چو تو آذر
بوسی ندیم بر آن عقیق چو شکر
حشمت زلف ترا نبویم عنبر
می نستام ز میکساران ساغر
آری الانتظار مون الاحمر
تا بچه پیش آمد ابن فران ستمگر
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
او بشد از پیش من چو مهر منور
رویم چون ز زو دل چو بونه زرگر
شد ز طپانحه مرا چو معجز او بر

مانده و رسته ازین دودیده چو نهجوی
 رقم از پیش او و پیش گرفتم
 راهی چون پشته پشته سنگ و در آناه
 تنهد اندر زمینش شیر همی چنگ
 بر کر کوهها ز شدت سرما
 گردش گردون شده رحائی و ازوی
 از فرع راه گشته لرزان انجم
 گردون چون بوسنان پر ز شکوفه
 مهر فرورفته همچو آتش بر چرخ
 از نظر چشم خلق پنهان کرده
 روی هوا را ز شعر کحلی بسته
 ماه برآمد چو موی بند عروسان
 تیره بخاری برآمد از لب دریا
 ابری چون گرد رزم هایل و تیره
 قطره باران ار آن روان شده چون تیر
 روی ز گردون نمود طلعت خورشید
 زاغ شب از باحتر نهان شد چون دید
 شب را معزول کرد چسمة خورشید
 گردون از درد شب بکند و بیداخت
 آبی دیدم نهاده روی بهامون^۱
 همچو گلاب و عرق شده مه آزار
 روشن و صافی و بیقرار تو گفתי
 خسرو محمود آنکه شاهی ازوی

آن قد بردفته چو سیمین عرعر
 راهی سخت و سیاه چون دل کافر
 سینه بازان بنعل گشته مصور
 بفکند اندر هواش مرغ همی پر
 مر مر چون آب گشته آب چومرمر
 ریخته کافور سوده در که و گردد
 وز شغب شب شده گریزان صرصر
 تابان مرغ از و چو چشم غضنفر
 مانده پراکنده و فروخته اخگر
 چسمة خورشید را سپهر مدور
 گیسوی شب را گرفته در دوران بر
 تابان اندر میان نیلی چادر
 جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
 برق درخشنده ار کرانش چو خنجر
 غران چون مرکب از میانش تند
 چو نرخ یار من از حلویی معجز
 کآمد باز سپید صبح ز خاور
 رابت دینار گون کنید بمحور
 ازبر و ارگوش و گردنش زرو زبور
 بوده پدرش ابر و کوهسارش ماد
 بوده چو کافور سوده در مه آذر
 هست مگر ذوالنمار حیدر صفدر
 تازه شده چون پیمبری به پیمبر

❖ هم در تنای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره ❖

بهر ولایت از آن فتحنامه ای بسپار
زعز مسپر جز دیده ملوک کبار
مگر نگوئی در کوه و بیشه این اخبار
چه گیرد آنکه شاه جهان بروز شکار
بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
بهار تاز و نوروز خرم از گلزار
بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
کشیده الحان چون ارغنون موسیقار
فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار
کنسید چرخ مظلله ز گونه گونه بخار
ز بس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار
دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار
زلهو لعل شود روی لاله و گلنار
کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار
ز جنس جنس نبات و ز گونه گون ازهار
تو می خرام بعد مرتبت بهشروار
ملوک جان و روان پیش تو کنند نثار
چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار
بکاردار شهنشه پیام من بچکار
خدایکان جهان خسرو صفار و کبار

ایا نسیم سحر فتحنامه ها بسردار
ز فخر منشین جز بر سر شهان بزرگ
بدین مهبی اخبار خلق نشنیدست
بکوه و بیشه نماید پلنگ و شیر از بیم
مبشرانرا راه گذر بیارایند
مبشری تو و آراسته ست راه ترا
خواجه بست ز گلبن هم فراز و نشیب
بباغ بابل و قمری و عندلیب ازلهو
بدین بسارت چون بگذری بهر کشور
ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی
بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید
ببوستان و بباغ از برای دیدن تو
بباغ برگذری شاخها زمیوه و گل
ازین نشاط بیالد چنار و سرو سهی
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر
کنون زفر تو در باغها پدید آمد
ره تو سر بر آراست نودهار گرن
بهفت کسود چون ابن خبر بدوئی تو
پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم
تو خود شاهد حالی و بوده حاضر
بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملک
بدانکه تان بود لشکری گران و بزرگ
جو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت
رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر
همی خرامید اندر میان هندسنان
سپهر نیک سگال و زمانه فرمان بر
بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند
کمینه خدمت هر یک ز تنکه صد بدره
گهی گذاشت حصار و گهی گذاشت زمین
چو میگذشت گذر کرد رایت عایش
حصار اگره پیدا شد از میانۀ گرد
بحسن رتبت او نارسیده دست قضا
سپه جود ابره پبجید گرد حصن و همی
بکارزار زده دست و گرم گسته نبرد
بخواب دید دگر شب امیر آن چپال
شده هراسان از جان و گرد بر گردش
زدور دید یکی مرغزار خرم و سبز
نهاده تختی زرین براو فرشته وشی
خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو
بیایدت بر آن سایبان رنگین شد
چو دید چپال این خواب همگین در وقت

ببوم هند در آورد لشکر جرار
خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
جواب طوفان فعل و جو ابر صاعقه بار
همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
مسیر دیو در آگه بخاک برهنجار
فراشته سر رایت بگنبد دوار
خدای راهنمای و ملائکه انصار
چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
کپینه هدیه هر یک ز جامه صد خروار
گش مقام به پیشه گش نزول بغار
بگرد تیره ببوشد چرخ آینه وار
بسان کوه برو بارهای چون کپسار
نکرده باوی غدیری زمانۀ غدار
نمود حصن ازو همحو نقطه برگار
ز تیغ آهن سنب و ز تیر خارۀ گذار
یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار
همه سراسر پر شرزه شیر و افعی مار
درو کشیده یکی سایبان بزر نگار
دوفوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
که از ضلالت خود گشت بایدت^۱ بیزار
وز آن فرشته بیایدت خواستن زنهار
گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

یقین شد اورا کان سایان محمودیست
 سرائیان و غلامان در فوج بسته مگر
 چو شمع روز شد از کله کبود پدید
 امیر اکره چپمال از سر گنبد
 سرای پرده سیفی بدید و خدمت کرد
 پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملک
 به بندگیست مقوم توام خداوندی
 اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشائی
 جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین
 حصار دیدم و یمر و لیک هر یک را
 همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه
 کمون که یافته ام این حصار اکره را
 ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد
 پس آنکهی بسپه گفت جنگ پیوندند
 سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانک
 حصار اکره مانده مبانه دو سپه
 بسان چرخ برو سلك منجذیق روان
 پیاده دبدم باخود و جوشن و خنجر
 بسگ و تیرو به آتش همی نداشت جدا
 هزار زخم فکند و دلش نکست هلال
 هر آتشی که بینداحتندی از کنکر
 هر آن سواری کاندرد میان آتش رفت
 برون شد او چو براهیم آذر از آذر

درو نشسته شاه فریسته کردار
 سپاه اوست چو شبر و چومار گرد حصار
 زمین ز حله زر بفت سرخ کرد شعار
 فرود و بد و به پست آمد از باند حصار
 بزد دودست و بکند از میان خود ز نار
 گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
 گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار
 کنم ز تنکه بیالای ابن حصار انبار
 که آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار
 گشاده بود بدین لشکر هدیه صدار
 که در جهان ندش هیچ خسرو و سالار
 ازین حصار بر آرم به بیغ تبر دمار
 مرا مراد همه عفو ابرد دادار
 من این حصار بدیرم بعون ایزد بار
 مبارزان را چون لیل مینمود نهار
 برونش لاسکرا سلام و در درون کفار
 چنان که جا بسوی چرخ دعوت ابرار
 همی خزید بکردار مار بر دیوار
 بدو خندش گوئی به آهین مسمار
 هزار زخم بخورد و تنش نگشت فگار
 چنان نمودی که چرخ کوکب سیار
 و گرچه بود ز آتش بکرد آن انبار
 بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت ز کال
 گذشت روزی چند و همی نیاسودند
 شبی که بود بسی سهمگین تر از دوزخ
 چو دعد از ابر بغرید کوس محمودی
 سرآیان ملك جلگي بجوشیدند
 به تیغ کردند از خون دشمنان هدی
 چو در حصار بجوشید تارك گبران
 همی نمود ز روی حسام خون عدو
 ز ترس چنبر گردون بایستاده ز دور
 حسام بران در سر بمعدن دانش
 خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر
 تبارك الله چشم بد از کمالش دور
 گساده دست بزخم و بسته تنگ میان
 ز غازیان بمحاصر اندرون درآمد بانگ
 خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد
 نمود در هند آثار فنج شمشیرت
 حسام تیز تو شد ذوالفقار و هند عرب
 حسام تست اجل و ز اجل که جست امان
 زمین هند چنان شد که تا بمحشر برو
 بیحروکوه زبس خون که راند تیغ تو شد
 هر آنچه اکنون اندر زمین او روید
 کنون ملوک ز اطراف زی تو بفرستند

بگردش اندر برگ شکوفه گشت شراد
 سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار
 کریه و زشت چو دود و سیاه و تیره چو قار
 برآمد از پس دیوار حصن مارامار
 برآمدند بهرکنگر ازدها کردار
 زمین اکره همچون زمین دریا بار
 ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
 چو آب شنگرف از روی تخته زنگار
 ز سهم چشمه خورشید در شده بقبار
 سهام پران در دل بموضع اسرار
 چو شرزه شیر بدست از دهای مردم خوار
 چو نور بود بر آن مرکب جهنده چو نار
 ز بهر خشنودی و غفو ایزد دادار
 ز ملك خسرو محمود باد برخوردار
 ولیك خوشتر باشد بروزگار بهار
 «چنین نباید شمشیر خسروان آثار»
 حصار اکره خیبر تو حیدر کرار
 سنان تست قضا و ز قضا که یافت فرار
 ز خون بکشتی باید گذاشت راهگذار
 عقیق و بسد در یمین و زر عیار
 چو شاخ و قواق از شاخ او سرآید بار
 ز زر سرخ بخروار و پیل تر بقطار

به پیلانی پیلانت جنس در بگمار
بتیغ تیز بگیری چنین حصار هزار
دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار
کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
زدولت تو چنین فتح هر مهی صدمبار
خدای عز وجل بانوگاه و بیگه یار

چوپیل جمع شود پیل خانه کن قنوج
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی
تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است
همیشه بادی در ملک کامگاری و ناز
سعادت ارلی با تو روز و شب همبر

﴿ملح ابو فصر منصور﴾

روزگاری پدید شد مشهور
رایت او چو نام او منصور
سایه دولتش جهانرا نور
حزم او کوه را نخوانده صبور
وی بعز کمال نامشروع
عدل را از تو عالمی معبور
وان بدین ایمن از تهیب فتور
پایگاه تو پیشگاه صدور
بانمای تو زور گیرد زور
مهر تو در دل انانث و ذکور
رفه و مانده سنین و شهور
زاده و داده جبال و بحور
نبوی نزد خویشان معذور
نشمی بد سگال را مقهور
به زرای تو نامدش دستور
خوشنر از حسن تو نبودش سور

مملکت را بنصرت منصور
عارض ملک پادشاه ازوست
نور عدلش زمانه را سایهست
عزم او باد را نگفته عجزول
ای بترجیح فخر نامعجب
ملک را از تو دولتی عالی
این بدان بیغم ازهراس خلل
بارگاه تو کارگاه وجود
با عطای تو زار گرید زر
بر تو برتن وضع و شریف
غرض از مدت بقای تو بود
سبب عزت و سخای نوکشت
گر پاشی بیک سخا گنجی
ور بر آری به کیمه ز آب آتش
ملک عدل تا بدخت نشست
باعث لهو را ندید مزید *

طعمه و دانه وحوش و طيور	نرسد بی مؤنت بذات
سیری و مستی نشاط و سرور	نبود بی طراوت بزم
نماید جهان سراب غرور	تشنگان امید فضل ترا
بر نالنگیزد از زمین دم صور	خفتگان فریب کین ترا
غرقه موج آزا به قبور	جز کف راد تو امید که کرد
کشته تیغ ظلم را به نشور	جز دم داد تو نوید که داد
مست انعام تو نشد مخور	پست اعراض تو نگشت بلند
دشمنت را گریز زاغ حذور	حشمت را نخیز باز حریص
شبهی دارد از سگ و ساجور	بد سگال تو و تجمل او
از تو عفو خول و حلم وفور	نیستش ترس کایمنش کردست
مسته چرخ کی شود عصفور	طعمه شیر کی شود راسو
گاهی آسوده و گهی رنجور	بارۀ تو تبارك الله چیست
سخت نزدیک باشدش بس دور	نیک آسان بودش بس دشوار
گردش او بطمع چون دردور	تازش او بحرص چون صرصر
و هم را درصمیم دل محصور	تک او گر کند عجب نبود
گر مزاج هوا کند محرور	و آتش نعل او بدی نه سگفت
در کفت ساحریست چون مسحور	و ان بریده پی شکافته سر
زار و گریان چو عاشق مهجور	سخت نالان چو نافه معلول
حرفها گیرد از خرد مستور	نکتها گیرد از هنر مرموز
در چکاند ز مشک بر کافور	گل کفاند بخار در میدان
شکل مقسوم و صورت مقدور	دیده بیدیدگان برای العین
وی بهر خیر سعی تو مشکور	ای بهر فضل ذات تو ممدوح
* بوده انفاس صدق من مزبور	* حلة طبع باف وصف ترا

گوهر گنج سای مدح ترا * گشته خواص ذهن من مهجور
 خاطر بدپسند من شاهیت * بر عروسان مدحت تو غیور
 جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منشور
 لمبتانی که کرد انفاسش * سرفرازند برنجبوم و بدور
 زلفشان از فکنده آهو * لبشان از نهاده زنبور
 همگان را بنواز پرورده
 نقش کرده بحسن بر غیشان
 لیکن از رنج برده طبعم هست
 فوز نایافته شدم مانده
 چون شکایت کنم که فایده نیست
 دهر بی منفعت خریست پلید
 بوم چالندرت مرتع من
 کوهائیت رزمگاه مرا
 هر بلندی که لنگ و لوک شدست
 گل سختش بسختی سندان
 میزبانان من سیوف و رماح
 غوکوس و غریو بوق مرا
 آرزو باشدم که هر سالی
 بدو فصل اندرین دو فصل جلیل
 که مرا خوشتر از گلاب و عبیر
 نیست روزی دگر چه اندیشه
 در قدر تا کجا رسد پیداست

گشته خواص ذهن من مهجور
 بر عروسان مدحت تو غیور
 در منظوم و لؤلؤ منشور
 سرفرازند برنجبوم و بدور
 لبشان از نهاده زنبور
 دایه رنج در ستود و خدود
 تاج کسری و یارۀ فغفور
 راحتی دون نفثۀ المصذور^۱
 نبح نا یافته شدم مغفور
 من زمان علی الکریم یجور
 چرخ بی عافیت سگیست عقور
 مارو رنگم درین نقاب و ثنور
 خواهر جودی و برادر طور
 از پس و پیش آن قبول و دبور
 شخ تمش به تیزی ساطور
 میهمانان من کلاب و نمور^۲
 لحن نایست و نغمه طنبور
 باشم اندر دو بقعۀ منظور
 غیبت من بدل شود بحضور
 آب غزنین و خاک لواهر
 بر به آمد شد از هوا مقصور
 قوت آفریده مجبور

کعبه جاه تو ملی و وفیست	بقضای حوائج جمهور
پس چرا اندرو مرا نبود	حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی ازو مقضی	نه مرا طاعتی ازو مأجور
خود نکردم گنه وگر کردم	هست اندر کرم گنه مغفور
خیره خلق الوف تو بیچرم	بچه معنی زمن شدست نفور
که نسیم صباي لطف تو شد	شب و روز مرا معوم خدور
و یحک ای آسمان سال نورد	کی رهیم از حریق این باحور
آخر ای آفتاب روزافزون	کی دمد صبح این شب دیجور
تا بود باغ و راغ را هر سال	بربیع و خریف زینت و حور
زلف شاه اسپرغم و روی معن	چشم بادام و دیده ^۱ انگور
باد عیشت بخرمی موصوف	باد روزت بخرمی مذکور
روز گارت رهی و بخت غلام	فلکیت بنده و جهان مأمور
زازل دولت ترا توفیق	بابد نعمت ترا منشود
نر و تازه خزان نو چوبهار	خوش و خرم روان تو چو سحور
ناله صدرت از سرور و سریر	ظلمت بزم از بخار و بخود

﴿چستان و گریز بمدح آن بزرگ﴾ ❁

چو تو معشوقه و چو تو دلبر	نبود خلق را بعالم در
ای مرا همچو جان و دیده عزیز	این و آن از تو یافت عمر و بصر
ببرد عشق عقل و عشق تو باز	عقل بفرزایدم همی در سر
بهنر طبع را تو استادی	بخرد روح را توئی رهبر
بتوصیبت کنند در دیوان	وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت توئی مرا مونس	در حضرت مرا توئی داور

سخنانی که از تو دارم یاد
 بخلاف تو گر سخن گویند
 تا گریبان تو بنگشادم
 از سر تو همی نگاه کنم
 پوست بر تو همی بدل گردد
 گاه چون زنگیان بوی اسود
 و اندرین هر دو حال ازین تبدیل
 همه جرم تو روی شد و یحک
 نه چو زلف تو عنبر سارا
 کلک مفتول کرد زلف ترا
 جان و دل خوش شود چو میدارم
 چو تو آراسته ندیدم من
 و نبودست عاشق تو چرا
 روز و شب در تو حاصلست که دید
 عبرت از تو توان گرفت آری
 رویت آراسته بخال همه
 بدو دیده حدیث تو شنوم
 در کنارت گرفت نتوانم
 همه خشکی بود دلراوت تو
 آب رویم ز تست بگذارم
 از دو دیده ستاره میرانم
 نتوانستی رسید بمن
 تادهک راه سخت شوریده است

جفت دل دارم و عدیل جگر
 نایدم هیچ از آن سخن باور
 از جمال تو ام نبود خبر
 تا پایان جمال و حسنی و فر
 گاه دیگر شوی و گاه دگر
 که چو سقلا بیان شوی احمر
 نشود هبج حسن تو کمتر
 همه روی تو راز شد یکسر
 نه چو روی تو دیبه ششتر
 بر شکستن بهم چو سید سنبر
 آن شکنهای زلف تو بنظر
 جلوه گر عاشق تو بود مگر
 بافت در زلفکانت تو گوهر
 روز و شب را گرفته اندر بر
 که ز روز و شب است جمله عبر
 زیر هر خال معنی دیگر
 که مرا همچو دیده در خور
 تا روان باشدم ز دیده مطر
 که چو رویم مباد رویت تر
 که برویت رسد ز آب اثر
 من برین کوه آسمان پیکر
 گر همه تات ۱۱ ببودی پر
 جفت عقلی تو و عدیل هنر

اندرین وقت چون سفر کردی در چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده ام تو آن داری که بذات بود ز خلق خطر
نام منصور صاحب کافی داغ داری به پشت و پهلو بر
آنکه بانام او ز خلق همی باز گردد ز ره قضا و قدر

❦ (مدح عمید عالی سالار) ❦

ای باد بروب راه را یکسر وی ابر بار بر زمین گوهر
ای خاک عبیر گرد بر صحرا وی ابر گلاب گرد در فرغ
ای رعد منال کامد آن مرکب کز نمره او سپهر گردد کر
وی برق محه که خنجر بیینی کز هیبت آن بیفسرد آذر
ای چرخ سپهر محمدت بشنو وی چشمه مهر مرزیت بنگر
ای گرسنه شیر در کین منسین وی جره عناب در هوا مگذر
بر باره نشست فتنه شیران هان ای شیران ز راه یکسو تر
کامد سپهری که کرد یکساعت صحرا را کوه و کوه را کرد
در پیش سپه مبارزی کورا مانند نگفته اند جز حیدر
سالار عمید خاصه خسرو آن داده بدین و ملک و دولت فر
فرزانه علی که در همه گیتی بکمرد چنان نژاد از مادر
آن از همه گردنان سر نامه وان از همه سرکسان سردفت
در چشم کمال عقل او دیده بر گردن ملک رای او زیور
مردی سودست و طبع او مایه رادی عرضست و دست او جوهر
ای بزمگه تو صورت فردوس وی رزمگه تو آیت محشر
خردست چو مکرمت کنی دریا لنگست چو حمله آوری صرصر
آنی که بگاه حمله افکندند بر شخص تو جبرئیل پوشد پر
و هست بزیر بیغ تو جوشن * گردست بزیر گرز تو مغفر
تبغ تو بود بحمله در دستت همگونه شکل و برک نیلوفر

مانده برگ لاله گردانی
امسال ترا جو وقت غزو آمد
از راه بخاست نعره و شیهه
بر که بچکید زهره تنین
از خاک پرست عنبر سارا
بر آرزوی جمال دیدارت
هر جا که روی و خیزی و باشی
گوئی نگرم همی در آنساعت
وز خنجر تو بدولت عالی
از گرد سپه هوا شود تاری
برداشته فتحنامها بمکان^۲
او خرم و شاد گشته از فتحت
فرموده جواب و گفته^۳ سر نه
وان خطبه بنام تست ارزانی
بر نام تو خطبه کنم انشا
چونانکه ز بس فصاحت و معنی
خدمت پس خدمت نیست از بنده
لبکن چکنم که مانده ام اینجا
از جور فلک سری پر از انده
یک کذره نماید آتش قوت
چون موی سده تن من از زاری
نه طبع معین من گه اشا

چون بردی حمله بر صف کافر
از عون خدای و نصرت اختر
چونانکه در ابر قیرگون تندر
در بیشه بکافت^۱ جان شیر نر
وز کوه گشاد چشمه کوثر
بگشاد بباغ دیدگان عبهر
اقبال و ظفر ترا بود رهبر
کاواز ظفر بخیزد از لشکر
گردد سته ولایتی دیگر
وز خون عدو زمین شود احمر
زی حضرت پادشاه دین پرور
و آگاهی داده ز آن بهر کشور
هر جا که بیاید اندر آن کشور
تا خدمت تو بداده باشد بر
نا بر خوانند بر سر منبر
در صنعت آن فرو چکانم زر
گر نیستی فساد بر بستر
بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر
وز آتش غم دلی پر از اخگر
بر جای بمانده من چو خاکستر
چون نامه شده ز غم دلم در بر
نه دستم در بیاض یاریگر

قصه چکنم ز درد بیماری	شیرین جام رسیده با غرغرا ^۱
دل بسته بحسن رای میمونت	امید بفضل ایزد داور
ور بگندرم از جهان زغم رستم	تو باقی مان و از جهان مگند
جز بر سر فخر و مرتبت منشین	جز دیده عز و خرمی مسپر
در حکم تو باد گردش گیتی	در امر تو باد گنبد اخضر

بیت (ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود) :

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار	هستند گاه حمله بزرگان کار زار
گردان سرکشند و دلیران چیره دست	شیران پیشه اند و پلنگان کوهسار
در دستشان کمانها مانند ابرها	در زخم تیرهاشان باران تندبار
در چشم نیکخواهان رسته چوتازه گل	در جان بدسکالان رسته چوتیزخار
پولاد را بتیغ بسنبد گاه زخم	خورشید را به تیر پیوشند روز بار
پاره برون جهانند از آتشین مصاف	بیلک برون گذارند از آهنین حصار
رحمت برین سران سرافراخته جو سرو	کاندر سراپه ملک رزاند روز بار
رحمت برین یلان که بمیدان کروفر	خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عدو را بسته میان بجان	در پیتش شهریار جهاندار کامگار
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ	بر تاج او سعود کند هر زمان نثار
ای یافته سپهر ز تو قدرو مرتبت	وی کرده روزگار ز رای تو افتخار
تو بدسگال مال و زکف تو روز بزم	چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
تیغ برهنه تو چنان یافت کسوتی	کان ملک را شعار بود عدل را دثار
تا عزم راه و قصد سفر کرده شد دست	فصل خزان بخرمی فصل نو بهار
گردی روان بطالع میمون و فال سعد	اقبال راهبر شده و بخت کامگار
بر تیزخیز کوهی تند سبک رکاب	رخشی چو باد در تنک و چون چرخ در مدار

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز
 با فروجه خسرو پرویز و کیقباد
 جمله ترا عزیزان چونجان و تن و لیک
 در گرد چتر و رایت تو کرده تعبیه
 خو کرده دستهایشان با لعب طعن و ضرب
 یک شاهزاده را تو اگر نامزد کنی
 راند سپه بروم و کند روم را خراب
 آراسته ست دولت و دین از تو تا بحشر
 شاه از مین هند بخون تشنه گشت باز
 سیراب کن زمین را یک سر بتیغ تیز
 امروز بارد آنچه نباید تیغ دی
 امروز بت پرستان هستند بیگمان
 اکنون چنان در افتد در هند زلزله
 از بوم و خاک هند بروید نبات مرگ
 در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم
 بپراکند ز هول تو چون گرد هر سپاه
 و ز سهم آبرنگ حسام تو خسروا
 از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان
 گویند باز خاست ز جای آن سپید شیر
 کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاک
 در دست تو بجملة عامها بکند باز
 وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز
 از سطوت تو شرک بنالد چو رعد سخت

اصل بنای دولت و دین سخت استوار
 با باس و زور رستم و گیو و سفندیار
 امر ترا بر غبت مأمور و جانسپار
 شیران بینهایت و پیلان بیشمار
 خوش گشته گوشهایشان با بانگ گیر و دار
 گوئی که تخت قیصر و تاجش بحضرت آر
 یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار
 کایزد ز بهر دولت و دین کردت اختیار
 زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار
 هر سو ز خون فروران برخاک جویبار
 امسال بیند آنچه ندیدست هند یار
 در بیشها خزیده و در غارها نثار
 کز هر سوئی بلرزد هامون و کوه و غار
 و ز جان اهل شرک بر آید دم و دمار
 هنگام کارزار بدیمه لاله زار
 بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار
 آتش کده شود دل رایان گنگبار
 بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار
 کورا ز جان یاران باشد همه شکار
 مرهند را بضربت شمشیر آبدار
 آن رخس باد سیر تو و آن گرز گلاسار
 آن رمح جانشکار تو و تیغ عمر خوار
 وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

گردد ظفر قوي و شود فتح زورمند
گيرد زمين ز تيغ همه پاك رود خون
اي جاه تو چو مهر زرتبت فلک فروز
تو سایه خدائی و خورشيد خسروان
اختر کجا فروزان باشد بنقش مهر
حقا که چون نوراد ندیدست دور چرخ
ديوان ملک بيش نيابد چو تو ملک
در جمله ملک بود ترا دايه زين سبب
تا تيغ تيز مادر فتحست روز رزم
برزادن فتوح قوي باد تيغ تو
بادت خجسته عزم و ره نهمت و غزات
چرخ غلام و عمر بکام و زمانه رام

﴿ در ثنای ملک ارسلان ﴾

با دوي تازه و لب پر خنده نو بهار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک
گردون داد گستر و مهر جهان فروز
ای اختیار مملکت و افتخار عصر
چون دست هر نبرده فرو مانده از نبرد
هر حمله که آری شاهان ثنا کنند
کاری که جست رای تو آمد ترا بسر
نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوز تو
هست ابتدای دولت و خواهد شدن هنوز
صاحبقران شوی و بگیری همه جهان

آمد بخدمت ملک و شاه کامگار
ذات عزیز او را پرورد در کنار
سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
شایسته اختیاری و بایسته افتخار
چون کار زار گردد بر سر دکارزار
بر تو روان رستم و جان سفند یار
تخمی که کشت بخت تو آمد تو ببار
از نوع بختیاری ای شاه بختیار
فغفور پرده دانت و کسری رکابدار
وایزد بدین سبب ز جهان کردت اختیار

گرددند خسروان زمانه فدای تو
 گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان
 آری زترك خانان بسته به بند پای
 دانی که باخدای جهان چند نذر کرد
 اقبال پایدار ترا استوار کرد
 در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام
 داند خدای عرش که گیتی قرارداد
 من بنده سال سیزده محبوس مانده ام
 زین زینهار خوار فلک جان من گریخت
 در سمجهای تنگ و خشن مانده مستمند
 دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن
 بی برگ و بی نوا شده و جمع گرد من
 بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب
 شاهها بحق آنکه بکام تو کرده است
 پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم
 گیرم گناهکارم و والله که نیستم
 تا شاء بگذرانم ارم روزگار هست
 گیرم بمدح و شکر ثنای تو هر زمان
 این گفتم و ندانم تا چند مانده است
 و ر من رهی بمانم گنجی بماند
 عمری دراز باید نابنده چو من
 تا سایه ور درختی گردد نهالکی
 شاهها فراخ سالست این سال ملک تو

وز خسروان تومانی در ملک یادگار
 گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار
 رایان زهند و پیلان کرده زتنکه بار
 آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
 زان عهد پایدار تو و نذر استوار
 ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
 کنز رنج دل نیایم شبها همی قرار
 جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار
 در زینهارت ای ملک زینهار دار
 در بندهای سخت بتر مانده سوگووار
 لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار
 عودات بینهایت و اطفال بیشمار
 من بی نصیب گشته و مانده امیدوار
 کار جهان خدای جهاندار کردگار
 برپیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
 نه غفو کرده گنه هر گناهکار
 در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار
 هر پایۀ ز تخت تو در در شاهوار
 این روح مستحیل در بن عمر مستعار
 زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار
 گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
 بنگر که چند آب در آید بجویبار
 و بن بس بزرگ فالست اندیشه برگار

بر ملك توفشانده نثار از پس نثار	لؤلؤ زبحر برده سحاب از پس سحاب
دست گرفت عدل هلا تخم عدل کار	یکرویه گشت ملك هلا روی ملك بین
نو ملك و نو سعادت و نو روز و نو بهار	نو عز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب
ساقی بیار جام می لعل خوشگوار	شد لعل روی عشرت و شد روی عیش سرخ
انصاف پیشکار تو و عدل دستیار	فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملك
شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار	دشمنت اگر بکینه برآرد چو مار سر
توشاد زی و دل بنشاط و طرب سپار	ناشاد شد عدو و سپردش قضا بحاک *
جز بر مراد تو نبود بخت را مدار	جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر

❖ (در صفت پیلان و مدح آن سلطان) ❖

قدرت و صنع کردگار نگر	سوی میدان شهریار گذر
کوههای بلند و جاناورد	ایستاده نگاه کن چپ و راست
ازدها نه و ازدها پیگر	هر یکی بایک ازدهای دمان
اندر آهن گرفته سرتاسر	دوستون دردهان هریک از آن
در دژ آهنین گشاید در	چون دژ آهنین و یشک قویش
از گل و خاک و خون بود بستر	دشمنی را اگر بخشانند
گردد آنرا نجوم چرخ شرر	آتش را اگر برافروزند
که سر نصرتند و روی ظفر	اینهمه نعت ژنده پیلانست
بسرود و سماع بازیگر	همه مستند و اهتزاز کنند
برده دیوان ز زخمشان کیفر	همه دیوان روز پیکارند
که گه تک شوند سرخ به پر	صف زده زان چهارصد عفریت
یکجهان دیو گشته فرمانبر	این شگفتی کدام خسرو راست
ملك داد ورز دین پرور	چون سلیمان نشسته کامروا
شادی تخت و نازش افسر	شه ملك ارسلان بن مسعود

آنکه از نام همچو خورشیدش
 داده در دست او زمانه زمام
 ملک را کرده عدل او یاری
 بفغان آمده ز تیغش کفر
 ای بر رفعت تو چرخ زمین
 ملکی و بملک هفت اقلیم
 من زدم فال و فال گشت نهال
 لشکری دولت تو تعبیه کرد
 زنده پیلان تو چو پیلانند
 پیش هر پیل فوجی از ترکان
 هرکرا پیل و شیر بازیگر
 اینهمه هست هست و بود و بود
 پیش چشم آیدم همی فتحي
 من از آن فتح چون برانديشم
 که در ایام جد جد ترا
 پادشاهها بفرخي بنشین
 چون بیزم تو در کف تو شود
 نه عجب گر فلک شود مجلس
 تا ز گردون و اختر اندر دهر
 باد گردان برای تو گردون
 هفت کشور ترا بزیر نگین

آسمان شد ز بس شرف منبر
 بسته در خدمتش سپهر کمر
 ملک را بسته عدل او زیور
 بخروش آمده ز دستش زر
 وی بر بخشش تو بحر شمر
 نیست اندر جهان ز تو حق تر
 آن نهالی که دولت آرد بر
 کاندرو و هم کس نیافت گذر
 از پس و پیش آن قوی لشکر
 رزمجویان چو شیر شرزه نر
 دشمنان را بنزد او چه خطر
 کردگار جهان ترا یاور
 که شود ناگهان بدهر سمر
 یادم آید همی ز فتح کبر
 کرد روزی کروکر داور
 شهریارا بخرمی می خور
 باده آب حیات در ساغر
 ماه و ساقی و زهره خیناگر
 هر چه مضر بود شود مظاهر
 باد تابان بحکم تو اختر
 وز تو آباد و شاد هر کشور

❖ (مدیح سیف الدوله محمود) ❖

چوروز روشن بنمود چهره از شب تاب زدود مهر ز آئینه فلک زنگ

چنانکه نور زرای خدایگان جهان
 شبی گذشت بمن برچو روی اهریمن
 دلم جو گردون از عشق ناتکیب شده
 شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب
 دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر
 مرا زدیده روان خون و خواب رفته از آن
 جدا شده من از آئمه خویش و گم کرده
 تم به تیر غمان کرده عشق او خسته
 عیاروار دل من ربود دلبر من
 مرا خوشست و گر چند ناخوشست مدام
 مکن ملامت و بر سوخته نمک مفکن
 ز چوب خشک چرا بود بایدم کمتر
 نه کمترم بوقا داشتن من از قمری
 چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم
 همیشه جویم همچون شراب شادی او
 اگر بیارد ابر رضای او بر من
 و گر برین دل من مهر مهر او تابد
 همی چه نالم چندین زهجر آن دلبر
 هزار شکرست امروز مرا ز فراق
 که از فراق دلارام شد مرا حاصل
 شه مظفر و منصور شاه دولت و داد
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 خجسته نامش زبینه بر کینه ملک

بتافت مهر منیر از سپهر دایره وار
 چو خط مرکز در خط دایره پرگار
 پدید کرد همه رازش آندوزلف چو قار
 که راز گردون آید پدید در شب تار
 بگاه موج ز دریا شود پدید شرار
 بلی زرقن خونست علت بیدار
 زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
 دلم به تیغ هوا کرده هجر او افکار
 بلی ربودن باشد همیشه کار عیال
 ز درد هجران عیش من ای ملامت گار
 ز جنگ دست بدار و مرا عذاب مدار
 که ناله گیرد چون او جدا شود از یار
 که از فراق بگاه سحر بموید زار
 اگر چه گشتم چون زیر چنگ زار و نزار
 و گر چه دارد چون جرعه شرابم خوار
 خزان هجرش بر من شود ز وصل بهار
 درخت شادی و لهو و نشاط آرد بار
 چو زود ناله کند دیر به شود بیار
 هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار
 وصال در که معمور شاه گیتی دار
 خدایگان فلک همت ملک دیدار
 بنام وسیرت و کنیت چو احمد مختار
 چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار

شه‌نشه‌ی که بشاه‌نشه‌ی او دولت
 شه‌ی که هست کف و تیغ او بر زم و بزم
 همی کشاید کشور همی ستاند ملک
 به بند گیش بزرگی همی شود راضی
 جهان و گنبد دوار چون بدیدندش
 جهان ز روز و شب ساخت جوشن و خفتان
 زمانه کرد همی مستی از شراب ستم
 همی بروزی صدره سر قلم بزند
 نه مر فضایل او را جهان دهد تفصیل
 خدایگانا مهر تو فکر تست مگر
 اگر نکودی قدر تو بر فلک مسکن
 اگر نگشتی نام تو در جهان سایر
 رکاب و پای تو جو بنده عنان و کفت
 شود زهیت تیغت رکاب او خلخال
 همیشه باشد نام ملوک زنده بشعر
 شکفت نیست که مدحت همی بلند آید
 سخن بوزن درست آید و بنظم قوی
 همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو
 بکامگاری جز فرش خرمی مسپر

بطوع و رغبت افراد کرد بی اجبار
 چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه بار
 بتیغ جان انجام و بگرز عمر اوبار
 بچاکریش زمانه همی دهد اقرار
 بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار
 زمهر و ماه سپر کرد گنبد دوار
 ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
 از آنکه هست قلم بسته بر میان زنار
 نه مر مناقب او را کند سپهر شمار
 کرو نباشد خالی دل صفار و کبار
 فلک نبود ی زبسان که هست بامقدار
 جهان نبود ی چونین که هست پرانوار
 بکارزار عدو در سوار گرد سوار
 شود زبیم سنان تو ساعدش افکار
 ولیک زنده بنام تو باز گشت اشعار
 بدولت توره‌ی را باند شد گفتار
 چو باشدش هنر مرد پر خرد معیار
 بحکم ایزد خورشید روشن از شب تار
 بنادمانی جز دل بخرمی مسپار

❦ (هم در ستایش او) ❦

رسید عید و من از روی حور دایر دور
 مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد
 ره دراز و غریبی و فرقت جانان

چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور
 نگار من باهاور و من به نیشابور
 اگر بنالم دارید مره‌را معذور

ز یار یاد همی آیدم که هر عیدی
 هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله
 تن چو سیم بر آراسته بجامه عید
 پردی از دل من تاب ز آندوزلف متاب
 کسی که دور بود از چنین شگرف نگار
 چرا نباشم با عزم و حزم مردانه
 چو یاد شهر لاهور و یار خویش کنم
 مرا بهست بهر حالی و بهر وجهی
 بلی بهست^۱ به از وصل آن نگار مرا
 امیر غازی محمود ابن ابراهیم
 شهی که مردی بر لشکرش شده سالار
 بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم
 مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال
 همی نجوید تیرش بجز دل قیصر
 بترسد از سر گرزش بروز هیجا مرگ
 ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد
 چرا کنند طلب نا کسان ز گیتی مال
 یقین بدان که بلاشک ندامت آرد بار
 خدایگانا راهی گذاشتی که همی
 ز پنج سیحون بگذشته بنامیزد
 رسید عید همایون شها بخدمت تو
 برسم عید شها باده مروق نوش

در آمدی ز در من بسان حور قصود
 هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
 نهاده بر دو کف خویشتن گلاب و بخور
 خمار عشق فزودی به چشمک مخور
 چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور
 چرا ندارم هرچم بود بدل مستور
 نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور
 جمال حضرت عزنین ز شهر لوهاور
 جلال خدمت درگاه خسرو منصور
 خدایگانی کش هست عادل دستور
 شهی که رادی برگنج اوشده گنجور
 بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور
 قیاس علمش بینی چو بنگری بیحور
 همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور
 حذر کند ز حسامش بر زمگاه خدور
 بیافرید و بدان داد تا ابد منشور
 چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور
 هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور
 برید باد ازو نگذرد بجز رنجور
 که باد چشم بد از تحت^۲ و روزگار تو دور
 نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور
 بلحن بربط و چنگ و چفاه و طنبور

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه خجسته بادت رقتن بدرگه معمور

بیمه (وصف بهار و مدح ثقه الملک طاهر بن علی)

دنگ طبعی بکار برده بهار	نقشها بود از آنچه برد بکار
چهره سنگ و روی کل دارد	مانوی کار گونه گونه نگار
همه پر صورتست بی خامه	همه پر دایره ست بی پرگار
ابر بر کار کرد کارگی	بسدین بود و زمردینش تار
بنگر اکنون زمیرم و دیبا	ساده و کوه فرش گردد ازاد
هرچه زرنیخ دیده بودی تو	همه شنگرف بینی و زنگار
داد بانگ نماز بلبل و کرد	چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افروز	بچنین روزگار خاک نگار
نه شکفت ارچو خاک رنگ برنگ	بدمد شاخ رنگ برکسار
ابرها درفشان و لؤلؤ ییز	بادها مشک سار و عنبربار
هر دو شاخی ز باد پنداری	یکدگر را گرفته اند کنار
طبع گوید که باده خود که ز خاک	لاله روید همی قدح کردار
آب درجوي باده رنگ شدست	باده آر ای نگار باده گسار
نام آن نامدار بر که هواش	روح را باده ایست نوش کواد
ثقه الملک طاهر بن علی	شرف و فخر و زینت احراد
ای سخاوورز راد نعمت بخش	ای تناخر کریم شکر گزار
تا همی ابروار باری تو	شاخهای امید دارد بار
کشت واقف بلند همت تو	برکم و بیش گنبد دوا
آتش عقل را دمیده برای	کوهر ملک را گرفته عیار
جامه از هول برخالف تو	کشت کام نهنگ جان اوبار
روز عیشی بتلخی و تنگی	دیده مور کشت و زهره مار

آتش هیبت و شکوه ترا
 هر که با تو چو گل نباشد خوش
 ورنه از بندگی بتو نگردد
 مهر تو گر زند با آتش چنگ
 کین تو گر نهد با آب قدم
 ذکر تو بر صحیفه احسان
 حسن را همچو نقش بردیا
 آن سوار است کلک تو که ازو
 وان شبانست عدل تو که ز بیم
 گشته فهم تو با قضا هم رخت
 آن نهاده به پیش این اعمال
 چرخ چون رتبت بلند تو دید
 کا آنچه در دستگاه خود نگر است
 ای فروده جهان ز جاه تو فخر
 هر چه در مدحت تو خواهم گفت
 بنده ای ام که تو ز من یابی
 کشت گردون خیره روی مرا
 رنج و تیمار در حصار رنج
 طبع و جان مرا بر حمت و فضل
 چون زامسال و پار یاد کنم
 شیر پیکر یلان رزم افروز
 نه زمن جست هیچ شیرو پلنگ
 که مرا باد بود زیر عنان
 چرخ دود آمد و زمانه شراد
 هر گلی کو بکند گردد خار
 دیده در چشم او شود مسمار
 روی آتش شود همه گلنار
 زو بخیزد چو خشک رود غبار
 نام تو بر جریده اشعار
 زیب را همچو مهر بردینار
 ناسوار است هر که هست سوار
 نخورد گرگ بر بره زنهار
 کرده و هم تو با قدر دیدار
 وین گشاده به پیش آن اسرار
 رتبت خویش یافت بیمقدار
 در خور جود تو ندید یسار
 وی ز گردون نموده قدر تو عار
 هیچ واجب نیاید استغفار
 مدح معنی نمایی دعوی دار
 خیره زینسان مرا فرو مگذار
 جان من رنج کرد و طبع فگار
 بخور از رنج و برکش از تیمار
 زاد کریم ز حسرت پیراد
 پخته گشته ز آتش پیکار
 نه زمن دست هیچ بیشه و غار
 که مرا ابر بود جفت مهار

سرکشانرا زمن سبك شد دل	دستپادازمن گران شد بار
كند شد مرگ را زمن دندان	تیز شد رزم را زمن بازار
بقعه رام كرده كاندر وی	مرگ یارید بر علی عیار
باز نشناخت هیچوقت همی	دشمنم روز روشن از شب تار
آن همه شد كنون مرا ممجی است	بر سر كوه در میانه غار
روز بر من سیاه كرده چو شب	روزیه تنگ و انده بسیار
با دلی خسته و رخی پر خون	قامتی چفته و تنی بیار
بند من وزن سنگ دارد و روی	روز من رنگ قیر دارد و قار
بامن این روزگار بین كه چه كرد	جور این روزگار نا هوار
بر پریم داد باده دولت	تا ز محنت مرا گرفت خمار
كرده اندم خدای نا ترسان	در یکی زاویه ز حبس نشار
دعویه زیر کی همی كردم	زد لنگه ریش گاویم هنجار
در جهان هیچ آدمی مشناس	بتر از ریش گاو زیرك سار
سربگون داردم بمكر و بغدر	چرخ مكار و عالم غدار
گر همی باطملم كفی شاید	دهيك آن بنظم و نثر بیار
گفته ام رنجهای خویش بسی	چكنم هر زمان همی تكرار
چون قلم گر نه رام حكیم توام	بر تم هست چون قلم ز نار
ای ز جاه تو عدل روز افزون	وي ز رأی تو ملك دولتيار
تیره شد روز من چو مهر بتاب	تشنه شد جان من چو ابر بار
اي خزانرا بطبع كرده بهار	بگدран این چنین بهار هزار
در بزرگی و سرور یی محمود	وز بزرگی و بخت بر خوردار

﴿ستایشگری﴾

خسروا چون تو كه دیدست افتخار و اختیار خسروا نرا اختیاری خسرو پرا افتخ

شاهی و شیر و هر شاهی و هر شیری که هست
 ذات جاهت را نشاده کامگاری بر کنف
 عدل و حق را سعی و عون تو یسارست و یمین
 آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم
 جوهر ارواح با کین تو بگدازد عرض
 مجلس و درگاه تواند جهان گشتست و باد
 مهر خواندم همت را مهران آن نفوذ فخر
 پادشاه داد ورز و شهر یار گنج بخش
 روزگار پادشاهی ارتو شاد و خرم است
 پایدار و استوارست، ارتو دین و مملکت
 یادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد
 بیگمان از آب اعام تو کوثر یک حباب
 گاه بهار از بخشش تو گشته همگام خزان
 داشت اندر حل و عقد آمو رگار ملک ست
 دیده های بیکران چهره چرخ کبود
 تیغ و رخت آبدار و تابدارست و طفر
 بوی مغز و رنگ دل تیر و مسان تو نیافت
 آنکه دارد مغز پیتش تو نیاید در مصاف
 گرچه بر شیری نباشد هیچ گاویرا طفر
 زنده پیلان تو گرددند چون حمله برند
 همچو خاک اندر درنگ و همچو آب اندر شتاب
 عمر و جان از هر یکی ترسان و لرزانست از آنک
 چون حصاری از بلندی و زتن سگین او

مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطراب
 عدل ملک را گرفته بختیاری در کنار
 ملک و دین را امروزی تو شمارست و دینار
 خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار
 عنصر اجسام بی مهر تو نپذیرد نگار
 کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار
 چرخ گفتم رتبت را رتبت را کرد عار
 دیرزی ای پادشاه و شادزی ای شهریار
 اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار
 پایداری پایدار و استواری استوار
 رستمی با گاو سار و حیدری با ذوالفقار
 بیخلاف از آتش خشم تو دوزخ یک شرار
 گاه خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار
 به ز دانش ملک را هر گره دید آموزگار
 شد سپیدار که ملک را بسی کرد انتظار
 در سر آن آبدار و در تن این تابدار
 و نه نام این و آن شد معزجوی و دل گدار
 و آنکه آمد پیش تو بیدل شود در کارزار
 گردن شیران شکستی تو بگرز گاو سار
 عارها را کوه کوه و کوهها را غار غار
 همچو آتش در مهیب و همچو باد اندر نهاد
 هر یکی چون از دهائی جان شکار و عمر خوار
 پست گشته بر زمین چون خاک بر سگین حصار

گَر ز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو
شد ز مور و مار پنداری مرکب زانکه هست
جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست
کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
ایند لیران ویلان و گردنان و سرکشان
پادشاه هفت کشور در مقام دار و گیر
ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند
بار کافور ترست از شاخ خشک بیدمشک
آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور
پر یمن شد باغ همچون لاله گردان جام می
هر رهی کان خوشتر و هر باده کان تلختر
گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان
زود خواهد کرد باغ و راغ و دشت و کوه را
نوبهاری روی بناید چو روی دوستان
باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب
شهر یارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
می بر غبت نوش و سنگ انداز کن باد بوستان
باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده اند
رای رادی خیزد ت بر دست جام باده نه
ای چو مهر و ابر دایم نور مند و سودمند
تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب
کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران^۱

پس چرا زخمش بر آرد ز آهن و خارا دمار
روی او بر چشم مور و خد او بازخم مار
یک تن تنها از ایشان و ز بدخواهان هزار
چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار
نوذرنند و بیژنند و رستم و اسفندیار
هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار
صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار
کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار
در قدحهای بلورین می گسار ای میگسار
گرچه نه وقت یمن زارست و وقت لاله زار
مطربا آتیه سرای و ساقیا آنباده آر
نقشبند بوستان پر نقشهای قندهار
گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار
گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار
تا کند برکنگره ایوان سلطانی نثار
با مبارک عهد و مهر ایزد پروردگار
زانکه گردون کرد جان دشمنانرا سنگسار
این مرا آتیه پشیمان و آن مرا اینرا دستیار
بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار
نور این بس بقیاس و سود آن بس بیشمار
تا بیارد ابر بر گیتی بسان ابر بار
شاد کام و شاد طبع و شادمان و شادخوار

﴿ وعظ و تنبيه ﴾

گاه آرد خزان و گاه بهار	گردش آسمان دایره وار
که کند روز شادمانی تار	که کند عیش زندگانی تلخ
جگر ترا حلسد زمرگی خاد	دیده را زند زانده نیش
نجهد زو پلنگ در کپسار	نرهد زو نهنگ در دریا
برده از خسروان بقهر دمار	کرده بر سرکشان بحمله ستم
نیست چشمی کز ونگرید زار	نیست جسمی کز و نالد سخت
زخم این ازدهای عمر شکار	زندگانی و جان و دل شکرد
دهن این نهنگ مردم خوار	کامرانی و عز و لهو خورد
باز کردست با زمین هموار	بس بناها که او بر آوردست
که ندادست باز پس ز بهار	بس روانها که او پیروردست
که ر بوده ست بچه ز کنار	گاه بر مادری زدست آتش
تو اگر روز و شب بگریی زار	تو اگر سال و مه بنالی سخت
پس تن خویش هیچ رنج مدار	عاقبت هیچ فایده نکند
روشن آئینه است بی زنگار	ای ملک زاده که فکرت تو
با قضاها ی ایزد دادار	نیک دانی که کس نیاید پس
مرگ حقست دل بغم مسپار	چرخ بندست تن بر نخ منه

﴿ به ابو الفرج نصر بن رستم نوشته است ﴾

بر خیره تیره کرده بما بر تو روزگار	ای کینه ور زمانه غدار خیره ساد
رنجی دگر بهر که در لیل و دد نهار	هر هفته انده دگر آری بروی ما
یکماه بر قراری و یکسال بیقرار	یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم
بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار	بر بندگان اگر بستیزست کار نو
در مـهـتری نبود ستمگر بهیچکار	بر نصر رستم از چه ستمگار گشته
اکنون هم از جهان تو بر آری همی دمار	آن ابو الفرج که داد جهان را ز غم فرج

آن مهتری که دستش دریای قلمست
ای چون مه چهارده درکاهش و کی
ماه ار همه تمام نکاهد هر آنچه هست
آخر فزون شود که فزونی ز کاستیست
جوئی که آب رفته بود روزی اندرو
این گردش فلک نه همه بر نحوست است
آخر بکام دل برسی و هوای دل
ای روزگار خواهی اگر خواهی جوشدی
دانی که کامگار تر از تو نبود کس
خارا خمیر گشت بفرمان او همی
عدلس همی بنست ز دندان مادر زهر
ای رای تو براسب زمانه سوار نیک
از فر و از سعادت اندر دیار هند
امید ما همه بهمان روزگار تست
هر چند بارهای گران بر زمین سیدست
آمد که برآمدن آفتاب تو
نا که شعاع روی تو بدرخشد ای عمید
ای آنکه از نکوئی و از نام نیک تو
ای دستگیر شاعر ممدوح بافتوح
دانی که بنده را بر تو حق خدمتست
از بنده یادگار جهان ماند مدح نو
از غلظتی و وصلت غلظت همی کند
اندیشه برات دهی چون نداشتی

دریا کنار مانده اوداست بر کنار
مه را ز کاستن نبود هیچ تنگ و عار
آخر بر آید از فلک از چه نزار و زار
وزیستی آردش به بلندی ده و چهار
آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار
آخر سعادت نیست در این اختر و مدار
آخر زمانه با تو کند باز افتخار
باز آ و باز خواهی داور پیکار
در مرتبت ز هر که صفارند و ز کبار
سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار
فضلش همی برست گل از خاک خشک خوار
هر چند خود زمانه بما بود بر سوار
فرشی فکنده تو کنش از جود بود و نادر
یا رب تمام کن تسو امید امیدوار
آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ نار
تا کی ز بام صبح بر آید ز کوهسار
خشنود گردد از تو همه ملک هوشیار
بس مرد شور بخت که گشتست بختیار
ای حق شناس مهتر و حقدار حق گوار
آن خدمتی که ماند زمن نا که شمار
هر گرمباد ارتو جهان مانده یادگار
مر مرد را بزرگ و نکونام و نام مدار
دادی ببنده وصلت و شد کار چون نگار

شرح برات بنده به بوبکر گفته شد
تا آب و آتش آید پیدا همی زابر
عز و بقا باد و سرت سبز و تن درست
مسبار دل بانده و گیتی همی سپر
طوسی که نیستش به نشا بود و طوس یاد
تا خاک را غبار بود ابر را بخار
دلشاد و شاد کام و تن آباد و شادخواه
مگذرد تو از جهان و جهان خوش همی گذار

﴿مدح بهرام شاه و التزام بنام آن پادشاه﴾

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار
کرد بهرام افتخار از ملک شه بهرام شاه
گشت ملک و عدل از او آباد تا ملکست و عدل
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد
بر فلک بهرام گوید دولت بهرام شاه
ز آسمان روح الامین گویان صد شادی که هست
سوخت شمشیر توجان بدسگالان روز رزم
برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه
در همه معنی چو احمد بود بهرامی مضا
در کف کافی او زان خامه بهرام سیر
این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او
تا بعون ملک و دین باشند پیش تخت تو
را و یا تو مدحهای ملک بهرامی بخوان

داد گیتی را فلک بر ملک بهرامی قرار
در همه معنی که برتر دیده از این افتخار
ملک بهرامی لباس و عدل بهرامی نگار
در زمانه بندگی ملک ازو کرد افتخار
هر چه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار
با ملک بهرام شه بهرام گردون جانسپار
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار
تا ز نامی نام تو اندر جهان شد نامدار
از پی صدر وزارت کرد او را اختیار
سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار
از نشاط خدمت تو گشت خرم و روزگار
همچو بهرام از مضاهنگام رای و وقت کار
ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

﴿ستایش ادهیر ابو نصر پارسی﴾

بو نصر پارسی سر احرار روزگار
آیست از لطافت و بادیت از مضا
همت ز روی ورایش بفروخت چو نقر
ایوان بوقت بزم نبیند چو او سخی
هست از یلان و رادان امروز یادگار
بحریست از مروت و کوهیست از وقار
فضل از نسیم خلقش شکفت چون بهار
میدان بگاه رزم نبیند چون او سوار

عنفش همي برآب روان افکند گره
 ازخشم و عنف او دو نشانست روز و شب
 بردشمنان بگشت بقر آسمان نهاد
 تا درمیان باغ بخندد همي سمن
 خندیده باد نزعت او را لب طرب
 چون اوج چرخ دولت عالیش مهر وار
 لطفش همي بر آتش سوزان کند نگار
 وز مهر و کین او دو نمودست نور و نار
 بر دوستان بتافت بچود آفتاب وار
 تا در کنار جوي ببالد همي چنار
 بالیده باد نعمت او را تن یسار
 چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

﴿مدح اختری و التزام بنام اختری و اختر﴾

﴿در اکثر ابیات قصیده﴾

ای اختري نه ئی تو مگر اختر
 آن اختری که سعد بود بی نحس
 اندر بروج مدح و ثنا شعرت
 شعرت رسیده در مذهب ظلمت
 طبعی که راه گم کند او را تو
 مسعود گشت اختر بخت من
 در نظم چون خط سیهت دیدم
 دامن شنیده که چو اختر من
 اختر مقاومت نکند با من
 از لرزه همچو اخترم آن ساعت
 روزم شبست و در شب تاري من
 بر قد همچو چنبر من اشکم
 نشگفت اراخترش شکند از من
 صد باختر چو اختر اگر دیدم
 بگردون فضل گشته بتو انور
 آن اختری که نفع بود بی ضرر
 سایر چو اختر است بهر کشور
 چشم مرا بنور یکی اختر
 چون اختری بسوي خرد رهبر
 زین نظم نورمند فلک پیکر
 چون اختران معانی او بکسر
 هستم ز کوه نگ بگردون بر
 چون زو نیم بقدر و محل کمتر
 کز مشرف آفتاب بر آرد سر
 بیدار همچو اختر بر محور
 چون اختران گردون بر چنبر
 گز کف کبود شد چو سپهرم بر
 و بچک چرا نهیم يك خاور

اندر میان اوج چرا زینسان
 چون اخترانم ازدل و از خاطر
 چون اخترم شگفت مکن چندین
 چون خسرو سپهر محل آمد *
 چندین همی محلق چرا بینم
 شد مویه گر چو کیوان بخت من
 از پاکی ار چو مشتریم در دل
 نه من عطاردم که بهر حالی
 من سوخته ز اختر وارونم
 چون اختر ارجه رفته ام از خانه
 اختر زجرم چرخ چو بدرخشد
 وز اختر شهاب فلک هر سو
 شب را بگوش و گردن بر بندد
 تا روز از اشک دیده گلگونم
 زین اختران دیده که همچون در
 گوئی مکال است مرا بالین
 هر شب که نو برآید از گردون
 گردند هر زمان ز قضای بد
 آخر نه کم ز اخترم شود نیز *
 ایات تو همین عددست آری

چون اختر از هبوط شدم مضطر
 زان همچو اخترم بو بال اندر
 گر محترق شدم از گردان خور
 اختر بجانش بنده شد و چاکر
 زین نور آفتاب ضیا گستر
 زان پس که بود زهره خنیا گر
 بهرام وار چون بودم آذر
 هر روز هست سوزش من بی خود
 این اخترست یارب یا اخگر
 راجع چرا همی نشوم ز ایدر
 چون آتش از مشبکهء مجر
 گردد چو سنگ زردیشان زر
 از اختر وز خاطر جان زیور
 چون اختران نگون بودم خاور
 بینی روان شده پس یکدیگر
 گوئی مرصع است مرا بستر
 این اختران شوخ نه جاناور
 رنج و غم مرا پدر و مادر
 چون اخترم شود بسعادت فر *
 معنیست ایدر اخترم ازهر در

❦ (صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان) ❦

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز
 سبی که آرزو آمد کنم بهمت روز
 رسد بفرجام آن کار کش کم آغاز
 دری که چرخ ببندد کم بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار
نه خیره گردد چشم من از شب تاری
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم
چو درو گوهر در سنگ و در صدف دایم
ز بی تمیزی این هردو تا چون بندیشم
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا
اگر چه از پی عزست پای باز ببند
بیا بکش همه رنج و بجوی آسانی
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی
وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز
نه سست گردد پای من از طریق دراز
مگر بیارگه شهریار وقت نماز
ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز
چو بی زبانان هرگز بکس نگویم راز
که در هوای خراسان یکی کم پرواز
چونام بندست آن عزیمی نخواهد باز
که کارگیتی بیرنج می نگیرد ساز
که مانده تر شوی آنکه که بر شوی بفراز

❦ (در فصاحت و ستایش منصور بن سعید) ❦

چند گوئی که نشنودت راز
بد مکن خو که طبع گیرد خو
از فراز آمدی سبک بنشیب
بیشتر کن عزیمت چون برق
کمتر از شمع نیستی بفروز
راست کن لفظ و استوار بگو
خاک صرفی بفهر مرکب دو
تا نیابی مراد خویش بکوش
گر غمابی مگیر عادت جغد
بکم از قدر خود مشو راضی
برزمین فراخ ده ناورد
گر توسنگی بلای سختی کش
چند باشی باین و آن مسغول
چند جوئی که می نیابی باز
ناز کم کن که آزد گردد ناز
رنج بینی که بر شوی بفراز
در زمانه فکن چو رعد آواز
گر سرت را جدا کنند بگاز
سره کن راه و پس دلیر بتاز
نور محضی باوج گردون ناز
با نسازد زمانه با نو بساز
و در باگی مگیر حوی گراز
بین که گنجشک می نگیرد باز
بر هوای بلند کن پرواز
ورنه سنگ بسکن و بگداز
شرم دار و بخویشن پرداز

ازدل و سرماساز سنگ و گهر	هرچه داری زدل برون انداز
نیز منویس نامه های امید	بیش مفرست رفته های نیاز
جز بر صاحب اجل منصور	آنکه مهرش برد ز چرخ نماز
در صفت مدح او چو کرد آید	لشکری کش ز عقل باشد ساز
مرکب شکر او چو در عد بکوب	علم وصف او چو مه بفراز
حمله ها بر بطبع تیغ گذار	رزمها کن بوهم تیر انداز
توبه یی قرعه امید بزب *	تو بری مهره مراد بباز
ور نوای مدیح خواهی زد *	رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود زبلا *	مدحت شهریار بنده نواز
پادشاه بوالظفر ابراهیم *	آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه از عدل و جود او بجهان *	رنج کوتاه گشت و عمر دراز
ای بهر حال چون عصای کلیم *	تیغ برانت مایه اعجاز
مهر مجدی بر آسمان شرف *	روز از تو بتافت زیب براز
نام تو بر نگین دولت نقش *	جاه تو بر لباس ملک طراز
شرف دودمان آدم را *	بحقیقت توئی و خلق حجاز
صدف من که در شود بشتاب *	هرچه آید مرا بطبع فرار
داریم همچو مشرکان بعداب *	ورچه هر گرن خواندمت انباز
شده از من موافقان رنجور *	شده بر من مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازین دل کم *	نه در سعی تو بر این تن باز
خواستم کنز ولایت مهرت *	بروم جان مرا نداد جواز
کردم این گفته ها همه موجز *	که ستودست در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور	تا نبینم چو آفتاب باز
تا بود صبح واشی و تمام	تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبله عطار	زان شود راغ کلبه بنواز
برچمن ورد و سرو ماندراست	برخ و قد لعبان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند	همچو سرو سهی بیال و بناز
با علو سپهر بادت امر	باسعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز	همه فرجام تو به از آغاز

﴿ستایش سیف الدوله محمود﴾

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز	دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
زدور چرخ فروایستاده چنبر چرخ	شبنم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
برآمده ز صهیفة فلك چو شب انجم	چو روز دردل گیتی فرو شده آواز
من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو	پدید و پنهان گشته مرا و او را راز
مرا ز رفتن ^۱ معشوق دیده لؤلؤ ریز	ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم	ز شادمانی فردست و باغمیان ابتاز
فراز عشق مرا در نشیبی افکند دست	که بازی نشناسم نشیب را ز فراز
دلا چه داری انده بشادکامی زی	بتا بنم چه گدازی بناز و لهو گراز
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد	وگر زمانه نسازد تو بازمانه بساز ^۲
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی	بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدایگان جهان سیف دولت آنکه برو	در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر	برید بیخ نیاز و درید جامه آز
کند چو گرم کند باره عقاب صفت	عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
برندیشك ^۳ هر روز خسروان بزرگ	به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او	از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو	ز تب تهی نبود هیچ بقعه اهواز

ندید یارد دشمن سپاه اورا روی
 کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
 خدایگانا شادی فزای و رامش کن
 مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو
 ز نرعت و طرب و عز و شادکامی و لهو
 بشادکامی در عز بیکرانه بزی
 از آنکه بروی کوتاه شود بقای دراز
 چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز
 نبید بستان از دست دلبران طراز
 همیشه تاب جهان در حقیقتست و مجاز
 ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
 بکامرانی در ملک جاودانه بتاز

﴿مدح عبدالحمید بن احمد﴾ ❁

در توای گنبد امید و هراس
 سبز و خرم چو آسی اندر چشم
 نه غلط میکنم توداری تو
 اینچنین آفریده گشت جهان
 فلك سفلہ نحس گردد و سعد
 ای فلك شرم تا کی این نیرنگ
 هژه بر پلکم ارشود پیکان
 نایدم بالك از آنکه ایمن کرد
 خواجه عبدالحمید بن احمد
 آنکه اورا قیاس وصف نکرد
 نیست بی او جهان جهان چونانك
 رتبت جاه و کثرت جودش
 رای او از فلك نشانده حرون
 خنجر آبداده را ماند
 ای نبوده ترا خرد معیار
 تیر و هم تو کنز کمان بچهد
 گردش آس هست و گونه آس
 باز بر فرق تیز کرد چو آس
 فعل الماس و گونه الماس
 شغل از انواع و مردم از اجناس
 خوشه عمر دانه دارد و داس
 ای جهان توبه تا کی این وسواس
 موی بر فرقم ارشود سرپاس
 تن و جان من از امید و هراس
 مفخر گوهر بنی عباس
 ز آنکه شد و وصف او محیط قیاس
 بی می ناب کاس نبود کاس
 در جهان نه امل گذاشت نه یاس
 حلم او از زمانه برد شماس
 آن دل باد طبع آهن باس
 وی نگشته ترا هنر مقیاس
 نجم برجیس باشدش برجاس

تیغ رای تو خود سپر نکنند
 در شب نعلش و انجم معنی
 روح را لفظ تو لطیف سخن
 ای زلفت تو عاجز و حیران
 از عمارت دل تراست غذا
 گر ز وسواس خیزد اصل جنون
 دل من تنگ کرد و مظلّم کرد
 روز چون عندلیب نالم زار
 کرد گردون ز تو زی و دیبا
 چون قلم زردم و نزار و نوان
 با چنین حال و هیأت و صورت
 شعل افزون ز شغل غواصی است
 نیست چون من کس از جهان مخصوص
 همه انفس من مدایح تست
 جز سپاس تو نیست بر سر من
 بشنوم نیک و بد بدینم راست
 تو شناسی همی که شعر مرا
 بر زر مدح نفکنم حملان
 از تو قیمت گرفت گفته من
 فرق کن فرق کن خداوندان
 مادح خویش را بعدل بین
 متنبی نکو همی گوید

گرچه چرخ فلک شود پراس
 در کف تو فلک شود فرطاس
 چشم را خط تو لذیذ نفاس
 و هم حذاق و فکرت کیاس
 وز وزارت تن تراست لباس
 بجنون میکشد مرا وسواس
 وحشت آزو ظلمت افلاس^۱
 همه شب چون خروس دارم پاس
 کسوت و فرش من بشال و پلاس
 اندر بن روزگار چون انفس
 باز نشناسم کس از شناس
 روزیم کم ز روزی کناس
 بالبلیات من جمیع الناس
 زان همی زنده دارم انفس
 آفریننده را هزار سپاس
 من امروز مانده در فرماس
 نشناسد تمام شعر شناس
 دیبه نظم را نبافم لاس
 نه عجب زر شود ز مهر نحاس
 گوهر از سنگ و دیبه از کرباس
 بنده خویش را بحق بشناس
 باز دانند فریبی ز آماس

این قصیده که من فرستادم	دل و جارا بدیست استیناس
بوی ازو یافت طبله عطار	شکل ازو برد کلبه نخاس
ماه را تا بدل شود هر ماه	شکل سیمین سپر بزرین داس
چرخ گردان بود بهفت اقلیم	جسم کوشان بود نه پنج حواس
همت را چو چرخ باد علو	دولت را چو کوه باد اساس

❦ (ثنای سلطان علاءالدوله مسعود) ❦

شاد باش ای شاه عالم شاد باش	با بتان دلبر نوشاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان	در سعادت خرم و آباد باش
مقتدای پادشاهانی بملك	شهریارانرا بعدل استاد باش
ملك همزاد تو آمد تو بناز	در تن این نازنین همزاد باش
خلق گیتی بنده و آزاد تست	دستگیر بنده و آزاد باش
عدل بنیادیت عالی ملك را	تو بحق معمار آن بنیاد باش
درد رنگ و حزم ثابت کوه شو	در شتاب و عزم نافذ باد باش
نصرت اندر آبگون پولاد تست	ناصر این آبگون پولاد باش
تابداد و دین بود پاینده ملك	قطب دین و پیشگاه داد باش
تا عمل نیکو بود پاینده ملك	تو بر نیکان نه بیکی یاد باش
همچنین باعزم و حزم جزم زی	همچنین بادست و طبع راد باش
عالم از انصاف تو شادست شاد	شاد باش ای شاه عالم شاد باش

❦ (هم در مدح او) ❦

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ	یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
گرداشت پر زرد و لؤلؤ چرا کنون	در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم	گر نه در از خزان شکند نوبهار تیغ
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد	زان آبدار صفحه سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن
 چون بخت ملک تیغ سپارد بشاه حق
 دست زمانه یاره شاهی نیفکند
 گلهای لعل گردد در بوستان ملک
 از تیغ بیقرار گشاید قرار ملک *
 سرسبز باد تیغ که در موت احرست
 سلطان علاء دوات کز بمن دولتش
 مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک
 مرملک را ز تیغ حصار یست آهنین
 تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند
 بازوی داوری^۱ سفر آن میکنند که آن
 اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن
 روزیکه مغز گردان گردد غذای تیر
 در صف کارزار برآید دخان مرگ
 آواز تندر آرد در گوش باد گرز
 چونان همی درآید در کار و بار حرب
 که بر تن گروهی درد دثار عمر
 بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش
 ار بهر عرقه کردن و سوز مخالفت
 ای خسروی که ملک ترا جاسپار گشت
 تو کی قباد تحق و نو تیروان تاج
 آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو

چون شد برهنه چهره خورشید وار تیغ
 جانهای اهل باطل زبید نثار تیغ
 در بازوی که آن نکشیدست بار تیغ
 خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ
 جز در دل حسود مبادا قرار تیغ
 جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ
 در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ
 بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ
 تادست شاه باشد عالی حصار تیغ
 چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ
 بر روی روزگار بود یادگار تیغ
 از کردهات مغرور او افتخار تیغ
 جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ
 در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ
 باران خون چکاند در تن بخار تیغ
 کافرون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ
 گاهی ز خون قومی سازد شعاع تیغ
 چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ
 با هم موافقتند بطبع آب و نار تیغ
 وزرنج گشت حاسد تو جان سپار تیغ
 افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ
 کائرا شفا نباتند جز غمگسار تیغ

ز انرو بود که دست تو گشته ست یار تیغ	آموخت در فشانی و یاقوت و زرناب
اندر یمین تو چه کم آید یسار تیغ	باز روی دشمن و یاقوت خون خصم
دورو ازین جهة شده شخص نزار تیغ	یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن
تا نوک کاک باشد مدحت نگار تیغ	تا حد تیغ باشد نصرت تراز ملک
کلورده دین حق را در زینهار تیغ	باد آن خجسته دست تو در زینهار خلق
تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ	توقیع باد نامت بر نامه ظفر

❦ ستایش یکی از بزرگان ❦

زهی از بزرگان زمانرا خلف	زهی در بزرگی چهارا شرف
نمائی برای آنچه موسی بکف	نمائی بچو آنچه عیسی بدم
نه با دوستان تو در نار تف	نه با دشمنان تو در آب نم
که نه شدت کمش چو پشت کشف	یکی شربت آب خلاف که خورد
با آخر بر آیدش عز و شرف	مه از اول مه شود بارور
فزون گردد اورا برخ بر کاف	نبینی چو آبستنان هر زمان
بمجلس مکن در سخاوت سرف	بمیدان مکن در شجاعت سبق
نباید که دانند آنرا تلف	نباید که خوانند این را جنون
چو بغداد گردد جهان هر طرف	کجا دجله مدح تو موج زد
همه گوش کردیم همچون صف	ز بهر معانی چون در تو
که ناکرده خدمت بدادی سلف	چگونه کنم شکر احسان تو
چو مادر پسر را بلطف و لطف	تو آنیکه ارواح ناطق کنی
گهر میدهی مر مرا یا خرف	ستایش کنی مر مرا در سخن
همه خاکسارند همچون هدف	مرا دشمنانند و با تیر من
بکوشند با من ز بهر صلف	گرایند با جنگ من صف زده
کشده ز شطرنج بر تخته صف	نمانند در حشمت من همچون خاک

چگونه بخایم در ایشان رطب
بگیرم سر از دهایه فلك
بداری همی در كنف خلق را
نصیب ولیت از سعادت سرور
كه در حلقشان نیست الاختف
اگر رای تو گویدم لا تخف
جهاندار دارادت اندر كنف
نصیب عدوت از شقاوت اسف

(مدح علاء الدوله مسعود شاه)

ای روزگار تو نسب روزگار ملك
از روزگار آدم تا روزگار تو
مسعود نام شاهي و چون نام تو ز تو
چون تو ندید هیچ ملك ملك در جهان
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را
تا ملك را بحمله برانگیختی نماند
چون روزگار گردان گردد مصاف سخت
كف الخضیب گردون گردد بزخم سخت
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو
یمن است ویسر حاصل تو تا یمن تو
گر بوته نگشتی رای تو ملك را *
دین را شعار عدلست از دادهای تو
بردند نام كسوت و جاه تو ورنه هیچ
تا دست ملك یافت ز تو دستوار عز
تا نور و نار یافت فلك از پی صلاح
از رای استوار تو اندر جهان عدل
با همت و محل تو از قدر و منزلت
چون بر ك ریزد دولت تو شد روان ملك
پرورده روزگار ترا در كنار ملك
از بهر روزگار بود انتظار ملك
مسعود فال گشت همه روزگار ملك
زیبید كه باشد از تو همه افتخار ملك
تا تو شدی بطالع میمون سوار ملك
در دیده ملوك زمانه غبار ملك
قایم شود بنصرت تو كارزار ملك
بر زخم سخت بازوی خنجر گذار ملك
از رنگ خون دشمن سازد نگار ملك
در قبضه تصرف دارد یسار ملك
هرگز كجا گرقتی گردون عیار ملك
بادولت تو یافت ز گردون شعار ملك
در هم نیوفتاد همی بود و تار ملك
شد پای بند دشمن دین دستوار ملك
چون مهر و كین تو نبود نور و نار ملك
تا حشر ماند قاعده استوار ملك
بگذشت از آنكه شرح توان داد كار ملك
آرامت چون بهار همه رهگذار ملك

انصاف را تو آری اندر بنایی امن
 هر فخر کان برانی اندر شمار خویش
 شمشیر تو بقهر شود خواستار جان
 اندر شکار گاه نماند از تو هیچ شیر
 ملك ملوك عصر بخنجر شكار كن
 ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو
 فردوس عدن گشت روان تا بفرخی
 در حضرت تو تاز تو دولت جمال یافت
 امروز شهریارا روزي مبارکست
 تا نو بهار سال باقبال جفت، کرد
 این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز
 گوید همی که ملك ترا نیست انتها
 تا ملکرا شرف بود از تاج و تخت تو
 بادت بگرد تخت همایون مدار بخت
 تا عقل گه مشیر بود گه مشار باد

اقبال را تو داری اندر جوار ملك
 گردون براند آنرا اندر شمار ملك
 زانکس که او بعنف شود خواستار ملك
 اکنون یکی برای نگردد شکار ملك
 مگذار يك ملك را در مرغزار ملك
 چپند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملك
 باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك
 هم با بهار سال در آمد بهار ملك
 کاین روز گشت از ملکان اختیار ملك
 نو روز کار دولت تو کرد کار ملك
 با طبع خوش ز طبع خوش سازوار ملك
 این روز ابتدا شدن کار و بار ملك
 از تاج و تخت تو شرف پایدار ملك
 بادت بگرد تخت برافزون مدار ملك
 اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملك

﴿ستایش شاهزاده خسرو ملك﴾

سپهریست ایوان خسرو ملک
 بیالد کمال و بنیازد شرف
 نهاده جهان و فلک چشم و گوش
 گشاده زبانت و بسته میان
 نبشته ملک ناهمای شرف
 ز شاهان کدامست کامروز نیست
 بنیازد همی تاج و تخت و نگین

ز دیدار تابان خسرو ملک
 زدعوی و برهان خسرو ملک
 بایما و فرمان خسرو ملک
 جلالت به پیمان خسرو ملک
 برو کرده عنوان خسرو ملک
 بفرمان و دربان خسرو ملک
 ز تمکین و امکان خسرو ملک

سپهرست و ماهست و مهرست و شاه	بیکیجا در ایوان خسرو ملک
جدائی نبینی چو به بنگریه	میان شرف و آن خسرو ملک
نیاساید از وزن زر و درم	شب و روز و زان خسرو ملک
برفت از جهان تشنگی نیاز	بجود چو باران خسرو ملک
بر انداخت آرزو نیاز جهان	عطای فراوان خسرو ملک
بیکبار هستند چون بنگریم	همه خلق مهمان خسرو ملک
زمانه بر غبت ثناخوان شود	به پیش ثناخوان خسرو ملک
نکوشد که خلق جهان غرقه شد	در انعام و احسان خسرو ملک
سزا باشد از وقت ناورد گاه	بود چرخ میدان خسرو ملک
نیارد فلک هیچ جولان نمود	همی پیش جولان خسرو ملک
نباشد اگر بنگری کوه تند	چو یکران یکران خسرو ملک
بس آسان آسان گذاره شود	ز پولاد پیکان خسرو ملک
همی تا جهانست بر جای باد	جهانبان نگهبان خسرو ملک
هزار آفرین از جهان آفرین	شب و روز بر جان خسرو ملک

بیه (شکوه از روزگار و فایده از زلفان) بیه

کرد با من زمانه حمله بچنگ	چون مرا بسنه دید میدان تنگ
رنج و غم را زهر جان و دلم	نیغ پولاد کرد و نیز حدنگ
هر زمانی همی رسد مددش	دو سپه روز و شب زدوم و ززننگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی	که نگشتش گسسته بر من چنگ
گشته ام چون عطارد اندر حوت	ورچه بودم چو ماه در خرچنگ
آتش کوهرم بخاطر طبع	حبس از آن باشدم همی در سنگ
آب انده ز دیده چندان رفت	با زد آئینه نساظم زنگ
آب رویم نماند در رویم	آب مانند کس نبینی رنگ

محنم همچو دوستان عزیز
 بالشیام نهد ز پنجه شیر
 شربتی خورده ام بطعم چنان
 خورشم گشت خاك تیره چومار
 خوب گفتار و پرهیز حرکت
 گوئی آن صورتم که بردیوار
 بدلم داده بود شاهی روی
 چشم آن شد ز گرد انده کور
 هر چه بیشم دهد فلک مالش
 هنرم هر چه داد بیش کند
 لیکن از حد چو بگذرانند باز
 هر که او پاك چون هوا باشد
 مرد باید که ده دله باشد
 مردمان زمانه بی هنرند
 نیست در کارشان دل زاغی
 نیست از ننگ ننگان و رچند^۱
 دوزخ آرد پرستش ایشان
 لاف رادی گران بود چون کوه
 خوب روی و ملبسند همه
 بار منت نشسته بر سر جود
 ابرم خوی اهل عصر گرفت
 فطره آب ازو همی بچکد
 خیز مسعود سعد رنجه مباحش

هر شب اندر کنار گیرد تنگ
 بستری گسترد ز کام نهنگ
 نوشم آید همی بکام شرنگ
 مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
 بدلم شد بخامشی و درنگ
 زده باشدش خامه نیرنگ
 به نهم کرده بود بخت آهنگ
 پای این شد زدست محنت لنگ
 بیش یابد زمن همی فرهنگ
 چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ
 بگسلاند بچنگ بر آهنگ
 چون هوا نزد کس نگیرد سنگ
 تا بود سرخ روی چون نارنگ
 زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
 بانگ اعکنده در جهان چو کلنگ
 ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ
 راست هستند نامه از ننگ
 و رچو زفتی گران بود چون کنگ
 طرفه رنگد و نادره نیرنگ
 زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ
 بلبل منت زند بهر فرسنگ
 تا نگرودش روی پر آژنگ
 بازدار از جهان و اهلش چنگ

نوش خواهی همی ز شاخ کبست	عود جوئی همی زیخ ز رنگ
چنگ باز هرا ندارد کبک	دل شیر عربن ندارد رنگ
هر زمان در سرائی از محنت	بارہ بخت تو ندارد تنگ
کار نیکو کند خدای منال	راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت	ملك جمشید و دولت هوشنگ

﴿ستایش یکی از فرمانروایان﴾

ایا فروخته از فرو طلعت اورنگ	ز دود رای تو ز آئینه ممالك زنگ
بلند رای تو خورشید گدبد دولت	خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گردد شب	زلطف طبع تو مانند آب گردد سنگ
برای وقدر ننت را ز چرخ باشد عار	بجود و علم دلت را ز بحر باشد ننگ
ولی بدولت تو بر شود بچرخ باند	عدو زهیت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تبغ تو پر گوهر آهن و پولاد	ز بهر تبر تو پر صورتست چوب خدنگ
کدام شاه که او ارتو نستدست امان	کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
سپهر عاجز گردد بتو بروز شتاب	زمانه حیران گردد رتو بگاه درنگ
زهیت تو شود سست دست و پای فلک	چو بر کیت تو ای شاه تنگ گردد ننگ
غبار خنک تو در دیده پلنگ شدست	ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه	فراخ گیتی بر دشمنانت گردد ننگ
خدایگانا گر برکشند حالم سرا	سپهر و چرخ بسنده نباشدش با سنگ
کنونکه کردی شاهای سوی هرا درخت	باشد کامی و پیروزی و نشاط آهنگ
درو چو صبر تو ای شاه سبز گشت درخت *	درو چو حنجر بیرنگ آب شد چو زنگ
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر	زمین بنقش و بصورت چونامه ارزنگ
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بی	چو روی یار پیروی شد زمین از رنگ
مگر جهانرا این فصل جادویی آموخت	از آن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش
خدا یگانا تا شاه آسمان دائم
همیشه باد برایت فراخته رایت

﴿ ناله از گرفتاری ﴾

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ
همی هر زمان ازدهای سپهر
بر آورد بازم بر آن کوهسار
همی گویم ای طالع سرنگون
خداوند تو باد پایست و من
از بن اختران او شتابنده تر
شد از ظلمت خانه ام چشم کور
درین سمج هرگز نگنجیدی
گرم تن نگشتی ازینسان نزار
چه کردم من ای چرخ کز بهر من
نه همخانه آهوان بوده ام
همی تا کیم کرد باید نگاه
ز عمرم چه لذت شناسی که هست
دو گونه نوا باشدم روز و شب
چه مایه طرب خیزد آنرا زدل
بترسم همی کز من دیدگان
چرا ناسپاسی کنم زین حصار
همی شاه بندم کند هست فخر
هنرهای طبعی^۱ پدیدار شد

ببانگ و ناله بریط بلحن و نغمه چنان
گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد برویت فروخته اورنگ

که در خاکم افکند چون باد رنگ
زدورم بدم در کشد چون نهنگ
که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ
چرائی همه ساله با من بچنگ
از مانده زینگونه ام پای لنگ
تم را چراداد چندین درنگ
شد از پستی پوششم پشت تنگ
بصد چاره و جهد و زور رنگ
و درم دل نبودی ازینگونه تنگ
کسی اسب کین را همی تسک تنگ
که هم خوابه ام کرده با پلنگ
بپشت و بدخش غلیوار و رنگ
طعامم کبست و شرابم شرنگ
ز آواز زاغ و ز باک کلنگ
که اورا ازینسان بود نای و چنگ
زند روی آئینه طبع رنگ
چو درمن بیفزود فرهنگ و هنگ
همی روزگارم زند نیست رنگ
تم را ازین انده و آذ رنگ

ز زخم و تراشیدن آید پدید	بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگ من موم ازین حادثه	نه آب من از گرد شد تیره رنگ
ازیرا که بر من بلا و عنا	چو آبست و چون گرد برموم و سنگ
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو	یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

❦ (شکایت از حاسدان) ❦

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ	تا کیم از گونه چون باد رنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر	آبم کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع	روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در انده تدیره چو گل	طبعی از دانش روشن چو رنگ
در دل و دردیده من سال و ماه	آذر برزین بود و رود گنگ
پشتم بشکست ز آسیب چرخ	زانکه بکبر اندر بینم پلنگ
طبع و دلم پر گهر دانش است	زانهمه سختی که کشیدم چو سنگ
باشد پیوسته سپهر ای شکفت	با بدو با نیک بصلح و بچنگ
تیسخ جهان گیران زنگار خورد	آینه غراف صافی ز رنگ
هین منشین بپده مسعود سعد	برکش براسب قضا تنگ تنگ
خرد مکن طبع نه چرخ نیست خرد	تنگ مکن دل نه جهان نیست تنگ
نه نه از عمر نداریم امید	نه نه در دهر نداری درنگ
از پی یک نور مبین صد ظلام	وز پی یک نوش مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ	تات نخوانند همی باش لنگ
سود چه از کوشش تو چون همی	روزی بی کوششت آید به چنگ
روزی بیروزی هرگز نماند	در دریا ماهی و در کوه رنگ
ای که مرا دشمن داری همی	هست مرا فخر و ترا هست تنگ
مردم روزی نزدیک بی حسود	دریا هرگز نبود بی نهنگ

والله اگر باشی همسنگ من گرت بسنجد بترازوی سنگ

﴿مدح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اکره﴾

دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ
ما ازین هردو بشکرو به ثنا قصد کنیم
ماه نوروز دگر بار بما روی نمود
کشوری بود نه قلمه همه پر مرد دلیر
پی او رفته در آنجا که قرار ماهی
گرد او بیشه و کوه کشن و سبز چنانک
اینچنین قلمه محمود جهاندار گرفت
پشته ها کرد زبس کشته درو پنجه جای
برده زنجیر بزنجیر از آن قلمه قطار
ای امیری که برون آرد بیم و فزعت
باد راهیچ نباشد که خشم تو شتاب
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید
ای بصدرا ندر بایسته نراز نوشروان
چرخ گردنده بایه اورنگ تو پست
زیر پای ولی و درد و کف ناصح تو
برتن حاسد و بدخواه تو و کام عدو
زود باشد که اربین فتح خبر کرده شود
این گلی بود زبستان فتوح خوشبو
زین سپس نامه فتح تو سوی حضرت شاه
میل بعضی ملکا سوی نشاطست و طرب
زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی

یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ
زانکه انده شد و شادی سوی ما کرد آهنگ
قلمه اکره در آورد ملک زاده بچنگ
بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ
سراو بر شده آنجا که بنات و خرچنگ
گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنگ
بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
جوی خون کرد بهر پشته روان صد فرسنگ
همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ
طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
کوه را هیچ نباشد که حلم تو در رنگ
وی ترا سیرت کی خسرو و رای هوشنگ
وی بحرب اندر شایسته تر از پورپشنگ
باد پو بنده بر مرکب رهوار تو اسگ
خاک چون عنبر سارا شود و بید خدنگ
خز چون خار مغیلان شود و شه دش رنگ
بخراساز و عراق و حبش و بربر و زنگ
شاخکی بود زریحان مرادت خوش رنگ
دم دم آید همی از معبر چین و لب گنگ
اندرین فصل و سوی خوردن بگاز چوزنگ
زانکه صحرا شده از نفش بسان اردنگ

مرغزار و کھسار از سپر غم و خیری	داست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ
اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر	از پی قوت دین و قبل حمیت و تنگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم	با ننگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
تا همی تازد بر مفرش دشت آهوی غرم	تا همی تازد بر دامن که بچه رنگ
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد	تاج و تخت شهی و افسر ملک و اورنگ

﴿مدیح علاء الدوله سلطان مسعود﴾

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال	یکیست اورا در بزم و رزم دشمن و مال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود	که تافت از فلک ملکش آفتاب کمال
پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو *	گرفته عز بزرگی و دیده عز کمال
نهاده بر فلک مفخرت بقدر قدم	نشانده در چمن ممالکت بعدل نهال
های رامش در بزم او برآرد پر	هزبر فتنه بر زمش بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان ز دارالملک	بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
کشید لشکر جرار تا بمرکز غرو	ره فراخ فرو بست بر جنوب و شمال
ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق ^۱	ز باد پایان در دشتها نمانده محال
جبال جنگی در موکبش روان که بزخم	بروز معرکه از بیخ برکنند جبال
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت	به یشک خسته همه شیر آسمان را یال
کدام شاهست اندر همه جهان یکسر	که از نهیبش گیرد قرار و یابد هال
خدایگانا یک نکته باز خواهم راند	که هست در گه عالی تو محط رحال
خزاین نو گشاده ست بر همه شعرا	جواهر تو بدیشان رسیده از هرحال
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه	رسیده اند ز انعام تو بآب زلال
یمین دولت سلطان ماضی از غزنین	بمدح گویان بروقف داشتی اموال
غضایری که اگر زنده باشدی امروز	بشعر من کنندی فخر در همه احوال

بهر قصیده که از شهر ری فرستادی
 بگویدی که بمن تابش فخر کند
 همی چه گوید بنگرد آن قصیده شکر
 «بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم
 خدای داند کاندرا پناه شاه جهان
 من آنکس که که نظم هیچ گوینده
 گهی به نثر فشانم ز لفظ در ثمین
 چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی
 بگویم آمد فرخنده دعوت دولت
 ولیک بخت بر غبت نمیدهد یاری
 که روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد
 که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا
 نه پایگاه من از حشمتی فرود شرف
 چگویم آخر با مردمان لوه‌اور
 زابر و مهر چو یاران و روشنی طلبم
 شها ملوک همه ناز شاعران بکشند
 جهان پناهی و برگ و نوای خلق جهان
 همیشه تازدهد جرم ماه تابش خور
 چو مهر بر فلک مفخرت بفخر بگرد

هزار دینار او بستدی ز زر حلال
 «هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال»
 که مینماید از آن زر بیکرانه ملال
 بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال
 غضایر را می نشمرم بشعر هال
 بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال
 گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال
 گذشت از اوج سرهتم ز کبر و دلال
 بچشم آمد تابنده صورت اقبال
 جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال
 اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
 بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
 نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال
 چو باز گردم و از حال من کنند سؤال
 نه التماس کجست و نه آرزوی محال
 تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال
 سخای تست پس از فضل ایزد متعال
 همیشه تاننود قد سرو قامت نال
 چو سرو بر چمن مملکت بنواز ببال

﴿ستایش سیف الدوله محمود﴾

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل
 بامر پای شیاطین شدست بسته به بند
 چونار در دل کفار و نور در مسجد

بدل شد این مه با آروینت نیک بدیل
 زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل
 چونور در دل ابرار و نار در قندیل

کنون برآید بانگ مذکران به نشاط
 خجسته بادا بر شهریار سیف دول
 خدایگانی کز خسروان ببرد سبق
 پناه شاهی محمود شاه کو دارد
 حسام اورا اندر سر عدوست مقام
 شکسته گردن گردنکشان بگزرگران
 چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام
 خجسته درگاه او سوی هر جلال سبب
 عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز
 کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او
 بشیر گردد خالی ز دام و دد بیشه
 خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه
 خدایگانا فرخنده بادت این مه نو
 همیشه بادی از هر چه آرزوست بکام
 مخالفت گرفتار این چهار بلا
 یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبک
 همیشه باد ترا خسروی بملک ضمان
 جلالت ابدی باتو چون شجاعت جفت
 غلام گشته جهان پش تو صغار و کبار

کنون بخیزد آواز مفریان ز سیل
 مه مبارک ماه صیام بر تفضیل
 برای و روی منور بخلق و خلق جمیل
 ز پادشاهی تخت و زخسروی اکلیل
 سنان اورا اندر دل حسود مقیل
 ز دوده آینه ملک را به تیغ صقیل
 زند مخالف او جامه خود اندر نیل
 خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل
 ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
 ز شروفتنه تپی شد همه طریق و سبیل
 بسیل گردد صافی ز گرد و خاک مسیل
 دلیل باد و را جبرئیل و میکائیل
 ز کردگارت بادا جزا ثواب جزیل
 همیشه بادی از هر مراد با تحصیل
 که داد خواهم هر یک جدا جدا تفصیل
 یکی به پنجه شیر و یکی بخرطم پیل
 همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
 سعادت ازلی باتو چون سخات عدیل
 نصیبت آمده ار مملکت کثیر و فلیل

﴿مدح امیر ابوالفرج نصر بن رستم﴾

خجسته بادا بر خواجه عید اجل
 عماد ملک و ملک بوالفرج مفرج غم
 اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست

خجسته عید رسول خدای عزوجل
 که هم عماد جلالست و هم عید اجل
 قوام دانش و فضل و نظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلک
 زدوده رایش روشن تراز مه و خورشید
 کجا کفایت باید ازو برند مثال
 نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم
 اصول شادی بی طبع شاد او ناقص
 ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع
 بطبع صافی او جوهر حیا قائم
 موفق آمد رایش چو طاعت مقبول
 دلش چو عقل منزّه شد از مذمت و عیب
 جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان
 چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار
 که این نباشد با آن بوسع يك نقطه
 ز علم فردا امروز واقف است همی
 ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد
 بچود و علم شبیهی بحیدر کرار
 رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ
 فلک نداند حل کرد مشکلات ترا
 بزرگوارا گیتی بکام دل گذران
 بماضی اردیدی رنجی از تغیر حال
 برغم حاسد تو شهریار حاسد مال
 سزد که سرفرازی بدین خطاب شریف
 همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز
 مباد نام تو از دفتر بقا مدروس

سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل
 ستوده رسمش شیرین تراز نبات و عسل
 کجا سخاوت باید بدوزند مثل
 نه حاتم است ولیکن بچود ازوست بدل
 رسوم رادی بی کف راد او مهمل
 ز ذات کاملش ابواب سروری مفصل
 ز کف کافی او دیده سخا اکحل
 مصدق آمد قولش چو آیت منزل
 تنش چو علم مرفه شد از خطا و زل
 شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل
 چو کفر از ایمان خالی دلش زمکر و حیل
 که آن نسنجد با این بوزن يك خردل
 که علم دارد گوئی دلش ز علم ازل
 ایا بفضل و شهادت ز فاضلان افضل
 بقول و فعل بدیلی ز احمد مرسل
 غلام نظم تو زبید هزار چون اخطل
 تو مشکلات جهانرا کنی بدانش حل
 که هیچکس را با تو نماند جنگ و جدل
 هزار راحت بینی کنون به مستقبل
 بدین عمل بفزودت خطاب و جاه و محل
 سزد که پی بگذاری برین بزرگ عمل
 همیشه تا نبود چون خفیف بحر مل
 مباد عمر تو از علت فنا معتل

﴿ثقة الملك طاهر بن علي را ستوده است﴾

بظاهر علی آباد شد جهان کمال
رود بحکم وی اندر فلک مدار و مسیر
چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی
ز بهر ساوش زاید ز خاک زر عیار
نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه
هز بر هیبت او برعد و گذارد چنگ
بروز بخشش دستش بمال داد جواب
زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل
اگرچه رای تو بیشک بقدر کیوانست
تو آن کریم خصلی که چشم چرخ بلند
بخشمت تو چنان شد جهان که بیش ز باد
عدو ز بار غم ار چه خنیده چو گانست
زوال دشمن دین در کمال دولت تست
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد
بزرگوار خدایا بحال من بنگر
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
چو باد دی دم من سرد و دم نیارم زد
درین حصار و در آن سمج تاریم که همی
ز رنج لرزان چون برک یافته آسیب
گهی ز رنج پیدچم گه از بلا بطلبم
دل ز محنت خون گشت و خون همی گریم
چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت

گرفت عدل نظام و فرود ملک کمال
وزد با سروی اندر هوا جنوب و شمال
چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال
ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال
امید روح جز از جود او نیافت منال
همای دولت او بر ولی گشاید بال
هر آنکسی که مرا ورا بمدح کرد سؤال
زهی کریمی کت نیست در زمانه همال
بنام ایزد بر ملک مشتریست بفال
درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال
نه زرد گردد برک و نه چفته گردد نال
همی چو گوی نیابد ز زخم سهم توهال
کمال دولت شاهیت را مباد زوال
که روز بخت توماه است و ماه عمر تو سال
که چون بگشت و همی گردد از جهان احوال
فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال
که دل بتنگی میم است و تن بکوزی دال
نیارد آمد نزدیک من ز دوست خیال
بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته بیال
همه شب از غم عورات و انده اطفال
در افسکند بترازی روزیم منتال

تنم هنوز نگشته ست هم به پیری پیر
 بدان درست که در حبس و بند بنده تو
 ز پیش آنکه ز ادرار تو بگشتم حال
 بفروش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک
 نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس
 غلامی که جوالیست آنچه او دارد
 من و غلام و کنیزك بدان شده قانع
 چو من ندیدم روئینه و برنجینه
 سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود
 بساختی همه اسباب من خداونداندا
 چو نوع و سوزان دادی مرا جهاز که هست
 تنای من شنو و از فساد من مشنو
 خدای بی چون داند که هر چه دشمن گفت
 ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باک ولی
 رهی جاه توام لازمست نان رهی
 ز کس ننالم جمله من از هنر نالم
 شود با آب گشوده گلو و حیات چیست
 در آمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار
 گراو ارین پس گودیش خواندم شاید
 چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من
 درخت من که همی سایه بر جهان گسترد
 کنون ز شاخ من ارباب مدح خواهی جست
 مرا بدان تو که در پارسی و در تازی

ولیک روئی دارم چو روی زالی زال
 عقاب بی پر گشته ست و شیر بی چنگال
 نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال
 بحبس جامه من شال بود و فرش بلال
 که فرش و جامه او از بلال باشد و شال
 ز بیم سرما هر شب فرو شدی بجوال
 که هر سه روز همی یافتیم یکم کال
 ز بس ضرورت قانع شدم همی بسفال
 سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال
 شدم ز بخشش تو نیک روز و نیکو فال
 چو نوع و سوزان بایم ز بند در خلخال
 حدیث حاسد مکار و دشمن محال
 دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
 مرا بخواهد کشتن شمانت جهال
 عیال خود توام واجبست حق عیال
 از آنکه بر تن من جز هنر نگشت و بال
 که در گلوئی من آویخته است آب زلال
 چو چرخ برزد نا که بریش من پیخال
 وزین حدیث نباید مرا نمود ملال
 سپید و بران گردد بیکهسان و صفال
 نیافت آب و هه خشک شد باستیصال
 بدست خویش کن ایدوست مرا ز نهال
 بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال

بیان حکمت سست و زبان دانش لال
بفضل تست پس از فضل ایزد متعال
چونال گشتی از رنج و ناله بیش منال
مدار یاره که بازوت را نماند مجال
نشاط جوی و کرم کن بطبع نیک سگال
که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال
در ثواب و عقاب از ده حرام و حلال
بهر و کینه تو ناصح نواز و حاسد مال
چو ابر باران بارو چو سرو بالان بال
کشیده گوش با آواز مطرب و قوال
وزان کمال و شرف دور باد چشم زوال

زبانم از بنگردد بهر بیان گردد
گواست بر من ایزد که هرامید که هست
بکند چرخ مسعود سعد ریش مکن
مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو
کریم طبعا رادا بخسری بندشین
چو سبز گشت چمن لعل میستان ز بقی
همیشه تا بر دانش بحق گشاده بود
بخشن و بزم تو مدحت ستان و خواسته ده
چو مهر تابان تاب و چو چرخ گردان گرد
گشاده چشم بدیدار ساقی و معشوق
همیشه باد بقای تو در کمال شرف

﴿توصیف اسب و مدح سلطان مسعود﴾

هیكل كوه كوب و هامون مال
وز تكت كاغ خورده باد شمال
كرده باشير گاه صيد فغال
كرده با ابرها جواب و سؤال
از دو پهلوكه شتاب دو بال
چو شود تنگ دود چرخ مجال
كه ازو يافت ملك عزو جلال
ميدود هم عنان او اقبال
امل از جود او گرفته مثال
خسرو بحر طبع ابر نوال
هيچ بي بدرقه نرفت خيال

شاد باش ای هیون آخته یال
از پیت کوس خورده کوه ثبیر
بوده بارنگ وقت تگ همسر
دیده چون بادها فراز و نشیب
نه عقابی و رویدت چو عقاب
تو توانی رکاب شاه کشید
شهریار جهان ملك مسعود
میروود هم رکاب او نصرت
اجل از باس او نموده حذر
ای زمانه توان گردون قدر
راههای سپرده که درو

غارهایی همه سقر مانند	کوههایی همه سپهر مثال
باد گشتی و ابر در شب و روز	که زراندن ترا نبود ملال
شاد باش ای سکندر ثانی	در جهان بی نظیری از اشکال
نه عجب گر زبانگ مرکب تو	چون بنالید زیر زخم دوال
کز دم چرخ را بریزد دم	شیر گردون بیفکنند چنگال
نو عروسی شود نواحی هند	چون جهانرا کند زمستان زال
بر توای شاه جلوه خواهد کرد	عالم این نو عروس دختر غال
تو تماشا کنان بهند خرام	خوش و خرم دل از همه اشغال
شاد و خرم نبید مشکین بوی	می ستان از بتان مشکین خال
نارسیده بلا و هور هنوز	کندت فتح و نصرت استقبال
لشکر تو که بر مقدمه رفت	سی هزاری بود همه ابطال
راه در بر گرفته اند چو باد	روی داده سوی قنار و جبال
بر گشاده چو شرزه شیران چنگ	بر کشیده چو زنده پیلان یال
بهمه کامها و نصرتها	بر سانادت ایزد متعال
فال زد بنده و ببینی زود	فال این بنده مبارک فال
تو طربجوی زانکه دشمن دین	بهمه حال در همه احوال
همچو ماهیست خسته گشته بهشت	همچو مرغیست بسته گشته بیال
در نیش گشته آتش سوزان	شریبتی گر خورد ز آب زلال
ملکا نیست هیچ خصم ترا	ور کسی گفت هست هست محال
ور کسی خصم گرددت شاید	که کنندش بدین گناه نکال
تو ز شاهان عصر بی مثلی	خصم ناچار باشد از امثال
گرچه شاهی خلاف تو سپرد	نکنی قصد او باستیصال
نیکند باز رای صید ملخ	نکند شیر عرم زخم شکال

همه شاهان نیند جز همال	شاه شاهان توئی یقین و ترا
پادشاهیت را فنا و زوال	پادشانیست جز تو کس که مباد
کرد عدل تو بر تو ملک حلال	چون حرامست ملک بر ظالم
که بگیتیش کس ندید همال	ظاهر ای شاه خاصه ایست ترا
هیچ گاهی چنو باستقلال	دیدۀ روشن زمانه ندید
کردی اورا بدست خویش نهال	همه پادش کفایت آید از آنک
اندر اطراف مملکت هر سال	دعوی سازد از پی حشمت
بزی آراسته کنی در حال	تو زشادی او و رامش او
جامه های نبید مالا مال	مال بخشی و خواهی از ساقی
جان کند پیش تو نثار نه مال	جان زبهر تودارد از خواهی
تا که سرو سپی بیالد بال	تا که مهر مزی بتابد تاب
دور دارد خدای چشم کمال	چشم روشن بدولانی که ازو
دولتت یار و چرخ نیک سگال	ازدست رهنمای و چرخ معین

❖ (هم در تهای آن شهر یار) ❖

تاج از تو باشرف شد و تخت از تو با جمال	ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال
بر ملک روزگار چو نام تو شد بقال	مسعود شهر یاری کنز فر عدل تو
آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال	کرده نهال جاه ترا دست مملکت
بر جیس با سعادت و خورشید بیهمال	گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک
پران عتاب بفکند از هیبت تو بال	گران هزار بر کنند از حشمت تو چنگ
زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال	سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد
از ملک بیکرانه و از عمر بیزوال	آورد چند مژده شمال امان ترا
کز روزگار بروی شوریده گشت حال	شاهها بحال بنده ماح نگاه کن
نالم همی زانده چون مرکب از دوال	تا کرده چرخ موکب دولت زمن تهی

شصت و دو سالگی زتن من بر دزور
اندک شد دست صبرم و بسیار گشته غم
آرام و خور و روز و شب از من جدا شد دست
ورچه تم بضعت شد از رنج هر زمان
شیر مصاف رزم و پردلترم ز شیر
از چند گونه بطلان بر من نهند و من
من خود زوامها که دروغه گشته تن
شاهها اگر بخواند رای بلند تو
از نان و جامه چاره نباشد همی مرا
در آرزوی آنم **کنز ملک** و ضیعتی
کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت
هر گر نبود و نیز نباشد که باشدم
جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن
گر زابر آب خواهم و از آفتاب نور
چون دیگران توانگر گردم بیک نظر
روزی خلق گیتی اندر نوال تست
تامهر و سرو باشد و باشد درین جهان
دیدار تو چو مهر منیر از نجوم چرخ

زان پس که بود در همه میدان مراجع
از اندکی دخل و زبسیاری عیال
از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال
آید همی قویترم این شعر با کمال
و زبیم یاوه گویان بد دل تر از شکال
زان بیگانه که باد زبان حسود لال
با دهر در نبردم و با چرخ در جدال
از کار این ره بشود وهن و اختلال
این هر دو می بیاید گریست جاه و مال
آرد بریع برزگرم ده ققیز کال
هر چند شاعرانرا کدیه بود خصال
از منعمی درآمد و از مکر می منال
جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال
چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
ار آن دهن مرفه گردم بیک مثال
پاینده باد شاهها در گیتی این نوال
زین بر هوا شعاع و از آن بر زمین ظلال
ایام تو چو فصل بهار از فصول سال

﴿ تهنیت جلوس ملک ارسلان ﴾ ❁

بعون ایزد شش روز رفته از شوال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملک
ابوالملوک **ملک ارسلان** بن مسعود

بر آمد از فلک دولت آفتاب کمال
زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال
که دین و دولت از او یافته ست فرو جمال
که بحر کوه و قارست و کوه بحر نوال

ز هفت چرخ فلک اوبیافت هفت اقلیم
 چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر
 چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت
 همی ولایت بهم کرد زر و گوهر و در
 ترا بحیلت حاجت نه و خدای معین
 خدایگانا تا تو بملک بنشستی
 های نصرت ذی دولت تو گشت روان
 نه ایستاده بمیدان هنوز خصم تو راست
 چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملک
 چه بود ملک پس از سال پانصد از هجرت
 بقای دولت عالی که در جهان شرف
 هلال ملک است این پادشاه زاده و باد
 بهفت کشور گیتی بگستراند نور
 چو ابر گاهی در بزم برگشاید دست
 خدای عزوجل چشم بد بگرداناد
 چنان در آمد در قبضه تو ملک جهان
 اگر برانی شاه بقصد بصره و روم
 امید هر که جز از تو امید داشت بملک
 همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق
 سبب توئی که دهی خلق را همی روزی
 مرادهای تو شاهای خدای حاصل کرد
 همیشه تا بچمن سرو نازد و بالاد

که یافت ملک ز تایید ایزد متعال
 مخالفانرا شد عمرو جان و جاه زوال
 گرفت نصرت و تایید و دولت و اقبال
 همی عدوت بخائید ریگ و سنگ و سفال
 شده هبا و هدر جمله حیل و محال
 بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
 عقاب خزلان در دشمن تو زد چنگال
 تو گوی ملک بیک زخم سخت کردی هال
 چو رود دجله روان شد ز جود دست تو مال
 بدان که پانصد دیگر چنین بود در حال
 بیابان ملک چو خسرو ملک نشاند نهال
 براوج شاهی این زهر خسوف و زوال
 چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال
 چو شیر وقتی در ازم بر فرازد یال
 ز مملکت ای ملک مال بخش اعدا مال
 چنانکه قیصر و کسری شوند از اعمال
 کند پیش سپاه تو رهبری اقبال
 دروغ بود دروغ و محال بود محال
 از آنکه کف تو روزی دهست و خلق عبال
 مسبب است بدان روزی ایزد متعال
 که روز روز امیدست و وقت وقت سؤال
 چو سرو در چمن مملکت بنار و بیال

﴿یکی از بزرگان را ستایید﴾

زهی بهتری اندر ز مهتران اول
کمال وصف تو جستم خرد چه گفتم مرا
اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز
شب سیاه ز رایت چو روز گشت سپید
فروغ طلعت تو روشنائی دل جود
ز بندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو
چو ثبت کردم نام تو در جریده مدح
دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفاست
که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو
خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو
اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من
ز بس قوافی جزل و زبس معانی بکر
همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم
رود ز بهر مدیح تو هر دو جنسی را
اگر میانه نجستی ز کارها داش
بدان حقیقت هر خدمتی که ساختمی
ترا بتازی از بهر آن ثنا نکم
بمجلس تو ثنای من آنچنان باید
عزیز بودی نزد تو این معانی بکر
بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنی
در آن همی نگرم کافریدگار جهان

چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل
مجوی ثانی او چون خدای عزوجل
شرف گهر قی ارواح ناطقه بمحل
که سنگ بسته ز لطافت چو آب گردد حل
غبار موکب تو تونیای چشم امل
نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل
کشید کلام بر نام هر که جز تو بطل
وگر نه کی برمی جان ز گونه گونه علل
بدست طبع برون آیدی تمام عسل
بمغز و کام دهد بوی مشک و طعم عسل^۱
شکوه فضل تو هنگام نظم لا تعجل
که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل
کدام بندم در مدح تو بکار اول
هزار گونه خصومت هزار نوع جدل
که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل
هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل
که هست یکیک آرا آن نوع ناقص و معتل
که از غرایب و بدعت بدان زنند مثل
اگر نبودی این لفظ های مستعمل
اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
بداشت صورت بر جای و روح کرد بدل

همیشه تا نبود خاك را فروغ اثير
 همیشه تا نبود ماه را علو زحل
 بآب دولت تو رنگ داده باد وجود
 بخاك درگه تو سرمه کرده بادمقل
 بكام خویش رسم كرم رسانی زود
 برسم هر سال آنحرف آخرين جمل

نستایش رئیس ابوالفتح بن عدیل و شکایت از گرفتاری (۱)

عمرم هي قصير كند اين شب طويل
 وز انده كنير شد اين عمر من قليل
 دوشم شبی گزشت چگويم چگونه بود
 همچون نیارتيره و همچون امل طويل
 كف الخصب داشت فلك و رنه گفتمی
 برسوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
 از ساكني چرخ و سیاهی شب مرا
 طبع از شگفت خیره و چشم از نظر كلیل
 گفتم هوا ندارد ارکان مستحيل
 از ساكني چرخ و سیاهی شب مرا
 گفتم زمین ندارد اعراض مختلف
 چشم مسیل بود ز اشك شب دراز
 اينديده گر بلؤلؤ زاده است در جهان
 روز از وصال هجر در آیم بود مفام
 چون مور و پشه ام بضعتی چرا كشید *
 زنده خیال دوست هي دارم چنین
 کایدھی برم شب تار از دوست میل
 گه بگذرد زآب دو چشمم کلیم وار
 گه در شود در آتش دل راست چون خلیل
 نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب
 زردست و سرخ دورخ و دیده مرا بعشق
 چون نوحه بر آرم یا باله كنم
 اورا شناسم از همه خوان اگر فلك
 تا کی دلم ز تیر حوادث شود جـریح
 هرگز چو من نگیرد چك قصاصكار
 يك چشم در سعادت نگشاد بخت من
 هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
 نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد
 کش در زمان نه دست قضا در کشید میل
 کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

خواجه رئیس سید ابوالفتح بن عدیل	پدرام و رام کرد مرا رورگار و بخت
آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل	آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام
اخلاق او مہذب و اقوال او جلیل	افعال او گزیده و آثار او بلند
کرد ایزدت بروزی خلقان مگر کفیل	ای درگه توبقلہ خواہندگان شدہ
زیرا کہ تو بمکرمات اندر نہ بخیل	ہرگز نگشت خواہی از حال مکرمات
صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل	* محکمترست حزم تو از کوه بیستون
فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل	* طبع تو در زمستان باغی بود خرم
روزی اگر گشادہ شود پیش من سبیل	* جز بہر خدمت تو نبندم میان بجہد
سوی تو بر دودیدہ روشن کنم رحیل	* بر مرکب ہوای تو در راہ استیاق
آنم کہ چشم چرخ نبیند مرا ذلیل	* آنم کہ دست دہر نیابد مرا ضعیف
ورچند بردو پایم بند نیست بس ثقیل	* ہرگز بچشم خفت در من مکن نگاہ
چشمم بدان بود کہ عطایم دہی جزیل	* گوشم بدان بود کہ سلامم کنی بہر
باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل	* تا دیدگان و تا دل و جانست مرا
تا کلک را صریر بود تیغ را صلیل	* تا چرخ را مدار بود خاک را قرار
بادت سعادت بیہمہ دولتی کفیل	* بادت بزرگی بیہمہ نعمتی مضاف

❖ (تفاخر و شکوی) ❖

کہ پراکنده بر زمین فکنم	نخم گشت ای عجب مگر سخنم
من ازو دانہ ہی نہنم	او بروید ہی و شاخ زند
کہ بغایت ہمیرسد سخنم	از فنا یی سخن ہی ترسم
عرضی گشت همچو سایہ تنم	آفتابست ہمتم گر چند
چون توانم کشید پیرہنم	بارگشستہ ست پوست بر تن من
صبر تا کی کنم نہ برہنم	روزگارم نشانہد بر آتش
کردن آرزو فرو شکنم	ہر زمانی بدست صبر ہی

گاه در انجمن چنان باشم	که فراموش شود ز خویشتم
گاه تنها ز خود شوم طیره	گوئی اندر میان انجمنم
همه آتشکده شدست دلم	من از آن بیم دم همی نزنم
که ز تف دل ازدها کردار	پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم	که من از کبر سرو بر چمنم
منت هیچکس نخواهم از آنک	بنده کردگار ذوالمنم
گر ز خورشید روشنی خواهد	دیدگان را ز بیخ و بن بکنم
ایه که بدخواه روزگار منی	شادمانی بدان که ممتحنم
تو اگرچه توانگری نه نوی	من اگر چند مفلسم نه منم

❦ مدح یکی از خواجگان عصر ❦

من که مسعود سعاد سلمانم	در کف جود تو گروگانم
میزبانست تازه روی سخات	من بر او عزیز مهمانم
به همه وقت بار شکر ترا	بنواها هزار دستانم
نازد از مدح تو همی طبعم	بالد از مهر تو همی جانم
داند ایزد که از ایادی تو	مجل آنکه گفت نتوانم
بنده گر کسی به زر بخرد	نو چنان دان که من نرا آنم
وگر این از یقین نمی گویم	بیفین دان که با مسلمانم
ور بتابم ز خدمت گردن	مار بادا زه گریبانم
کرده ام قصد حضرت عالی	برساند به فضل یزدانم
تا بهر محفل دعا گویم	تا بهر مجلس ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو	همه معلوم خاق گردانم
هر زمان دامن ز گوهر طمع	بر عروس مدیحت افشانم
در و گوهر مرا نیاید کم	کز هنر بحر و از گهر کانم

در فصاحت بزرگ ناوردم	در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم	در هجا ابر تند بارانم
چرخ هر چند جور کرد بمن	در زیادت نکرد نقصانم
لیکن اکنون ز بهر ساز سفر	سخت بیهوش وبس پریشانم
اگر آن التماس من برسد	نیک در خور عطیاتی دانم
ور تهاون رسد ز خواجه عصر	من بدین روز تیره در مانم
ناتوان گشته ام ز فکرت دل	کرم طبع تست درمانم
بادی از عمر در تن آسانی	که من ار عمر تو تن آسانم

❖ (ابراز خلوص نسبت یکی از اکابر) ❖

ای آنکه چون زجاء تو بر تو ثنا کنم	گیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم
هر گه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش	چون باد از نفا' ذو جواب از صما کنم
بحرم که هر چه یابد طبعم گهر کند	چونکوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم
یکبار من بسال درون چون گیاه خار	از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم
ز دیک تو ز خار و گیا کمترم از آنک	در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم
نی نی نه راست گفتم که دل دهد مرا	کز خدمت زمانی خود را جدا کنم
هر خدمتی که در وی تقصیر کرده ام	مانده نماز فریضه قضا کنم
بحرم شگفت نیست که گاهی تهی بوم	تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
بیزارم از خدا و فرستاده خدا	گر جر هوای تو بدل اندر هوا کنم
بیگاهه ام ز مردی گر من بهیچوقت	جز بارضای تو دل خود آشنا کنم
از مدح و خدمت نشوم هیچ منزوی	ورچه همی ز مدح ملوک انروا کنم
خورشید روی گردم هر گه که پیش تو	چون نجرخ پست خویش بخدمت دوتا کنم
از خواندن مدیح توام چشم روستست	گوئی که در دوات همی توتیا کنم

چون روز و شب مدیج تو گویم بسرو جهر
 گر دیگران بخدمتت از سیم زر کنند
 آید بمن سعادت کآیم بنزد تو
 وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای

خورشید و ماه را بفلک برگوا کنم
 از خاک من بدوات تو کیمیا کنم
 بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
 داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

﴿مدیج سیف الدوله محمود﴾

پادشاه زمانه زمانه شد پدرام
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 قوام دولت عالی و عمده الدین است
 همی نگردد جز بر مراد او افلاک
 میان ببندد پیشش خالام وار سپهر
 مخالفش را اندر کند اجل بدهن
 فلک ز هولش بیهش بروز جنگ و نبرد
 بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید
 اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان
 یکی نیابد جز در سر مبارز جای
 مخالفان و را روی کهر با فامست
 چو مملکت را آرام داد خواهی تو
 بر هز بر چو شد خوردن عدوش حلال
 بنام او کرد ایزد جهان پراز نعمت
 ز بهر مملکت او آفرید هفت اقلیم
 بزرگواران او را همی برند سجود
 خدایگانا هرگز کدام خسرو بود

گرفت شاهی تسکین و خسروی آرا
 که بر نگینه شاهی نبشته بادش
 پناه بیضه ملکست و عمده الاسلا
 همی نباشد جز در رضای او ای
 چو بست پیشش برکش سپهر وار غلا
 چو تیغ تیز که در حمله برکشد زند
 جهان ز بیمش خامش بروز باروسلا
 بگاه کوشش رخننده تیغ او بهرا
 قضا بترسد چون باز برگرفت حد
 یکی نگیرد جز در دل دلیر
 ز هول و هیبت آن خنجر زمرده
 ببرد بایدت از تیغ خسروی آرا
 بنزد مردم شد خوردن هز بر حر
 هنوز کون وی اندر ازل نگشته ته
 ز بهر خدمت او آفرید هفت اند
 جهان ستانان پیشش همی کنند قی
 ز اردشیر و ز اسکندر و ز کسری و س

که دولت از وی چونانکه از تو یافت نظام
که کرد دولت تو بر سر زمانه لگام
ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
ز قدر و رتبت در بوستان ملک خرام

که مملکت از وی چونانکه از تو دید شرف
خدای چشم بد از دولت بگرداناد
همیشه شادزی ای شهریار ملک افروز
ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین

﴿مدح سلطان و اظهار شکران﴾

اقسام مکارم را بخشی است از آن نام
یکسو نکشد گردن و بیرون نهد گام
بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
جز حشمت تو پیر جهان را نکنند رام
با حربه بود عون ترا قبضه بهرام
بی یاد تو در مجلس گردان نبود جام
تا طالع تو سود کند پایه احکام
وز بآس تو ننماید شیر فلک اقدام
اسلام فروزی تو بیزدانی الهام
هر طبع که او شکر ترا نبود نظام
چون مار جدا گرددش اندام زاندام
چون خندان بر مغزو جگر گیرد صمصام
وز گردشبه جرم شود چرخ سرب فام
چون چرخ وزمین را بجهد راحت و آرام
وز مرگ اب تیغ دهد جانرا پیغام
در دشت بلا سخت کند دست اجل دام
اعلام صف آرای در آرند باعلام

ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام
از امر تو و نهی تو گردون و زمانه
بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست
جز هیبت تو تند فلک را نکنند نرم
با باده بود هو ترا پنجه ناهید
بینام تو در هیجا بران نبود تیغ
احکام ترا دست دهد مایه انجم
از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور
اعمال طرازی تو بسطانی حشمت
هر دست که او دست ترا نیست محرر
چون برگ فرو ریزدش انگشت ز انگشت
چون گریان بر خود وزره خندد ناچرخ
از خون بسد اطراف شود خاک صدف رنگ
چون خاک و هو را بشود رتبت و صفوت
از قلع سر مرج کند دل را وعده
بر سمت فضا سست نهد بای امل پی
ابطال جهانگیر در آید با بطل

بزرگی که از نامه او مرا	برو عاشق و زار کردی بنام
تو گفתי که او آرزو مند تست	سخن را ز نظم تو سازد نظام
نه بی نام تو لفظ او را مجال	نه بی ذکر تو عیش او را قوام
صفت های او گفته پیش من	که فخرالزمانست و خیرالانام
کر بمیست کاندر جهان هیچکس	ندیدست چون او کویم ارکرام
سپهریست گردنده برحل و عقد	سحایبست بار زنده بر خاص و عام
شکارش همه شکر آزادگان	که رادیش دانه ست و حریش دام
بر جود او کم ز خاک و گل است	اگر زر پخته ست و رسم خام
کفایت شود چیره و کامگار	سختاوت شود خرم و شاد کام
چو در دست او زار بگر بست کلک	چو در دست او خوش بخندید جام
همی ناله بندر زند ابر لاف	همی تا ز سبزه کنند باغ لام
محاش سنی باد و دولت هنی	جهانش رهی ناد و گردون غلام
بدست نکو خواه او خار گل	بچشم بداندیش او صبح شام

﴿شکوه از گرفتاری ناله از بدهکاری﴾

روز تاشب زغم دل افکارم	همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کام	بدل اشک خون همی بارم
روز و شب یک زمان قرارم نیست	راست گوئی بر آتش و خارم
از دو دیده دو حوی بگشادم	بر دورخ زعفران همیکارم
همه همسایگان همی شنوند	گریه سخت و ناله زارم
بسته این سپهر زراقم	خسته این جهان غدارم
کاین سبه میکنند بغم روزم	وین تبه میکنند به بدکارم
نه بدان غمگنم که محبوسم	نه بدان رنجم ام که بیمارم
سخت بیمار بوده ام غمگین	حبس بودست نیز بسپارم

نیست از بند پادشه عارم	نیست از حمله اجل باکم
همه اندوه ورنج و تیمارم	از تقاضای قرض خواهانست
کز غم وامها گرانبارم	هرزمانی سبک شود دل من
بتو مهتر شفیع می آرم	عاجزم سخت و حقتعالی را
نه دم عشوه همی دارم	نه دم کدیه همی کویم
که بدو وام کرده بگرامم	روزی نیم خورده می طلیم
از غمی کاندرو گرفتارم	گرتو سعی کنی برون آیم
بخدای ار من از تو آدارم	ور نیایی بکار من توفیق
بسنة اختر نگونسارم	که من از چرخ سرنگون همه سال
که بجان مرگ را خریدارم	در چنین رنجها بحق خدای
کافرم وز خدای بنزارم	وین سخن گر نه راست میگویم

❖ (بث شکوی) ❖

چون ز گفتارها ت یاد آرم	اردو دیده سرشک خون بارم
به ستم خویش را فرو دارم	باز نرسم که آگهی بابند
چون همه شب زرنج بیدارم	من خیال برا کجا بینم
هر شی صورت بو بنگارم	بر دو دیده همی بانده
غم دل زار رار بگسارم	نامبارک خیال بو هرشب
تا جدایم ز عز تو خوارم	تا بریدم ز نو رفیق غمم
زندگانی همی نپندارم	بسر تو که زندگانی را
کاسد کاسدست بازدارم	تا خریداریم همی نکنی
که شنیدست هرکس افوارم	منکر نعمت ندانم شد
ورچه هست ار همه جهان عارم	فخر جویم همی بخدمت بو
چو جهان پر شدست ز آثارم	صدرها گر زمین تهیست چه شد
می رود در زمانه اشعارم	ور بیندم نمیتوانم رفت

از غم و رنج بردلم کوهیست
 خار اندام گشت پیرهم
 روزیئی دارم اندك و همه سال
 گر نگیرم قرار معذورم
 نالم و ناله‌ام ندارد سود
 از ضعیفی چنان شدم که ز تن
 آن بمن میرسد زسختی و رنج
 چیره شد بر جوانیم پیری
 نیست هنگام آنکه گویم من
 بر بلاها چو باد برگذرم
 تاسرشته شدم چو گل بعنا
 جان من نقطه ایست گوئی راست
 فلك از من دریغ دارد خاك
 که بهر قلعه و زندانی
 هیچکس را هنر گناهی نیست
 زان همی عاجزم درین کوشش
 دشمن خویشان منم بیشك
 دی نرفتم برسم تا امروز
 همت من همی زدل خیزد
 چه کنم بنده این فضولی را
 شاید از زاندهان دوتا پشتم
 محض دیوانه‌ام ندارم عقل

تا برین خشك تند کهسارم
 موی مالیده گشت دستارم
 در میان بلای بسیارم
 که در بن تنگ ساه چون مارم
 ای عجب تندرست بیمارم
 در دل من بدینی اسرارم
 که بجان سرگ را خریدارم
 فار شد شیر و شیر شد قارم
 بخطرها دلیر و عیادم
 پای برغم چو کوه بفشارم
 ز آب دیده میان گلزارم
 زانکه سرگشته‌تر ز پرگارم
 زو زر و سیم امید کی دارم
 درد و گز بیش نیست رفتارم
 رنج زین گنبد نگونسارم
 که نه با چون خودی به پیکارم
 از زمانه همی نیاز دارم
 بهمه محنتی سزاوارم
 من بهمت زدل گرفتارم
 واجبست از زغم دل افکارم
 وز دو دیده برخ فرو بارم
 کس نگوید همی که هشیارم

❖ (تیمار خواری) ❖

تیر و تیغست بردل و جگرم	غم و تیمار دختر و پسر
هم بدینسان گدازدم شب و روز	غم و تیمار مادر و پدر
جگرم پاره است و دل خسته	از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا زایشان	نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعه نای	سود کم کرد با قضا حذر
کر کوه تا نشست منست	بر میان دو دست شد کرم
از بلندی حصن و تندی کوه	منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم	سرفرود آم و زمین نگرم
پست می بینم از همه گیاهان *	چونها سایه افکند بصرم
از ضعیفی دست و تنگی جای	نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل و نرگس	روز و شب با سر شک و با سپرم
یا ز دیده ستاره می بارم	یا بدیده ستاره می شمرم
وردل من شدست بحر غمان	من چگونه ز دیده در شمرم
گشت لاله ز خون دیده رخ	شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد	راست گوئی سکندر دگرم
که درین نیره روز و تاری جای	گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کردست در دل امنم	زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم	زیر نیگی که آن کشد سپرم
آب صافی شدست خون دلم	خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم	بودم آتش کنون ازو شر دم
نه سرازادم و نه اجری خور	پس نه از لشکرم نه از حشرم
در نیام خطا چو بیخردم	ره نبینم همی چو بی بصرم

نشوم نیکو و نبینم راست	چون سپهر و زمانه کورو کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون	نکند هیچ شادیشی ائرم
ای جهان سختی تو چند کشم	وی فلک عشوه تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی	چون بلایست جمله از هنرم
بردم آرزو گزارد نگذشت	پس چرا من زمان زمان بترم
بستد از من زمانه هر چه بداد	راضیم با زمانه سر بر سرم
تا بگردن از بن جهان چو روم	از همه خلق منی نبرم
مال شد دین نشد نه بر سودم	رفت هس مانند جان نه بر ظفرم
اینهمه هست و نیستم نوید	که ثنا گوی شاه داد گرم
پادشا بوالظفر ابراهیم	که ز مدحش سرشته شد گهرم
کر فلک جور کرد بر تن من	پادشا عادلست غم نخورم

﴿مدح سیف الدوله محمود﴾

چو روی چرخ شد از صبح چون صبحیه سیم	ز قصر شاه سرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را	ابوالظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی	چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
بنام فرخ او خطبه کرد در همه هند	نهاد بر سر اقبالی از شرف دیهم
یکی ستام مرصع بکوه الوان	علی جواد کالنجم صبح لیس بهم
بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید	میان وسافش لاغر برو سرینش جسیم
بر آب همچون کتی و بر هوا چون باد	بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلم
بگاه گستن جولان کند بخانه نون	بگاه جستن بیرون جهد ز چشمه میم
خجسته بادا بر شاه خامت سلطان	بگاه گاری بر تخت و ملک باد مقیم
منجمان همه گفتند کابن دلیل کند	بحکم زبج بدانی که هست در تفویم
نه دیر زود خطیبان کینند بر منبر	بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
 چو سال هجرت بگذشت تی و سین و سه جیم
 که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم
 بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
 و گریبی آید نزدش کند به تیغ دونیم
 کجا رسد ز شهاب فلک بدیو رجیم
 که آن نراند کلاب و عدی بتیم و تمیم
 شده ببحر عقیقین بشیزه ماهی سیم
 کنون بفر تو هندوستان شود چو نیم
 بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
 چوخی و جیم شود هر دو بر صحفه سیم
 ز بخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
 جهان ز عدل تو مانند قصر تو چو حریم

بسال پنجه ازین پیش گفت بود بجان
 که پادشاهی صاحبقران شود بجهان
 هراد شکر بهر ساعتی خدائی را
 مبارزی که بهیجا ز تیغ و نیزه او
 اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی
 ز تیغ همچو شهابش هان رسد بعدو
 خدایگانا آن رانده ز تیغ بهند
 شده ز بس خون بیجاده سم گوزن بکوه
 کنون بدولت تو ملک را فراید فر
 بیاعاش نروید مگر که غنچه زر
 همیشه با سر زلمین نیکوان بتان
 ز نجم سعدت بادا زمان زمان الهام
 زمین ز عدل تو مانند باغ تو چو بهشت

﴿ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سید﴾

گفت خواهم ز داستان قلم
 تا شود مرکب روان قلم
 نیست یکداستان چو آن قلم
 تن پیرو سر جوان قلم
 نیست مغز اندر استخوان قلم
 پس چرا تیره شد جهان قلم
 زیر آتش بود دخان قلم
 آسمان نیستی مکان قلم
 هر که شد بسته هوان قلم

من بدین آخته زبان قلم
 یار بایدش کرد انگشتان
 داستان در جهان فراوانست
 اصل عقلست و مایه قوت
 جایگاه خرد چراست اگر
 گر جهان روشن از قلم گشتست
 همه زیر دخان بود آتش
 گر شرف نیستیش بر گیتی
 عز باقی هم از قلم یابد

سر مه دیدگان عقل شناس	آن چو سر مه سیه لبان قلم
خدمت دست راد صاحب را	بسته زاد از زمین میان قلم
خواجه منصور بن سعید که گشت	عاجز از مدح او بیان قلم
آنکه در دست وی زحمت وی	بسته گوید سخن زبان قلم
مشک خون بوده در دوات کند	تا همه خون خورد سنان قلم
گرچه باو هم کار زار کند	زور گیرد تن نوان قلم
ای دل تو خزینه اسرار	خازن گوهرانش جان قلم
بییقین در جهان یقین دلف	کس نداند مگر کجای قلم
چون نگهبان سر تو قلم است	باد یزدان نگاهبان قلم
قهرمان هر قلم باشد	تا کف تست قهرمان قلم
قلم تو شهاب دیوانست	درج در کفت آسمان قلم
بحقیقت قران سعدین است	همه بادست تو قران قلم
آسمان برین سزد میدان	گر سخن را دهی عمان قلم
خاطر عالی تو غارت کرد	گنج آسوده نهان قلم
زین شکایت بگرید و نالد	تن رنجور ناتوان قلم
زانکه در بحر کف تو ابرست	همه درست کاروان قلم
راست گوئی که جز بکف تو بر	آفریده نشد بنان قلم
همچو در در دود دیده هست فراخ	مر مرا در رایگان قلم
هست جنس من اندرین زندان	تن زرد چو خیزران قلم
من امروز خسته و گریان	زار ناله کنان بسان قلم
درج در ضمیر من بگشاد	نوک پویان در فشان قلم
گر زیم قلم فرو شده ام	هم بر آرد مرا امان قلم
هم قلم سود خواهم دادن	گرچه هستم همی زیان قلم

کس چومن گنج شایگان قلم	تو شناسی مرا که نگشاید
بمیان من و میان قلم	جز ثای تو نیست واسطه
تا که مرگ درضمان قلم	همت من ز بهر مدحت تست
تا زبان هست ترجمان قلم	تا قلم هست ترجمان ضمیر
تا بگرید همی زبان قلم	تا بخندد همی دهان دوات
پیش تو چون سر دوا قلم	باد پیوسته پای دشمن تو

نمونه (فکوهش گمان و ستایش منصور بن سعید) ۱۰۰

جرمی که کنم باین و آن بندم	تا کی دل خسته در گمان بندم
بر گردش چرخ و بر زمان بندم	بدها که زمن همی رسد بر من
گر آب در اصل خاکدان بندم	ممکن نشود که بوستان گردد
بر قامت سرو بوستان بندم	افتاده خسم چرا هوس چندین
اندر دم رفته کاروان بندم	وین لاشه خر ضعیف بد ره را
در قوت خاطر جوان بندم	این سستی بخت پیر هر ساعت
و هم از پی سود در زیان بندم	چند از پی وصل در فراق افتم
تا روز همی بر آسمان بندم	وین دیده پر ستاره را هر شب
در نعره و باسک پاسبان بندم	وز عجز دو گوش تا سپیده دم
هر تیر یقین که در گمان بندم	هرگز نبرد هوای مقصودم
بر چهره زرد پر نیان بندم	کز هر نظری طویل لؤلؤ
باران بهار درخزان بندم	چون ابر ز دیده بر دورخ بارم
اندر تن زار ناتوان بندم	خونی که ز سرخ لاله بگشایم
چون سیل سرشک ناردان بندم	بر چهره چین گرفته از دیده *
بر چرم درفش کاویان بندم	گوئی که همی گزیده گوهرها *
امید درین تن از چسان بندم	از کالبد تن استخوان ماندم

زین پس کمری اگر بچنگ آرم
از ضعف چنان شدم که گر حوام
در طعن چو نیزه ام که پیوسته
کار از سخن است ناروان تا کی
در خور بودم اگر دهان بندی
یک تیر نماید چون کان گشتم
نه دل سبکم شود در اندیشه
شاید که دل از همه بپردازم
منصور که حرز مدح او دایم
ای آنکه ستایش ترا خامه
بر درج من آشکار بگشاید
در وصف تو شکل بهرمان سازم
در سبق دوندگان فکرت را
از ساز مرصع مدیحت را
هرگاه که بکر معنی یابم
پیوسته شراع صیت جاهت را
تا در گرانبهای دریارا
گردون همه مبهمات بگشاید
بس خاطر و دل که ممتحن گردد
صد آتش بادخان بر انگیزم
در گرد و حوش من به پیس آد
گر من ز مواب تو نوعیذی
من گوهرم و چو جزع پیوسته

چون کلک کمر بر استخوان بندم
ز اندام گره چو خیزران بندم
چون نیزه میان برایگان بندم
دل در سخنان ناروان بندم
مانند قرابه در دهان بندم
تا کی زه چنگ بر کان بندم
هرگاه که در غم گران بندم
در مدح یگانه جهان بندم
بر گردن عقل و طبع و جان بندم
بر باد جهنده بزبان بندم
بندی که ز فکرت نهان بندم
وزنعت تو نقش بهرمان بندم
بر نظم عنان چو در عیان بندم
بر مرکب تیزنگ روان بندم
زود از مدحت برو نشان بندم
بر کشتی بحر بیکران بندم
در گوهر قیمتی کان بندم
چون همت خویش در بیان بندم
چون خاطر و دل در امتحان بندم
چون آتش کلک در دخان بندم
سدی ز سلامت و امان بندم
بر باروی شرزه زیان بندم
در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری کز دست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که برستی همه نهمت در صنع خدای غیب دان بندم

﴿گله از خلف وعدهٔ خواجه بو طاهر﴾

من که مسعود سعد سلمانم	زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست	خویشتن را غلام او دامنم
بهمه وقت شکر او گویم	بهمه جای مدح او خوانم
هر ثنائی که گفتم او را من	سجست او بصدر دیوانم
هست معلوم او که در خدمت	من ز کس هیچ مزد نستانم
خواستم شغلکی که شغلی هست	هست از انسان که من همیدانم
گفتم آن شغل را بقوت این	ز سر امروز تازه گردانم
چون نگفتندش اهزاز نمود	نیکوئی گفتم پس فراوانم
با همه کس بگفتم این قصه	که من از نایبان دیوانم
کردم از همت و مروت او	شکرهایی چنانکه من دامنم
خواستم با فباله نویسم	نابیی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه آمد کار	روت چیزی که گفت نذوانم
گفتم آخر که بیش صبر ناند	در دل این غصه را بپیچانم
تیز در ریش و کفل در گه شد	خندها رفت بر پروتایم
سرد شد گرم گشته امیدم	کند شد تیز گسته دندانم
چه کنم قصه زرد شد رویم	چه دهم شرح رنج شد جانم
خجل و قهر هام ز دشمن و دوست	نیک زنجور و سخت حیرانم
چون زمن مهر آمد اجنبیی	خیره اکنون زنج چه جنبانم
خواجه طاهر تو طبع من دانی	که نه جنس فلان و بهمانم

تو چنان دان که من بس ارزانم	گر گریبی مرا بجان بخرد
چون گل نو شکفته خندانم	گرچه هستم چولاله سوخته دل
رنج بردار تر ز سندانم	کار کن تر بسی ز خایسم
بستهٔ حملهای کیوانم	خستهٔ زخمهای گردونم
که به تن آشنای حرمانم	بر من آن گفت بس اثر نکند
بدم حرص تن نرنجام	در غم چیز دل نیاویزم
دل نهاده به فضل یزدانم	تن سپرده بحکم دادارم

﴿مدح ابوالفرج نصر بن رستم﴾

شمع سادات عرب خورشید احرار عجم	افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم
روشن از رای تو بینم کار تاریک حشم	ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند
ناصر دین و دیانت خواجه نصر رستم	ای عمید ملک سلطان بوالفرج اهل فرج
باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم	گنج دانش دایم از بجدلت پر گهر است
هر که هست اندر همه عالم زاعیان محتشم	چاکر کلک تو گشته بنده رایت شده
زانکه دارد باغ ایران زابر تو همواره نم	جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو
جود تو برفرق فرقد بر نهاد ایدون قدم	جاه تو براوج کیوان سر بر آورد از زمین
خون بدخواهان خورده گشت از آن رنگین بقم	آب مهر دوستان خورده زان خوش گشت عود
حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم	ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند
گشته از داد و دین اندر همه عالم علم	چون تو در عالم نیامد صاحبی باداد و دین
خوار شد پیش دل و دست همه زرو درم	تا دلت شد بحر معنی لفظ تو درو گهر
گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و رستم	تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان
دفعی شد عز و ملامت جاهت اندروی رقم	نامه شد فتح و دولت جود تو بروی خطاب
باز چون آصف تویی روز و شب اندر فضل جم	خسرو خسرو شکن در مملکت همچون جمست
نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم	نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوک

همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم
 دیده گردون نبیند همچو تو عالی هم
 گوهر عقل و خرد نیکوترست از دریم
 این فم از مدحت گشاد و آن ز بدت بست فم
 رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت از شکم
 زان چون نیشان اندر آمد ز آتشود گیتی خرم
 زین قبل گشتند افاضل مرا ترا یکسر خدم
 وي مبارك خاطر تو مایه فضل و کرم
 از تو والا تر نباشد در زمین مهتر نعم
 هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
 زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم
 من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم
 قد بختم راست از تو شد کجا بد پر زخم
 تا کنی بد خواه شاه از دولت سلطان دژم
 تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم
 در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم
 دشمنان ترا کن بسان گوسپند و گاو کم

سید اقران خویشی در کفایت روز فضل
 گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر
 ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد
 پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند
 هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای
 ایزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهار
 همچو تو مخدوم ناید فضلرا هرگز پدید
 ای همایون طبع تو پیرایه جود و هنر
 از تو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی
 ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد
 بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید
 بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی
 از تو در هندوستان تایافتم من نام جود
 در حوالی طوف خواهی کرد بر کام ولی
 تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن
 بر بساط سرورانی جاودان دایم بمان
 باد میمون و مبارک بر تو این عید جلیل

❦ (ستایشگری) ❦

جز بمدح تو بر نیارد دم
 همت بر فلک نهاد قدم
 مکرمت را گزیده خلق تو ضم
 پشت پیش تو چرخ کرده بخم
 بی بیانت سخن بود مبهم

نیست گشت از هوای خود عالم
 حشمت در جهان فکند آواز
 محبت را ستوده رای تو جفت
 دهر پیش تو دست کرده بکش
 بی بنانت سخا بود مهمل

نه بپس تو در و غا رستم	نه بپس تو در عطا حاتم
ناخان را به پنجه در ضیغم	از نهیت همی کند پنهان
از تو بنیاد سروی محکم	بتو خورشید مهتری تابان
راه جور از وجود سوی عدم	برد اندیشه کفایت تو
آفتابی ز تو رمیده ظلم	آسمانی بتو کشیده امید
چون بود طبع بی کران تویم	لفظت ار در بود سگفت مدار
ور چه نازد خرد همی بقلم	قلم از مدح تو همی نازد
وی ز عدات نزار گشتم ستم	ای زجودت امل شده قربی
مردی و رادی وفا و کرم	ساخت اندر پناه طبع تو جای
بجز از همت تو نیست حکم	مفخرت را و نامداری را
راست گفتمی که حور شد عالم	آمد این نو بهار حور لباس
نیست جز روی آن خجسته صنم	لاله جویبار پنداری
که چه زیبا و نیکیویند بهم	خنده باغ بین و گریه ابر
باد فرخنده بر تو جشن عجم	ای عجم را بجهان تو نازش
جاهت افزون و عمر دشمن کم	صدر دوات بتو مزین باد
همه ایام عیش تو خرم	همه احوال جاه تو بنظم

❖ (مدیح علاءالدوله مسعود) ❖

شاه زمانه کرد بتیغ و بخت کم	شاهان پیش را که نکردند جز ستم
پس کی رضادهد که رود بر جهان ستم	هست او بلی خلیفه یزدان دادگر
کامد علاء دولت و دین یادگار جم	گویند خسروان زمانه بهر زمان
مسعود پادشاه عرب خسرو عجم	ملک عجم بدین عرب کرد منتظم
زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم	زو کرد عدل ثابت یزدان و قد عدل

از آفتاب طلعت گیتی فروز او
 ای رستم گشاد کشیدی کلان چرخ
 تورا د گنج بخشی و رادان ترا عبید
 بر نامه جلالت و بر جامه شرف
 دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم
 حشمت برد بدرگه فرخنده تورا
 همچون حسیض باشد بار تبت تو اوج
 از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری
 جورست بر خزانه و گنج تو از عطا
 از عفو و خشم تو دو نمونه ست روز و شب
 خم گشت اصل دور سپهر ارنه بیه خلاف
 گرد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد
 در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس
 ای شاه وحش و انس زامن تو باشد انس
 گر کل این جهان را یک موهبت کنی
 زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام
 این زر و این درم که عزیزست زین نهاد
 یابند ز ایران تو روز عطایه تو
 چون چشم را سیاه کند خنجر سپید
 یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس
 گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون
 گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان
 از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف

دولت سپید روی شده چون سپیده دم
 گر چه کلان خود نکشیدست رستم
 توشه شاه بندی و شاهان ترا حشم
 نام تو گشت عنوان جاه توشد علم
 بحرست از سخاوت و گنجیست از حکم
 دولت خورد بجان گرای تو قسم
 چون خشک رود گردد با بخشش تویم
 هر جا که همت تو گذارد بر او قدم
 تا دست جود بر توشد جود را حکم
 وز مهر و کین تو دو نمونه ست شهد و سم
 عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم
 چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم
 وحش از تو رزق یابد در موقف نعم
 اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم
 طبع ترا نباشد زان موهبت ندیم
 تاهست و باد نام تو بر زر و بر درم
 خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم
 با اسب ساز بیمرو بایدره جاهه ضم
 چون بشنود ندای بلا نیزه اصم
 گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم
 مر باره ترا نرسد تا یاردم
 از تیر تو گر بخته در گوشه اجم
 هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همی بنعل برآرد ز بحر دود
 در پیش سطوت تو اجل دل کند نهی
 جاه ترا هزار شرف در یکی شرف
 هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی
 گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش
 شادی دولت تو چنان کرد خلق را
 چون ملک و شادی از پی تو آفریده شد
 خورد آب زندگانی جان تو درازل
 بزمیست اینکه هست سراسر سعود چرخ
 از گونه گونه نعمت وز جنس جنس عطر
 چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار
 همچون شمن همی بپرستد بباغ باد
 کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر
 هرگز بحروت حرم ای شاه مرا
 نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سرزد
 ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا
 گر رنج تن برین دل من دست یافت باش
 کافاده بود ازین پیش این چرخ شیرزخم
 در بند گیت ازین پس چون کاک و چون دوات
 بستاندم عنایت جاه تو از عنا
 وز تو جواب بنده بلا و نعم شود
 تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا
 اندر بهار عشرت با خرمی بنواز

تینت همی بزخم برآرد ز فرق دم
 بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم
 رای ترا هزار نعم در یکی نعم
 رای تو در وجود همی آرد از عدم
 بر بوستان خزان نکند روی را دژم
 کاندز زمانه بیش نگیرند نام غم
 شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم
 زد دست جاودانی بر عمر تو رقم
 پره زده بگرد بساط تو چون حشم
 در مجلس تومست شده حس ذوق و شم
 تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم
 هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم
 بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم
 نامد بدل که کردم ازینگونه محترم
 گر مدح گوی توشود از خلق محترم
 در مدح تو بعجز و بتقصیر منم
 و در درد دل برین تن من خیره شد چه غم
 باجان و مال و جام چون گرگ در غم
 بندم میان بجان و گشایم بمدح فم
 برهاندم رعایت رای تو ازالم
 زان پس که داد چرخ جوابش بلا و لم
 تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم
 و اندر سرای دولت با خرمی بچم

لهو و نشاط ساخته در بزم توبه طبع بایکدگر چو زیرویم از لحن زیرویم

﴿هنرمائی در مدیح سلطان مسعود﴾

جگرم چون دلم افکار مکن گونکنم	تم از رنج گرانبار مکن گونکنم
تن نزارست بغم زار مکن گونکنم	دل نزارست ز عشق تو بیخشای برو
آن در از هجر بمسمار مکن گونکنم	برمن از بخت گشاده کند از عدل دري
آن گل اکنون بجفا خار مکن گونکنم	خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل
کردی اینبار و دگر بار مکن گونکنم	عهد کردی که ازین پس نکنم با تو جفا
بچنین درد گرفتار مکن گونکنم	صعب در دیست جدائی تو بهر هفته مرا
چون خبر دادند انکار مکن گونکنم	بدگر دوستی کردی اقرار و مرا
پس از آن برگنه اصرار مکن گونکنم	گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه
از هوای من بیزار مکن گونکنم	من هوادار دل آرام هرزه دل خویش
با دل زار با آزار مکن گونکنم	تیز بازاری هر جای بارار تو تیز
بهمه چیز مرا خوار مکن گونکنم	ای مرا روی تو چون جان و دل و دیده عزیز
روز روشن چو شب تار مکن گونکنم	برمن ای زلف تو و روی تو همچون شب و روز
پس دلم را ز تن آوار مکن گونکنم	جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی
رخم از رنگ چو دینار مکن گونکنم	چون نیم نزد تو مانده دینار عزیز
کار من برمن دشوار مکن گونکنم	ای تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر
به غم و انده بیمار مکن گونکنم	این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت
غم برین خسته دل انبار مکن گونکنم	این دل خسته بی آزار ز تو رنج تو کشید
ناز با عاشق بسیار مکن گونکنم	کم شود مهر چو بسیار شود نار بتا
دلم آگنده تر از نار مکن گونکنم	ای بدان روی دل افروز چو گلنار بیار
تکیه بر لاله رخسار مکن گونکنم	آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود
علم صبر نگوئسار مکن گونکنم	ای دل از هجر کشد لشکر اندوه مرس

یاد بد عهد جفا کار مکن گونکنم
 یاد آن لعبت فرخار مکن گونکنم
 هوس آن گل بر بار مکن گونکنم
 باکس این راز پدیدار مکن گونکنم
 پیش سلطان جهاندار مکن گونکنم
 خویش را رسوا زهار مکن گونکنم
 باکس این بندگی اظهار مکن گونکنم
 جز بدین بندگی اقرار مکن گونکنم
 یاد این گنبد دوار مکن گونکنم
 جز بدین و بکسار مکن گونکنم
 گله چرخ ستمگار مکن گونکنم
 جمع جز زر بخروار مکن گونکنم
 جز بداندۀ اسرار مکن گونکنم
 جز کفایت را معمار مکن گونکنم
 کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گونکنم
 جز بآراسته گلزار مکن گونکنم
 صفت از کلبه عطار مکن گونکنم
 وصف آن خنجر خونخوار مکن گونکنم
 دست را در دهن مار مکن گونکنم
 لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گونکنم
 بجز از وارث اعمار مکن گونکنم

عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین
 گر نخواستی که گل تازه تو خار شود
 غم آن ترکس مخمور مخور گو نخورم
 هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت
 ورتظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل
 او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت
 بنده عشق همیخواهی خود را پنهان
 بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب
 شاه مسعود که چون همت او یاد کنی
 علم و حلمش را اگر نسبت خواهی که کنی
 ای ز عدل ملک عادل در سایه عدل
 ای ببخشش نظری یافته از مجلس شاه
 ای سخندان تو اگر مدحت شه گوئی امید
 گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست
 قیمت هر چه برآرد زبان شاه جهان
 ورتو تشبیه کنی بزم ملک را در شعر
 ورتو نکتۀ از خلق خوشش یاد کنی
 گر نخواستی که ترا بفسرد اندر رک خون
 مار زخست بگرد صفتش هیچ مگرد
 گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا
 ورتو خواهی که کنی شه را در مدح صفت

﴿هم در ستایش او﴾

ورتو جفا کنی همه من کی جفا کنم

گر یک وفا کنی صنما صد وفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دعا کنی
 گر آب دیده تیره کند دیده مرا
 گل عارضی و لاله رخی ای نگار من
 خار و گیا چو دایه لاله ست و اصل گل
 جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست
 گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی
 ای چون هوا لطیف زرنج هوای تو
 این هرچه بر تنست همه دل کند همی
 جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو
 با تو بید دعا نکنم گر تو بد کنی
 گر هیچ چاره نکرد ندانم غم ترا
 هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا
 جانم ز تن جدا باد ار من بهیچ وقت
 هر شب که مه برآید من ز آرزوی تو
 بر ناله و گریستن زار زار خویش
 وصف نمیکم بزبانی که هم بدان
 مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من
 گوید همی حسامش نصرت روان شود
 روی مرا ندید و نبیند عدوی تو
 باش همی چگوید من وقت کار زار
 وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر
 اقبال شاه گوید من کیمیا گرم

من جان بیازم و نه هانا دعا کنم
 این دیده را ز خاک درت توتیا کنم
 در سرغزار آن گل و لاله چرا کنم
 از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم
 گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم
 آن مهر بر که افکنم آندل کجا کنم
 دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
 شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
 کی راست باشد این که گله از هوا کنم
 باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
 در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
 ایندل که آفتست پس نو رها کنم
 جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم
 يك لحظه جان زمهر توای جان جدا کنم
 تا وقت صبح رویی بماء سما کنم
 ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم
 بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم
 برتر شود که مدح چنین پادشا کنم
 اندر و غا که روی بسوی و غا کنم
 زیرا برزم روی عدورا قفا کنم
 نیزه بدست شاه جهان ازدها کنم
 همچون عصای موسی عمران هبا کنم
 کز خاک و گل بدوات او کیمیا کنم

گوید همی طبیعت در در خلق را
هر روز با مدادان از عفو و خشم او
گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه
گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه
چون آنکه شب نبیند هرگز ولی او
گوید همی جلالت کعبه ست قصر شاه
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش
بیقی که گفته بودم تضمین کنم همی *
من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر
اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست
آراسته ست دوات و ملت باین و آن
چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه
دانش بمن مفوض کردست کار نظم
چون کرد کدخدائی آنرا برسم من
گر هیچگونه در گذرد مدحتی ز وقت
من شرح مدح شاه دهم در سخن همی
دولت حقوق من بتمامی ادا کند
انعام شاه را که مرا داد خامان
گر روز من ثنا کنمش بر ملا بنظم
در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا
وانگه چو گوئی که توانی سزای شاه
گوید ملک مرا که عنایت بباب تو
چون تو رضای شاه بجویی بمدح نیک

از عدل شاه مایه نشو و نما کنم
مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم
در عالم اصل شدت و عین رخا کنم
زیرا که هر صباح که بیند مسا کنم
زیرا که ظلمتی که بینم ضیا کنم
هر حاجتم که باشد دروی روا کنم
زان تخت گاه مروه کنم که صفا کنم
چون هست گفته من بگذار تا کنم
چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم
من جمله آفرین علا و سنا کنم
پس آفرین هردو بحق و سزا کنم
یاقوت را به ارزشم از کهر با کنم
زان نوع هر چه خواهد از من وفا کنم
یا کرده ام چنانکه بیایست یا کنم
ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
نه کار کرد خویش همی بر بها کنم
هر گه که پیش شاه مدیعی ادا کنم
بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم
در شب همی به نذر دعا در خلا کنم
دلهای خلق بسته آنخوش نوا کنم
پرداخت یک مدیح جواب تولا کنم
چندان کنم که جان عدو باعنا کنم
من سوي تو نگاه بچشم رضا کنم

شاها زمانه گوید من مقتدی شدم
دربیش و کم بدولت تو افتدا کنم
گوید همی قضا که من اندر جهان ملک
حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

﴿مدح ملک ارسلان بن مسعود﴾

<p>که ای ترادو زبان پارسی و تازی رام ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و ز عام که تا ابد نکنم جز بدرگه تو مقام کنم بمصلحت تو بجد و جهد قیام ستارگان سپهرند و گردش ایام رواست گرنکشی تیغ کینه کش زنیام ترا چه حاجت باشد با آبداده حسام که بامنست بهر بیشه کنون ضرغام چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه فام گرفت شاهی سامان و یات عدل آرام که هفت کشور شادست ازین مبارک نام زهفت چرخ شده مبتلا بهت اندام لبی و روز بد اندیش تو رسید بشام چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام که آفتاب کدامست و همت تو کدام چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام اگر سپاه کئی سوی مصر و بصره و شام که سخت زود شود همجو مرغ بسته بدام چو بست پیش تو ترکش سپهر وار غلام سپهر جز برضای تو بر ندارد گام برین مدور فیروزه فام داری وام</p>	<p>زبان دولت عالی به بنده داد پیام بدان دو چیره زبان چون ثنا کنی بر شاه بگو که دولت گوید همی که بنده تست ز بهر ملک ترا من که دوام شب و روز زهیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو همیشه کینه تو من کشم ز دشمن تو پر آب داده حسام بدست نصرت تو و گر نشاط شکار آیدت روا باشد بدید ملک تو روئی چو صد هزار نگار تو آن مظفر شاهی که از جلالات تو ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو ز روز عمر تو اکنون همی بر آید صبح نصیب تست ز گردون سعادت برجیس ندانند آنکه بدان و بدین نگاه کنند فلک تمام کند خسروا بهر وقتی ظفر به پیشر سپاه تو نامزد گردد سپهر گردان دای نهاد خصم ترا میان ببندد پیشت غلام وار سپهر زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم زوام شاهی تو صدیکی نتوخت از آنک</p>
---	--

نشاط باید کردن درین چنین هنگام
از آنکه آمد وقت شکوفه بادام
چودوز بزم گرفتی بدست زرین جام
ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام
ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام
بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام
بشارتست جهان را ازین خجسته پیام
به بختیاری اندر سرای عدل خرام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب
نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی
هلال باشد با آفتاب خفت شده
بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد
جهان ستانا تا هست قوت و نیرو
بذات خویش ندارم درین قصیده سخن
اشارتست ز دولت بهر و ملک ابد
بکامکاری بر پیشگاه ملک نشین

❦ شکایت از زندان و ستایش سلطان ❦

ز بهر نصرت دین و معاونت اسلام
شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام
بر اوج کیوان شب دیز تو گذارده گام
قضا زدوده سنان و قدر کشیده حسام
بر آمده ز همه نهمت و مرادت کام
که از علو لقب تست وز سعادت نام
با آسمانی اقبال و ایزدی الهام
رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام
هنر بماندی تاریک و عقل بودی خام
بروز و شب کند از خلعت تو کیتی لام
بچشم شکر زدست تو صورت انعام
ز غفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
زه هر بزم تو چون گل همی بخندد جام
همی نیابد گردون گردگرد آرام

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ
بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم
ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو
فرو شده بهمه محنت و بلا دشمن
نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو
همی ستانی ملک و همی گراری کام
کشیده سایه انصاف تو ببجرو بهر
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه
بسالومه زندان بخشش تو گردون لاف
همی نماید شاها چو صد هزار نگار
زمهر و کین تو خیزد همی بهار و خران
زهول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ
زنف آتش سوزان و باس سطوت تو

سپهر فخر ز اقبال تو فرود شرف
 ز رتبت تو کم آید بپایا افلاك
 عدو زدور چو ملواح حلم طبع تو دید
 چو شیرگون فلک از گردقیرگون شبه شد
 ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا
 بزیر گردسیه روی در کشد خورشید
 ز گرد و خون سبک این هر دورا اجل بیند
 بهر طرف که تو از جمله گرز بگذاری
 مبارزان دلاور ز ترس نشناسند
 زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین
 شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف
 زمین پهن بر اجسام گشته و ارواح
 بماند خواهی شاها توتا جهان مانند
 که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق
 خدایگان هر ساعتم ز هفت افلاك
 نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ
 نشستگاه سمجی که بر سر کوهیست
 بدین نهادست امروز حال و قصه من
 ز تیغ تیز ترم خاطریست در مدحت
 صبور و صابر گشتم بحبس و بندار چند
 نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش
 امید و بیم من از روزگار زایل شد
 تمام مردی گشتم چو برگرفتم من

جهان ملك ز انصاف تو گرفت نظام
 ز مدت تو کم آید بدورها ایام
 گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام
 عتیق رنگ شود خنجر زمرد فام
 بچشمها همه تنین نماید و ضرغام
 ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام
 سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه و کام
 بخیزد احسنت از تربت نبیره سام
 که دم اسب کدامت و یال اسب کدام
 هواز گرمی همچون سری شده سرسام
 ولیک باز ترنجیده پوست برتن خام
 زیم تیغ تو بزار گشته از اجسام
 میان بخدمت تو بسته دولت پدرام
 که ملك بر تو حلاست و برملوك حرام
 عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام
 نه حلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام
 زسنگ خارا دیوار دارد و در و بام
 خدای داند تا چون شود مرا فرجام
 گرم چه هست یکی حبس تنک تر ز نیام
 زمانه داردم اندر بلای جان انجام
 که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام
 که یاقم ز بدو نیک روزگار اعلام
 ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تاهست پایه انجم
به بختیاری از روی خرمی برخوردار
بگرد ملک تو عز تو در مجال و مدار
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت جفت
همیشه انجم تاهست پایه احکام
بکامگاری در محن مملکت بخرام
به پیش تخت تو بخت تو در سجود و قیام
زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

﴿مدح عمادالدوله ابوسعید بابو﴾

نهاد زلف تو برمه ز کبر و ناز قدم
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ
بهای روی تو از زلف تو فروزون کشتست
ز خون دلهای خطی نوشت خامه حسن
ز ضم نهادند اعرا بش از چه شد مکسور
تراصفت بیه و گل نکرد یارم ار آنک
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شبست
چو پر شود بدماغم ز تف عشق بخار
ستام شب راجسری کنم بطرف سرشک
همی بحیرت و حسرت زخم دمی که زخم
و کردم زدم سرد گرم گشت دواست
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم
عماد دولت بوسعید مایه همه سعد
مضای عرمش بر روی باد بست جناح
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر
توئی که دادی و انصاف تو بکنند و ببست
دیم بخود چو ثنا گفت کف راد تو بود
بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو
کراست دست بر آن مشک گون غالیه شمع
مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای دیبا آری فروزون شود ز علم
که آن بحاقه و خالست معرب و معجم
بجزم کردند اورا چرا بود مدغم
مهرت ز جمع عبیدست و گل زخیل خدم
یکی فروزون نشود نایبکی نگرده کم
ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم
چو زیر زین کشد او پست باره ادم
از آنکه باز پسین دم گمان برم که زخم
نه سرد باشد و نه گرم کوره ها هر دم
که زود دولت خواجه مرا کند خرم
که هدیه است ز گردون و تحفه عالم
ثبات خرمش در مغز کوه کوفت قدم
بنای ملک بحد حسام و نوک قلم
بمال چشم نیار و بعدل دست ستم
دو بهره بیش نباشد همیشه هم زدیم
که رهنمای وجودست و پیشوای عدم

بود زبانی وهستت صدق زمانه بلی
 به پیش نور ضمیر تو ملک را مظلم
 چوهست ضد خداوند طالع تو بطبع
 چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک
 نساختندی در تن چهار دشمن ضد *
 به اره گر زسرش تا قدم فرود آرند
 چنانکه مهر درم باز گونه دارد نقش
 شگفت نیست ازین طبع سست کژ که مراست
 همی بوصف توجنبد ضمیرم اندر دل
 همیشه تا ز عدو در عقود هست نشان
 نساط را بدل و دولت تو باد امید
 سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب
 بشکرو مدحت تو تیز گسته طبع و زبان

تو بوده غرض از گوهر بنی آدم
 بنزد حل بیان تو چرخ را مبهم
 ز حل نتیجه نوحهست و مادر ماتم
 فسرده گشتش در تن زهول کین تو دم
 اگر نگستی مهر تو در میانه حکم
 دونیمه گردد زوناچکیده خون چوبقم
 درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم
 همه مناقب تو راست آید و محکم
 همی بمدح تو گردد زبانی اندر فم
 همیشه تا ز طمع بر طبایعست رقم
 امید را بسر همت تو باد قسم
 کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم
 بهال و نعمت تو سیر کرده آرز شکم

❦ ناله از قبره بختی خود و امتداد گرفتاری ❦

از کرده خوبستن پسیدام
 کارم همه بخت بد پیچاند
 این چرخ بکام من نمیگردد
 در دانش تیز هوش برجیسم
 گه خسته آفت لها و ورم
 تارادهام ای شگفت محبوسم
 یکچند کشید و داشت بخت بد
 چون پیرهن عمل بپوشیدم
 بر مغز من ای سپهر هر ساعت

حز بوبه ره دگر نمی دامن
 در کام زبان همی چه پیچانم
 برخیره سخن همی چه گردانم
 در جنبش کند سیر کیوانم
 گه بسته تهمت خراسانم
 تا مرگ مگر که وقف زندانم
 در محنت و در بلای اوانم
 بگرفت قضای بد گریبانم
 چندین چه زنی که من نه سندانم

درخون چه کشتی تنم نه زوینم
 حمله چه کنی که کند ششیرم
 رو رو که بایستاد شبیدیم
 سبحان الله مرا نگوید کس
 در حمله من گدا کیم آخر
 نه چرخ کشم نه نیزه پردازم
 نه در صدد عیون اعمالم
 من اهل مزاح و ضحکه و رنجم
 از کوزه این و آن بود آبم
 پیوسته اسیر نعمت اینم
 آنست همه که شاعری فحلم
 در سینه کشیده عقل گفتارم
 شاهین هنرم نه فاخته مهرم
 مرا اولو عقل و در دانش را
 نقصان نکنم که در هنر بحرم
 از گوهر دامنی فرو ریزد
 در غیبت و در حضور یگرو بم
 در ظلمت و عدل روشن اطرافم
 با عالم بر قمار می بازم
 وانگه بکشم همه دغای او
 بسیار بگویم و بر آسایم
 کس در من هیچ سر نجنباند
 ایزد داند که هست همچون هم

در ترف چه بری دلم نه پیکانم
 پویه چه دهی که تنگ میدانم
 بس بس که فرو گسست خفتانم
 تا من چه سزای بند سلطانم
 نه رستم زالم و نه دستانم
 نه قتلغ تر تنم نه یمشانم
 نه از عدد وجوه اعیانم
 مرد سفر و عصا و انبانم
 در سفره آن و این بود نامم
 همواره رهین منت آنم
 دشوار سخن شد دست آسانم
 بر دیده نهاده فضل دیوانم
 طوطی سخنم نه بلبل الحانم
 جاری نظام و نیک و زانم
 خالی نشوم که در ادب کانم
 گر آستیی ز طبع بفتانم
 درانده و در سرور یکسانم
 در زحمت و شغل ثابت ارکانم
 داو سه سه و سه شش همی خوانم
 بنگر چه حریف آب دندانم
 زان پس که زبان بسی برنجانم
 پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
 در نیک و بد آشکار و پنهانم

والله که چو گرگ یوسفم والله
 گر هرگز ذره کژی باشد
 بر بیده باز مبتلا گشتم
 بکشف سپهر باز بنیادم
 در بند ز شخص روح می‌کاهم
 بیهش نیم و چو بیهشان باشم
 غم طبع شد و قبول غمها را
 چون سایه شدم ضعیف در محنت
 با حنجر زخم یافته گویم
 اندر زندان چو خویشان بینم
 در زاویه فرخج و تاریکم
 گوریست سیاه رنگ دهلیم
 که انده جان بیاس بگسارم
 تن سخت ضعیف و دل قوی بینم
 باطل نکنند زمانه ام زیرا
 والله که چو عاجزان فرو مانم
 حری که من از عنایت رایش
 رادی که من از تواتر برش
 ای آنکه همیشه هر کجا هستم
 بی‌جرم نگر که چون در افتادم
 بر دل غم و انده پراکنده
 زی درگه تو همی رود بختم
 مظلوم و خیزد از تو انصافم

بر خیره همی نهند بهنایم
 در من نه ز پشت سعد سلیمانم
 آورد قضا بسمج ویرانم
 بشکست زمانه باز پیمانم
 از دیده زاشک منز میرانم
 صرعی نیم و بصر عیان مانم
 چون تافته ریگ زیر بارانم
 وز سایه خویشتر هراسانم
 با کوزی خم گرفته چو گام
 تنها گوئی که در بیابانم
 با پیرهن سطر و خلقانم
 خوکیست کریه روی دزبانم
 که آتش دل باشک بنشانم
 امید با لطف و صنع یردانم
 من بنده روزگار پیمانم
 هر گه که بنظم وصف او رانم
 با حاصل و دستگاه امکانم
 در نور عطا و ظل احسانم
 بر خوان سخاوت تو مهمانم
 دانی که کنون چگونه حیرانم
 جمع است ز خاطر پریشانم
 در سایه تو همی خزد جانم
 بیمارم و باشد از تو درمانم

آخر بوقتی بقوت جاهت	من داد ز چرخ سفله بستام
از محنت باز خر مرا یکره	گر چند بدست غم کرو گنام
چون بخردی مرا گران مشمر	دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصه خویش اندکی گفتم	گر چه سخنست بس فراوانم
پیوسته چو ابرو شمع میگیرم	وین بیت چو حرز و مدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان	از بهر خدای اگر مسلمانم
گربیش بشغل خویش برگردم	هم پسه هدهد سلیحانم

❖ (داستان سیاه روزی) ❖

اوصاف جهان سخت نیک دانم	از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم	نه آنچه بگویم همی بدانم
کر تن بقضا بسته سپهرم	وز دل بیلا خسته جهانم
از خواری و لحک چرا زمینم	ار من به بلندی بر آسمانم
بر جایم و هر جایگه رسیده	کوئی ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون	پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آس دل	چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل زانده	بگداخت همه مغز استخوانم
نسگفت که چون فاخته بنالم	زیرا که درین تنگ آشیانم
از بسکه رچشم آب و خون ببارم	پیوسته من این بیت را بخوانم
پراختم از خون آب دیده	چون توز کمانست و من کمانم
چون بفته پرنیانم ایراک	بیچاره تر از نقش پرنیانم
در و گهر طبع و خاضر من	کمر نسود دانکه بحر و کانم
هر گونه چرا داستان طرازم	کامروز بهر گونه داستانم
بختم چون خواهد خریدن ارغم	اینچرخ بها میکنند گرانم

زین پیش تم قوتی گرفتی
 امروز هواری براه پیری
 بر عمر همی جاه و سود جستم
 بس باک ندارم همی ز محنت
 ای جان برادر و را نمودی
 در دوستی من عجب بمانی
 دانی که بیاطل چگونه بندم
 گفتمی که هانی که دیده بودم
 آنم بثبات و وفا که دیدی
 پیچان و نوان نحیف و زردم
 از عجز چو بیجان فکنده شخصم
 خفتن همه بر خاک و از ضعیفی
 هست اینهمه محنت که شرح دادم
 هر چند که پژمرده ام ز محنت
 بالله که نه رنجورم و نه غمگین
 با مفخر آزادگان بخوانم
 در معركة روزگار دونه
 مانده خرد پردل از رکابم
 برفم که کشیده یکی حسام
 وانگه که مرا زخم کرد باید
 پیداست هنرهای من بگیتی
 گیرم که من از روزگار ماندم
 والله که ز جور فلک نترسم

چون دد دل و جان گفتمی جوانم
 همچون ره از پیش کاروانم
 امروز من از عمر برزیانم
 مغبون من ازین عمر رایگانم
 بد عهد نبودى چو دوستانم
 در چرخ همی من عجب بمانم
 دانی که بحق من چه مهربانم
 يك بهره نبوده همی هانم
 در چهره و قامت اگر جز آنم
 کوئی بمثل شاخ خیزرانم
 در ضعف چو بیشخص گشته جانم
 بر خاک نگیرد همی تشانم
 با اینهمه پیوسته ناتوانم
 در عهد یکی تاره بوستانم
 بس خرم و نیکو و شادمانم
 با رتبت آزادگان بیانم
 با هر چه همی آورد توانم
 رنجه هنر سرکن از عنانم
 دودم که ز دوده یکی سنانم
 شمشیر کشیده زدو زبانم
 گر چند من از دیده هانمانم
 امروز درین حبس امتحانم
 کز عدل شهنشاہ در امانم

در حبس آرایش نخبزد از من	بر نامه باندست تر زبانم
و در هیچ بخواهد خدای روزی	ار بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم	گو مرگ نگیرد دم روانم
بر سیم بخامه کهر ببارم	در سنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار کردم	امروز بگونه اگر خزانم
وین بار بلوهور چون درآیم	کسر بگذرم از راه قلتبانم
اندوه توهم پیش چشم دارم	گرمن چه دراندوه بیدکرانم
ار جو که چو دیدار تو ببینم	برروی توزین گوهران فشانم
توسم که تلافی بود وزان پس	گر رنج و عذاب کم شود توانم
تو مشک بکافور بر فشانی	من عاج بشمشاد در نشانم
دائم سخن من عزیز دادی	داری سخن من عزیز دانم
دانی تو که چه مایه رنج بینم	تا نظمی و نثری بتو رسانم

﴿هم در آن موضوع و توسل بخواجه بوفصر﴾

شخصی بهزار غم گرفتارم	در هر نفسی بجان رسد کارم
بی زلت و بیگناه محبوسم	بی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی ام	بر دانه نیوفتاده منقارم
خودده قسم اختران بیاداشم	بسته کمر آسمان به پیکارم
هر سال بلای چرخ مرسومم	هر روز عنای دهر ادرارم
بی تربیت طبیب رنجورم	بی تقویت علاج بیمارم
محبوسم و طالعت منجوسم	غمخوارم و اخترست خو نخواستارم
برده نظر ستاره تاراجم	کرده ستم زمانه آزارم
امروز به غم فروزنره از دی	وامسال بنقد کمتر از پارم
طومار ندامتست طبع من	حرفیست هر آتشی ز طومارم

یاران گزیده داشتم روزی
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید
 زندان خدایگان که و من که
 بندیست گران بدست و پام در
 محبوس چرا شدم نمیدانم
 نزهیج عمل نواله خوردم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم
 مردی باشم ثناگر و شاعر
 جز مدحت شاه و شکر دستورش
 آنست خطای من که در خاطر
 ترسیدم و پشت برون کردم
 بسیار امید بود در طبعم
 قصه چکنم دراز بس باشد
 کاخر نکشد فلک مرا چون من
 صدر و زرای عصر ابو نصر آن
 آنخواجه که واسطه ست مدح او
 گر نیستم از جهان دعا گویش
 گر نه بشای او کشایم لب
 ای کرده گذر بحشمت ارگردون
 جانم بمعونت خود ایمن کن
 برخاست بقصد جان من گردون
 آنی تو که با هزار جان خود را
 ای قوت جان من ز لطف تو
 امروز چه شد که نیست کس یارم
 از گریه سخت و ناله زارم
 نا که چه قضا نمود دیدارم
 شاید که بس ابله و سبکبارم
 دانم که نه دزد و نه عیارم
 نزهیج قباله باقی دارم
 تا بند ملک بود سزاوارم
 بندی باشد محل و مقدارم
 یکیت ندید کس در اشعارم
 بنمود خطاب و خشم شه خوارم
 گفتم من و طالع نگونسارم
 ای وای امیدهای بسیارم
 چون نیست گشایشی ز گفتارم
 در ظل قبول صدر احرارم
 کافزوده ز بند گیش مقدارم
 در مرسله های لفظ دربارم
 در هستی ایزدست انکارم
 بسته ست میان ببند ز نارم
 از دحمت خویش دورم گذارم
 کامروز شد آسمان با زارم
 ز نهار قبول کن بزهارم
 بی یک نظر تو زنده نشارم
 بی شفقت خویش مرده انگارم

مگذار چنین برنج و تیارم	شه بر سر رحمت آمدست اکنون
زین غم بدهد خلاص دادارم	ار جو که بسی و اهتمام تو
بر خصم تو ناخجسته پندارم	این عید خجسته را بصد معنی
در عهد تو کم نگردد آثارم	برخور زدوام عمر کز عالم

بیه (مدح خواجه ابوطاهر) ❁

کرمت در جهان چو علم علم	خواجه بوطاهر ای سپهر کرم
چون توئی خواست از بنی آدم	می بنازد روان آدم از آنک
وی زجود تو سرفراز عجم	ای ز فضل تو نامدار عرب
بر فلک نه بافتخار قدم	در جهان کش بسرودی دامن
تازه شد باز چهره عالم	شد زمستان و نو بهار آمد
که کجانی را بزه کند رستم	در هوا نیز باز نزدیکست
شده از لاله کوه پر میرم	گشته از سبزه دشت پر دیبا
شاخ را عون باد و قوت نم	بر چمن بارور کند هر شب
دل چه داری ز روزگار دژم	بی گمان روزبنده نوشده است
چه نمائی بجای شادی غم	چه نشانی بباغ عزت خار
سود بیخود چرا کشی بستم	عیش ناخوش همیکنی بسخط
نوبهاری چنین خوش و خرم	روزگاری چنین تر و تازه
کاجو عیش ران بناز و بچم	می خور و میدهد و ببال و بناز
اگر امروز مانده یزکم	اندربین روزگار پر گوهر
با جهانی هنر کجا اءلم	چون کهر سخت روی بفروزی
نعمت و کام در نیابد کم	چون تو کس را که بخت یاری کرد *
که جهان زود گرددت زخدم	من بعق اندرو همی نگرم
پیش تو چون شمع به پیش صم	از چرخ و فلک سجود آرند

دشمنانرا بعنف کاهی کف
 جانستانی چو موسی عمران
 پس ازین نیز هیچ خم ندهد
 در سر کلك تو کند خسرو
 نژند چرخ جز بحکم تو پی
 شغلهائی برسم و قاعده ها
 برگشائی بطبع هر مشکل
 همه ارکان سروریرا باز
 بر همه خالق باز بگشاید
 فضل ورزی چو صاحب عباد
 بخل را در زنی بچشم انگشت
 خدمت مادحان دهی بسلف
 بر نگارد بجای مهر شرف
 گه زمدحت کند زمانه حدیث
 قصه بخت خود نخوازم نیز
 هر جراحت که روز گارم کرد
 کانچه گویم همی خبر دهدت
 زین سخنها بگوش حرص شنو
 وانچه دیگر کسان ترا گویند
 تا بباسغ ارم زنند مثال
 بسته بر همت تو مهر نشان
 با بقای تو کامرانی جفت
 دوستانرا بلطف و شادی دم
 جان دهی همچو عیسی مریم
 پشت جاه ترا سپهر بخم
 روزی لشکر و سیاه و حشم
 نژند ابر جز بامر تو دم
 بنهی بس برسم و بس محکم
 بر فروزی برای هر مبهم
 نقش دیبا کئی و مهر درم
 در انعام تو کلید نعم
 مال بخشی چو صاحب مکرم
 آزا بر کنی بچود شکم
 صله سایلان دهی بسلم
 نام تو بر نگیسنه خاتم
 که بجانت خورد سیهرقسم
 غصه حال خود نگویم هم
 سعی اقبال تو کنند مرهم
 از نهاد وجود کون و عدم
 از چومن مادح و چومن محرم
 ماهتابست و قصه میرم
 باد بختت بفر باغ ارم
 زده بر دولت تو بخت رقم
 با مراد تو شادمانی ضم

❖ (در حسب حال خویش و مدح) ❖

❖ (سین الدوله محمود) ❖

<p> ۱ عمر آنچنانکه باید بگسارم تن را بحکم ایزد بسپارم خود را عذاب خیره چرا دارم گر خواسته نباشد بسیارم چاره نباشد ایدون پندارم گوئی که ای برادر پرگارم گوئی مگر ستاره سیارم افزون همی نگردد مقدارم * پیوسته همچو دایره تیمارم زان آرزو که دارم ناهارم ورنه زنیستی نبدی عارم من سرخود چگونه نگهدارم کاندردلم ببینند اسرارم چندین کزبن دودیده گهربارم ورنه من چنین زمانه نند یارم منت خدایا که نکوکارم وز دوستان خویش نیازدارم مر خلق را ز عمر نپندارم از مردی و مروت بیزارم مداح شهریار جهاندارم کاوصاف او بیابی ز اشعارم بزود سیف دولت زنگارم </p>	<p> کار آنچنانکه آید بگذارم دل را ز کار گیتی برگیرم چون نیستم مقیم دین گیتی لیکن ز قوت چاره نمیبینم آنرا که جانور بود از قوتی بجای خویش ارچه همی گردم در ظلمت زمانه همی گردم در کار هرچه بیش همی کوشم * در کشتم بگرد من اندر شد از عمر خویش سیر شدم هر چند بنیم همی شماتت بد خواهان سرم همی بداند به گویم کاین تن چنانضعیف شد از بس غم پیوسته از نیاز چرا نالم گردیده ام نبدی بانی ای سیدی نکوست نکوکاری آزار کس نجویم از هر چیز روزیکه راحتی نرسد از من گر هیچ آدمیرا بد خواهم در طبع من بدی نبود ایراک محمود سیف دولت و دین شاهی سیفی که سیف عدل همی گوید </p>
---	---

﴿ستایش پادشاه﴾

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم
پیام داد مرا دولت خجسته بتو
ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم
بچین کنند بمدح تو خطبه بر منبر
بشهرمکه بامرت روند سوی غزا
روان آدم شادان شد از توشاه از آنك
بچون تو شاه با آیین شدست کار جهان
سرای ملکوت محکم بتو شده عالی
برنده تیغ تو آسان کنندۀ دشوار
برد سنان تو از روی پادشاهی چین
زداست بازوی تو در عنان دولت چنگ
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان
میان دهند بیندی روان زخون جیحون
چو شد فروزان خودشید روشن از مشرق
تهی شود همه بیشه ز آهو و خرگوش *
زمین زخون عدو گردد احمر و اشقر
چو تیز ناولك تو با کمان پیوندند
چو آفتاب حسامت در آید از درهند
کنونکه تیغ تو مانند ابر خون بارد
بهر کجا که نهد روی رایت عالیت
شوند از آمد و رفتن مبارزان مانده
بخنجر ایملك اکنون تو خسته دل کمر

بجاه کسری و ملك قباد و دولت جم
که ای دودیده و جان شهنشه اعظم
که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم
بمصر و بصره^۱ بنامت زنند زرو درم
بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم
بچرخ بردی از قدر گوهر آدم
بچون تو خسرو روشن شدست چشم چشم
بنای دولت عالی بتو شده محکم
رونده كلك تو پیدا کنندۀ مبهم
دهد حسام تو مر پشت کافریرا خم
نهاده پای تو اندر ركاب ملك قدم
ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
کنونکه گردد تیغ میان دهند حکم
کجا بر آید از جایگاه تیره ظلم
چو از نشیب که از خود برون شود ضیغم
چو کارزار تو گردد بر اشهب و ادم
تن و روان مخالف جدا شوند از هم
زخون نماند اندر تن عدوی تو نم
جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم
زفتحنامه نوشتن شود ستوه قلم
که کرده تو چه بسیار خسته را مرهم

بجود باطل کردی سخاوت حاتم
 هر آنکه جز رقم بندگی کشد بر خود
 جهان فلک را بر تارکش فرو دآرد
 همیشه تاج جهان اندرون غم و شاد نیست
 تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور
 همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز
 به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
 برو کشد ز فنا دست روزگار رقم
 اگر بر آرد جز بر مراد رای تو دم
 توشاد بادی و وانکو بتو نه شاد بغم
 ملوک عصر ترا بنده تو ولی نعم
 همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

﴿تفاخر بدانش و گوهر خویش﴾

هر آن جواهر کنز روزگار بستانم
 بدست چپ بدم آن گهر که در یکسال
 چو تیر هرجا ناخوانده گر همی نروم
 بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم
 سخن نتیجه جانست چرا کاهم
 اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
 بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم
 بخوان زقرآن بر از یحی و مایظلم
 کسی که خانه و خوانش ندیده ام هرگز
 بگاه خدمت بردستها چو بوسه دهم
 چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج
 من از دوازده و هفت و چار بگذشتم
 علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر
 خرد بشیمان نبود زمدح گفتن من
 سزد که فخر کند روزگار بر سختم
 خدای داند کز شعر نام حویه و بس
 بگفتم این و زمن سر بر سماع کنند
 چرا دهم بخش و خاک ارنه بستانم
 یهای صد گهر از دست راست بستانم
 چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم
 که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانم
 گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم
 هم آخشیجم و هم مرکز هم ارکانم
 از آنکه قول خداوند را بفرمانم
 بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
 بمدح او سخن چرب و خوش چهرارام
 چنان بگویم گوئی که ابر نیسانم
 هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
 چه گر بصورت باخلاق عصر یکسانم
 اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
 زمدح گفتن این مهتران پشیمانم
 اراکه در سخن از نادران گیهانم
 و گرنه جز بشهادت زبان نگردانم
 درست و راست که مسعود سعد سلمانم

❖ (هم در آن مقوله) ❖

چون مشرست همت بر رازم	نفسم غمی نگردد از آزم
چون در بزیر پاره الماسم	چون زرد پخته در دهن گازم
بسته دوپای و دوخته دودیده	تا کی بوم صبور که نه بازم
با هر چه آدمیست همی گوئی	در هر غمی کن افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم	ناگاهی آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلك بودم بوته	و آتش بود اثر بنگدازم
روی سفر نبینم و از دانش	که در حجاز و گاه دراهوادم
ابرم که در و لؤلؤ بفشام	چون رعد در جهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم	دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد	کانرا بیک نشست نپردازم
بادم بنظم و نشرو نه نایم	مشکم بخلق وجود و نه غمازم
مقصود می نیابم و می جویم	مقصد همی نبینم و میتازم
بر عمرو بر جوانی میگرم	کانچم سند فلك ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میام	وین دست چون نگر که همی بازم

❖ (مدیح ابوالفرج فخر بن رستم) ❖

از قد تو سرو بوستان سازم	و ز خد تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم	و ز زلف تو تار ضمیران سازم
نه نه رویت بیوستان ماند	و ز روی تو رخ جوار غوان سازم
در باغ نکورخ تو روز و شب	دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم	دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب میریزم	وز دیده همی گلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم	من این تن زار چون کمان سازم

ازهند و رخ ظریف تر داری	درهند مکان خود از آن سازم
میل تو همه بر زعفران بینم	از رخ زبرات زعفران سازم
تو ساخته دونا بر سوسن	من باز دو دیده ناردان سازم
گرانده عشق کاروان گردد	من دردل جای کاروان سازم
فروت بهشت ای صنم گشتم	خود را چه سبب همی جوان سازم
کی باشد دل ز تو بپردازم	با مدح عمید شه قران سازم
خورشید زمانه نصرین رستم	کز وی درهند خانمان سازم
طبعم گهر مدیح او سازد	نشگفت اگر زطبع کان سازم
مدحش پیه است و من همی دروی	از خاطر خویش پهلوان سازم
گردونش چو صاحب جهان کردست	زان ازوی صاحب جهان سازم
از ابر سخاش باغ دل دایم	مانند روضه جنان سازم
باد سبکست طبع او دایم	من درحلمش کهی گران سازم
از هفتم چرخ اگر گذر یابم	از همت او برو مکان سازم
من جوزارا به بندگی آرم	از زر کمریش بر میان سازم
وانگاه بسوی زهره بشتابم	از مدحش در دهان زبان سازم
ای آنکه ز نعمت و ز فروتو	من در تن مغز استخوان سازم
بس روز بود ز دولت و فرت	بر چرخ ز جاه سایبان سازم
دردل ز هوات روشنی دارم	بر سر ز سخات طیلسان سازم
ایرا که ز تست بر تنم جامه	در جامه هم از تو سوزیان سازم
هستند کسان که من مرا نشانرا *	از دولت تو بخان و مان سازم
روبه بودم بلاهور اکنون *	خود را شیر تر زیان سازم
جود تو ز نعمتم کند قارون *	زانکه نغمات بی گمان سازم

جاوید بقایے جاہ تو خواہم * تا شغل ثنات جاودان سازم
 کردست مرا مدیح تو پیدا چون یاد مدیح تو نهان سازم
 هر جا که سم ستور تو آید من قبله خویش خاک آن سازم
 هر در که درو رود نکوخواهت من تکیه خود همی بر آن سازم
 درخاه به بندگیست بنشینم وز دانش باغ غیب دان سازم

﴿هم در ستایش او﴾

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم
 تا بر عقب ماه محرم صفر آید
 ای بار خدائی که ترا یار نباشد
 تا هست ترا دولت و اقبال پیایی
 من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن
 خواهم ز خدا تا بود این گردش ایام
 ای بوالعرجی که تو فرح یافته احرار
 تا لاحرم افلاک همی گوید و ایام
 همواره ترا دولت و اقبال قرین باد
 تاروی بتان باشد چون چشم سمن سرخ
 پایندگیست داد بعز اندر ایرد
 تو شاد همی باش بدین فرو بدین شان
 همواره بر اعدای تو ایام دژم باد

﴿مکاتبه بادوستان و مدح سیف الدوله محمود﴾

سپاس ارو که مراورا بدو همیدانیم
 چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد
 چگونه انکار آردیم هستی او را
 وز آنچه هست نگردیم و دل نگرانیم
 چنانکه باشد او را بوم کی دانیم
 که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم و حرام خواره نه ایم
 اگر بخواسته یکسان نه ایم شاید از آنک
 زرنج بر ما خانه بسان زندان شد
 زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه
 شدست بر ما گردان سپهر پنداری
 هزار دستان گشتیم در روایت شعر
 نیاز نیست بما خلق را همی بجهان
 اگر ز خاک نگشته ست خوب صورت ما
 اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان
 بکان حکمت مانند نور خورشیدیم
 چنانکه تابش خورشید و ابرو باران ما
 خیال آن بت خورشید روی نا دیده
 ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی ایم
 نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم
 بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر
 اگر نه روز و شب اندر ستایش اوئیم
 ز بهر حضرت غزنین و اهل و فضلش را
 بسان آدم دور اوفتاده ایم از خلد
 چنانکه آدم از کرد خود پشمان شد
 چو شاخ ییدیم از راستی همیشه از آنک
 نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم
 چو مردم بخرد آبروی را همه سال
 امیر غاری محمود سیف دولت و دین

ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
 نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم
 بدست انده ازین روی را گروگانیم
 چو دیده و چو زبان در میان زندانیم
 از آن چو مرکز برجا همی فرو مانیم
 از آن زخلق جهان چون هزار دستانیم
 چنانکه کوئی ما همچنان از ارکانیم
 شگفت نیست از آن در میان دیوانیم
 چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
 بدحر دانش مانند ابر نیسانیم
 گهی بشور ستانیم و گه به بستانیم
 چو مه با آخر اندر محاق و نقصانیم
 ندیده وصلي مانده اسیر هجرانیم
 نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم
 که ما بیکجا در مهر چون تن و جانیم
 یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
 غلام و بنده گردبز و زابلستانیم
 از آن زلهو و نشاط و سرور عریانیم
 ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
 زناد هر کس چون برگ بید لرزانیم
 که بندگان خداوند شاه گیمهانیم
 بکره بنده آیم و چاکر آیم *
 که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

که کف رادش ابرست و ما گلستانیم
که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم
که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم
زیان ندارد اگر قافیه بگردانیم
تو آفتابی و ماذره را همی مانیم
چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم
نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
که نیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم
که ما زدوات او زیر بر و احسانیم
نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم
که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم
که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

زبسکه بر ما زور حمت است پنداری
ز روزگار نداریم هیچگونه گله
جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین
که از قصیده ما حاصل آمد این معنی
عطای یعقوب ای روشن ارتو عالم علم
کنونکه دوریم از تو ز روی و رای تو ما
عجب نداریم از روزگار خویش که ما
بر زمانه زما این گنه بسنده بود
ثنا نگوئیم الا خدایگانی را
نه از دروگرو از کفشگر خبر داریم
سخن بر تو فرستم از آنکه تو دانی
بشعر داد بدادیم داد ما تو بده

تذکره مدح علاءالدوله سلطان مسعود

ملک جهان گرفتن و دادن نکو توان
برخیزو باده در ده بر فتح جنگوان
تبغ علاء دولت و دین خسرو جهان
آرایش بهار سند صورت خزان
شاهیکه تبغ او را نصرت بود فسان
واندر دم یقینش بی بفکند گمان
نگسست کاروان مکارم ز کاروان
ار دل همی بحاصل هستی کند ضمان
بر درج اعتماد نویسد همی امان
ممکن بود که دست برآرد با آسمان

دولت جهان و ملک جوان و ملک جوان
ای ترک باد جنگ برون کن یکی ز سر
بنمود خسروان چهارا نموده
مسعود پادشاهی کز فر ملک او
شاهی که رخس او را دولت بود دلیل
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین
تا جود او براه اول گشته بدرقه
درماندگان کم درمی را سخای او
ترسیدگان بی نظریرا امید او
شاهها زمین ز قوت اقبال ملک تو

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو
امنست در حوالی ملک تو کار بند
دست همی زمین را مفلس کند بزر
موجود شد ز کوشش تو در شاهوار
ملک تو عدل را پسری سخت نیکبخت
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای
گیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر
بیند جلالت تو و گوید ثنائی تو
از زخم کام باره تو در صمیم دی
توسوی شیر تاخته از حرص صید شیر
برده دو زخم حربه بیک خاستن بکار
بگشادشاز دوروزن جانکاه بر دو یال
آغار کرده خاک زمین را ز خون این
این را نبوده کاری دندان عمر خوار
این سست پنجه گشته ارآن بازوی قوی
حفظ خدای و تقویت چرخ وسیع بخت
تافتح جنگوان تو در داستان فزود
اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر
ره پیش برگرفتی و ناگاه پیش تو
بر باره زمانه گذار و زمین نورد
در لعب کر و فر تو گردان چو گردباد
خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین
حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر

واجب بود که جاو آید ببوستان
عدلست در حوالی ملک تو قهرمان
تیغ همی هوا را قارون کند ز جان
معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان
عدل تو ملک را پدري نیک مهربان
بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان
زیرا که دستبرد تو بیند همی عیان
گردون و روزگار تو بی چشم و بیدهان
بر کوه لاله رسته و بردشت ضیمران
بر سیخته زور و قوت بازو بامتحان
کرده دو شیر شرزه بیک حمله بیروان
ریزان از آن دو روزن از خون دونادان
آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن
وانرا نداده یاری چنگال جانستان
وان کند یشک مانده از آن خنجر یمان
بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
گم شد حدیث رستم دستان ز داستان
چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان
مردان کار دیده و گردان کاردان
تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان
بر عطف طعن و ضرب تو بیجان چو خیزران
باز ایستد بجای بیک تار پرنیان
عزم ترا بگوش رسیده زه کمان

راندی چنانکه خاک نشورید بر زمین
 نادیده راههای ترا روزها اثر
 گه کوه زیر پای تو گه ابر زیر دست
 آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود
 برداختی طریقی مشکل بهفت روز
 بر کشوری زدی که درو کیش کافری
 خلعتی نه مردم آسانه آدمی سرشت
 آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا
 بسته کمر ز هیبت و ز بیم تیغ تو *
 چون بنگریستند بدستی نبود بیش
 يك خرده یادم آمد و این نيك خرده ایست
 نمرود ساخت کمر کس و آگه نبود از آنک
 شمسیر آبدار تو در چین فکند زود
 از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه
 گشتی جوش رژه شیر سپاهی بیک نفس
 نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را
 در هرتی پراکند آن پرنیان بوند
 شد غور غار ژرف يك آهنگ رود خون
 سعی قوی نمود بیک بيلك ضعیف
 خسته ز پیش تیغ تو و نعل رخس تو
 خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد
 روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت
 این چاشنیست شربت تیغ تو هند را

رقی چنانکه مرغ نجبید ز آشیان
 ناداده گرزهای ترا بادها نشان
 گه چرخ هم کاب تو گه و هم هممنان
 در پیش سجده کرد هی گنبد کیان
 بر کوئی ثغوری هایل چوهفت خوان
 سالی هزار بوده بتاریخ باستان
 بادبو هم سجیت و با غول هم زبان
 آنجا غریو کوس شنیدند نا گهان
 جز تیغ آفتاب نیفکنده زیران *
 از راه کهکشانش تاراه کهکشان
 شاید که در سخن کنم این خرده و اییان
 دارد سپهر گردون زانگونه نردبان
 فرشی و سایبانی از آتش و دخن
 وز گرد تیره یافت هوا مشک طیلان
 شستی ز کفر و شرک جهانی بیکزمان
 بر پشت و سینه لاله بر چهره زعفران
 خاکی کنز و نروید جز دار پرنیان
 شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان
 زخم سبک گرارد همی خنجر گران
 خورش بنهروان شد و گردش بقیروان
 دود سیه بر آمد زان تیره دودمان
 خشنود گشت بار خدای از خدایگان
 باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بارای پیر تو
 اکنون یکی به پیشگاه عدل بر نشین
 بستان چو ناردان و چو گلنار باد
 شهزاده میزبان و تومهمان روزگار
 تا دایمست جنبش گردون و آفتاب
 از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین
 از بخت هر مراد که خواهی همی یاب

﴿ ستایش سلطان ابراهیم ﴾

همه زمین و زمان خرمست و آبادان
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
 خدایگانی توقیع و ذکر او منشور
 زدست فتنه برآید برزم او چنگال
 یکی حصارى گیرد چو برگشاد دو چنگ
 بگوید آنکه خلاف حدایگان خواهد
 نگاه کن که چه برخویشتن پیچد از روی
 شدش فرامش آنحال کامد از جاجرم
 براه مرکب او بود پیر لاشه خرین
 همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب
 لباس خوبش پشم و بساط نرمش خاک
 بفر و دوات و اقبال شهریار احل
 چو یافت از ملک شرق زور و زهره تیر
 فرزم جویان دادش چهل هزار سوار

بیادشاه زمین و شهریار زمان
 که روزگار نبیند بحق چو او سلطان
 جهان سانی نامه ست و نام او عنوان
 بکام مرگ برآید زسغ او دندان
 یکی سپاهی خاید چو بار کرد دهان
 که کارنامه بی مغر را یکی بر خوان
 چگونه روی بدو داد محنت و حرمان
 نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان
 ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان
 همه تنعم او آنکه سیر خوردی نان
 سلیح و آلت خاشاک و خون او انبان
 بقدر و رتبت بگداشت تارک ارکیوان
 بدو سپرد ملک مرغزار هندستان
 چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم
 بطول بود زمیهاره تا با سارو
 چو مار پیچان بودی زحد تیغش رای
 چو از قبایل نسبت همی بشیبان کرد
 بدانسپاه و بدانخواستہ فریفته شد
 به نیم ساعت کفران زهرچه نعمت داشت
 پایها بر بندیه شدش دوال رکاب
 طلوع بودش چون نجم و نجم نام ویست
 بقرب خسرو شد محترق چنین باشد
 کدام حصن زهندا و حصار خواست گرفت
 نه پند بودش از حال قتلغ بپرن *
 نه از ستادن یاد آمدش که در سنور *
 ز راجه پیران و ز رایکان چه لشکر داشت *
 چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو
 شدش فرامش از بویه اباح و دمن
 همی بقوت گردن فراخت همچون شیر
 غریو مرکب خسرو چو گرد حصن بناخت
 سعادت ملک اورا فرو کشید ز حصن
 شکوه شاه بخم کرد چو در کمان پشتش
 ز نور و سادہ نه محکم ترست فرهنده
 خیال آرا گردون نکرده بود قیاس
 نه در دیارش بادی وزیده از اسلام
 چو رایت ملک آنجا یگاه سایه فکند

هزار رایے فزون بود در نواحی آن
 بعرض بود ز کشمیر تا بسیستان
 چو برگ لزان بودی ز نوک تیرش خان
 شدند بر فلک از مفخرش نبی شیبان
 بگشت در سر بیہوش و مغز او عصیان
 تہی نشانندش آری چنین کند کفران
 بگردن اندر طوقی شدش زہ خفتان
 غروب باشد آری پس از طلوع بدان
 هر آنستاره که با آفتاب کرد قران
 که نہ بدولت سلطان برو شدی زندان
 نہ عبرت افتاد اورا ز بیخرد بمیان *
 چه رہ گرفت چو اصرار کرد برطفیان *
 بر آن حصار بر افراخته چو چرخ کیان *
 همه نشاطوی اندوه گشت و سود زیان
 فرو گرفت بہ نیرنگ و تنبل و دستان
 همی بکوشش آتش فساند چون ثعبان
 گروت سخت گریبان بخت او خذلان
 بہ غل و دوست و همی خواست زینہار امان
 گلوی او بزہ اندر کشید همچو کمان
 کترین دوجای حصین تر نبود در گیہان
 سپاہ آنرا گیتی ندیده بود کران
 نہ در زمیش بوئی رسدہ از ایمان
 زنای موکب عالی بخاست بانگ و فغان

سری نبود که آنرا نبوده‌وش و خرد
 خدای عزوجل نصرتش داد که چرخ
 هزار بتکده هریک هزار ساله فزون
 دگر فتوح ملک یاد چون توانم کرد
 بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی
 زفتح بود نکرده یکی بنظم آرم
 هرچو دید که آمد سپاه خسرو شرق
 زگرد ایشان خورشید و ماه گسته سیاه
 در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او
 زهر جنگ ملک مرکبان چو بین ساخت
 نشسته در شکم هریکی دو یست سوار
 بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح
 چو شد زمانی اندر میان آب حسام
 در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون
 عمو شکسته و سحرش همه فرو خورده
 زفتح غور و ز حال محمد علاش
 چو صعب حصنی و افراخته حصاری داشت
 چو کوه شهلان آسوده بود از جنبش
 نه از فراخی پهنای او برون شده ناد
 چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو
 ز بسکه حوز را ندانجاسباه خسرو گشت
 نه دیر دیدند او را سرانیان ملک
 خدای داند تا از خراهِ های ملوک

تنی نماند که آنرا نخست جان و دوان
 بخسروان گذشته نداده بود نشان
 سپاه خسرو کردش بیک زمان ویران
 که عاجزست ز اوصاف او بنان و بیان
 که نیست قادر اندیشه در تهای آن
 حقیقتست که افزون شود ز صد دیوان
 بتاب آتش سوران و زور بادوزان
 ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران
 که تیغ خسرو مرگست و رست از و ننوان
 نهنگ وار در افکدشان بآب روان
 بزیر ایشان آن مرکبان بر آب سان
 زمین گرفته رشمشیر نیز او طوفان
 فروخت آتشی از خون و جان شرار و دخان
 ملک مظفر گشته چو موسی عمران
 بدست شاه جهان آنحسام چون ثعبان
 چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان
 که بود کنگراره‌ش گذشته از سرطان
 چو چرخ گردان ببیاب بود از حدثان
 نه بر بلندی بالای او زده باران
 چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
 حبال غور همه پر شقایق نعمان
 پالهنک کسان پیش خسرو ایران
 از آنحصار چه برداشت شهریار جهان

<p>زهی بدولت ملك تو چرخ کرده زمین نه بیرضای تو اختر همی کند تأثیر کدام کار که رایج نبودت از گردون کدام شاه است از شاهرادگان بزرگ همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام چو آفتاب بتاب و چو نو بهار بخند بیزم بنده نواز و نرزم خسرو بند خدای عز و جل مستجاب گرداناد</p>	<p>زهی بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان نه بی هوای تو گردون همی کند دوران کدام کام که حاصل نگشتت از یردان که او نبوسید آن فرخجسته شادروان همیشه تارسد اندر جهان بهار و خزان چو روزگار بگردو چو کوهسار بمان بجود گیتی بخشرو به تیغ ملكستان بخیر دعوت مسعود سعدبن سلمان</p>
--	--

❦ (چستان و مدح آن سلطان) ❦

<p>گوهری پر ز گوهر الوان سوده بر روی او بسی سوهان تنکش کرده هردو رو افسان زده الماس و یافته مرجان نه بدانند حد او بگمان دست او چون سبك نیافت گران باز بسته همه صلاح جهان فعل بهرام و گونه کیوان سبز و تازه چو ساخی از ریحان دهن رزم را کشیده زبان کار دشوارها ازو آسان لرزه او ز حرص بردن جان بخورد عمر و نیستش دندان گشته دعوی ملك را برهان</p>	<p>گوهری جان نمای و پاك جوجان زده بر پشت او یکی خایسك روشنش کرده هردو روی آتش درد و حدش دو روی او صیقل نه بینند روی او بیقین زخم او چون قوی ندید ضعیف چرخ رنگست و همچو چرخ بدو بر زنا هید و مشتری و درو تیز و روشن چو شعله آتش ظلمت حرب را زدوده شهاب روی تاریکها بدو روشن تابش او بقصد راندن خون بر کند جان و نیستش چنگال بوده گردون عدل را خورشید</p>
---	--

چرخ قبر ولی بدوست بلند
دوست را روز رزم و دشمن را
آلت یمن و گوهر نصرت
یار او لعبتی است زرد و نزار
بیقرار نیست با هزار قرار
قد او همچو تاب یافته تیر
رویش از خاک دید گونه پیر
رنك دادست شسته رویش را
باز کرده دهن سخن گوید
او کنند مشکل ملك را حل
نه برو دور چرخ پوشیده
رقن راه راست جسته سر
کار دولت همی بپیرایند
پادشا بوالمظفر ابراهیم
آنکه از مهر زبیدش افسر
خسروی زو چو آسمان برین
دشت را موکبست مرکب او
لگرش چون فروکشید رکاب
از همه سقطها شدست ایمن
ای بتو زنده ملت اسلام
نه چو فر تو مهر در حمل است
سرکشان را رسول تو شمشیر
روح بر جان تو ثما گستر

سود عمر عدو ازوست زیان
اصل فتحست و مایه خذلان
آفت خود و فتنه خفتان
پیکری بیروان و زرد و نوان
ناتوانیست با هزار توان
سر او همچو آب داده سنان
تنش ار آب یافت زور جوان
نور خورشید و قطره باران
که بود گنگ باز کرده دهان
زو شود مبهم زماه بیان
نه درو راز روزگار نهان
خدمت شاه راست بسته میان
هر دو دردست خسرو ایران
آن بحق خسرو و بحق سلطان
وانکه از چرخ ساییدش ایوان
مملکت زو چو روضه رضوان
که ازو عاجزست باد بزان
باد پایش چو برکشید عنان
که ننگ در نیاندش حدنا
وی بتو تازه سنت ایمان
نه چو جود تو ار در نیسان
خسرو ادا خطاب تو دهقان
عقل بر همت تو مدحت خوا

با فسا ناچج تو هم حمله
 خسته تیغ تو نرفت و نجست
 آتش هیبت ترا باشد
 طبع و تیغ تو سرد و خشك آمد
 زخم بر خنجر تو پتك زدست
 تیر تو از عقاب یابد بر
 از سخاي تو تیزگشت و روا
 نه عجب كز سخاوت تو كنون
 تكيه برگنج كن كه جود ترا
 ای زمین را بحق شده خسرو
 خسروان را ز شاه باقی باد
 شصت سال تمام خدمت كرد
 گه باطراف بودی از عمال
 دختری خرد دارم و پسری
 دختر از اشك دیده با یم
 سی چهل تن ز خویش و از پیوند
 همه خواهان ملك و دولت تو
 ای رهاننده خلق را ز بلا
 كه دلم تنك و طبع مظلّم كرد
 روز عیشم ز محنت و شدت
 جرم من گرچه سخت دشوارست
 بامید آمده بمحضرت شاه
 مادم شام از كه جویم عز

با فلك باره تو هم جولان
 جسته رزم تو نیافت امان
 اختر و آسمان شرار و دخان
 زار شدش خون گرم بردامان
 بدو نیمه چرا کند سندان
 كركسانرا چرا کند مهمان
 شغل ضراب و پیشه وزان
 از زرو سیم بفكند حملان
 زر يكساعته ندارد كان
 وي جهان را قبول کرده ضمان
 تا بقاي بقا بود بیجهان
 پدر بنده سعد بن سلمان
 گه بدرگاه بودي از اعیان
 با دو خواهر بیوم هندستان
 پسر از روزگار سرگردان
 بسته در راحت تو حان و روان
 در سعادت زایزد سبحان
 زین بلا بنده را تو باز رهان
 تنگی بند و ظلمت زندان
 تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
 در ره رحمت تو صد چندان
 راه زد بر امید من حرمان
 بنده شام از كه خواهم نان

تا کند لعل روی لاله بهار	تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختر	تا بود در جهان چهار ارکان
ملك عالیت باد در بیعت	چرخ گردانت باد در فرمان
شده بافتح رایت تو قرین	کرده باعدل دولت تو قران
سرطانی بتن پر از علت	سرطانی بدل پر از احزان

❦ (مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم) ❦

این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان	فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران
محمود براهیم شهنشا جهانگیر	آن دادۀ یزدان و دل و دیده شاهان
رادی که چو او ابر نبارد که مجلس	گردی که چو او شیر نباشد که میدان
شیر یست که تیغست و را ناخن و چنگال	ابر یست که ز رست و را قطره باران
ای آنکه برگرد تو مغفر نه چو مغفر	ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان
توسیفی و از تست نگه داشته دولت	بر ملك نباشد بجز از سیف نگهبان
در بزم ترا معجزه عیسی مریم	در رزم ترا معجزه موسی عمران
گفت تو ولی را بگه جود حیاتست	تبع تو عدو را بگه کوشش ثعبان
شاهان تو سلیمانی و در دولت و ملک	هر مرکب شب دیز تو چون تخت سلیمان
فرمان تو بر خلق روانست همیشه	بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان
او چو ب روان داشت ترا کوه روانست	او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت	خلق تو ستود دست بهر جای چو ایمان
هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه	جز رای تو او را نکند دارو و درمان
هر جای که نام تو رسد در همه گیتی	گر چند خرابست شود یکسره عمران
هرگز نرسد فتنه بر آن نعمت شاهی	آباد بر آنجای که از روضه رضوان
تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا	محمود براهیم بود بر سر عنوان

موجود شد و بهری از آن آمد باقی
 چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست
 این خاک گران آمد و آن باد سبک شد
 فانی شود از قهر تو و کین تو زین روی
 آرام تو بر باید بر جنبش تو زین
 زیرا که که رزم بجنبی سوی حمله
 آن چار دگرسان نشود آردی هرگز
 این بنده چو در مجلس مدح تو سرایم
 هر بیت که چون تیر باندام زمن رفت
 سحرست خداوندا در مدح تو شعرم
 با این همه عاجز شدم از مدح تو آردی
 دایم که چو من عاجزم از مدحت تو کس
 ای خلعت فرخنده ترا وصف چه گویم
 افرون نشود جاه تو گر مدح تو گویند
 ایشاه تو خور شدی و خور شد چنانست
 آراسته گشتی بتن شاهی کورا
 ای شاه همه شاهان زبندۀ شاهی
 تو خسرو کهنای وز شادی تو خلق
 دانی که خداوند جهان سلطان از تو
 يك ذره تهی نیست زمهر تو تن او
 آن کن که بود در همه سال سوی تو
 خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی
 تا از فلک گردان خورشید بتابد

وانگاه مرکب شد ازو این چار ارکان
 هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان
 این آب روان آمد و آن آتش سوزان
 از آب همه ساله شود فانی و ویران
 از باد همی خاک شود عاجز و پژمان
 جنبان شود از مرکز تا تارک کیوان
 این چار طبایع نشود هیچ دگرسان
 گر سحر شود بر شعرا گردد تاوان
 در وقت زند بردل بدخواه تو پیکان
 زیرا که همی عالم ازو گردد حیران
 عاجز شود از وصف جهان گر چه سخندان
 مدح تو نگوید بسزا در همه گبهان
 کت گشت فرون مرتبت از خسرو ایران
 و ر مدح نگویندت نقصان نشود زان
 ز مدح زیادت شود و نر ذم نقصان
 ناورد و نارد بجهان همتا دوران
 زبید که ننیشی از گنبد گردان
 شادند تو زینی که همی بائی شادان
 شادست و توئی معجزۀ اورا یرهان
 جانست و را مهر تو شایسته دو چندان
 خلعت پس یکدیگر چون قطره باران
 خرم شود از ابر بلی دایم بستان
 واقرون شود از تابش او گوهر درکان

بادی تو چو خود شیدوز تو نر حراین
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو
راندده سکان گشنه پرار گوهر اتوان
مسمون و هایون باد این خلعت سلطان

﴿مدیح سیف الدوله محمود﴾

قدحی نوش کرد شاه زمن	شاه محمود سف دولت و دین
تا که نفس چو آب باشد پاک	شدمنین شخص او چو کوه منین
تر پی علتی و رنجی خورد	بود بر صحت نش بقمین
گیرد آئین خسروان زیراك	خسروانرا چنین شدست آئین
بوستانرا بگفت باد که کرد	قدحی نوش پادشاه زمن
بوستان از برای شاه براه	باز گسترد سنبل و نسرین
بست بر گلستان زگل حبله	وز شکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت را	گوز کردند پشت را همگن
لاله ها از برای شربت را	حتمه های ^۱ شدند یاقوتن
چون ملک نوش کرد شربت را	یاغت در طبع پاک او نسکن
تهنت کرد شاه را ودسی	کرد روح الامن برو آمن
خسروا رای تو رساندست	رایت خسروی بعلمین
تا بروید بوستان سوسن	نا بسابد ز آسمان پروین
نا بود زلف نکوان بر رخ	حلقه در حلقه گسنة چمن در چمن
شاد بادی ز ملک و دولت و عمر	هر سه بادند بانو گشته قرین
فنج و اقبال مر ترا پس و پیش	نصرت و سعد بر یسار و یمن
بر تو فرخنده باد و فرخ باد	ای شهنشاه شربت نوشن
دوانت بشکار باد و دهی	ایزدت رهنمای و بخت معین

﴿مدح ثقة الملك طاهر بن علی ۲﴾

ثقة الملك را حدای جهان
دوانش به ره داد بخت جوان

طاهر بن علی که از رایش
 روزگار از ز طبع او بودی
 در مدار فلک نیفتادی
 نا شکفته بهار دولت او
 روی و چشم عدوی او شده است
 جامه و نامه بزرگوار
 بی دل او شهادت و فطنت
 ماه بی نور و تیغ بی آبست
 ای ضمیر تو فضل رامعیار
 از گمان تو عاجزست یقین
 عدل را از تو تیز شد باراد
 از تو جاه و بزرگی و حشمت
 از تو قلب الاسد که شادی دید
 چشم نرگس بدشمنت نگر بست
 تا گران گشت پله جودت
 نه شکفت از سخاوت تو کند
 گر زر و سیم را نکردی چرخ
 هر زر و سیم کافرید خدای
 در کف تو چو خوش بخندد جام
 زانکه چندان عطا دهی که همی
 تا بزم تو منقطع نشود
 نیست بیکار سکه ضراب
 بر عرضها درت گشاده شود

شد جوان بار پیر بوده جهان
 نشدی چیره بر بهار خزان
 روز و شب را تفاوت و نقصان
 کرد چون باغ عرصه گیهان
 از دل و روی لاله نعان
 جاه و نامش علم شدو عنوان
 بی کف او سماحت و احسان
 شاخ بی بار و ابر بی باران
 وی ذکای تو عقل را میزان
 از یقین تو قاصرست گمان
 ظلم را از تو کند شد دندان
 یافته نظم و رونق و سامان
 ماند از آنروز باز از خفتان
 گشت مأخوذ علت یرقان
 قیمت زر و سیم شد اذنان
 این و آنرا عیار بی حلال
 در دل خاک و طبع سنگ نهان
 تو بروزی بدادی آسان
 زار بر خویشتن بگرید کان
 مایه زر نباشدش چندان
 صله رود ساز و مدحت خوان
 هست پر بار کعبه وزان
 تا سخاوت ترا بود دربان

بی‌ثنای تو نیست هیچ مکان	بی‌هوای تو نیست هیچ ضمیر
نعمت تو نهاده دارد خوان	صلت تو گشاده دارد در
کرد امل‌های خلق را مهان	جویت آن میزبان که درگیتی
حاسد و ناصح تو قهر و امان	رایت آن قهرمان که ازوی دید
کجج بر بخشش تو یافت زیان ^۲	بخشش از مدحت تو یافته ^۱ شد
راست چون دین و پاک چون ایمان	خلق و خلق تو در همه معنی
آفتابی و چرخ تو ایوان	نو بهاری و باغ تو مسند
دولت از صحن روضه رضوان	قصر جاه ترا گشاده دری
نعمت ارقر چشمه حیوان	آب عز ترا کشیده روی
که بهر نوع کرده‌اند ضمان	لفظ و دست ترا برزم و بزم
معجز دست موسی عمران	صفت لفظ عیسی مریم
وان بکف کرد چوب راعیان	کاین بدم کرد مرده را زنده
استماعی کنش بعقل و بجان	نکته گویم از جلالت تو
پایه رنبت نو شد کیوان	قدر کیوان بلند شد زیراك
که برد دولت ترا فرمان	سعد اکبر بدان بود برجیس
در کفش زان بود کشیده سنان	هست بهرام با عدوت بجنک
مهر تابان ز گنبد گردان	همه از رای تو ستاند نور
همچو خنیا گران زندستان	سزد از وقت لھو تو ناهید
شود از نوک کلك تو حیران	تیر جادو که نگار سخن
برده از اختران سبق برهان	رهبر عرم تست ماه که هست
نام تو بر نهد برین و بر آن	گر بسندان و خارده یازد ^۲ چرخ
تارک خارده و دل سندان	زیر نام تو موم گردد و گل
هیرت را خرد ندید کران	خردت را هنر نکرد قیاس

از مدیج تو عاجز آمد فهم
 چو بکردند قسمها نرسید
 چون بدادند بخشها نامد
 تن بدخواهت ارشود فولاد
 و در کند قصد آن که بگریزد
 از پی کارزار دشمن تو
 هست و باشد کمان و تیرش را
 چون بخیزد ز جای هیبت تو
 و هم تو چون نهد بکاری روی
 حزم تو در مقام کوه رکاب
 نه عجب گر شود گذرگاه تو
 پس از آن نیز پرستاره بود
 آن سپهرست رای سامی تو
 گوئی ابرست خنجرت که بطبع
 در ثنای تو تیز باشد و سخت
 و زهراس تو پست گردد و کند
 همت تو بهیچ حال ندید
 خاطر تو بهیچوقت نخواهد
 با گشاد مثل تو نبود
 بی سؤال و جواب تو نشود
 دیر زی ای بهار هر بقعت
 که بمهر و بهار تو شده اند
 ای بزرگی و حشمت تو شده

وز صفات تو خیره گشت بیان
 قسمت دشمن تو جز خذلان
 بخش بدخواه تو مگر حرمان
 بر تنش ترس تو شود سوهان
 گردش پوست گردن زندان
 بر گرفته ست چرخ تیر و کمان
 اربلا قبضه وز اجل پیکان
 بتک اندر نیابدش حدثان
 نتواندش داد چرخ نشان
 عزم تو در مسیر باد عنان
 از کمال و شرف سپهر کیان
 راه تو همچو راه کاهکشان
 که کند گرد مملکت جولان
 هم درو صاعقه ست و هم طوفان
 که تک نوک کلک و عقد بنان
 یشک پیل دمان و شیر زیان
 فسخ در عزم و نقص در پیمان
 سورة سهو و آیه نسیان
 معتمد هیچ جوشن و خفتان
 معتبر هیچ حجت و برهان
 شاد باش ای سوار هر میدان
 روزگار و سپهر پایندان
 اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا
 که کشد سوی لووهور همی
 دودل من بایزد ار ماندست
 چکنم من بلووهود آخر
 کی کشد دل به بقعی که شود
 روی تا بم ز عز مجلس تو
 بود اندر جهان چو من گودیش
 دارم ایمان بدولت شاهیست
 هرکس از بهر نام و نان کوشد
 تو رسانیدیم بجای بلند
 از فراوان مکارم تو رسید
 بر کشادی بیک سخن بر من
 در بزرگی همی کشم دامن
 مرده بودم تو کردیم زنده
 ناتوان گشته بودم از محنت
 عاجزم در ثنات گرچه مراست
 اینکه گفتم همه حقیقت گیر
 کافر کافر گر اندیشم
 در خراسان و در عراق همی
 همه اندر ثنای من یک لفظ
 خرد نامیست اینکه شرح دهند
 زیور فاخر عروس ثنات
 شاید از برمدیح شکر تو من

با همه کس جدل زدن نتوان
 دل مسعود سعد بن سلمان
 ذره از هوای هندستان
 نزد آن قوم پیسر و سامان
 تالی دوزخی بتابستان
 خویشان را در افکنم بهوان
 باشند اندر جهان چو من نادان
 مال از انواع و نعمت از الوان
 من زجاء تو نام دارم و نان
 تو رهانیدیم ز بند گران
 کسوت من باطلس و برکان
 در اقبال مجلس سلطان
 بر کشیده سر از همه اقوان
 از پس فضل و رحمت یزدان
 مرا دولت تو داد توان
 لفظ سبحان و معنی حسان
 اینکه گویم همه عجاز مدان
 نعمت وافر ترا کفران
 عاشقانند برهنه همگان
 همه اندر هوای من یکسان
 که فلان زنده شد بسی فلان
 کردم از درو گوهر و مرجان
 جان فسام که از تو دارم جان

ای بچاه نو شاهی آسوده	وی برای تو دولت آبادان
کر زنیسان جهان شود خرم	ایک آمد بحری نسان
از پی باغ فرشها آورد	ابر نسان ز سرم و کسان
طبع کسی نگار باز افکند	بر چمن هفت رنگ شادروان
لاله از حرص باز کرده دهن	زانکه شد غچه چون سرپسان
شرا اگر ابر دارد از پی چیست	سر پستان غچه در بستان
بدو همت همه گلستان شد	بر زمين هر چه بود خارستان
چمن از گلشن و شکوفه شد دست	تحت کسری و تاج نوشروان
شد بیک بار نقش سوزن کرد	هر کجا بود صنعت کسان
دیده عقل را ببقش چهار	قدرت کرد کار گشت عان
داد شادی بده بجام نبند	باز داد از لب بتان بستان
با بود منفق ز هفت انجم	در تن این مخلف چهار ارکان
چرخ را بی خلاف محکم باد	در وفاق هوای نو پیمان
همه ساله ز بخت یاری بس	همه مدت بکام دولت ران
باطرب خر و بانشاط نشن	در شرف پای و در بزرگی مان
تومان بسته پیش تخت ملک	پیش تو روزگار بسته مان
تو گشاده دهان بجل و بعقد	دهر در مدح تو گشاده دهان
رتبت جاه تو سپهر محل	سطوت باس تو زمانه توان
باد فرخنده عید بر تو و باد	از تو مقبول طاعت رمضان

﴿مدح سلطان ابراهیم ۱﴾

شب آخر شد از جهان شب من	که نگرددش روز پیرامن
بست صورت مرا چو در پوشید	شب تیره سیاه پیراهن

بکواکب بدوختش دامن
 بود چون ماه منخسف روزن
 بیخته چرخ دوده بر برزن
 درو گوهر نشانده بر گرزن
 بنگرستم چنان فتادم ظن
 زرو تیغ است بر محک و مسن
 از چراغ ستارگان دوغن
 که چو خودشید دید خواهم من
 میفروزد چو آفتاب ز من
 آسمان خوی و ابر پاداشن
 و آن گزیده چو فخر درهر فن
 موم چون گرددش همی آهن
 تنت^۱ ازهر همچون سر ز بدن
 نیست جود ترا غبار منن
 صفة تو ز تو شده گلشن
 مجلس از لفظ نو بدر چو عدن
 در گهت جز نیاز را مأمن
 مارشد در کف عدوت رسن
 دوست را نهاند يك دشمن
 آب و ناری برای و پاداشن
 عهد تو مورد کشت روی سمن
 نواند گریخت اهریمن
 کندش خشم تو چونجم پرن

که بر اطراف چرخ زنگاری
 از سیاهی شب برنگ و بشکل
 ریخته دهر قیر بر صحرا
 چرخ گردان چو خسروان بزرگ
 چون بنظاره در سپهر کبود
 کز شهاب و مجره بر گردون
 چون بدیدم که صبح بار گرفت
 شاد گستم بدانکه دانستم
 طلعت آنکه نور طلعت او
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 آن ستوده چو فضل درهر باب
 هیبتش گرنه دست داودست
 ای تو از خلق چون خرد ز روان
 نیست رای ترا طلام خطا
 مجلس تو رتو بشب روزاست
 مسند از روی تو بنور چو چرخ
 مجلسست جز خلاف را منبع
 مشک شد خاک زیر پای ولایت
 دشمنت را نهاند یکتن دوست
 باد و خاکی که شهاب و درنگ
 با رفیقان و پیش مهمانان
 در مصاف تو از شهاب سهام
 گر عدوی تو آفتاب شود

سر سرخست و گردن گرزن	باسر تیغ و گردن گرزت
سرگردن بخت و گردن تن	از نهیب شکستن و بستن
هر دو روئین گذار و شیراوژن	ناچرخ تیغ تو ز راندودست
ترك و خودست و عیبه وجوشن	زانکه افسان تیغ و ناچرخ تو
کز پی رزم زنده شد بهمن	ای یلان شست ^۱ رزم منمائید
که جهانرا پدید شد بیون	ای گرانان هلا جهان گیرید
ای برافکنده روزگار فتن	ای ضحی ^۲ کرده عقل را ایام
باز از تو شرف گرفت سخن	هر که هست از سخن گرفت شرف
چو زحل کرده مرا الکن	از عطارد فصیح تر بودم
وردر آب افکنیم چون چندن	گر بر آتش نهی مرا چون موم
میسرایم چو فاخته بچمن	در صفات توام بیاغ نسا
نیست امروز جاری و روشن	گر مرا دیده و زبان از تو
باد نهران تنگ چشم و دهن	این و آنرا بکوری و کنگی
سوسن آید ببار در بهمن	تا همی کل دمد بفروردین
تازه بادی بروی چون سوسن	شاد بادی بطبع همچو کل
باز آورده ایزد ذوالمن	در سلامت بمجلس میمونت

❦ (مدح ارسلان بن مسعود ۳) ❦

که برگزیده برفت ز تارك کیوان	نگاه کن بزرگی و جاه این ایوان
که دوربادا چشم کال ^۴ ارین سلطان	نشسته سلطان بر تخت با جمال و کمال
سپهر قدر و قدر رتبت و زمانه توان	ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
بطبع بحر محط و بقدر چرخ کان	بحلم کوه متن و برای بدر منیر
که او نخواست ز تنغ توزینهار و مان	زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست

حریم ملک چنان شد ز عدل تو ملکا
 بیادشاهی بر عدل سود کردی تو
 نگاه کردم یک فخر عدل را آنست
 کنون بمصرتو یاد عصرتو جاوید
 تو پادشاه جهانی و چرخ و گیتی رام
 بوی و بادی صاحبقران درین گیتی
 ز حرص جود تو در کان همی بخندد زر
 خدایگانا کستاختی است اندر شعر
 ملوک فالی کر لفظ شاعران شنوند
 درین قصیده ز مدحت کرانه کرده ای .
 هرار یک ز ثنای تو گفت نتواند
 اگر چه پویه غروت بود چو جد و پدر
 نداشت باید در طبع و دل عریمت هند
 بیزم ساقی تو هست ، اده خاتون
 تهی نباید کردن خزانه ارزر و سیم
 بزر و سیم نباید همی خریدن ترک
 چو بندگان همه ترکان چیره دستانند
 چو گشت ویران بوم و بر نتیجه رای
 بهر غنیمت چندان بدست آید ترک
 بکف گرفتی ملک و تمام داری مرد
 بمرد ملک بجای و ببال مرد پایی
 تو مال داری چندانکه هر چه خواهی مرد
 اگر که نهمت غرویت هست کار بساز

که بر رمله بچراگاه گرگ گشت شبان
 نکرد هرگز بر عدل هیچ شاه زیان
 که فخر کرد بمصیر بمصیر نوشروان
 هزار فخر نماید همی زمن و زمان
 تو شهریار جوانی و ملک و بخت جوان
 ز خسروان چو تو صاحبقران ندید قران
 ز بیم دست تو بر زر همی بگرید کان
 که شاعر آنرا نکو کند بشعر بان
 خجسته دارند ای زینت ملوک جهان
 اگر چه مدح ترا طبع او ندید کران
 بحسب حال بخواهد همی کشاد زبان
 ز بهر تقویت دین و نصرت ایمان
 بسنده باشد یک ترک تو بهندستان
 برزم یاور تو هست بچه خاقان
 نباید آورد ای شاه در خزینه زیان
 دریست سخت گشاده رهیست نیک آسان
 کشید باید لسكر بغزو ترکستان
 بکند باید بوم و بر نبیره خان
 که بی کرانه سپاهی فرازت آید از آن
 یقین شمر که چنین است رسم این گیهان
 نگاه داشتن ملک جز چنین نتوان
 بجان ببندد پیش تو روز جنگ مبان
 ز بهر غرو سپاهی چو ار و باد بران

نه محتج بودت غرو اگر نباشد هند
و بيع ملك شد ار عدل و جود تو خرم
يقين بود كه ربيع است تازه ملك ترا
درين ربيع نگر تا ربيع شيبانى
بكينه بندد و آرد بحضرت امسال
و هدايا كه رسانيد و ماله ها كاورد
ببار كه رمه زنده پيل هست آورد
دويست مركب دريا گذار دشت نورد
زمانه پش تو اورا چو ديد بسته كمر
تو شهر يارا كي خسروى بجاه و هنر
نه هيچ شاه چنين بنده داشت اندر ملك
كنون كه نوبت آسايش است و وقت نشاط
بنوش باده كه بنى باده شاد كاهي نيست
جمال دولت بين و بساط فخر سپر
بجان و طبع نبيد و سماع خواه كه هست
درين مبارك قصر و بدين هايون تخت
زبان گشاده چو مسعود سعد پش تو باد

بترك و روم كش اين لشكر و سپاه گران
چنانكه باغ ربيع از نسيم و از باران
كه هيچوقت نبيند گزند باد خزان
چگونه آيد با چند خدمت او ان
برسم خدمت صد زنده پيل مست ژيان
يقين بدان كه شود ده خزينه آبادان
كه كوه هاى دماند و حصن هاى ووان
كه گاه كوه ركابند و گاه باد عثان
چه گفت گفت زهي قلدر كوهر شيبان
ربيع پيش تو مانند رستم دستان
نه هيچ بنده چنين جاه داشت ارا عيلان
بشاد كاهي بنشين و مطربان ي نشان
ز شاد كاهي بي باده كس نداد نشان
سراى ملك فروز و نهال عدل نشان
نبيد قوت طبع و سماع راحت جان
هر ار سال پاي و هزار سال بمان
هر ار شكر سراى و هر ار مدحت خوان

❦ (مدح سيف الدوله محمود) ❦

چرا نگريد چشم و چرا ننالد تن
چنان بگريم كم دشمنان بيخشايند
سحر شوم زغم و پيرهن همى بدرم
ز رنج و ضعف بدانجا يكه رسيد تنم
صبور گشتم و دل در بر آهني كردم

كزين برفت نشاط و از آن برفت وس
چو يادم آيد از دوستان و اهل وطن
ز بهر آنكه نشان منست پيراهن
كه راست نايد اگر در خطاب گويم من
بخاست آتش اربن دل چو آتش از آهن

مشاطه کلی بیست و نوا خوشب
 یسجو گل از جوی خود مانده اثر
 باغ عرعر بیجان همیکند حرکت
 بسان گلشن ییونک خامه نقاش
 مگر که باغ به نیکسان چو ملک ملایه گرفت
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 سپهر قدری کوه و منابع است سپهر
 سرای اورا در پرم دولست بساط
 نه ملک زبید بی او نه چرخ بی خورشید
 نه جو بینی ازو و نه تیگی ز بهار
 کدام بند که اورا نه نام اوست کلید
 سرای و خانه فیکوسگال و بدخواهش
 شکفت نیست که آبست تیغ او بیشک
 در آزمان که براندازدش بابر شود
 چوپشت ماهی و چون پشت سنگ پشت شود
 چوسایه گردد تن از حسام چون خورشید
 ز هول طعنه در افتد به نیزها لرزه
 حسام در دل هر کس چو نار در کوره
 خدایگان زمین اندر آن زمانت گوئی
 ز زخم تیغش چون باد در نفس باشد
 ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او
 بگوز بر سر و چشم و دهانش پست کند
 ز بهر دین و گفتار باشد از کف شاه

عروس گلین بو بست گوهر لاله
 بحلم لاله دواز رنگ باده مانده نشان
 بشاخ بلبل بی وود میزند دستان
 چگونه گشت همه باغ پر فگارستان
 و طبع و خاطر خورشید خسرو ایران
 که هست نامش بر نغمه شرف عنوان
 جهان ستانی کورا مسخر است جهان
 حسام اورا در رزم نصرتست فسان
 نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران
 نه نقص یابی ازو و نه عیب در قرآن
 کدام درد که اورا نه ذکر او درمان
 بتیغ تیزش آباد این و آن ویران
 بآب باشد ویران جهان و آبادان
 سنانش برق درخشنده و اجل باران
 ز روی جوشن و برگستوان همه میدان
 چو یخ شود دل در رزم همچو تابستان
 ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان
 عمود بر سر هر یک چو پتک بر سندان
 هزار دارد دل یا هزار دارد جان
 پیش حمله او در تن عدوش روان
 چو لاله گردد از خون و چون زر اندر کان
 بتیغ تیز کند تنش بر ز چشم و دهان
 درین ز پیکان دیده در آن ز تیغ زبان

خدا یگانا آنی که چون بر آشتی
اگر ملوک بخوانند کار نامه ملک
سپهر هشت شود چون کنند چتر تویاز
تو خنجه باشی و ییکار شد ز تو صراف
ز بهر پایکی جود تو عدل تو هفتگفت
ز تیغ تو نکند خسروی بمعمر که سود
زمین دو پیکر گردد زبس که در حله
خدا نک تیر تو چون از عقالب یابد پر
زهیت تو گمان او فند که جاتورست
اگر بدانندی آهن که خنجر تو ازوست
و گر بداند گوهر که بهر افسر تو
ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت
جو ابر و باد بطاعت همی بکوشم من
ز اهتزازم مانده کشیده حسام
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی
همیشه تا بود از مهر پر ز نور فلک
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند

نگه گفتند بر نوع بر تری ز گمان
نخست نام تو ببینند بر سر عنوان
بهشت نه شود آنکه که گسترندت خوان
تو بدره بخشی و بی شغل اشد ز تو و ران
که از عیلا زرو صیم بفکند حملان
زدست تو نکنند مادی میزم زیان
ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
چرا که کرکس را دروغا کند مهمان
بروز بلر بپیش تو شیر شاد روان
بجلی جوهر از طبع را خدی حرجان
شد آفریده ز شادی تگنجد انحر کان
چو کاک زاید برجسته قد و بسته میان
ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
بشکر مدح تو روز و شب آتکار و نهان
ز بار شکرم مانده خمیده کان
دهان و چشمم بر دیده و زبان زندان
همیشه تا شود از ابر پر ز گلستان
بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
هزار قصر بر آرو هزار سال یمان

﴿ هم در ستایش او ﴾

باموی سمور و با خر ادکن	بگذشت ز پیش من نگار من
چو نانکه مه از ماه خرمن	تا بنده زموی روی چون ماهش
چون ماه و بانه بر گل و سوسن	چون سرو و سرو برمه و زهره

آن روشن و تیره عارض و زلفش
 بر بسته میان و در زده ناوک
 گفتم که بکش عنان مکن تندی
 ای جمع تو بر شکسته چون زلفت
 ای سوخته تو خاصه و عامه
 شایسته تری ز عظم اندر سر
 بفشان سر آن دوزلف را از کرد
 تا دیده تیره گشته از گریه
 گفتا که سر دوزلف نقشانم
 کرد سپه شهنشه غازی
 آن بار خدای خاتم و خنجر
 ای آنکه بگاه کوشش و بخشش
 بینند نبشته ناصح و حاسد
 آن در مجلس بر آنکه لاتیا
 ای بیژن روزگار و از سهمت
 آستان شدن بفتحها تنفت
 آنک بنگر زروی او یکسر
 تادسته چتر و ناچخت شاه
 اینجا ز نهیب زرد چون شمشاد
 ایشاه جهان تو بند گان داری
 لشکر کش و قله گیر و دشمن کش
 تا هر ساعت یکی ترا بنده
 آنکس که برون نهد ز خط سر
 بندی گردد رکاب بر پایش

چون روی پری و رای اهریمن
 بگشاده عنان و در چده دامن
 ای تند سوار کمره توسن
 چون جمعد و چوزلف عهد من مشکن
 وی شبفته گشته بر تو مردوزن
 بایسته تری ز جانم اندر تن
 وان گردد درین دودیده پیرا کن
 از کرد دوزلف تو شود روشن
 مشک است و غیر بردوزلف من
 محمود شه یگانه در هر فن
 آن بار خدای یاره و گرز
 دشمن مالی و مال را دشمن
 بر کلک و حسام دیده معدن
 وین در میدان بر اینکه لاتا من
 بر دشمن تو جهان چه بیژن
 پیدا است نشان روی آبستن
 کارام نماندش گه زادن
 از چندان کرده اند و از چندن
 آنجا ز نشاط سرخ چون روین
 چون رستم و طوس و بیژن و قارن
 پل افکن و شاه گیر و شیر اوژن
 فتحی آرد ترا زهر معدن
 و زامر و مثال تو کشد کردن
 طوقی گرددش جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس ازدور بخوشتن کشد آهن
چون آهن و سنگ سوخته بادا دشمنت بر آتش غم و شیون
جفت تو همیشه دولت عالی یاد تو همیشه ایزد ذوالمن
این شعر بدان طریق گفتم من «کای فتنه بر زن آستین برزن»

﴿هم در مدح او و تفاخر بفضائل خویش﴾

دوش تا صبحدم همه شب من عرضه میکرده ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند این تفحص نکرده بد یکن
زین سپس کار هریکی بسزا سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
به نطقم چو شمع تا بندشت زرد شمع اندرین سپید لکن
همه شب زین دو چشم تره چو شب پر کواکب مرا شده دامن
به عجب بر سرم بنات النعش جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس و گل شدم که نگنایم جز بیاد و آب چشم و دهن
سخنم نست بر زمانه روان همچو بر روی سنگ سحت ارن
نا روایی سخن همی ترسم که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد ز باریکی اندرین حبس فکرت روشن
یاز مرمر شدست اندیشه در دل همچو چشمه سوزن
بس شکفتی نباشد ار باشد رنج و تیار من زدانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز زانکه بسیار گشت در هرفن
خیزد از آهن آتشی که جواب میشود زو گداخته آهن
آهنم بیخلاف زانکه همی در دل خویش پرورم دشمن
بحقیقت چراغ را بکشد اگر از حد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز
باز گنجشك را برد فرمان
راست گردد سپهر كجرفتار
بكنم كار و كار فرمايم
جوشنم گر شود منازع تيغ
زان تن من بود همی بعنا
كاندر افتد همی بطبع ملال
گر بخواهد خدايگان زمين
پادشاهي كه زييدش كه بار
نو بهارست كز سخاوت او
سایل بزم او سزد حاتم
چون يلان دروغا بر انگيزد
ای بهنگام حلم صد احنف
زیر آلاي تست حزم خرد
باطن دشمنم چو ظاهر زشت
عود وچندن نه هردو خوشبويند
چون باتش رسند هر دو بهم
راستم همچو سرو در هر باب
آتش شغل من بجسته هنوز
تا چو باران رضاي تو بچكد
بخدائي كه آكند صنعش
كه اگر من شوم بداش پير
چون صدف در همه جهان نكنم

گرچه بر آسمان كند مسكن
شير روباه را نهد كردن
رام گردد زمانه توسن
هستم اندر دو جای تنغ و مسن
نيغ كردم چواو شود جوشن
زان دل من بود همی بجرن
كاندر آيد همی بعمر شكن
شاه محمود شهريار ز من
ماه و خورشيد ياره و گرز
هست بر نيکخواه او گلشن
كشته رزم او سزد بهمن
آش رزمگاه روز فتن
وی بهنگام حرب صد بيژن
دون اوصاف تست غایت ظن
باطن من چو ظاهر احسن
بر زمين هردو را يکيست وطن
نبود فعل عود چون چندن
زان برم نيست همچو سرو چمن
دود عزم بر آمد از روزن
بر من و تازه داردم چو من
مشك در ناف آهوان ختن
همچنان چون صدف بدر عدن
جز بدریای مدح تو معدن

طمع دارم ز خالق پاداش	که جز از تو بهیچ خدمت و مدح
پاره ام باد جیب و پیراهن	بر وفات حفاظ و سوك خرد
به برم زانکه روبه است بمن ^۲	ور نباشد ^۱ بمعصیت راضی
خلق را قصر و درگهت مأمن	ای چو کعبه وحوش را همه امن
بنده را زین مراد باز مزین	نیت کعبه کرده بنده تو
پیش از آن کش شود لباس کفن	تا بخواهد ز ایزد آمرزش
تن گشاید ز بند اهریمن	بندد اندر رضای یزدان دل
تا پرستند در هند و وثن	تا فروزند در محوس آذر
باغ لهو تو باد پر سوسن	چرخ ملک تو باد با خورشید

❦ (مدیح دیگر از آن پادشاه) ❦

رفتم از لاهور خرم بیرون	بادل پر آتش و دودیده پر خون
سوخته از روزگار و خسته ز گردون	تافته از دشمنان و شیفته از دوست
گردیبان و کوه و دشت چو مجنون	گردان ز عشقت ای بحسن جولیلی
گاه کند بر دلم فراق شبیخون	گاه زند راه بر صبوری من عشق
بر سر مفتول زلفکان تو مفتون	فتنه بر انگیخته ز شهر چو گشته
تا بغم اندر فروشدند چو قانون	این تن و جان از فراق قارون گشتند
گشتم زرد نزار و کوز چو عرجون	زان لب و زانغمزگان چو نرطب و خار
گشتست از خون دید گام معجون	هر جا کز راه پی نهادم آنجا
خاک نزاید نبات جز که طبرخون	نیست عجب گرد رینه از پس اینروز
خیز و بیا و نگاه دار اثر خون	گر تو بخواهی که مرا در یابی
غبنایم روزگار گشتم مغبون	دردا کز هجر یار گشتم پر درد
دورخ گلگون یار و دواب میگون	باشد هرگز که باز بینم و بوسم

تابه نمایم ز جور عشق هم اینجا	تابه نمیرم ز درد هجر همیدون
هستم آگه که نیستی آگه جانا	تا چه می بینم از زمانه وارون
خار مغیلان مرا چو قالی رومی است	برگ درختان مرا چو دیبه مرقون
بسته میان تنگ و روز و شب بگشاده	برغم عشق از دود دیده بسته دو جیحون
گر نبدي آتش دلم بحقیقت	راه من از آب دیده گشتی سیحون
از غم تو پیش این دود دیده گریان	هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون
کارم انشاد کردن غزل و مدح	یارم ^۱ شمشیر و نام ایزد بیچون
مونس من مدحهای خسرو محمود	آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر	و آنکه بدو زنده گشت نام فریدون
همت او آسمان و رایش خورشید	دولتش از رای او چو ماه برافزون
ذکرش چون نام کردگار مبارک	فرش چون سایه های هایون
رایش چرخ که او بگردد هرگز	باشد با هر کسی بفعل دگرگون
تیغش ماری که زهر او نشود دفع	از تنف بدخواه او بدار و وافسون
دانی شاها که من بمجلس عالی	هرگز ناورده ام قصیده مدهون
دانی شاها که چند گاه شب و روز	بودم ز اندیشه همچو مردم بجنون
رفتم و غواص وار گوهر حکمت	از صدف بحر عقل کردم بیرون
تا برو تا گردن عروس مدیحت	جمله بیاراستم بگوهر خزون
لاجرم از پرده نشاط و سعادت	بیرون ماندم مشاطه گردارا گنون
رقم تا در جهان ثنای تو گویم	دارم در خدمت تو شکر تو مضمون
نه غلطست این کجا توانم رقتن	ز آنکه بچود و سخات هستم مفتون
رحم کن ای شهریار عادل و مشنو	بر من مرحوم قول دشمن ملعون
منگر شاها بقول حاسد و غماز	مشنو بر من حدیث هر خس و هر دون

تا پس آبان بود همی مه آذر	تا پس تشرین رسد همی مه کانون
ملک تو پاینده باد و دولت باقی	ناصر تو شادمان و حاسد محزون
ملکت باقیست را سعادت همبر	دولت عالیت را جلالت مقرون
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم	و آمدن عید بر تو فرخ و میمون
بادت اقبال تابد دست سعادت	راست نهی ملک خسروی را قانون
گاهی لشکر کشی بقت و بلغار	گاه سپه آری بسر سنی و براوون ^۱
گاه بگیری دو زلف بیچه خاقان	گاه بیومی لبان زاده خاتون
بنده زهر منزلی فرستد شعری	در روی هر نکته چو لؤلؤ مکنون

﴿مدیح محمد بهروز﴾

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان	که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
ز یک محمد گردد زمانه آسوده	ز یک محمد باشد شریعت آبادان
محمد قرشی و محمد بهروز	که یافت عز و شرف دین و ملک ازین واران
وزیر راد و وزیر که ^۲ از فنون و هنر	ز وصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان
کینه مایه از طبع اوست بحر محیط	کهینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
زهی بجهاد تو معمور کعبه دولت	زهی بصدر تو منسوب قبله احسان
توئی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر	توئی که انظار کفایت چو تو نداد نشان
زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه	فکننده امن تو در برو و بحر شادروان
خطابه‌ای ترا دهر بر نهاده بسر	مثالهای ترا باز بسته ملک بهجان
فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید	مضای عزم تو دعوی ملک را برهان
هزار دریا جودی نشسته در مجلس	هزار عالم فضلی نشسته در ایوان
بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک	بر دکای تو دشوار حکم چرخ آسان
بمکرماتها دادست سیرت تو ظهور	با آرزوها کردست همت تو ضمان

ولوع تو بسخا ممکنست و نردیکست
 ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس
 ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خورشید
 براعت تو خرد را همی دهد یاری
 کمال را بدهاء تو تر شد بازار
 هنر ندید در ایام تو فسور و خلل
 گشاده داد تو بر زخم های جور کمین
 نوشته صورت مهر تو در دل اقبال
 فلک معالی جاه ترا نسکرده قیاس
 هنر سرای ترا راست یافت چون اسلام
 بدهر با چو نو داور کجا بود مظلوم
 بحشمت تو جهان شد چنانکه باد چنین
 زه گریبان طوق است گردن آنرا
 مساعی تو در شرو خیر بست و گشاد
 فری ز پویه آن بندپی که بند فلک
 برنگ برلخرا گشه از خزان و بهار
 بدو زبانی مشهور گشته بی همت
 چو جرم دهر مرکب شده ز ظلمت و نور
 بزندگان و مرگی دلیل خلق شدست
 چنان گزارد رازی که گویدش خاطر
 بجل و عقد و بایرام و نقض در کف تو
 در آسمان که تعوید جان بود شمشیر
 زند زخاک زمین بر هوائف دوزخ

که از عیار زرو سیم بفکند حملان
 ز تو ستاند برجیس رفت کبوان
 نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
 سخاوت تو امل را همی کند مهان
 نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
 ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
 کشیده بر تو بر کرد گاه آزر کمان
 نشسته لسكر خشم نو دردم حدثان
 جهان معانی مدح برا ندیده کران
 خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان
 بملك با چو نو معمار کی شود ویران
 که حاجتی نبود بیش نیغ را بفسان
 که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
 به تیغ صاعمه انگیز و سلك فتنه نسان
 شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
 دونده باسه موکل بهم چو باد خزان
 بسر بریدن مأخوذ گسته بی طغیان
 چو دور چرخ معین شده بسود و زیان
 که تنش پیری پیرست و سرجوان جوان
 که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
 همی طرازد و سازد مصالح گیهان
 در آن مضیق که زندان تن شود خفتان
 جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و ازوی شهاب تیغ کشد
 گران شود سر مردم بزخهای سبک
 چو برگ لرزه درافتد بعضوهای زمین
 بگوش بر شود از کوس ناله تندر
 شود مطول گوی زمین زخسته بدن
 چو زهر گردد درکامها لعاب و دهن
 چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ
 حسام روشن روز امل کند تیره
 ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی
 بر آن جهنده پوینده دونده بطبع
 تبارک الله از آنباره که نسبت کرد
 بیال گردن دریابد او هدایت دست
 چو دست و پایش پرگاروار بگشاید
 بره تو ابری و باشی نشسته بر بادی
 بدست فرخت آن آبرنگ صاعقه فعل
 هزار زخم زخیسک خورد و پاره نشد
 توئی که قدرت و امکان تو درین گیتی
 کم از بلند محل تو چرخ با رفعت
 بیزم و رزم کند سجده بذلو باس ترا
 همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت
 بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه
 بید نظر نبود هیچ دیده را سوی تو
 خلاف نیست که اندر تن مخالف تو

مثال مردمك چشم صورت شیطان
 سبك شود دل گردان بگرزهای گران
 چو سرمه گرد بخیزد ز دیده های زمان
 به تیغ بر دمد از خاك لاله نعمان
 شود مسطح خم فلك ز جسته روان
 چو مار پیچد در یالها دوال عنان
 چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان
 گران رکب تو نرخ اجل کند ارزان
 چو تیغ آخته قدو چو نیزه بسته میان
 که در درنگ یقین است و در شتاب گمان
 تنش بکوه متین و تکش بیاد وزان
 به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران
 هزار دایره صورت کند بیک جولان
 کزو صنوف قضا و قدر بود باران
 کز آتش آتش خیزد ز صاعقه طوفان
 دو پاره کرد بیک زخم تارك سندان
 بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان
 روان حاتم طائی و رستم دستان
 همه عطای ترا زبید آنچه زاید کان
 که از عهد بهروز باشدش عنوان
 که نه مژه همه بر پلك او شود پیکان
 چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیده بخبر
 پنج بودم عمری ز چرخ بی هنجار
 دل نزنم گم کرده راه و من ماندم
 به تنگی اندر همخانه گشته با ظلمت
 بلا فراوان راندم نگشت باز بلا
 ز بسکه دیده من روی من بشت بآب
 نبودم آگه کامد بشارتی ناگه
 گرفت شغل رونق که بود بی رونق
 همه هوای من آنست کاین سپهر دو تا
 بیوستانها نظم قلاده گلبن
 کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه
 ز دست بفت زمین کسوفی کسد کهسار
 برافکنند بهر کوه دیبه ششتر
 چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه
 بلحن بلبل و قمری ز آبهای چو می
 برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد
 اگر بآب چو آبستن گران باشد
 بدان امید که اورا بمهر شیر دهد
 بقصد حضرت تو در مراحل آرم روی
 بهار و تابستان من عزم خدمت یابم
 بفخر تابه نبوسم زمین درگاه تو
 من این چنینم و از دولت تو محروم
 مگر سپهری و هستی که باشد ارتو می

که از نوائب گیتی چه دیده ام بیان
 بدرد ماندم قرنی ز چرخ نافرمان
 چو گمراهان متردد چو بیدلان حیران
 بظلمت اندر همخواه گشته با خذلان
 فغان فراوان کردم نکرد سود فغان
 نمائد آبش و نزدیک خلق شد خلقان
 مرا بعافت شاه و رحمت یزدان
 بیای مدح تو پیوسته میزنم دستان
 باعتدال شب و روز را کند یکسان
 شود موافق با نقش حله نیسان
 هر آنچه ابر دهد درو لؤلؤ و مرجان
 ز کار کرد هوا زینتی زند بستان
 بگسترنده بهر دست مفرش کسان
 ز باد و ابرتن و شاخ عاقل و عریان
 کند پدید دل خالق رارهای نهان
 چو مست عاشق دامن کشان و نعره زنان
 ز بهر شیر سبک بار مالیش پستان
 شکوفه باز کند درچمن بحرص دهان
 چو مهر مرحله آرد برابر میزان
 همه سلامت فصل بهار و تابستان
 بکام باز نبینم زمین هندستان
 چه حیلست است چو با بخت سرزدن توان
 نصیب هر کس رزق و نصیب من خذلان

نبوده‌ام دوزبان هرگز و نبود چو من
بود بنظم در ده لطیفه صد معنی
بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو
چومن نداری ماح مرا عزیز بدار
چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس
حدیث دوان بر من بناسزا مشنو
وزان شهید حیات الله الرحمة
چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو
ندید کسی که مرا بود عادت انکار
حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت
همیشه رنجبه ام و هیچ رنج دانارا
درست و راست بگفتم برحمت ایزد
همیشه تابود از بهر حکم کون و فساد
ستاره وار بر اقبال پیش دستی کن
همه مراد که جوقی ز چرخ یافته گیر
بطبع دولت باهمت تو دریعت
بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت
بهار گردد بزم چو این قصیده خوش

بخامه دوزبان يك تن اندرین میدان
بود ز گفته من یکقصیده ده دیوان
که هست راوی من صد هزار مدحت خوان
چومن نداری بنده مرا زپیش مران
چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان
که سخت زور بماندم بطالع از بهتان^۱
بمن رسید فراوان مکارم الوان
چو گفته باشم در صد قصیده طیان
ندید کسی که مرا خاست تهمت کفران
که دید هرگز داروی درد بیدرمان
ز رنجها نبود چون عداوت نادان
نه راست گفت منازع بنعمت سلطان
ستاره در حرکات و سپهر در دوران
سپهر وار بر ایام کاهراتی ران
همه نشاط که داری ز چرخ ساخته دان
بطبع نصرت باهمت تو در پیمان
ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان
بلحن خواند ابوالفتح عندلیب الحان

﴿ستایش ابونصر منصور﴾

چون نهان گشت چشمه روشن
شب پر از در و کوهر و لؤلؤ
از نهیب شب دراز و سیاه
خاکرا تیره گشت پیرامن
از گریبان چرخ تا دامن
برآمده کواکب از مسکن

منتفرد بنات نمش از هم
 هست دیوار بام را گوئی
 شب تاریک سوزمه بود مگر
 من بگشته ز حال و صورت خویش
 گشته از ضعف همچو بی تن جان
 مونسم شمع و هردو تن گریان
 اشک او بر مثال زرد عیار
 همچو جان منش بسوزش دل
 بر کمال نظم چون هراد آوا
 مدحت صاحب اجل منصور
 آنکه در آفرینش عالم
 از بی طبعش آفریده نشاط
 آسمان گر ز همش بودی
 زادی از بوساک ز ذر برنج
 ای گریده چو علم در هراب
 خلق و طبع تو گوهر و در ست
 چون مدیحت مرا فصیح کند
 گر بخدمت همی کنم تقصیر
 که همی من بخود پردازم
 دوست تا از برم جدا گستست
 دوستان چون جدا کنند همی
 گرچه دورم رجس سامیت
 همچو قمری بباغ دولت تو
 بهم اندر خریده نجم برن
 از سیاهی شب درو روزن
 که ازو چشم زهره شد روشن
 در غم آن نگار سیم ذفن
 مانده بر جای همچو بیجان تن
 من ز هجر بت او ز مهر لکن
 اشک من ارقیاس در بدن
 همچو رنگ منش برنگ بدن
 تا که صبح میسرایم من
 مفخر آل احمد بن حسن
 غرض او بد ز ایرد ذوالمن
 وری مدحش آفریده سخن
 گستی ایمن ز قحط و آذر من
 رستی اندر چمن رسم سمن
 وی ستوده چو فضل در هرفن
 خزم و عرم تو آتش و آهن
 حشمت تو مرا کند الکن
 نات بر من به نگردد ظن
 از بلای زمانه ریمن
 برم دشمن است پیراهن
 من چه امیدوارم از دشمن
 من ارین بخت و دولت توسن
 هستم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو- طوق مهریت فکنند و گردند
 نادهد نور چرخ را خورشید- تا دهد زبده باغ را سوسن
 دست تو سوی جامهای نبید- چشم تو سوی لعبتان ختن
 اصل جاه از جهان فضل بگیر- بیخ بخل از زمین آرز بکن

نیمه (مدح محموسوزیر و شرح سفر فقاریه خویش) نیمه

بیو آن مه دیده و مهر جان- که بنده ست و چرا کروا این و آن
 از آن ماه پرورده مهر بخت- که از ماه تن دلود از مهر جان
 چو بر کف گرفتیش گوئی مگر- همی بر معنی بشکند ارغوان
 چو بربلب نهادیش گوید خرد- مگر آب ناراست یا ناردان
 ازوکس دهان ناف آهو نکرد- که نه زهره بستد ز شیر ژیان
 چنان باشد اول که گوئی تنش- دودل دارد از باب زورو توان
 چنان گردد آخر که گوئی مگر- ز سستی تنش را بر آید روان
 چو گردد جوان پیر بوده چمن- می پیر زبید ز دست جوان
 زمین را زدیا بیاراستند- که روید همی لاله و ضیمران
 سرکوه با افسر ارد شیر- تن باغ با کسوت اردوان
 چو افعی پیچد همی شاخ از آنک- ز مرد همی خیزد از خیزران
 اگر دیده او شکوفه است زود- شود گفته چون دیده افغوان
 چو شد زعفران ییز نگشاد هیچ- دهانرا بخنده همی بوستان
 کنون آب زخنه نبندد همی- چو دامن تهی گشتش از زعفران
 مرا ای بحسن تو خوبی ضمین- بهر توجا نیست کرده ضمین
 بهار ار نباشد مرا باک نیست- که قد تو سروسرست و روی اوغوان
 توماهی و صدر من از تو فلک- تو حوری و بزم من اردو چنان

چو برداشتی جام روشن نبید
 چو خرچنگم و شادی افزایشم
 بنده می که تا یاد آید مرا
 چو ناری بغزم شکار عدو
 چو چرخ روان در طلوع و غروب
 کمانش دو پایست و تیرش دودست
 ز سمش همی در کف نعل بند
 بداس آنچه بردارد از نعل او
 همی سایه با او برابر رود
 بدریای خون کشتی جانور
 بجنبند چو کوه اربداری رکاب
 نه کشتبست ابریست بارانش خوی
 خروشنده رعدش چو غران صهیل
 یکی پرنیان رنگ پرنده
 چو از آتش نعل آهن تنان
 تو گوئی که در بوته کادزار
 ز محسوس برتر بحد و گهر
 ز چیزی که حس یقین^۲ عاجزست
 صفت چون کنم گوهری را که او
 شد آسوده از قبضه او کم
 کنون لعبتی نیز نگ بایدم

تو آنرا قرین مه و زهره خوان
 بی چون کند ماه و زهره قران
 ز شبیدر در زیر برگستوان^۱
 چو دیوی بزیر شهاب سنان
 چو کوهی دوان در ضراب و طعان
 ولیکن بجستن چو تیر از کان
 شکسته شود پتکهای کران
 دگر اسب را نعل بستن توان
 که سبق اگر نه ببردی رهان
 رکاب و عنان لنگر و بادبان
 ببرد چو باد ار گذاری^۲ عنان
 بر و تازیانه ست باد بسزان
 درخشنده نعلش چو برق یمان
 که سندانست بازخم او پرنیان
 ز گرد سپه سر بر آرد دخان
 ز برجد همی حل کند بهرمان
 زمعقول کمتر بکردار و شان
 نیابند عقل و گمان وصف آن
 فرون از یقین است و دور از گمان
 از آنم چنین رنجه و ناتوان
 که انگشت من باشدش زیران

۱ ح ل - بنده می بیایی ، یاد آیدم ز شیدیز و پرویز و برگستوان

۲ خ ل - ار بر آری - بداری ۳ ح ل - عیان

دل ما نهانست و رازش پدید
 زبان دراست از گشاده دهن
 پس او ضد ما آمد باند رسخن
 اگر دو زبانست تمام نیست
 که او تر همان زبان و دلاست
 اگر استخوانیست از شکل و رنگ
 بفرمایست لیکن های
 های استخوان خورد و هر گر که دید
 چو مرغیست در بوستان خرد
 اگر نمکستی بحق خدای
 ازیرا که در مدح خاص ملک
 محمد که رایش مه ار آفتاب
 شرف گوهر خدمتش را بطوع
 کم از پایه قدر او هفت چرخ
 نهان گرددی قرص کیتی فروز
 زهی رای تو مایه هر مثل
 نه یکساله عمر تو گشسته ست چرخ
 دهان و گفت ابرو خورد شد
 نه این از پی آن بپسند اثر
 چو جاه تو شد عدل را بدرقه
 شود در پی راه بخل و نیاز
 زجود تو چون گست مال و نواز

دل او گشادست و رازش نهان
 کند هر چه خواهیم گفتن بیان
 که بسته دهانست و گفته زبان
 در آن دو زبانیش عیبی مدان
 چرا دو زبان چون بود ترجمان
 چرا گشت از خون تیره روان
 نیارد ز منقار سود و زیان
 که فرها آید از استخوان
 سراینده نامه باستان
 من از دیدگان سازمش آشیان
 جهانی بهم برزند یکرمان
 محمد که جاهش بر از آسمان
 چو جزع یمانست بسته میان
 کم از مایه خشم او هفتخوان
 اگر گرددی همت او عیان
 زهی جودنو اصل هر داسان
 نه یکروزه جودنودادست کان
 که آن در نثارست و این زرفشان
 نه این ارره آن ببايد نشان
 چو رای نو شد ابر را دیدبان
 سحا و عطای تو در هر مکان
 شکسته سپاه و زده کاروان

بجز این تا عظمی تو
 نبوی علی علیه السلام
 عیون سخته را بعلقه شمو
 تویک عیب داری و علی ز عیب
 بگفتم همه عیب اینست و بی
 تو انصاف ده چون باند رده
 جهان بزرگی تو نشگفت اگر
 بوصف تو ای کرده و صفت ملک
 زمینی همی آن فراز آدم
 بت رسید همی کستی نظم من
 بسارنده آسمان و زمین
 که از بهر بخشش نگویم تا
 نه محکم بود مرکز دوستی
 فزونست ده سال تا من کنون
 نه دل بسدم لذت نو بهار
 من آن خوارم اند جهان ایشگفت
 بچن حصین اندرم آرزوست
 دمن دوسان روی بر نافتند
 ز نام دهاسان بسوزد مگر
 اگر مرده ام هم نباید کفن
 اگر گوهرم چند خواهد گرفت
 چه در آتش حبس بگذازدم

ستاندگان را بود رایگان
 زهی سخت بیبایک بازارگان
 چو حملان بر آن افکنده امتنان
 نباشد مگر ایزد مستعان
 که جودست بر گنج توقیرمان
 چو از گرگ درنده سازی شبان
 عطای نو گنجی بود شایگان
 بمدح نوای گفنه مدحت جهان
 که انقض نگذرد همی در دهان
 که دریای مدحت ندارد کران
 طرارنده نو بهار و حران
 بر ای به بخشش زمین و زمان
 چو پرگار باشد بر او سوزیان
 نه با دوسانم نه با دودمان
 نه تن یابدم نعمت مهرگان
 که نکو نگه دارم پاسبان
 که بسد حصن حصین حصان
 نه کس دسارو نه کس همران^۳
 که هرگز نگفند چون شد فلاں
 و گر رنده ام هم بیرزم ننان
 عیارم چو زر این سپهر کیان
 نه برسگ گوهر کسد امتحان

تم در میان دو کوه کلان	مراجای کوهست و اندوه مکوه
نومین زیر من شرزه شیویشان	فلک بر سرم اژدهائی نگون
نه با زخم چنگال این دل جیان	نه در زیر دندان ^۱ آن تن ضعیف
ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان	برنج ار بکام نالم ز غم
چو کمرست گردون چه سود از فغان	چو کمرست گردون چه خیر از هنر
سرشتست در طبع ابلق خران	نه روز و شب این روزگار ابلقست
چرا خواندش عقل بساردان	زمانه که با چون منی بد کند
بدین گشت با چرخ همداستان	و گر چرخ کرد این بدیها چرا
بمن بر چرا گشت تا مهربان	جهان را چو من هیچ فرزندیست
همه داد سر بر زد دولت ستان	همه کام دلخواه اراقبال بین
ز خوی تو صدر تو چون مشک و بان	ز رای تو قدر تو چون مهر و ماه
مبسناد جاه تو روی هوای	مبیساد عمر تو بوی فنا
ز نعمت بدال و چون نعمت بآن	بدولت بنازو چو دولت پهای
بهر بزم طبیعت چو مل شاهمان	بهر داغ چهرت چو گل تاره روی
طربقی کنای و نهالی نشان	راقبال و افضال هر ساعتی
چو گردون همه آروها بران	چو اختر همه نارگیها باب

❦ (نمای ابوالرشد رشید) ❦

شد باقبال خاص شاه جوان	پیر گشته جهان بفصل خران
برده مایه زرتبت نسان	بوسانیت بزم فرخ او
مطربانند عندلیب الحان	دیدگاسد نسترن چهره
یافته بوی این ز گوشت آن	گل و لاله ست باده سودی
کرده بر باغ مکرمت باران	دست خاص ملک چو ابر بهار
زو یی فروخت چون زمهر جهان	عمده مملکت رشد که ملک

خدمت و مدح را میان ودهان	آنکه پیشش زمانه بست و گشاد
کرده درد نیاز را درمان	داده دعوی جود را انصاف
سود مهرش ندیده بوی زیان	شب کینش ندیده تابش صبح
کند شد شیر چرخ را دندان	تا ترش گشت روی هبت او
نکند روز کارش آبادان	هرچه ویران کنند سیاست او
کرد نتواندش فلک ویران	وانچه آباد کرد همت او
آرزوهای خلق را مهمان	کرد جودش چو میزبانی کرد
ای شگفتی نیاز را قربان	زین سبب تیغ همتش کردست
وی نموده سوار هر میدان	ای ستوده جواد هر مجلس
هدیه بس شریفی از گهسان	تخفۀ بس بدیعی از گردون
برتر از مدحت تونبست بیان	بہتر از خدمت تو نیست پناه
این مخالف شده چهار ارکان	ساخته درتن از هوای تواند
کالبد کی قبول کردی جان	گر نبودی ز حرص خدمت تو
تازه از تست روضه احسان	روشن از تست عالم اقبال
مکرمت را ز طبع تو امکان	محمدت را ز جاه تو تمکین
از عطای تو می بگرید کان	از سخای تو می بگرید ابر
بلگد روی و تارک کیوان	پای قدرت کبود کرد و سیاه
نیست ممکن که باشدش حرمان	هر که جوید زدست تو روزی
هیچ باکی ندارد از حدثان	وانکه قرب جوار جاه تو داشت
داد نتواندش زمانه امان	وانکه از باس و سطوت تو بخست
بہزیمت گریزد از خذلان	وانکه از نصرت تو خالی ماند
بر بداندیش تو هوا زندان	بر نکوخواه تو ظلام ضیاست
لرزه بر کوه بابل و سهلان	تند کوهی است خرم تو که فکند
نصرت و فتح صیقل است و فسان	تیز تیغی است عزم تو کان را

عدل را جامه ایست حشمت تو	که نگرداندش فلک خلقان
ملك را نامه ایست سیرت تو	از هنر سطر و از خرد عنوان
صورت هر خبر که در گیتی است	دیده تدبیر تو بچشم عیان
هدف هریقین که عالم راست	دوخته رای تو بتیر کمان
توئی آن رادکف کجا رادی	کرده بر همه جهان تاوان
جود هر دعوی که خواهد کرد	به ز کف تو نیستش برهان
در جهان جست امید نعمت را	جز بدرگاه تو نیافت نشان
چون در آن نعمت کثیر افتاد	بمحر کردار ازو ندید کران
از برای تو آفریده مگر	هر چه نیکی است ایزد سبحان
همه الهام ایزدی باشد	هر چه در خلق تو دهند نشان
گفته و کرده ترا لایق	نص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیز دشنه پیکار	روز بازاد خنجر و پیکان
بکشف در جهد درخش حام	بجگر بر زند شهاب سنان
این گران سر شود بزخم سبک	وان سبک دل شود بزخم گران
پشت را خم دهد شکنج زره	گوش را کر کند صریر کمان
تاب گیرد حام چون آتش	سوی بالا کشد روان چودخان
بر هوا ترس مرگ بنگارد	دهن شیر و دیده ثعبان
تو بر انگیزی آفتاب نهاد	آن هیون هیکل فلک جولان
دل نداند که او چه خواهد کرد	او بداند که می چه خواهد ران
باد ساکن کنی پای و رکاب	کوه گردان کنی بدست و عنان
بکف آن آبدار آتش زخم	کآب او دل کند چو آتشدان
بزنی بر میانه مقعر	بکشی تا بدامن خفتان
و این چنین معجزه تو دانی و بس	شاد باش ای سپهبد سلطان

پادشاه بوالعصر ابراهیم
 شده زو تازه عزم اسکندر
 خشم او تف آتش دوزخ
 هر چه اندر جهان همه شاه نیست
 گشته بر بدسکال دولت او
 حاشش در سقرال خشک دهن
 هر که دل کج کند بر او گردد
 و در به بد بنگرد بر او گردد
 گر ز ادبار خویش طایفه
 از سراسیمگی نمی بینند
 تو نگه کن که جان ایشان را
 رمه را گرگ زود دریابد
 مگر از بهر طوق طاعت شاه
 مگر از بهر حق نعمت شاه
 ای جهان را ز تو پدید شده
 تو بسی با هزار بر شمند^۲
 دل بر این و بر آن مبنده که چرخ
 کرده اند احترام سیاره
 بسر آرد تمام زود نه دیر
 بزودده حسام آب چو باد
 باغ را چو کداز سایل تو
 هر چه گردش بهار سوزن کرد

که نیارد چو او هزار قران
 مانده زو زنده عدل نوشروان
 غصو او آب چشمه حیوان
 پیش او بوسه داده شادروان
 هر گلستان که بود خارستان
 دشمنش در جواب گنگ زبان
 سوخته دل چو لاله نعمان
 چشم او چشم نرگس ازیرقان
 بهوس گشته اند بی سامان
 کام آشفته ازدهای دمان
 چه رساند بعاقبت طغان
 چون کند کم ره سپرده شبان^۱
 گشته پرورده کردن عصان
 عالمی را فروخورد کفران
 همه آثار رستم دستان
 تو بسی با هزار شیر ژیان
 همه این ملک را برد فرمان
 به ثباتش هزار سال ضمان
 لشکر شاه ملک ایلک و خان
 بر چمن حله فکنده خزان
 پر ز دینار کرد باد بزان
 تیر ماهش همی کند یکسان

همه از دیده خون پیالاید	دختر روز بخانه هفتان
می بخواه و بخرمی بنهین	و آنکه خواهی ز بند گلزن بنهین
داد گیتی بدادی اندر جود	داد سرما ز خرمی بی بستن
دشمنان را بوج مرگ انداز	دوستان را باوج چرخ رسان
لشکری را ز مفلسی برکش	عالمی را ز نیستی برهان
مرغزار نشاط را بنیاد	بوزیر آن هزار هندستان ^۱
آنکه از گوهرش بچرخ رسید	دببت گوهر بنی شیبان
شرح احوال من زمن بشنو	چه شنوی از فلان و از بهمان
بنده ام ترا بطوع و بطبع	پرسیده ز تو بنام و بنان
مدحت تو مرا عروس ضمیر	صفت تو مرا نگارستان
تحفه و هدیه منت همه روز	درج درو طویلۀ مرجان
بس گران بفروشمش به بها	گرچه من میخرم بطبع اذنان
شرف مجلس تو میخوام	نه کفایت من از بهای گران
گر جهانی بساعتی بدهی	در نیاید بچشم جود تو آن
جامه افرون دهی زسیم و زذر	که بود بر عیارشان حملان
از تو پدش خدای میگویم	شکوه های مکارم الوان
نیست چیزی جز آنکه از بحرم	بگهر موج زد زمین و زمان
شعر من گشته فخر هر دفتر	نام من گشته تاج هر دیوان
حاسدان گشته خاسر و خائب	دشمنان مانده خیره و حیران
آنچه گفتم همه حقیقت دان	وانچه گویم همی مجاز مدان
شب بی روز و درد بی داروست	حسد دون و کینه نادان
تا بود برفلك طلوع و غروب	تا بود در زمین مکین و مکلن
بر همه جنس دست نصرت یاب	بر همه نوع کام نهمت ران

در طرب چون جهان بیا و بمان	در شرف چون شرف بتاب و بگرد
بسخا مهر و وار زر افشان	بسخن ابر و وار لؤلؤ بار
هوش تو که بقول مدحت خوان	گوش تو که بلحن خنیا کر
بت مشکوی و لعبت کاشان	بسته پیشت کمر دو پیکر واد

❦ (مدیح ابو نصر منصور) ❦

دل چوسبك شد ز عشق درده رطل گران	ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان
چو ارغوان باده که رخ کند ارغوان	بر ارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بنی
زانکه بطبع و نهاد زیرو زبر شد جهان	خانه اندوه را زیرو زبر کن همی
وز اشکفه گونه گونه گون گشت زمین آسمان	از ابر تار يك رنگ شد آسمان چون زمین ^۱
بغلط در لاله زار بنشین در بوستان	بتاز در مرغزار بنساز در جو یسار
مرغی در گردنا بلاف آری و جان	قوابه سر بلیف ز باد کور آوردی
نرد دغا کن مبار لفظ خطا کن بران	گرد بلا کن مگرد روی جفا کن مبین
سخن زیادت مگوی خلق زیادت بخوان	کلام زیادت مجو کار زیادت مکن
سرد سرین ^۲ لعبتی بتی بریشم زبان	بس بود از بخردی ترا سخنگوی بزم
گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان	رویش سینه مثال ساقش دیده نگار
چوبك پشتش ز مورد پهلوش از خیزران	بنجه پهنش ز عاج بینی سختش ز ساج
گنگ و نگردد خوش ضخیم و نباشد گران	لنگ ولیکن نه سست زرد ولیکن نه زشت
چون زبر پوستش بنهادند استخوان	نیست عجب گرز گوشت جد اش کردند رگ
هواست او را سخن هواست او را زبان	هوای جانرا همی هواش گیرد از آنک
از آن بیستش خرد بهفت پرده میان	ذاتش دارد بفعل ز هفت کوکب هنر
اکنون شادی دهد دل را چون زعفران	خورد مگر زعفران که گشتش اندام زرد
ناید اندر سخن تابند خسبدستان	راست نگردد بطبع تش نماند گوش

خُنوده نازنین که باشدش چون غنود
خفته ز آواز او رامش بیدار دل
جان او را دستیار دل او را دوستدار
بمهر همتای طبع بطبع همتای عقل
بریست او را نهی که دل نباشد درو
آنکه بود یکزبان راز کند آشکار
کرده ز یکپاره چوب ناخن از شکل و رنگ
بنی است کز بهر او گر شودی ممکنم
بباهش مسعود سعد بر آنچه گوئی همی
بی این لعبت مباش بی این پیکر مزی
تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش
رای شرف خیزدت بر سر همت نشین
تند جهان رام شد تند مکن جان و دل
مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز
بسندۀ باشد ترا تیر و کمان نبرد
منصور آن نامور که ده یک یک عطاش
تنگ شدی جان خالق ز رحمت عام او
درخت اقبال را همچو زمین را درخت
نقطه از و هم او ننگجد اندر ضمیر
چو برگزاید عنان دهرش بوسد رکاب
هنر سواری دلیر که روی میدان ازو
تمام در روی او که کرد یارد نگاه
مخائل سروری بکودکی زو بتافت

ران و کف دلبری زیر کف و زیر ران
کودک و گوید ترا ز باستان داستان
طبع و ساز و ار عقل و را ترجمان
بله و انباز دل بلحن انباز جان
راز دل خود بخلق فاش کند در زمان
هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان
که در نوازش ازو همی برآرد فغان
دو قسمتم باشدی با او جان و روان
حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
چنین کن از ممکنست جز این مکن تا توان
چون نعمت آری بدست مباش جز میزبان
بار ثنا بایدت نهال رادیۀ نشان
تیز فلک نرم شد تیز مشو زین و آن
حشمت این برکشوب هیبت آن بر فشان
تیر خرد مهتری وجودش اندر کان
نداشت دارنده دهر نژاد زاینده کان
گرچو هوا نیستی که او نگیرد مکان
بنان افضال را همچو قلم را بنان
نکته از فضل او نیاید اندر بیان
چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان
چو کاغذ از کاک او ز نعل گیرد نشان
ز نور خورشید را که دید یارد عیان
چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضمیران

ای بکف ارتقرو آرزوی زمین را سپر
 اگر بنامت یکی برون خرامد بجنک
 بپوشد او را ز پیست باره او را بچرم
 ماه وفای ترا کسوف نامد ز عنبر
 گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
 چونوبهار گزین خرمی از هرفلک
 مال تو یکساعت است گنج تو ناپایدار
 وصف تو چون گویمی جهان نیارد چو تو
 هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد
 گویمش این احتراق نه از قران خیزدی
 گر بمدیج و بشکر دادم انصاف تو
 اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حضیض
 تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای
 موی بر آورد غم بر سر شادی من
 اگر شدم ناتوان ز پیری آری پرواست
 ز بسکه چون عندلیب مدح سرائیدمت
 سوخته خاکستم از آنکه نگذاشت چرخ
 اگر بنزدیک خلق خوارم و نایم بکار
 همی بیارد چو ابر بر سر من هفت چرخ
 بمغزم اندر نشاند وز جگرم در گذشت
 چنان فقاد آن درین که خار در برگ گل
 مرا برون آر تو که آهوی مشک ناب

وی بدل از جهل و ظلم خلق جهانرا امان
 نام تو گرداندش باری^۱ چرخ کیان
 طبع چو ماهی و گرگ جوشن و برگستوان
 گلبن جود ترا خار نگشت امتنان
 که کاروان سخاش نگسلد از کاروان
 چو آسمان برین ایمنی از هر زیان
 رو که بر آسوده ز خازن و قهرمان
 اگر جهان نیستی مادر نامهربان
 بحر و فلک را بجهد جست میان و کران
 که نیست با آفتاب رای تو کرده قران
 رای تو بامن بجور چراست همدستان
 عز تو خواهم زد هر چه داریم درهوان
 زعجز چون صورتی ریخته بر بهرمان
 وز غم موی سپید مویی گشتم نوان
 مرد ز پیری شود بی عجبی فانوان
 کرد مرا روزگار خانه چون آشیان
 از آتشم جز شرار از شررم جز دخان
 روز نگهبان چراست بر من و شب پاسبان
 هر چه بلا آفرید ایزد در هفتخوان
 حد کشیده حسام نوك زدوده سنان
 چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان
 نبود و نبود مگر شکار شیر زیان

چو زربدین و بدان مرا مده رایگان
 بقدر و پابندگی چو گوهرم ز امتحان
 جز گهر من که دید هرگز تیغ و فسان
 لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
 کوه وفائی چو کوه ثابت و ساکن بمان
 فکرت و رای تو پیر دولت و بخت جوان
 سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
 که ماند خواهد چو جان جاوید اندر جهان

چو گوهرم باز گیر ز بهر تاج هنر
 نیم چو بد عهد زر بزیر هر نام رام
 تیغ و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل
 تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را
 چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگرد
 لهو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنک
 جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار
 فدای جان تو باد این سخن جان فزای

بیت (مدح عماد الدوله رشید خاص)

بر آن محجل تازی نهاد بسم زین
 ضعف سمع و بصر سست مانده همچو جنین
 چو باد یافته از دست دیلمان زوین
 چو ببر داده نخیز و چو شیر کرده کمین
 سموم روی هوا بسته از دم تنین
 چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین
 گهی بکوه شدی همزمان من صرصر
 ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد
 بلاد ماغ مرا آب داده بی آتش
 نفقت چشمم در راه لحظه گر چند
 بدان بیردم ازو جان که بود پیوندم
 عماد دولت عالی جمال ملک رشید
 رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد
 سپهر دولت او را همی دهد تعلیم

بر آن محجل تازی نهاد بسم زین
 ضعف سمع و بصر سست مانده همچو جنین
 چو باد یافته از دست دیلمان زوین
 چو ببر داده نخیز و چو شیر کرده کمین
 سموم روی هوا بسته از دم تنین
 چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین
 گهی بکوه شدی همزمان من صرصر
 ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد
 بلاد ماغ مرا آب داده بی آتش
 نفقت چشمم در راه لحظه گر چند
 بدان بیردم ازو جان که بود پیوندم
 عماد دولت عالی جمال ملک رشید
 رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد
 سپهر دولت او را همی دهد تعلیم

بیای جاه فلک را کشده زیر رکاب
 شتاب عرمش را سجده برده بادوزان
 چو روز کرد ایادیش جود را روشن
 زخاک و باد ناید اثر بحرم و برزم
 غمی شدست ز جودش بکوه زرعیار
 زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح
 که یافته‌ست در احکام عدل چون تو حکم
 نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای
 سیاست تو ز آب روان برآرد گرد
 ز جود تو شمیری گشت دجله بغداد
 حشر ز جود تو خواهد سیاح لؤلؤ بار
 اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط
 ز بهر نیغ نو دشمن قوی کند گردن
 چرای مردم در مرغزار همت تست
 بزرگ بار خدایا مگر شاحته
 ز بهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو
 سه هفته بیش نبودم بیوم هندستان
 زهی گراشه‌ام کنز نهیب وحشت او
 ز تنگ بیسه او کم برون شدی فنجیر
 گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو
 عنان بخت گرفسه هوای مجلس تو
 دعای گویم پیوسه با دل تحقیق
 بنزد خالق والله که مستجابست آن

بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین
 درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
 چو کوه داد معالیش ملک را تسکین
 ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
 خجل شدست ز دستش بیحر در ثمین
 زهی بنصرت تو نامدار دولت و دین
 که داشتست در اطراف ملک چون و نگین
 فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین
 کهایت تو ز سنگ سیه براند هین
 ز خشم تو شردی گشت آذر برزین
 مدد ز خلق نو جوید نسیم مشک آکین
 سرزد که هیبت او جان برد ز شیر عرین
 ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
 اران بروی بهی باشد و بجسم^۱ ثمین
 که نیست یکن چون من تراهی و رهین
 ز بهر روی بودارم دو چشم گیهان بین
 اگر چه بود بخوبی چودروی حورالعین
 بسوی دوزخ یارد همیشه دیو لعین
 به نند پشه او بد برآمدی شاهین
 مرا نداشت زمانی مگر ژند و حزین
 همی کسید مرا تا بحضرت غرین
 ثنات گویم همواره بر سر تحسین
 بنزد خالق بالله که مستجابست^۲ این

به ثقل خاك كثيف و بلطف ماء معين
 بباغ بوى دهد سنبل و گل و نسرين
 هر آن نشاط كه دارى ز روزگار ببين
 نهاده كردن حكم ترا شهور و سنين
 خجسته فال تو بانجم سعد گشته قرين
 زمانه بنده و چاكر خداى يارو معين
 كه نه فريستگان ز آسمان كنند آمين

همیشه تا بر عاقلان شود موصوف
 ز چرخ نور دهد زهره و مه و خورشيد
 هر آن مراد كه دارى ز كردگار ياب
 نموده طاعت امر ترا قضا و قدر
 بلند قدر نو ما اوج چرخ كرده قران
 جهان مادح و داعي سپهر و دولت رام
 تو آنكى كه دعاى تو بر زمين نرود

❦ ستایش على (خاص) ❦

ز بهر خدمت سلطان سپید سلطان
 كه نه بقدرش چرخ است و نه بجودش كان
 همی نكوشد جز بهر قوت ایمان
 نه خواب یارد دیدن بشب دماغ گران
 بچنگ خویش كند صید همچو شیر زیان
 سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
 ز نامه كه علي خاص باشدش عوان
 بطبع بحری كانرا نوفقت نقصان
 نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ کمان
 ز دوده خنجر اورا ز نصرت فسان
 بر مع خطی و تیر خدنگ و تیغ ایمان
 بجان و نفس امل بر کشید شان خذلان
 بساخت از پی کوشش چو رستم دستان
 نه پالهنگی گشته ز مر کبانش زیان
 برای روشن و عزم درست و بخت جوان

تبارك الله بنگر مان بیسنه بجان
 بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم
 همی نتازد جز بهر نصرت اسلام
 نه روز یارد کردن دلش نشاط سبك
 برای خوش كند كار همچو چرخ بلند
 زمانه باشد مقهور چون برد حمله
 قضا بترسد و چرخ و فلك پرهینرد
 برای چرخى كانرا نباشد اندازه
 نه باستانه جاهش رسیده هیچ یقین
 خجسته مجلس او راز دولست بساط
 نگر چه كرد او در كار جنگوان امسال
 چو سر کشیدند از خط خط بد بختی
 عمید و خاصه سالار شهریار اجل
 نه گشه تارى از موی بند کانش كم
 بكار زار شد و فتح كسره باز آمد

شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر
 سپهر گردان از کارزار او خیره
 نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش
 چو در مصاف بر آمد ز سرکشان سپاه
 ز تف دماغ بپوشید زیر هر مغفر
 بنور روی دلارام شد فروزان تیغ
 چو خواب در سر مردان مرد جست حسام
 نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر
 هوا و خاک ز گرد و زخون بگونه ورنك
 عقاب وار قضا بر کشاده تیز دو چنك
 بر زمگاه در آمد چو حیدر کرار
 چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار
 چنان بگشت که گفتی هزار دارد دل
 بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب
 زمانه وار همی کند هر چه یافت ز جای
 اگر نه از پی دشمنش را بکار شدی
 و گر نه مرگ ز یاران او یکی بودی
 زهی ستوده خلق خدای عز وجل
 فراخته ست برای تو مملکت^۱ رایت
 سپهر طبعی در صدر مسند مجلس
 سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت
 حسام و نیزه و تیر تو بگذرد گه زخم
 شکسته گشت به تیغ تو لشکر کفار

شده جهانی از کارزار او ویران
 نجوم تابان اندر حسام او حیران
 نه پویه کرده چو رخسش بدشت باد بزان
 زن وده و برو گیر و کش و در و ران
 ز جوش گشت جگر پاره زیر هر خفتان
 به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
 چو و هم در دل گردان کرد رفت سنان
 نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان
 بنفشه طبری گشت و لاله نمان
 هنگ و ار اجل باز کرده پهن دهان
 بدست قبضه آن ذوالفقار ملک سنان
 چنانکه آتش سوزنده در میان دخان
 چنان شناخت که گفتی هزار دارد جان
 بماند چرخ ز گردش چو بر کشید عنان
 اجل نهاد همی برد هر چه دید روان
 بهیچ حال نجستی ز تیر او حد ثان
 نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
 زهی گریده و خاص خدایگان جهان
 فروخته ست بروی تو شهریار ایوان
 زمانه فعلی در گرد مر کب و میدان
 خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان
 زمغز روی و دل سنگ و تارک میدان
 خراب شد بسپاه تو کشور افغان

ز بسکه سوخته جان و رانده خون گشت
 بسور فتح تو مزمر همیزند زهره
 تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو
 زبان نکفت جز از بهر مدحت تو سخن
 چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع
 براه کرد بهار خجسته استقبال
 دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک
 ز سرو پرقد معشوق گشت ساحت باغ
 بیباغ عز تو گلبن همی فشاند گل
 بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو
 مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود
 بهای خویش ز تو چند بار یافته ام
 یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی
 بر این حصار مرا با سناره باشد راز
 منم نشسته در پیشم ایستاده پای
 گسسته بند دو پای من از گرانی بند
 بلای من همه بود از رخا و از محمود
 و گرنه کس را از من همی نباید یاد
 نشسته بودم در کنج خانه بدهک
 چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو
 کنون بگویم کاحسان تو زمن ببرند
 بدولت تو مرا نیست انده تفقات
 ولیک گشت مرا طبع این هوای غن

زمین و آب برنگ خاهن و مرجان
 بسوگ دشمنت اندر کبود شد کیوان
 گرم برون دمد از تن بجای موی زبان
 قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان
 چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان
 ز شاد کای روی تو خرم و خندان
 بساط کرد زمین را بلاله و ریحان
 زلاله پر رخ معشوق گشت لاله ستان
 به نظم مدح تو بلبل همیزند دستان
 بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان
 کراست چون تو خداوند در همه کیهان
 گران خریدی مفروش مرا ارزان
 بعقل سنج که عقلست عدل را میزان
 بچشم خویش همی بینم احتراق و قران
 خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
 ضعف گسسته تن من ز محنت الوان
 که گشته بادند این هر دو خرطه سبع روان
 که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان
 بدولت تو مرا بود سیم و جامه نان
 شدی دمام بر من مبرت و احسان
 که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان
 ز خلعت تو مرا نیست جامه خلغان
 زحیر گشتم ازین مردمان پی سامان

نه مردمیست که با اوسخن توان گفتن
 اگر نبودی بیچاره پیر بهراهی
 گهی صفت کزدم حالهای گردش چرخ
 مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم
 چنان شدم که بگویم نه برگمان یقین
 چنانکنم که دگر سال اگر فرستم شعر
 سر زمستان بیداد فرستمت اشعار
 اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال
 خدای داند اگر غم نهادی بر دل
 ولیک زالی دارم که در کنار مرا
 نه بست هرگز او را خیال و نندیشید
 همی بخواند با آب چشم و بازاریه
 در آن همی نگریم من که هر شبی تاروز
 دلم تهی و نپزدم از خدایه که نیز
 نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش
 قصیدهاست فرستم همه مناقب تو
 یقین شدم که بکوشش زمن نگردد باز
 چون نیست دولت رنجور کی شود کم رنج
 همیشه تا پس نیسان همی ایار بود
 شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار
 به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر
 بچو نیکی کار و بعدل کارگذار

نه زیر کیست که چیزی ازو شنید توان
 چگونه بودی حال من اندرین زندان
 گهی بیان دادم رازهای چرخ کیان
 حساب شد همه هیأت زمین و مکان
 که چند باشد یک لحظه چرخ را دوران
 بدیع صنعت تقویم من بود با آن
 اگر بجان برهم زین سموم تابستان
 که چشمهاش چو ابرست و اشک چون باران
 که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان
 چو جان شیرین پرورد و مرد کردوکلان
 که من بقلعه سومانم او بهندستان
 خدای عز و جل را با شکار و نهان
 چه راز گوید یارب بمنش باز رسان
 بمدح تو نکنم حسب حال خویش بیان
 نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران
 همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
 اگر قضائی کردست ایزد سبحان
 بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان
 همیشه تارسد آذر همی پس از نیسان
 شود چو شمشه زر شاخها ز باد خزان
 بنار رامش جوی و بکام دولت ران
 بجاه ملک فروز و برای فتنه نشان

﴿ ستایش استاد رشیدی ﴾

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
 زبرگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد
 چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر
 نسیم روح فزا آمد از طریق دراز
 اگر چه بود کنارم زدیدگان دریا
 چگونگی دری بود آنکه بر لب دریا
 یکی بهاد نو آئین شکفت در پدش
 همی برمز چگویم قصیده دیدم
 حقیقتش شد چون گرد من هوا و زمین
 که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا
 بوم شعرش بشناختم ز دور آردی
 چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم
 چو عتد گوهر مکنون بقدر او اعلی
 چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
 بدیده بر نتوانستم نهاد از آن
 زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
 ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا
 زهی چو روز جوانی ستوده درهرباب
 سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست
 مرا جز این رخ زرین ز دستگاه نماند
 بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز
 نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان

زدوده گشت زمین را ز مهر پیرامن^۱
 فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
 که گر بخوای بتوانی از زمین چیدن
 بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
 بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
 همی ندیدم جز جان و دید گانش من
 که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
 چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
 زلف و معنی آن شد معطر و روشن
 به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
 ز دور بوی خبر گویدت ز مشک ختن
 بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
 چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن
 چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
 که تر همی شد ازو آستین و پیراهن
 فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
 که کرد قصد بجانم زمانه ریمن
 زهی چو دانش پیری گزیده درهرفن
 که زدو آهن مارا توئی محک و مسن
 و گرنه شعر نبودی ز منت پاداشن
 زمانه سخت حروست و بخت بس تو من
 نه بکخواه سپهر و نه کار ساز زمن

بسان آب زماه و زمهر در شب و روز
 نه مردلم را بالشکر غمان طاقت
 زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری
 چو فاخته نه عجب گرهمی بگریم زار
 بنفشه کارد بروی من طپانچه همی
 بقای مورد همی خواستم زدولت خویش
 رمیده گشتند از من فریشه طبعان
 رپیش بودم بیم آمد دشمن و دوست
 نه دشمن آید ز من نه من روم بردوست
 دوسر مراورا برهرسری دهانی باز
 بخویشتن بر چون پچد و دهان گیرد
 گزند کرد نیارد مرا که چون افسون
 ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
 شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
 در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید
 شبم چو چنبر بسه در آخرش آغاز
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
 من این قصیده همی گفتم و همی گفتم
 که اوساد رشیدی نه زان حکیمانست
 حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
 همی بخوام زابزد بروز و شب بدعا
 در اسقامت احوال زود بهاید
 زبسکه گفתי اشعار و پس فرستادی

مرا فراید و کاهد بروز و شب غم و تن
 نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن
 همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
 چو کبک نشگفت ارکوه باشدم مسکن
 چه سان نرویدم ازدیدگان همی روین
 گمان که برد که خواهدش بود عمر سمن
 تبارک الله گوئی نیم جز اهریمن
 برنج دوستم اکنون و کامه دشمن
 که ازدهائی دارم نهفه در دامن
 گرفه هر سر یکساق پای من بدهن
 چنان بیچم کم پر شود دورخ زشکن
 همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن
 که چرخ و خورشیدش تخت زبید و گوزن
 ندیده بودم کوهی که داردش آهن
 نیارد آمد نزدیک من جز از روزن
 غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
 چو بنده سره شمع و چو یار نیک لکن
 چگونه هدیه فرسم ببوستان راسن
 که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
 فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
 که پیش او آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
 مرا هایون دیدارش ایزد ذوالمن
 بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

شگفتم آمد از آن کاشتست خاطر تو
 همه زبانی هنگام شعر گفتن ار آن
 بداد شعرت از طبع آگهی مارا
 بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا
 چو زار زوی تو من شعر خود هم میخوانم
 مرا که شعر توای سیدی توانگر کرد
 چو سنگ و آهن داریم طبعهای سخت
 شگفت نیست کزین کار گاه زاید شعر
 مرا میپندار ارجله دگر شعرا
 یگانه بنده شاهم گریده چاکر او
 همی بنایم از حضرتش چو ماه مماس
 بجای اوست مرا رام روزگار حرون
 زمن نثاری پندار و هدیه انکار
 نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
 چو درو گوهر در یک طویله جمعش کن

سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
 که در شنیدن آن گوش گرددم همه تن
 چنانکه بوی دهد آگهی زمشک ختن
 همی سرایم و طوق هوات در کردن
 شود کنارم پردر زدیده و زدهن
 که هر زمانم پر در همی کند دامن
 همی بداشتم ازوی سخن بحیلت و فن
 که آب و آهن زاید زسنگ و از آهن
 بشعر گفتن تنها مدار برمن ظن
 ازوست عیشم صافی و روزازو روشن
 همی بیالم در خدمتش چو سرو چمن
 بفراوست مرا نرم کمره توسن
 هر آن قصیده که نزدیک توفروستم من
 مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
 چو زرو سیمش هر جایگاه مپراکن

❦ (بدوستی خوشدل نام فرستاده) ❦

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من
 رقی و هیچگونه نیایم ز غم قرار
 مهجورم و بروز فراق تو جفت من
 خوردم بوصلت تو بی باده نشاط
 دانم که نیک دانی در فضل دست من
 بد روزگار گشت فرو ماند و خیره شد
 کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم

ای نیکخواه یار من و دوستدار من
 باخوشتن بیردی مانا قرار من
 رنجورم و بشب غم تو غمگسار من
 در فرقت تو پیدا آمد خمار من
 و اندر سخن شناخته اختیار من
 بد خواه روزگار من از روزگار من
 پیدا همی نیارد در ده هزار من

گرین شدمش و فلان چون ایر تو بهار
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من
آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف
وان شیرم از قیلس که چون من کنم زغیر
گر دهر هست بوته هر تجربت چرا
بر ووزگل فاضل باشد مرا بسی
ای یادگار مانده جهان را زاهل فضل
هرگز نبود همت من در خور یسار
ای همچو آشکار من و هم نهان من
یکره بیابرم و کوتاه کن غم
ای بحر راد مردی از بهر من بگیر

نادیده يك شكوفه هنوز از بهار من
ور باد گردد او نرسد در غبار من
وان آشم که آتش گردد شرار من
روبه شوند شیران در مرغزار من
گردون همگرفت نداند عیار من
گر او کند برآستی و حق شمار من
بس باشد این قصیده ترا یادگار من
هرگز نبود درخور همت یسار من
دانسته نهان من و آشکار من
وز بهر خود دراز مدار انتظار من
این شعرهای چون گهر شاهوار من

نکوهش بروج دوازده گانه

ازین دوازده برجم رسد کار بجان
حمل سرود نواشد بمن همی شب و روز
بداد ثور بسی شیر اول و آخر
چو شخص جوزا هر دوشدند جفت بهم
همیشه سرطان با من بهر کجا که روم
اسد بسان اسد سهمگین و حشم آلود
ز سبله همه داس آمدست قسمت من
عجب زمیزان دارم ازانکه روزی من
مرا چو عقرب غمرب همی زند سرنیش
همیشه قوس بمن برسان قوس بزه
ز جدی هست فروز رنج من از آنکه بدل

که رنج دیدم از هر یکی بدیگر سان
چنانکه بختم ارو گشت رنج و پژمان
بیک لگد که برو ز دبر بخت ناگهان
نخست کورت زادند بهر من احزان
همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان
همی بخاید بر من ز کین من دندان
اگرچه دانه او هست قسمت دگران
بگاہ دادن بر سخته میدهد میزان
که درد آن نشود به ز دارو و درمان
همی زند بدلم بر ز انده ان پیکان
چریده سبزه لھوم زروضه امکان

عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من
 ز حوت بخاری جسته ست مرمرادر حلق
 چنین دوازده دشمن که مرمر است کراست
 بحکشان کم و بش توانگر و درویش
 بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید

تهی بر آید از چاه و من چنین غطشان
 که هر زمان کنم از درد او هزار افغان
 که با همه زیکی خویشتن نداشت توان
 ز امرشان بد و نیک رعیت و سلطان
 اسیر دل شده مسعود سعد بن سلمان

افدرز و تهمینه

تا بود شخص آدمی را جان
 چون تامل کنی نبینی هیچ
 گر بیندیشدی ز آخر کار
 نه نهالی نشاندی بزمن
 جمله کوف و فساد عالم را
 رود را در پیست ظلمت شب
 از پس یکدگر همی آرد
 بچنین پوشش و چنین دیوار
 گر بگرما نتابدی خورشید
 رنج گرما و شدت سرما
 آدمی را چه چاره ارجاست
 از سرانجام هیچ یاد مکن
 کز پس تونشست خلق شود
 عاقبت گر به پیش چشم آرند
 و زویران شدن براندیشند
 از درختان دیگران بر چمن
 در بناهای مردمان بنشین

نبود حرص را قیاس و کران
 شره پیر کم ز حرص جوان
 از بد و نیک گنبد گردان
 نه بنائی بر آردی بجهان
 چرخ کردست ناگیر ضمان
 سود را در پست بیم زیان
 که زمستان و گاه تابستان
 احتیاجی نباشدش زینسان
 و بر سرما نبادی باران
 چون مسلط شدست بر گیاه
 که بدو بگردند دارد جان
 که معیست عش را بستان
 اینهمه خانه و همه بستان
 کس نباید مزه ز آب و زنان
 نکنند ایچ موضع آبادان
 وز پی دیگران درخت نشان
 داد شادی و خرمی پسان

شکر و منت خدای عالم را	که مرا داد از هنر چندان
که همه مردمان همگویند	بهمه گیتی آشکار و نهان
سعد مسعود را همان دادست	از براعت که سعد را سلمان

❦ (ای برادر نکونگر بوجود) ❦

خویش را در جهان علم کردن	هست برخوشتن ستم کردن
تن بتیمار در هوس بستن	دل باندیشه جای غم کردن
خشمگن بودن و ز خشم خدای	بر تن بی خرد رقم کردن
دوستان را و زیر دستانرا	بدل آورد متهم کردن
دست نا راستی زدن در کار	قامت راستی بخشم کردن
دل و جانرا همه طعام و شراب	نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حرام و حلال جاهل وار	روز و شب خواسته بهم کردن
یاد نا کردن از سؤال و شمار	خانه پر زرو پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ	اندرین مردری شکم کردن
عمر نا پایدار چون شمنان	در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر بوجود	سازد اندیشه عدم کردن
تن و جان در خصومتند و سزد	عقل را درمان حکم کردن
گوش بر لایب نه بعر چون نیست	مذهب مردمان نعم کردن
کرم از هیچ کس مجوی که نیست	عادت هیچکس کرم کردن
با نصیبی که داری از روزی	ممکن نیست هیچ ضم کردن
نست از عقل گر بیندیشی	تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی	چاره این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد باب خرد	دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بر دل منه که گردونرا	پیشه افزونی است و لم کردن
هر چه دانی بگویی از آنکه زبانت	خشک باشد بوقت نم کردن

﴿ وصف لیل و قلم ﴾

چون سیه کرد خاک پیرامن	شب کشان کرد بر هوا دامن
گیسوان نگار شد گوئی	واندرو در بنات نعش پرن
آز من زو واد دراز چو آز	محنتم زو و او سیه چو محن
ازدرازی چو زلف با مفتول	وزسیاهی چو جعد پر زشکن
از نسیم و ستاره دانستم	منفذ باب و مدخل روزن
همچو تیغی مجره پر گوهر	چرخ گردان درو بجای مسن
می نیارست کرد بانگ از بیم	طیلان دار چرخ در مؤذن
زان کجا فرقدان بچرخ بلند	چشم بی نور می فتادش ظن
من بدست اندر از پی صفنش	لعبتی مشک چهر زردین تن
مهر زنگی چو در کسوف شود	به لآلی معانی آبستن
چون شود جفت بحر قار سزد	زاید از وی معانی روشن
اگراو زاد کر ز مادر خویش	چون فصیح آمد و بلیغ سخن
باز کرده دهن سخن گویند	او شود گنگ باز کرده دهن
پس از آن گوید او کجا که به بیغ	سر او را پیری از گردن
کار ملکست راست پنداری	که پیرایش همی آهن
چون تواناست اوو برنا سر	که چنان لاغرست و پیر بدن
چون زبان گشت تر جان ضمیر	همچو دل گشت قهرمان فطن
گر شهادت بگفت از چه بود	خورش او ز رای اهریم
بند بر پای و تیز رو چون باد	تیره و زاید او سهل یمن

﴿ ناله از بند و زندان و مدح ثقه الملک طاهر ﴾

مقصود شد مصالح کار جهانیان	بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیز ندارندم استوار	تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان

هرده نشسته بر درو بر بام سبج من
 خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی
 هین بر جهید زود که حیلست گریست این
 البته هیچکس به نیندیشد این سخن
 چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد ز صبح
 با ایندل شکسته و با دیده ضعف
 از من همی هراسند آنانکه سالها
 گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
 با چند کس بر آیم در قلعه گرچه من
 پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر
 زیرا که سخت گشته است از رنج انده این
 دانم که کس نگردد از بیم گرد من
 جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است
 در حال خوب گردد حال من ار شود
 خورشید سرکشان جهان طاهر علی
 ای آنجوان که چون توندیدست چرخ پیر
 هر کو فسون مهر تو بر خویشتن دمد
 با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار
 دارد سپهر خوانده مهر ترا بناز
 بالای رتبت تو گذشته ز هرفلک
 یکماه دولت تو نگشته است هیچ چرخ
 گرید همی نیاز جهان بر عطای تو
 نه چرخ را خلاف تو کاری همپرو

با یکدگر دمدام گویند هر زمان
 او از شکاف روزن پرد بر آسمان
 کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
 کاین شاعر خنث خود کیست در جهان
 نه مرغ و موش گشتست این خام قلبتان
 سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
 ز ایشان همی هراسد در کار جنگوان
 بیرون شوم ز گوشه این صبح ناگهان
 شیری شوم در آگه و پیل شوم دمان
 مر سینه را سپر کنم و پشت را کان
 چونانکه جفته گشته است از بار محنت آن
 زینگونه شیر مردی من چون شود عیان
 یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان
 بر حال من دل ثقة الملک مهربان
 آنچرخ با جلالت و آن بحر بیکران
 یارست رای پیر ترا دولت جوان
 ز آهش ضیمران دمد از خار ارغوان
 با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان
 ندهد زمانه رانده کین ترا امان
 پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
 یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان
 خندد همی عطای تو بر گنج شایگان
 نه ملک را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابرو آفتاب
 جاه ترا سعادت چون روز راضیا
 گر نه ز بهر نعمت بودی بدان درست
 از بهر دیده و دل بد خواه تو فلک
 بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا
 از تو قرین نصرت و اقبال و دولست
 والله که چتم چرخ جهان دیده هیچوقت
 ای بر هوات خلق همه سود کرده من
 اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من
 چون بلبان نوای ثماهای تو زدم
 آنروی و قد بوده چو گلنار و ناردان
 اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن
 آگنده دل چو نار ز تیمار و هردو رخ
 تا مرا دو حلقه بدست بر دو پای
 بندم همی چه باید کامروز مرا
 چون تار پرنیان تنم ار لاغری و من
 چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست
 در هیچوقت بی شفقت نیست گو توال
 گوید نگاهبانم گر برشوی پیام
 در هیچ من دکانی چون یک بدست نیست
 این حق بگو چگونه توانم گزاردن
 غبنا و اندھا که مرا چرخ دزد وار

زان لفظ در فشان تو و دست زرفشان
 عزم ترا کفایت چون تیغرا فشان
 از فصلهای سال نبودی ترا خزان
 سازد همی حسام و فرازد^۱ همی سنان
 گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان
 ملك علای دولت و دین صاحب قران
 نه چون تو بنده دیدو نه چون او خدایگان
 بر مایه هوات چرا کرده ام زیان
 دانی همی و داند یزدان غیب دان
 تا کرد روزگار مرا اندر آشیان
 یارنگ زعفران شده باضعف خیزران
 بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان
 گشته چو نار کفته و اشکم چو ناردان
 هستم دو دیده گوئی از خون دو ناودان
 بسته شود دو پای بیک تار ریسمان
 مانم همی بصورت بیحان پرنیان
 از روی مهربانی نز روی سوزیان
 هر شب کند زیادت بر من دو یاسبان
 در چشم کاهت افتد از راه کهکشان
 نگذارم که هیچ نشینم بر آن دکان
 کاین خدمتم کنند همیدون برایگان
 بی آلت سلاح بزد راه کاروان

چپِ دولتی نبود مرا محنتی فرزند
 من راست خود بگویم چو راست هیچ نیست
 بودم چنانکه سخت باندام کارها
 بر کوه پزم کردم و در بیشه صف درید
 هر هفت روز کردم جنگی بهفت جای
 اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک
 در روز کار جستم تا پیش من بهجست
 گردون هزار کان ستد از من بجور و قهر
 اکنون درین مرانجم در هیچ بسته دیر
 رقتن مرا ز بند بزناوست یا بدست
 در یکدم^۲ ز زندان با آهی سه من
 سبکباجم آرزو کند و نیست آتشی
 نه نه راست گفتم کز بر وجود تو
 خواهم همی که دایم با تو بهیچوقت
 آری بدل که همچو دگر بندگان نیک
 این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه
 معذور دارمش که شکایت مرا ز تست
 و روزگار کرد نه اوهم غلام تست
 مسعود سعد بنده سی ساله منست
 کانکس که بندگی کندم کی رضادم
 ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید
 در پارسی و تازی در نظم و نثر کس
 برگنج و برخزینه دانش ندیده اند

بی کردن ای شکفت نبودست گردان
 خود راستی نهفتن هرگز نجای توان
 راندم همی بدولت سلطان کامران
 در حمله بر نتاغم از هیچکس عنان
 در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان
 امروز هر چه بود همه شد خلاف آن
 در روزگار جستن کاریست کالامان
 هرج آنی بزر یافته^۱ بودم یکان یکان
 بی بند خود نشسته چو بر بیضه مایان
 خفتن چه حلقه هاش نگوشت یاسنان
 هر شام و چاشت باشم در بویه دونان
 جز چهره بزردي مانند زعفران
 در سبز مرغزارم و در تازره بوستان
 گوئی همی دریغ که باطل شود فلان
 مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
 بر کند و بر کشف مرا بیخ و خانمان
 نه بود و هست بنده تو گنبد کیان
 از بهر من بگوی مرا اورا که هان و هان
 تو نیز بنده منی این قدر را بدان
 کورا بعمر محنتی افتد بهیچ سان
 ای کرده جود تو بهمه نعمتی ضمان
 چون من نشان نیارد گویا و ترجمان
 چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان

آتم که بانگ من چو بگوش سخن رسد
من در شب سیاه و نام من آفتاب
جز من که گفت خواهد درخورد تو ثنا
آرایی بود بسنایشگری چو من
ای آفتاب روشن تابان روزگار
گرچه ز هیچ جنس ندیدم من این عنا
معزول نیست طبع من از نظم گرچه هست
خود نیست بر قلمدان دست مرا سبیل
تا دولتست و بخت که دلها از آن و این
هر ساعتی ز دولت شمی دگر فروز
تا فرخی بیاید در فرخی بیایی
از هر چه خواستند بدادی تو داد خلق
بنیوش قصه من و آنکه کریم وار
تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد
چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکرگو
تا در دهان زبان بودم در زبان مرا
وانگه که بی ثنای تو باشد ز بان من
ای باد نو بهاری وی مشکبوی باد
بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح
دانم که چون بخواند احسنها کنند

اندر تن فصاحت گردد روان روان
من در مرنجم و سخن من بقیروان
جز تو که را رسد یزدگی من گمان
در بزم و مجلس تو بنوروز و مهرگان
کردست روزگار مرا دایم امتحان
نه هیچوقت خوانده ام از هیچ داستان
معزولم از نبشتن این گفتهها بنان
باری مرا اجازت باشد بدو کدان
همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
هر لحظه ز بخت نهالی دگر نشان
تا خرمی بماند در خرمی بمان
اکنون تو داد خلق ز دوات همی ستان
بخشایش آر بر من بد بخت گم نشان
تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان
چون مدح من تونشنوی از هیچ مدح خوان
آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان
اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
این مدح من بگیر و بدان پیشگاه دسان
یاد رسراش خواند یا نه بوقت خوان
قاضی خوش حکایت و لؤلؤی ساربان

﴿ هم در مدح آن بزرگ ﴾

بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین
که قوت تن دادست و شادی دل دین

فراخت دایت ملک و ملک بملین
کفایت ثقةالملك طاهر بن علی

سپهر قدر بزرگی که برعد و ولی
 حریم ملک چنان شد زامن و حشمت او
 نمونه ز فروزنده عفو او فردوس
 هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر
 نه بی تلاش دهد طبع عقل را امکان
 گمان او دل او را گواهی ندهد
 بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
 ز حرص طلعت او برزند ز گردون سر
 زهی زدوده و افروده دین و دولت را
 هوار جوی گشاده به پیش جود روان
 بکرد حشمت تو کار رایت و مرکب
 ذکا و ذهن تو در سبق و امان و عذرا
 در آفرینش اگر مر کبی شدی اقبال
 و گر نه مهر فراوان شدی و این نه رواست
 درنگ حزم تو در مغز کوه گیرد جای
 اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند
 دل ولی و عدوی ترا امید و هسب
 همی نوارد چون زیر رود از زخمه
 اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل
 شکسته بینی جرم صحیفه گردون
 بقبض و بسط ممالک ندید چون بوثقه
 زبان بخت همی آفرین کند بر تو
 بدین ثنا که فرستاده ام ترا زبید

بضرو نفع بگردد همی سپهر آئین
 که بنده وار برد سجده بکبک را شاهین
 نشانه ز کدازنده خشم او سجنین
 بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین
 نه بی هواش کند شخص روح را نمکین
 که نه سجل کند او را بوقت علم یقین
 عروس روز که گیتی ارو برد ترین
 ز شوق خدمت او برنهد بخاک جبین
 بر ابا ی صواب و بغزمهای منین
 هر ارحمن کشیده به پیش ملک حصین
 نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین
 سحا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین
 بنام جاه تو بودیش داغ گرد سرین
 بنقش نام تو زادی زکان و کوه نگین
 شتاب عزم تو بر پشت باد بندد زین
 ز کوه قافش پاسنگ پله شاهین
 که هست اصل حیات و ممات از آن وازین
 همی شکافد چون مغر سنگ ازمیز
 و گر نگرده عزم ترا ستاره معیز
 گسسته یابی عقد طویل و پرویز
 بحل و عقد خراین نیافت چون تو امیز
 که آفرین همه دشمنانت شد نفرین
 که تو ز خلق گرینی و این ز حسن گزین

معانی هنرت داد فهم را تعلیم
 بفال اختر سعدست و نور چشمه مهر
 یقین بدانی چون بنگری که درهریت
 تو شاه محتشایی و از تو نستانند
 شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص
 چنان کنم پس ازین مجلس تو درمه دی
 خدای داند گر آرزو جزاین دارم
 زلفظ و ظلمت تو کردم خوش و روشن
 بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد
 بزرگوارا پشت زمین و روی هوا
 زیاد و ابر نشیب و فراز ساده کوه
 چمان تذروان بر فرشهای بوقلمون
 بیاغ عاشق و معشوق را چومست شوند
 نثارها زدل و جان و طبع آوژدند
 بشادکامی بنشین و زاده انگور
 بصفو جرم هوا و بدوی مشک تب
 لطیف باده شادی زدست لهوستان
 زقدر و قدرت بر تارک سپهر خرام
 همه سیادت ورزو همه سخاوت کن
 مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان
 ز من ثنا و ز لفظ میزان احسنت

معالی شرفت کرد ذهن را تلقین
 بارج زر عیادست و قدر در ثمین
 یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین
 عروس خاطر ملن جر رضای تو کابین
 بگاه انشاد ارفظ تو بیک تحسین
 که دشت گشته ست اکنون ز ماه فروردین
 که در دودیده کشم خالک حضرت غزنین
 دو گوش صوت نیوش و دو چشم صورت بین
 بان کنم همه احوال خویش غث و سمین
 برنگ و بوی دگر شد ز دور چرخ برین
 برنگ دیده روم است و نقش بیرم چین
 نوان درختان در حلای حورالعین
 همه شکوفه و سبزه ست بستر و بالین
 نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نسرين
 بخواه و بستان از دست بچه تسکین
 برنگ چشم خروس و بطعم ماء معین
 لذیذ میوه نهمت ز شاخ دولت چین
 بفر و بسطت بر دیده زمانه نشین
 همه سعادت یاب و همه جلالت بین
 منازع تو زانده چو آب رخ پرچین
 ز من دعا و ز لفظ مسبحان آمین

بسم (در مدح سلطان مسعود)

مسمود شهریار زمان خسرو زمین

ایچرخ ملک و دولت و سلطان داد و دین

در بزم و رزم نوری و نادری نه نه
 بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم
 آهن زعنف پاس تو موی شود بذات
 قایم یافت نعمت و اقبال یافت عز
 در چرخ ملک و عصر شرف روی و رای تو
 مانند بارگیران ایام کرده داغ
 بوسان نو عروسان از نور بسته چرخ
 دامن پراز سعود کند هر شبی فلک
 از فخر خاتمیت در انگشت ملک تو
 بر صحن دهر جاه عریض تو هر زمان
 از طبع بردبار تو غفو گناه را
 در روزگار عدل تو ممکن شود که هیچ
 نگذاشت جود و عدل تو ای اصل جود و عدل
 نه عدل یافته است به از ملک تو پناه
 از دست و رای و بخشش و پیکار بی گمان
 چون ابر در بهاری و چون مهر در شرف
 تا زان سپاه حشمت جود تو در جهان
 هر فصلی از مثال تو پیری بود مصیب
 هر جنبشی ز ذات تو عز می بود مفید
 جز جود و اندازی برگنج قهرمان
 کردست چرخ گردان از بیم جود تو
 نشکفت اگر یزیم نباشی امین بمال
 مشرف شناخت جود یمین ترا یسار

سوزان تری از آذو فروزنده ترا زین
 مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین
 آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین
 زان طبع زود یاب تو و رای دور بین
 ماهیست نیک روشن و راهیست بس مبین
 اقبال را بنام بزرگی تو سرین
 خورشید را عصابه بجاه تو برجین
 تا بامداد بر تو فشانند باستین
 کش ز آفتاب حلقه ست از مشتری نگین
 از امن گرد ملک تو حصنی کشد حصین
 از بیخ حلم کوهی روید همی متین
 در روی حوض آب نیفتد ز باد چین
 در دهر هیچ مفلس و در خلق یک حزین
 نه ملک یافته است به از عدل تو قرین
 چون نیک بنگریم ز روی خرد یقین
 چون تیغ در نبردی و چون شیر در عرین
 از مصر تا بیصره و از روم تا بچین
 هر لفظی از خطاب تو دری بود ثمین
 هر فکر تی ز طبع تو رأی بود رزین
 هر چند نیست جود تو برگنج تو امین
 در طبع خاک و سنگ زرو سیمرا دفین
 زیرا که روز جنگ بجان نیستی ضمین
 کاندک شهرد گنج یسار ترا یمین

مامور شد بیان ترا چون بیان بنان
 از طبع بی اجازت مهر تو در رحم
 گر هیچ عمر یابد بدخواه ملک تو
 نرهد ز زخم خنجرت از چند بارزه
 هرگز چگونه جان برد از دست نره شیر
 هرنگ ریگ تیغ نو چون ریگ خورد آب^۱
 رخت بدست حمله چو بر کوفت پای فتح
 نصرت نهاد تارک رمح ترا سنان
 چون خنجر از هوای نهفته شود پدید
 از حرص فتح تیغ بر آرد ز خواب سر
 روی هوا ز گرد سواران شود سیاه
 از حربه سینه ماند چون کنده از تبر
 شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر
 نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار
 چون جسم و روح ملک و سعادت شوند جفت
 مجد و سنا و عاطفت و درج دولتست
 ای آفریده جانت جان آفرین بحق
 گشتند سر فراز عزیزانت بر ملوک
 جاوید ماند خواهی اندر کنار ملک
 گر خسرو پسین بود آخر زمانه را
 تا جان بزندگانی تن را شود کفیل
 از بهر شادی دل و جان جام می ستان

تا هر هنر بتزد تو شد چون نگین نگین
 جانرا قبول کرد نیارد تن جنین
 بر جان او زیم سناها شود سنین
 زاید زیم خنجر تو دشمن لعین
 رو باه اگر چه زاید پوشیده پوستین
 تشنه شود چو ریگ بخون عدوی دین
 تیغت ز تیغ کوه براند یزخم هین
 چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین
 این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین
 بر جوش حمله پای در آرد اجل بزین
 خاک زمین بخون دلیران شود عجبین
 وز گرز مفر گردد چون جامه از کدین
 شب دیز تو چو باد بروید ده کین
 از فخرش احتراز کند گنبد برین
 از پیش آنکه بندد در حرف میم و سین
 در پیش تو برستی ای چرخ راستین
 از آفرین که الوی بر جانت آفرین
 چو نانکه بر بنات سر افراز شد بنین
 با صد هزار ناز چو فرزند نازنین
 بیشک تو بود خواهی آن خسرو پسین
 تاجی بشادکامی دلرا شود ضمین
 از دست آنکه هست بخونی ~~چو خسرو عین~~

۱. خ ل = آن آب رنگ تیغ تو چون ریگ خورد آب

ای اصل خومی همه در خرمی خرام
هر کام کان عزیز تر از اوج چرخ یاب
نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار
بر هر مکان پیای شرف سوی تخت شو
شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل
گیتی است زام و بخت بکام و فلک غلام
از سعد هفت کو کب هر هفته ترا

وی ذات فروخی همه در فروخی نشین
هر میوه کان لذیذ تر از شاخ بخت چین
دامش کن و نشاط فزای و طلب گزین
در هر نظر بچشم طرب روی لهر بین
دولت ترا روی و بزرگی ترا دھین
یزدان دلیل و دهر مطیع و فلک معین
جشنی خجسته در شرف ملک همچنن

(ستایش شهریار) ❦

ای تاخته از غزین نا که زده بر سقسین
در زیر عنان تو آن ابر فلک جولان
بر باره چون گردون رانده همه شب چون مه
از جمع سرافرازان و ز جمله کن داران
شاهی و همه شاهان فرمانبر نو گسته
سلطان جهانگیری مسعود ملک شاهی
هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو
اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری
عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری
از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم
ای پایه قدر و جاه سر مایه ناز و عر
نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همراه
از سبزه چون مینا کرد دست زمین مفرش
ار شادی بزم تو امسال بهاری شد
هم گونه هر شادی در باغ طرب می خور

چو ناله بصید اندر بر کبک زند شاهین
در زیر رکاب تو آن برق نجوم آگین
کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین
پش تو که پچد سر یا پانو که وزد کین
بر عرصه ملک تو بر پیش تو چون فرزین
کت قدر فلک رتبت بگذشت زعلین
چون رستم و چون یژن چون نوذرو چون کرکین
اطراف ممالک را تیغ تو دهد تسکین
ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آگین
و ز جود تو هر بقعه زرین شده و سیمین
ای قوت تحت و تاج وی بازوی ملک و دین
بنگر که چه خوب آمد بادی مه فرو ردین
وز کلبن چون دیبا بسته ست هوا آذین
با رتبت خلد آمد با زینت حورالعین
هر انوی هر نصرت در صد در طرب بذشین

تا دور کند گردون تا نور دهد کو کب
هرچ آید تا اندر دل هرچ افتد تا اندر سر
تا سبز بود بستان تا بوی دهد نسرین
ارملک همه آن ران و زبخت همه آن بین

﴿خطاب بشمشیر پادشاه﴾

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن
چون نام شهریار کن ایام شهریار
از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه
چون باد خیز و آتش پیکار بر فروز
وقت نشاط تست بدست ملک بخند
خواهی شراب خوردن و خون باشد آشراب
آن قبضه مبارک شاه جهان بیوس
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید
با فتح همغانی امروز فتح را
ترکان رزمساز عدو سوز شاه را
شاه جهان حصار گشادست باک نیست
در دیده عدوش ز خون رست لعل گل
رایان هند را و هزبران تندرا^۱
بتخانها بسوز و بتارا نگون فکن
در دست شهریار بهر حملاه در نبرد
در کارکرد سطوت سلطان روزگار
گردون بتو مفوض کرد دست کار رزم
در کارزار دشمن چیزی مشعبدی
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا

وز خون کنار خاک چو دریا کنار کن
یک سر زمانه بر اثر شهریار کن
در دست او همه عمل ذوالفقار کن
چون ابر بارو راه ظفر بی غبار کن
وز خرمی خزانرا فصل بهار کن
از کارزار صحن جهان لاله زار کن
زان قبضه مبارک او افتخار کن
خدمت پرزمگاه ملک بنده وار کن
با خویشتن بخدمت او دستیار کن
بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن
بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن
آن لعل گل که دست درآندیده خار کن
در پیشه‌ها بیاب و یک جا نشا^۲ کن
در کارزار بر شمنان کارزار کن
یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن
ای دستیار کاری وقتست کار کن
رغبت نهی و دست سوی کارزار کن
زان مهره لعب شعبه‌ها آشکار کن

- گر نخم فتح خواهی گشتن بیوم هند
خونخوددنت خوی تو گرت آرزو کند
- * تاخون خوری شبیخون برکنگبار کن
- * از بیخ و اصل بتکده گنک را یکن
- * آنگاه قصد بتکده قندهار کن
- * در دهر عیش و دوز بداندیش ملک را
- * هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن
- * در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب
- * روزش بگریه چون شب دیجود تار کن
- * در عدل ملک پرور و صد تقویت بکن
- * و آن تقویت بقوت پروردگار کن
- * قد عدو ز هول تو چون چفته مار گشت
- * اکنون سرش بضر بچنو گفته نار کن
- * ای تیغ جانشکاردی و وقت شکار تست
- * جانها ز بت پرسیان یکسر شکار کن
- * ای آبدار تیغ بهند آتشی فروز
- * آفاق چله پر ز دغان و شرار کن
- * بی رنگی ارچه هستی زنگار گون بخون
- * شن گرفت سازو روی زمین رانگار کن
- * هر معجزه که داری در ضرب کار بند
- * هر قاعده که دارد دین استوار کن
- * صافی عیار گوهری از آتش نبرد
- * هر ملک را بگوهر صافی عیار کن
- * ناورد کرد خواهد رخس ملک برزم
- * سرهای بت پرستان پیشش نثار کن
- * او باش را نباشد نزدیک او محل
- * مغز سر سران و یلان اختیار کن
- * در مرغزار پنجه شیران شرزه را
- * بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن
- * در کارشو برهنه و از فتح و از ظفر
- * سر دین و ملک را توشعار و دثار کن
- * تو چرخ پرستاره و از گوهر ملک
- * مانند چرخ گرد ممالك مدار کن
- * ای نو مند قسم نکو خواه نور ده
- * وی نار فعل حظ بداندیش نار کن
- * ای مار زخم دیده مارست گوهرت
- * از زخم کام جان عدو کام مار کن
- * آن گرز گاوسارت باری مساعدست
- * اندر مصاف یاری آن گاوسار کن
- * تو آبدار و رخس جهاندار تابدار
- * ای آبدار نصرت آن تابدار کن
- * ای کامگار زخم کم و بیش شرق و غرب
- * بر کام و نهمت ملک کامگار کن
- * جرمی بدیع وصفی و صف بدیع خویش
- * اندر بدیع گفته من یادگار کن
- * امر و زداد و دولت و دین در جوار تست
- * یاری ده و رعایت حق جوار کن

ای بیقرار در کف شه بیقرار باش * اطراف را قرار ده و باقرار کن
بربای عمرهای ملوک جهان همه * بر تخت و ملک و عمر ملک پایدار کن

﴿مدح سیف الدوله محمود﴾

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین
کافریش ز آفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتی کش هر زمان گوید خدا
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین
قطب ملت سیف دین و دولت آنشاهی که هست *
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین
آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکاب
و آنکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و اثر او بدیع و رای و لفظ او متین
نیکخواه او ز جودش سرفرازد روز رزم
بدسگال او ز بیمش جان گدازد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر رای چرخ سایش همت و رفعت مکین
بای تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت برجبین
گشته یازنده بسوی چتر فرخندهش فلک
گشته تا زنده بزر ستم شبدیزش زمین

هرکجا آن رایت میمون او باشد بود
 یسر دولت بر یسارو یمن و دولت بریمین
 ماه تابانست گوئی با قدح هگام بزم
 شیر غران است گوئی با کان اندر کمین
 ماه تابانست لیکن رزمگاه اورا فلک
 شیر غران است لیکن رزمگاه اورا عرین
 ای خداوندی که گر خورشید بیند مر ترا
 از بهار طلعت تابانست گردد شرمگین
 تا بود مطرب همیشه همچین مطرب نشان
 تا بود شادی و دولت همچین شادان نشین
 دولت پاینده باد و ملک افزاینده باد
 صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین

❦ (هم در مدح او) ❦

بنام ایرد بیچون بقصد حضرت سلطان
 زهدستان برون آمد امیر و شاه همدستان
 ملک محمود ابراهیم امیر عالم عادل
 که سیف دولت و دین است و عرملت و ایمان
 سر شاهنشاه غاری پناه ملک ابوالقاسم
 که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان
 همیراند او سوی حضرت بفروزی و بهروزی
 کشیده رایت عالیش سر بر تارک کیوان
 خسته طلعتش بابان میان کوکبه لشکر
 چنان کاندازد کواکب ماه افروزنده بابان

چو غورشید درخشنده نهاد او روی در مغرب
 شده فیوزه گون گردون بسان دیبه کسان
 سپهر نیلگون کردی لباس نلگون توزی
 زمین کهربا گون را شدی رخ قیر گون یکسان
 بجگ روز تاری شب سپاه آوردی از طلعت
 درحشان روز از گیتی شدی ارسم او پشان
 شب تاری بجگ اندر کمان را تیز بگشادی
 زدی بر ساج گون جوشن هرازان عاج گون پنهان
 نشست آن خسرو غاری بفرخ مرکبی بر کوست
 بمر کب شمشه موکب بمیدان زیت میدان
 سبای سیر و کوه اندام و کوکب چشم و رعد آوا
 جهان هیئت زمین طاقت قمر جبهت فلک جولان
 رونده مرکبی تاری که پیماید جهان یکشب
 نو گوئی نا فلک دارد نگاه تاخت پیمان
 بشتی دس هر گه کو بزین پای اندر آوردی
 زرایب رای هدسان زحاه حال بر کسان
 شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادی
 زپویه بوی حلق او نسیم روضه رضوان
 تو گوئی جامه ظلمت از عدلش شده معلم
 تو گوئی نامه کمرست بر وی ارهدی عنوان
 چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو
 عمود سیم شاهستی ابر سیما بگون حضان
 چو روی از کله بنمودی بگیتی روز افکندی
 بروی کوه و صحرا بر بنود مهر شادروان

ملکزاده شه غازي برامش کردی آرامش
 نه گشته لشکرش مانده نه گشته سرکبش پژمان
 بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن^۱
 جوزلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان
 ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
 که حاجت نامد اندروی بنور مشعل سوزان
 چو بگذشتی بدی چونانکه عقل از وی شدی عاجز
 ز وصفش و هم ها خیره ز نعمتش فهم ها حیران
 بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی شک
 هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان
 وزنده باد و تابان مهر دروی راه گم کردی
 جر ابن دو نه درو چیزی ز سیر این و تف آن
 بحوض اندر شده آبش چو قرطه دلبران پر چین
 بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان
 نه جز خار خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین
 نه جز باد وزان رهبر نه جر شیر سه رهبان
 نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن
 نه راندم اسب جر بویه نه دیدم خلق جر افغان
 چو بگذشتی بری^۲ چونین که کردم وصف او پدا
 چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زیسان
 پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم و عالی
 بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان
 ز زاده^۳

گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت
 بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان
 زهر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی
 شدی سنگ اندراو لؤلؤ شدی ریگ اندران مرجان
 شه غازی ملک محمود ازین راهی بدین صعبی
 بهیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان
 شهنشاهی که او داده سریر ملک را رتبت
 خداوندی کز او گشته قوی مر ملک را بنیان
 بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت
 بدو پیراسه موکب بدو آراسته ایوان
 شود ملکش همی افرون دهد بختش همی یاری
 کند دهرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان
 همه بسیاری دریا بنزد کف او اندک
 همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان
 صنیع خویشان خواند امیرالمؤمنین او را
 شده امکان او افرون که بادش بر فرون امکان
 هایون باد و فرخنده بر او این عز و جاه او
 همیشه عرو جاه او چو ناهش باد جاویدان
 رسده باد حلم او چو سهم او بهر موضع
 بر افرون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هرمان
 خداوندا تو آن شاهي که پیش تو هیا باشد
 سحای حاتم طائی و زور دستم دسان
 ز رای خویشان شاها بلك لحظه نهي چرخي
 اگر جر بر مراد تو کد چرخ فلک دوران

اگر نا که حسود تو کند عصیان تو پیدا
 شود ناند دلش آتش بساعت بیگمان عصیان
 همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
 همی تا تربیت یابد جهان از طبع چهار ارکان
 همیشه شاد زی شاها بروی زاده خاتون
 می مشکین سان دایم ز دست بچه خاقان

۳۳ (ستایش دیگر از آن پادشاه ۱) ۳۳

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
 که از فر بو هندستان شود آراسته بستان
 بهر شهری که بگذشتی آن شهر این خبر میداد
 که آمد بر اثر اینک رکاب خسرو ایران
 ملک محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک
 چو او شاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان
 کشته رایت عالی بر اوج آسمان از وی
 خسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان
 غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
 سپاه کرد برگردش چو ابری کش بلا باران
 خروش نای رویش تو گفتی نفخ صورستی
 که از وی زلزله افاده در جرم زمین یکسان
 اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده
 کد این نفخ صور اینجا مر اهل شرک را بجان
 خداوندا همه گتی ترا مامور شد یکسر
 رکاب بو پیروزی خرامد سوی هندستان

هر آن بقعت که اهل آن بگردانند سر از خطرات
 بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان
 چو بجهد برق تبغ تو که ابر رزم خون بارد
 زمین از کارزار تو شود چون لاله نمان
 بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو
 بریزد بیر را ناخن بیفتد شیر را دندان
 ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید
 گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران
 کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت
 آنکه دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان
 خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
 کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان
 فرستادت بسی تحفه ز هر نوعی و همه جنسی
 ز صفای خنیش خلعتها که فر ملک ازو تابان
 سلاح نادره بحد فراز آورده از عالم
 ز تیغ و ناخن و گرز و عمود و خنجر و خفتان
 غلامانی همه کاری بزم و رزم شایسته
 همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان
 همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
 فراوان مرکب تازی که از مجنوتشان نسبت
 همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان
 به تیغ کوه چون رنگ و بمصحن دشت چون آهو
 میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
 پر از پروین پر از خرقه پر از شعری پر از کیوان
 همدی بر شتر رهبر جلالش از نسیم زرد
 بدر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
 نوشته عهد منشوری امارت را و اندر وی
 زهر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان
 کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها
 که این را از مان برکش جهان از دشمنان بستان
 سپاهی بر نشان بی حد به کین جستن همه چیره
 ز کیتی جور بردار و ز عالم فتنه ها بنشان
 گر آسایش همی خواهی بیاسای و و گر خواهی
 که سوی غز و بخراجی نو به دانی رسوم آن
 بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد
 ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان
 کنون زین پس تو هر روزی همه فتح و ظفر بینی
 شود پر نامه فتحت همه روم و همه ایران
 ازین پس نصرت ییجد بود هر روز چون باشد
 معین و یار تو بخت و دلیل و ناصرت بردان
 سخا و زور تو شاهها هدر کردست در گیتی
 سحای حاتم طائی و زور رسم دسان
 گر از خشم تو بودی شب نخلختی هیچکس در شب
 و رادرای تو بودی مه نبود ماه را نقصان
 همیشه تا همی تابد ز روی چرخ هفت انجم
 همیشه تا همی باید بگیی در چهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پروزی و بهروزی
 را هر روز عر افزون دگر روزت دوصد چندان
 جلال و دولت دایم زسلطان هر زمان افزون
 جلال و دولت سلطان بگیتی مانده جاویدان

❖ (هم درمدح او) ❖

<p>حال زمین دگر گشت از گشت آسمان کافور سوده بارد بر باغ و بوستان تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کان چون روی مست لعل همی بود بوستان برگش چو زعفران شد شاخش چو خیزران و آتش چراست روشن اگر گشت فائوان گلبن بخدمش کمر زر بر میان پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن قمری نزد زبیم نواهای دلستان پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن چو ناله بود پیدا آنگه که بد جوان کاین راد خود پدید کندوان کند نهان آمد بباغ و باد بزد راه کاروان کش هست بیکرانه و بیمرز زعفران گوئی که هست مرکب شاهشه جهان تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان دین رسول تازی و آیین باستان</p>	<p>طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان دور سپهر گشت رحائی و چون رحا باد خزان همی جهد از هر طرف چو تیر تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل اکنون زهول باد خزان گشت زرد روی رویش چراست زرد اگر فائوان نشد تا تاج زر نهاد بسر برد درخت بست تا آب جو بیار چو تیغ زدوده شد باشد چو روی و قامت زهاد برگ و شاخ تا پر ستاره بود ز گل باغ را چمن اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد چون گشت باغ پیر نهان گشت راد او آری جوان و پیر همیدون چنین بوند گوئی که کاروانی از زعفران تر باد وزان همچو اکون ازین نشاط برجستش ملال نه از سیر و ماندگی محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر شاهی که گشت زنده و نازه زرای او</p>
--	---

باطمح او زمین گران چون هوا سبك
برملك او سیاست او گشته پای بند.
جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص
ابرست و یاد مرگب تاویش در وفرد
از سم او بینی بر دشتها اثر
تیغش بروز کوشش مانند صاعقه ست
چرخست پرستاره و ابريست پر سر شك
ای پادشاه عادل و ای شهریار حق
ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر
ای عدل را کمال نو چون چشم را بصیر
در وصف کرده های توحیران شده ضمیر
هر گز که ساخت اینکه تو سازی همی شها
در ملك دید هیچکس این رتبت و شرف
آمد حران فرخ شاهان بخدمت
در بوستان بحای گل و لاله و سمن
گر ارغوان زباغ بشد هیچ باك نیست
فرخنده باد بر توشها مهرگان زمهر
تو بر سر پروانه که ترا دوست در سرور
تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهبر
جاه تو بی تغیر و ملك تو مستقیم.

❦ مدیح دیگر از آن پادشاه ❦

که چادر طبع مرا داد هر زمان هجران
تم چو باد سبك گشت و سر چو خلك گران.

مگر که هجران هست از چهار طمع جهان
دل پر آتش گردید و گشت دیده پر آب

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من
عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من
چو شد حرارت عشقش بر ایندم غالب
اگر حرارت کمتر شود برفتن خون
شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر
سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود
بچشم همچو هم^۱ آمد مرا سیاه و سپید
چنان نمود بچشم من از درازی شب
چو خیل پروین بر آسمان پدید^۲ آمد
پگاه^۳ دلبر دلجوی من ز^۴ حجره خویش
زلزل و شکر در وی دمید باد بهم^۵
چو گشت گویا آن یزبان هر از آواز
نکر چه گفت مرا گفت مرا در نی
مدیج کوی که فردا بشاد کامی و لهو
سرملوک جهان تاج خسروان محمود
خدایگان و شاهي که مدح و خدمت او
بگاه بخشش مانند عیسی مریم
دو دست او بگه بزم بر و لیش جنان
زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین
خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی
زمانه حرزی سازد همی از آن نامه

که دید هر گر در دهر زنده بیجان
مر کب است ز هجران او چهار ارکان
ارایند و دیده گشادم من اکحل و شریان
چرا حرارت من شد فرون ز دفتن آن
سایه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان
سیاه باشد خود روز عاشق حیران
بحکم هر دو چو هم بود^۱ آشکار و نهان
نبود خواهد گوئی که هر گرش پایان
بنات نعلش نهان شد ز گنبد گردان
نهاد دست بر آن روی بیروان و توان
هزار دستان گفتی که میزند دستان
کل مورد او گشت لاله نعمان
که خیزو برجه مسعود سعد بن سلمان
شراب خواهد خوردن خدایگان جهان
که هر چه گویمش از مدح هست صد چندان
گریده چون هنرست و ستوده چون احسان
بگاه کوشش مانند موسی عمران
حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان
چو شد گران و سبک شاه را راکب و عنان
که در کمال تو عاجز شدست و صف و بیان
که سیف دولت محمود باشدش عنوان

۳- خ ل - نگاه دلبر دلجوی من ۴

۱- خ ل - یم ۲- خ ل - از آسان فرود

۴- خ ل - در روی او دمید تنم

درو خبیثند لای تقطیع از دگر جان
بمهرها ننگند، هست حلقه ویران
فلک ندانده گردن من هرگز آوازان
نر لفظ تست همه مشکلات هر رخ عیان
بازد تیغ تو دشوار روز گلر آساق
کند بگره زمین آسمان همی دوران
چو آسمان روان بیاید چهلان فرمان
زمانه با تو پیسته بخسروی پیمان
به بیغ نصرت گیتی ز دشمنان یستلن
درو بگستر از انصاف و عدل شادمان
علامت ملکی از سپهر یر گذران
بکام و لایو پای و معزو ناز بمان
بروز کار تو همواره خرم و شادان

میرزا (هموند استوده است) نکه

از در خر پشته اندر آمد بجان
دنگین درفش برنگ لاله نصان
کرده به تنبول لعل سی و دو مرغان
سیم میپیدش بریر عیبه سختان
موسس آزد زیر زلف پریشان
هر که ببیند پری ببیند نصیران
دیجده من کرد پاک خندان سختان
گفت چو من روز عد خواهی مهان
هست کلی سرخ زیر قطره باران

پیشدوی که بنامت گننه خطبه ادا
هو آن بنا که بنامت نهند بنیادش
هر آنداز که ویران کند سیاست تو
ز رای تست همه معجزات دهر پدید
بزد دست تو بیمار سوزیان افدک
همیشه تابود از آسمان زمین ساکن
بقدر و رخص مانده آسمان بادی
سپهر با تو بکرده بملکت بیعت
بعونه دولت عالم بهوسان بسیار
بزن بیاغ جلالت سرای پرده افج
بعاط خسروی اندر جهان فرو گستر
ز ملک خویش بنار و ز عدل خود برخورد
تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم

تهنیت عهد را چو سرو خرامان
بویا زلف صوبی عنبر سارا
کرده بشانه دو تاه میصد حلقه
مشک عباش بریر حلقه منقعر
لاله خود روی زیر جعد مسلسل
ماندم میران ذروی خوب روی آردی
گریان گویان نگاه کردم دروی
تهنیت کرد و گفت عد مبارک
بر رخ او بوزدم کلاب تو گفتم

گفتش امروز تود چاکر بنشین
گفتا برخیزو سوی خدمت بشتاب
خسرو محمود شهریار جهانگیر
آتش سوزان زده حسامش درهند
ای گه بخشش بسان عیسی مریم
گفت تو آن کرد گونکرد بدعوت
تو پهلورو هول تو برانندیب
بسته ایام را بظل تو راحت
مالی فراوان بنزد جود تو اندک
کار جلالت ز ملکیت تو برونق
شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست
سست شود دست و پای شاهان چو ز تو
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت
رفت مه صوم و عید میمون آمد
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول
باد بیکردار عمر نوح ترا عمر
چرخ ترا دولت سمائی رهبر

و آتشی هجران من زبانی پنهان
تهنیت عید بر عهده بر خوران
خسرو محمود شهریار جهانبان
دود و شرارش رسیده درمه کیهان
وی گه گوتش بسان موسی عمران
تغ تو آن کرد گونکرد به ثعبان
تو ببلارام و سهم تو بخراسان
خسته افلاک را سعای تو درمان
خدمت اندک به مجلس تو فراوان
شغل بزرگی بدولت تو پساوان
تو نکنی دعوی و نمائی پرهانی
سخت کنی تنگ روز چنگ به یکران
باره شبدر تو چو تخت سلیمان
هست مبشر بفتح های فراوان
باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد حسام تو بر علوی تو طوفان
تیمغ ترا نصرت خدائی افبان

باز در مدح آنشهریار (بیت)

بوی هد خرامید بهر جان کین
گشاده چتر هایون چو آسمان بلند
قرقر برده ز برنده خنجر هندی
ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده
چه تاب دارد نخجیر و آهوی رویاه

رکاب خسرو محمود سرف دولت و دین
کشده رایت عالی بر اوج علین
ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
ز سم مرکب لو زلوله گروخته زمین
چو سویی صید خرامد زبیشه شیر عین

خدایگانا این داستان معروف است
 هزار بنده ندارد دل خداوندی
 هزار سرکش هر روز بامداد پگاه
 همه غلام تواند با که کرد خواهی رزم
 مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار
 بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو
 تو آسمان برینی و بی گمان باشد
 بکار نامدت^۱ از بهر رزم تیغ و عمود
 جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری
 زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ
 هزار بحری هنگام بزم در يك صدر
 ترا بیژن و گرگین صفت چگونه کنم
 چو بر فروختی از تیغ آتش اندر هند
 بهر چه قصد کنی مر ترا چه باك بود
 بهر کجا که نهی روی باشد بی شك
 همیشه بادی تابنده تر ز بدر^۲ منیر *
 بهر روی که روی رهبر تو فتح بود
 نه دیر باشد شاها که كلك هفت اقلیم *
 هزار شهر گشائی ز شهرهای بزرگ *
 محل رتبت تو بر شده بهر سپهر *
 مباد هرگز عمر ترا فنا یارب *
 که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین
 هزار كلك ندارد دل یکی شاهین
 به پیش فرش تو برخاک می نهند جبین
 همه روی تواند از که جست خواهی کین
 یکی خوامی ناگه ز راه هند بچین
 دهد جهانرا ترتیب و ملك را تزیین
 ثبات گیتی از گشت آسمان برین
 نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبین
 بحزم صادق و عزم درست و رای رزین
 زهی مظهر و منصور شهریار زمین
 هزار شیر هنگام رزم در يك زین
 که هر غلام تو صد بیژنست و صد گرگین
 بشهر فارس فرو مرد آتش برزین
 چو هست ایزد در کارها دلیل و معین
 فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و عین
 همیشه بادی پاینده تر ز کوه متین *
 کراست در همه آفاق رهبری به ازین *
 چنانکه هند شود مر ترا بزیر نگین *
 هزار نامه فتح رود سوی غزنین *
 ثبات ملك تو پیوسته بر شهرو سنین *
 مباد هرگز ملك ترا زوال آمین *

❖ (مدح ثقة الملك طاهر بن علی) ❖

کرد همتای روضه رضوان	ملك سلطان بدولت سلطان
ثقة الملك طاهر بن علی	انكه گردون چو او نداد نشان
آن فلك همت ستاره محل	آن قضا قوت زمانه تولد
مهر او آب و کین او آتش	خشم او درد و عفو او درمان
در گشاده ولیش را نصرت	راه بسته عدویش را خذلان
کرده در زیر دست و زیر قدم	همت و رتبتش زمین و زمان
کمترین پایه ازین برجیس	کمترین پایه از آن کیوان
ای خداوند شاه و شاهی را	ازدهای تو اندرین گیهان
زنده گشتست ملك کبخسرو	تازه گشتست عدل نوشروان
بهنرها بکرده ^۱ دعوی	باثرها نموده برهان
خیره از وصف تو روان و خرد	عاجز از مدح تو یقین و گمان
بد سگال تو جنگ پیوستست	بر نشسته ییاره حرمان
کرده از دولت مخالف تیر	برده از بخت سرنگون پیکان
هر زمانی همی گشاید شست	بگسسته زه و شکسته کمان
تو بکلك آن گشاده که بتیغ	نگشاده ست رستم دستان
خیل عزم ترا ذکاست دلیل	تیغ حزم ترا دهاست فسان
دوزبانیت کلك تو که بدوست	اعتماد زبان شاه جهان
تا زبان آوران همه شده اند	يك زبان در ثنای آن دوزبان
رخ نیکوست زیر خال جال	دورخ درج زیر نقش بنان
مرکب فکر تست و همچو سوار	چون سرانگشت بر فشارد ران ^۲
همه در کردنی دهد ناورد	همه در بودنی کند دوران ^۳

زبیدش عروغ آفتاب بجل	شایمش طول آسمان میدان
آن فشانه بلطفیه بر خلق	که نبارد بساها باران
نمکنه حق یاد خواهم کرد	شاعر استاخ باشد و کشخان
بزم تو نیست هیچ بی انعام	دست تو نیست هیچ بی احسان
بطاهای بسی تویی کردی	شایگان گنجها یکان و دوکان
هست چرخ سپهر عمر تو	صد و پنجاه ساله کرده ضمان
دست بخشش کشیده داور و مدبر ^۱	همگنان را بهر عطا یکسان
مایه سنگ و خاک چندین نیست	سخت نیکوست این قضیه ^۲ بدان
تمکدل گردی از زهر عطای	زرو تفره نماند اندر کان
نه بگفتم نکو غلط کردم	که نگردد ز امر تو دوران
گر بگردد فنا زمین بزمین	ور نماند جهان کران بکران
دولت را خدای عز وجل	آفریند دگر چهار ارکان
دورها درم انجمن بند ^۳	که نیابده اندر او حدثن
از زمستان جو بهره بردلوی	آردت نوشکفته تابستان
بنگر اکنون که از پی بزم	چون بر آراست باغ را نیسان
بر همه دشت و که فراز و نشیب	فرش روم است و حله کسان
نه عجب گر ز حرص عشرت تو	گل دمد سال و ماه در بستان
نه شکفت از هزار دستان نیز	بر گل از مدح تو زند دستان
ای ازین صبح تنگ دیده من	سرمه ^۴ که فساد ناگاهان
گل ندیدم ز خون چو گل شمع چشم	خارجست اندرین دودیده از آن
یادم آمده که هست سالی سه	نه زیادت ازین و نه نقصان
هسته نکر دی زینده یاد شبی	در چمنها به پیش آن ایوان

در کفشان تو چه عشرت کرد
 مطربانت ز گفته های دمی
 کرده بنده بشکر نیست تو
 یافته از تو یا هزار لطف
 که رکب و عنان تو نکشد
 حال دیگر شد ای شکفت آری
 رنج بسیار بود و گشت اندک
 دشمن و دوست ندیده بود که من
 اسم بسیار و بنده بیحد^۱
 ز بس مانی و قرطانی عجب *
 گفت هر دوستی که بود مرا
 من چو مستان همی توانم
 یرمه اعتماد آنکه مرا
 کرده ام شغل و گفته ام مدحت
 از عمل نیست یکدم باقی
 شاه دادست هر چه دارم و هست
 مدحها گفتم و مرا بموض
 من همی گفتم این و هاتف گفت
 ملاجرم بر بیلاد^۲ کبر و بطر
 هستم لیتک هرین حصار هر پنج
 زار ناله کز آن درین کهسار
 پای من خاک را بکرده بکام

صلح خوانان چو رود و نور و فغان
 پر کشیده بآسمان آسمان
 بر جبهه ترانیا بران
 خلعت و نورهای دگران
 مگر بابر بهار و باد بران
 با این چنین است حل چرخ کیان
 حال دشوار بود و گشت آسان
 یار یو جم ز جله الحیان
 طالع انواع و نعمت الموان
 تا بحدی که گفت هم متعلق *
 کام بگرایی^۲ ای یزید هر هفت
 باز چو و دراست برگشته همان
 بتواند که کس نهد بهتان
 که نمیده ست کس چنین و چنان
 بر من از هیچوجه در دیوان
 صنعت و نعمت آشکار و نهان
 دلد توقیهای بس حلیان
 سبب و ریش کننده کم چنن
 گشت سامان و کار بی سامان
 کنده و سوخته تختان و نه جان
 بر سر و بر زنان درین ترکان
 چشم من روز را ندیده عیان

موی برفرق و دیده^۱ اندر چشم
 شک و پشت من درین یکسال
 یافته ست این ولیک بس اندک
 مشتکی گر برنج یابم و من
 و ربود درجه^۲م بگوشت چنانک
 هر زمانم چنانکه مژده بود
 بس بود از سرشک تو امسال
 و در درین مژده ندهش چیزی
 اندرین سمج کار من شب و روز
 ندهندم همی دوات و قلم
 من با آواز چون همی خوانم
 ببرد تا بمدح موج زند
 گر ز جاه توام امان باشد
 حکم و فرمان خدا یراست بلی
 در دل پاک تو هم او فکند
 بنشانی مرا تو بر خوانی
 که همه آرزوی من ناست
 خلعتی ام دهی زخاصه خویش
 باز من بنده را بیارائی
 منت هر لحظه مدحتی خوانم
 صورت ان همه شفای بصر
 بپرندش چو تحفه دست بدست

پنجه شیر و صورت هبان
 والله اریافته ست جامه و نان
 داشته ست آن ولیک بس خلقتان
 نرزم جز که راه حول و جلان
 کودک شیر خواره در پستان
 گوید این تازه روی زندانبان
 اندرین کوه لاله نعمان
 زند او در دو چشم من^۱ پیکان
 مدح سلطان و سوره قرآن
 نشنودم همی تغیر و فغان
 یاد گیرد^۲ ز دور باد و زان
 بوم ایران و بقعت توران
 دهم گردش زمانه امان
 او کد حکم و او دهد فرمان
 که برون آریم ازین زندان
 که ازو زاده چشمه حیوان
 نان چو شد منقطع نماند جان
 که ازین پیش داده ز آسان
 این سروتن باطلس و برکان
 که بخواندست هیچ مدحت خوان
 لذت این همه غذای روان
 بشود در جهان دهان بدهان

من زباني گشاده چون سحبان	تو گشاده دو دست چون حاتم
نبود از منت بمدح زبان	گر بود از توام بنعمت سود
تو بدین آرزو مرا برسان	بس خوشست آرزوی من یارب
رای تو پیر باد و بخت جوان	تا دهد بخت رای را یاری
با تو تا باید جاه را پنهان	با تو اقبال چرخ را تا کید
تو مشار و مشیر حکم قران	شاه صاحبقران هفت اقلیم
شاد بنشین و مطربان بنشان	ماند يك آرزو بخوام خواست
باده فرمای پنج ^۱ پیش ازخوان	ایستاده بیوی تو عباس
که شود سخت برهمش دندان	تا چنان سخت گرددش گردن
همچو آواز پتک بر سندان	آید آواز نوش ساقی او
دوستی دوستیت ^۲ بی تاوان	هرچه گوید مرا رواست روا
آن چومه طلعت و چومورمیان	یارب آن روزگار خوام دید
تو خداوند کام و دولت ران	تو خداوند شاد و خرم زی
در سعادت چو روزگار بهان	در بزرگی چو آفتاب بتاب

﴿مدیح منصور بن سعید﴾

زلف حورست و رای اهریمن	دوش گفتی ز تیرگی شب من
تیره چون محنت و سیه چو حزن	زشت چو نظم و بیکرانه چو حرص
سیر شد چرخ کوئی از گشتن	مانده شد مهر کوئی از رفتار
مینمود از فراز من دوزن	همچو زنکار خورده آینه
اندرو روی صبح را دیدن	که ز رنگش نمیتوانستم
اندرو در و گوهر گرزن	چرخ مانند گرزنی که بود
آب ازین دیدگان بیرده و سن	آتش اندردلم بسوخته صبر

مهر چون آشی فرو شد و زو
 گرنه دود سیاه بود چرا
 از سیاهیش چشم من اعمی
 از دلم تیر جان شده کلکی
 در دلم^۲ چون شب سیاه آورد
 گرنه آبست است از چه سبب
 کس نداند که او چه خواهد زاد
 بسرش رفتن و کشان اربس^۲
 تیز رفتار گردد و چیره
 دشمن اوست آهن و که شذید
 نوبهاری همی بر آرد زود
 ز آن سیاهیش چون دل لاله
 بست ز نار و شد نگار پرست
 خواجه منصور بن سعد که کرد
 ای سخای تو در جهان سایر
 بجهان در نمادی خالی
 وعده تو ندید هر گر بطل
 نیست پاداشنی سخای ترا
 تو حسامی بگوهر و بهر
 وین عجب تر که تیغ دانش را
 بگه آفریش از حشمت
 ای ز بهر وزارت آورده
 بر زدود سیاه شد روزن^۱
 زو روان گشت آب دیده من
 وز نهیش زبان من الکن
 چون زبانی همی گشاده سخن
 از معانی کواکب روشن
 ناشکیبا بود که زادن
 این چنین باشد آری آبستن
 کسوی عنبرینش چون دامن
 چونکه مجروح گردد از آهن
 کس که باشد صلاحش از دشمن
 که ازو عقل را بود گلشن
 بر سپیدیش همچو روی سمن
 صاحب از بهر آن زدش گردن
 زنده آثار احمد بن حسن
 و آنکه گر داری سحات بدن
 از هوا جای يك سر سوزن
 بخشش تو نداشت هر گرم
 نه سخای تو هست پاداشن
 بار پش حسام فخر مجن
 هم توصیقل شدی و هم بوسن
 باقیی ماند گشت اصل فتن
 سر را سروری چو در عدن

کس نداند درین زمانه ثمن	دری و در نظم و نثر ترا
تا مرا جان و دل بود در تن	ازدل و جان رهی خاص توام
در ثنای توام گشاده دهن	در هوای توام بیسته میان
بار اندوه از تنم بفکن	من بیفتاده ام مرا بردار
گل سوری مجوی چون راسن	خر کوفی ^۱ مدار همچو پلاس
پشت اندیشه را بمن بشکن	ای شکسته منازعانرا پشت
سر برافراز همچو سرو چمن	رخ بر افروز همچو مهر سپهر
لعبتی ماهروی زهره ذقن	باده گیر ار کف دلارائی
عارض و روی چون گل و سوسن	گر ناندست سوسن و گل هست
ساغرت ماه و می سهل یمن	مجاست چرخ باد و تو خورشید
باد پیراهن عدوت کفن	باد دسار نکخواهت ناج

❦ (ارسلان بن مسعود را ستایند) ❦

شد این قصر روشنتر از آسمان	ز خورشید روی ملک ارسلان
فدیدست یکچشم شاه زمان	جهاندار شاهی که مانند او
نماید یقین دلش را کمال	نبید سر همتش را فلک
که آرا نباشد بگسی خران	تو آن قصر داری بهاری ز ملک
رمه بیکرا هست سرو روان	نو آن بوستانی که در صحن نو
که دیدست هر گرچنین بوستان	که دیدست هر گرچنین شهریار
همی اربو گوید فلک داستان	همی روزگار ارنودارد مثل
بتو خرم و شاد عدل و امان	بلی پیشگاه امانی ز عدل
بوئی منبع جود جاوید مان	توئی معدن ملک ناحشر پای
شهنشاه عادل ملک ارسلان	همیشه بتو خرم و شاد باد

زمین شهریاری جهان دپوری	که ملکش جوانست و بخندش جوان
ز صاحبقرانها قرانها چنو	جهانرا نبودست صاحبقران
نه چون حشمتش حشمت اردشیر	نه چو همتش همت اردوان
جهان و فلک مدح و فرمانش را	گشاده دهانست و بسته میان
نه چون دولت او جهان فراخ	نه چون رتبت او سپهر کیان
ز سهمش بلزد همی بحر و بر	ز جودش بنالد همی کوه و کان
ز جودست بر گنج او کار بند	ز عدلست بر ملک او پاسبان ^۱
همی تا بود شادمانه دلی	دلش باد از مملکت شادمان
فلک پیش شاهیش بسته کمر	زمانه بشادیش کرده ضمان

﴿مدیح سیف الدوله محمود﴾ ❦

ای ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین
 همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
 سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب
 عز ملت را برافزون کرد امیرالمؤمنین
 اصبحت شمس العلی فی دولة من مشرق
 نحمد الرحمن حمداً و هو رب العالمین
 این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد
 برنشته بر دو پر خویشتن روح الامین
 بخت زیننده لقب کردند شاهان مر ترا
 این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین
 هر که خواهد تابود همواره باشادی و ناز
 این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو بین

هر کسیرا هست يك عيد و ترا شاها دوعيد
 هردو بارامش عدیل و هردو باشادی قرین
 آن یکی این عید فرخنده که می آید مدام
 وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بچین
 فرخجسته باد و میمون این هایون هردو عید
 دوستان شاد بادند و بداندیشان غمین

﴿ درود بر خواجه احمد بن حسن ﴾

شاد باش ای زمانه ریم	بکن آنج آید از تو در هرفن
تن اگر روی گرددم بگداز	پشت اگر سنگ گرددم بشکن
گر بنائی بر آیدم بشکوب	ور نهالی ببالدم بر کن
هر که افتاد بر کشش در وقت	من چو برخاستم مرا بفکن
بازم اندر بلائی افکندی	که کشیدن نمی تواند تن
اندر آن خانه ام که از تنگی	نچدم باد هیچ پیرامن
که ز تنگی اگر شوم دلتنگ	توانم درید پیرامن
نور مهتاب و آفتاب همی	بشب و روز بینم از روزن
ترسم اربس که دید ناریکی	اندرین حبس چشم روشن من
دید نتوانم از خلاص بود	همچو خفاش چشمه روشن
بند من گشت از آنچه نسبت کرد	از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز	دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بخیله بیریدند	اینهمه دوستان عهد شکن
چه سبب را فرو گذاشت مرا	خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه از نوبهار رادی او	بخران دست در جهان سوسن

وانکه دانا ازو گشاده سخن	آنکه دانش بدو نموده هنر
وی کریمی وجود را مسکن	ای یزیدگی و فضل را ماوی
نه چوکف تو ابر در بهمن	نه چو لفظ تو در دریا بار
هر فصیحی بنزد تو الکن	هر جوادی بنزد تو سفله
تا همی سرو برجهد زچمن	تا همی مهر بردهد بفلک
که شدم من بکامه دشمن	درجهان دوستکام بادی تو
مر مرا از زمانه دیمن	بتو نالم همی معونت کن
باد یار تو ایزد ذوالمن	باد جفت تو دولت میمون

❦ (مدح شیرزاد) ❦

تازه کن جانها جانا بعی روشن	راست کن طارم کاراسه شد گلشن
بر ثنای شه مطرب تو نواها زن	بر جال شه ساقی تو قدحها ده
شیرزاد آنسه پیل افکن شیراوژن	بازوی دولت و تاج شرف و ملت
وانکه ازطاعت گردون نهدش گردن	آنکه درخدمت گیتی شودش بنده
رفت قدرش برچرخ کشد دامن	بسطت جاهش در دهر برد لشکر *
عنف و باسش را چون موم شود آهن	لطف و خلقش را چون آب شود آتش
بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن	ببرد رخسش گر چرخ بود مقصد
فرق عزش را خورشید سزد گرزن	دست لهوش را ناهید شود یاره
وقت رزم او ذکری مبر از بیژن	روز بزم او یادی مکن از حاتم
باد در نعمت تا روح بود در تن	باد در دولت تا عقل بود در سر

❦ (مدح سیف الدوله محمود) ❦

دو مساعد یارو دایم جفت و باهم همزبان
 شکل و رنگ این و آن چون گلبن و سرو روان
 بالباس حورعین باصورت خلد برین
 باجلال آفتاب و باکمال آسمان

دوستان دارند ایشان هریکی بس بشمار
 عاشقان دارند ایشان هریکی بس بیکران
 دوستان اندر ثنائشان جمله بگشاده دهن
 عاشقان اندر هواشان یکسره بسته میان
 آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این
 پیل مست و ببرتند و شیرگران زیر آن
 گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
 گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد وزان
 با بها گشته ز اقبال شهنشاه زمین
 یافته زینت زفره شهریار کامران
 شاه محمود بن ابراهیم سیف الدوله آنک
 ناورد چون او شهنشاهی فلک در صد قران
 عزت ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت
 پایه کیوان شده هر پای تختش را مکان
 پادشاهی چشم و روشن رایش اندروی بصر
 شهریاری جسم و عالی نامش اندروی روان
 مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل
 خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان
 دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار
 دشمنانش را بهار از کینه او چون خزان
 تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف
 همچو سیماب از جهانش بدسگال او نهان
 ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای
 همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
 از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان
 گرد برگردش نوشته دست پیروزی و عز
 نام تو خسرو که گردی در جهان صاحبقران
 همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
 فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
 تابگردد آسمان و تابنابد آفتاب
 تا پیاید مرکز و بروی بروید ارغوان
 شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده
 دیرزی و شاد باش و ملک گیر و ملک ران

﴿سلطان مسعود را ستایید﴾ ❁

ای ملک شیردل پیل تن	صفدر ^۱ لشکر شکن تیغ زن
خسرو مسعود مسعود فلک	بر سر تاج تو شده انجمن
دولت در خدمت و در مدح تو	بسته میانست و گشاده دهن
رخت تو برخاک چو بگشاد کام ^۲	دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بجنک ^۳	جوشن پوشد ز نهیب اهرمن
یش بهندستان از غزو تو	نه تن بت ماند نه جان شمن
گویدی اوصاف تو گر یابدی	خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلک گردان نعش بنات	تا نشود جمع چو نهم پرن
بادی تابنده چو مهر فلک	بادی بالنده چو سرو چمن
ناصر تو محترم و محترم	حاسد تو منهزم و ممتحن

نیز (قصیده دیگر در مدح آن پادشاه)

ملك ملك ارسلان	ساكن روض الجنان
شاه زمانه فروز	خسرو صاحبقران
رایت و رایش بلند	دولت و بختش جوان
همت او آفتاب	رتبت او آسمان
مطرب راهی بزن	راوی بیتی بخوان
فی ملك عدله	یخدها النیران
ای بدل اردشیر	وی عوض اردوان
بنده امرت سپهر	بسته حکمت جهان
ای ملك کامران	خسرو صاحبقران
دوش بخواب اندرون	وقت سپیده دمان
آمد نزد رهی	روان نوشیروان
گفت که مسعود سعد	شاعر چیره زبان
دیدي عدلي که خلق	یاد ندارد چنان
دیدي کاباد کرد	جمله زمین و زمان
عدل ملك بوالملوک *	شاه مدك ارسلان
در صفت عدل او *	مدح بگردون رسان
ورچه امروز هست *	تنت چنین ناتوان
چو گرددت تن درست *	وایمن گردی بجان
تو وصف این عدل کن *	بوصف نیکو بیان
درین معانی بشعر *	بساز ده داستان
ای ملك مال ده *	خسرو گیتی ستان
سیاست ملك را *	پیش تو در يك زمان

جمع شد از هوسوی	دویست کوه رولان
جمله بر آن هریکی	يك ازدهایی دلمان
بر سر هر پیل مست	نشسته يك پیلبان
برین سیاحت که رفت	ای ملك کامران
قحط چو باران نشاند	رحمت تو از جهان
احسنت ای پادشاه	شاد بگیتی بمان
داشتن ملك و دین	جز که چنین کی توان
خلق جهانرا همه	كودك و پیر و جوان
بجود کردی غنی	بعدل دادی امان
زایل کردی شها	ز خلق نرخ گران
جانشان دادی همه	که اصل جانست نان
خلق بگیتی ندید	چون تو شهی مهربان
زین پس دزدان شوند	بدرقه کاروان
بیش نرسد ز گرگ	بر رمه مرد شبان
ز جود خالی نه	حظی داری از آن
عدل تو بر ملك و دین	جود تو برگنج و کان
چون تونبودست و نیست	خسرو فرمان روان
عادل و عدل تو	رسید در هر مکان
شاه با عدل و ملك	زنده بمان جاودان

﴿مدح عهد الملك ابو القاسم﴾

روز نوروز و ماه فروردین	آمدند ای عجب ز خلد برین
تاجها ساخت گلبانرا آن	حلقها بافت باغها را این
باد فرخنده بر عمد اجل	خاصه پادشاه روی زمین

همده دین و ملک ابوالقاسم * که بیاراست روی ملک بدین
 آن بزرگی که رایت همت به ذکا کرد ملک را ثابت
 به هنر از رای او برد تعظیم عزم او را مضای باد بزران
 این یکی را زمانه زیر رکاب نور و ظلمت بود به عفو و بخشم
 نه عجب گر زداد او زین پس شاد باش ای جهان بروی تو شاد
 نه چو تو گاه بزم ابر بهار راست گوئی ز بهر تیغ و قلم
 بنده خویش را معونت کن هر که خواهد همیشه شادی تو
 شب نخسبم همی زرنج و عنا گرتو نیستی قوی دل من
 از تو بودی همه تعهد من جان تو دادی مرا پس از ایزد
 بخدائی که صنع و حکمت او که یاقی عمر یک لحظه
 سازم از جود تو ضیاع و عقار ببرد چون بروی تو نگرم
 فخرم آن بس بود که هر روزی تا بود بر فلک طلوع و غروب
 که بیاراست روی ملک بدین بگذرانید از اوج علین
 به دهها داد فتنه را تسکین خرد از طبع او کند تلقین
 حزم او را ثبات کوه متین وان یکی را سپهر زیر نگین
 آب و آتش بود بهر و به کین خویش گردد تذرو را شاهین
 غم نصیب عدوست شاد نشین نه چو تو وقت رزم شیر عرین
 آفریده شد آن خجسته یمین ای جهانرا شده بعدل معین
 نبود در همه جهان غمگین نیست حاجت بیستر و بالین
 چکدی زهره من مسکین گاه محنت بمصنهای حصین
 اندرین حبس و بند باز پسین مانند از گردش شهر و سنین
 رو تنایم ز خدمت پس ارین گیرم از مدح تو رفیق و قرین
 شادی تو ز روی بخشم چین بر بساطت نهم بعجز جبین
 تا بود در زمان مکان و مکین

باد چرخ محل و رتبت تو . روشن از ماه و زهره و پروین
 باد باغ نشاط و نزهت تو . خرم از لاله و گل و نسرین
 من مبارک زبان و نیک پیم . هم چنین باد و هم چنین آمین

❦ (مدیح سیف الدوله محمود) ❦

گر نه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
 چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان
 ورنشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او
 پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان
 رامت گوئی منهنم گشت از خزان باد بهار
 چون سپاه اندر هزیمت ریخت رز بیکران
 ابر گریان شد طلایه نو بهار اندر هوا
 گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان
 راست گوئی بود بلبل مدح خوان نو بهار
 چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان
 زعفران اصلی بود مرخنده راهست این درست
 هر که او خندان نباشد خندهش آرد زعفران
 چون خزان مر بوستانرا زعفران داد ای شگفت
 پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان
 یاز بسیاری که دادش باز گشتست او بمکس
 هر چه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
 روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بد سگال
 شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران
 آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او
 شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان

قطب ملت سيف دولت شهریار ملك گیر
 تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی سنان
 شاه ابوالقاسم ملك محمود آن کز هیبتش
 لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان
 تیغ او چون بر فروزد آتش اندر کارزار
 جان بدخواهان بر آید زو بکردار دخان
 آنکه از بیمش بریزد ناخن بیرو هزیر
 وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان
 آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین
 وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان
 فر خجسته رای او بر جامه شاهی علم
 گستریده نام او بر نامه دولت نشان
 هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب
 هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان
 مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد
 گر نبودی قدر او با هر دوان کرده قران
 گر نبودی از برای ساز او را نامدی
 در ناسفته زدیا زد پا کیزه زکان
 طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
 کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان
 ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی
 هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان
 چون بگوش آمد صریر کلک تو بد خواه را
 بشنود هم در زمان از تن صغیر استخوان

گر نه قطب دوات و بخت جوان شد تحت تو
 پس چرا گردند گردش دوات و بخت جوان
 مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو
 در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
 باده چون زنک خواه اندر نوای نای و چنگ^۱
 خوش کن از دست حورا^۲ دلبز نوشین روان
 ای بتز میمون و فرخ روزگار خسروی
 بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
 همچنین بادی همیشه نزد شاهنشاه عزیز
 همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان
 تا همی دولت بود در دولت عالی بناز
 تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
 مملکت افزون و همچون مملکت بفروزگار
 روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
 النجای نو بیخت آمد و نعم الملجاء^۳
 ایزدت دایم معین والله خیر المسمان

﴿ هم در مدح او ﴾

روزمهر و ماه، مهر و جشن فرخ مهرگان	مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان
همچو روی عاشقان نیم بزرده روی باغ	باده باید بر صبحی همچو روی دوستان
این عروسان بهاری را که ابر نوبهار	باجواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود بر سر از عمیق و لاجورد	قرطهاشان بود در بر از پرندو پرنیان
کله‌ها زد باد نیسان ارمون جامه‌ها	پرده‌ها بست ابر آرار از منقش بهرمان

۱ خ ل - نوای زیر و بم ۲ خ ل - جور - حور ۳ خ ل - النجای تو بیخت الجدد نعم الملتجی

مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس
 حمل بویا مشك بودی تنگها بر تنگها
 تا خزان باد سوی بوستان لشکر کشید
 هر کجا کانون بسوی باغ بوستان بگذری
 از غبار باد دیناری شده برگ درخت
 خود دهای زرساده بر کشیده از غلاف
 تا پیودی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد
 شد چو روی بدسگال مملکت برگ درخت
 سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنک
 خسرو خسرو نژاد و پهلوی پهلوی نسب
 پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبک
 از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر
 ای که بخشش فریدون گاه کوشش کعباد
 و فریدون قباد و اردوان و اردشیر
 کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا
 تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر
 تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار
 جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مرا
 جوشن و برگستان از خرناید ساختن
 فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر
 ملک از تو با نشاط و تو ز ملک با نشاط

در بودی بیمرو یا قوت بودی بیگران
 بار مر و ارید بودی کاروان در کاروان
 زینتش گشتست روی ارغوان چون زعفران^۱
 دیه زربفت بینی زین کران تا آن کران
 وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
 تنهای آب داده بر کشیده از میان
 می نارد ز ندخواندن زنوائ و زندخوان
 باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران
 جان شاهیرا تنست و شخص شاهیرا روان
 شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان
 پیش طمع او هوا هم چون زمین باشد گران
 و ز سر شمشیر او بر ماه دوهفته نشان
 ای بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان
 زنده اندی پیش رخست بنده بودندی دوان
 کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیگمان
 گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
 مغز بدخواهت بجوشد در مان استخوان
 خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان
 کامد اینک بالباس لشکری بادخران
 باد دولت با تو کرده صدقرا در یکقران
 دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

﴿ ستایش سلطان مسعود ﴾

وی دل تو زهر هنر قارون

ای خرد را براستی قانون

دون طبع تو مایه دریا	زیر قدر تو پایه گردون
فضل را فکرت تو یاری گر	جود را نعمت ترا همنون
هر محاسن که در جهان باشد	نبود از خصال تو بیرون
بیکمال بضاعتی منسوب	وزدها و کفایتی معجون
از سعودست نام و کنیت تو	که همه با سعادت قی مقرون
بمحیطی شگفت نیست که هست	همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
گرد اقبال تو نیارد گشت	بمضرت زمانه وارون
هر زمان فتنه بر سیاست تو	چون معزم همی کند افسون
حمله وزخم هیبت تو همی	از دل سنگ خاره آرد خون
هر که از مجلس تو دور بود	همچو من باشد ای عجب مغبون
خون همی گردد و نیارم گفت	دلم از رنجهای گوناگون
دارم از حرز مدح تو تعویذ	ورنه در حال گردمی مجنون
باز پشتم قوی بدولت تست	از فلک باک نایدم اکنون
چون تو حری مرا بدست بود	کی براندیشم از زمانه دون
تا کند ماه و آفتاب همی	روز و شب را بروشنی مرهون
باد روزت بهار لهُو انگیز	باد بخت هلال روز افرون

❦ ثنای سیف الدوله محمود ❦

بر من بتافت یار و بنام زتاب او	طاقت نماند پیش مرا با عتاب او
این روی پرزده و در خوشاب گشت	از آرزوی دره و در خوشاب او
از رشک آن نقاب که بروی او رسد	گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او
چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب	زیرا که هست بر لب راه جواب او
بر بود خواب از من و آنکه بخت خوش	پیوسته گشت گوئی خوابم بخواب او
خوردم شراب عشقه، نکساع و هنوز	اندر سه منست خمار شراب او

چنگ عقاب زلفش و پرتدرو روی
 باز سپید روی و غراب سیاه زلف
 داند که هست بسته زلفین او دلم
 چون زر پخته شد رخ چون سیم خام من
 گر زر ز آفتاب زیادت شود همی
 بر عاشق ای نگارین رحمت کن و مسوز
 شاید که آب او بر تو به شود که هست
 محمود سیف دولت شاهی که در جهان
 هر ملک را اگر چه فراوان بود زمان
 شخصی سپهر و خلش دروی نجوم او
 کفش سحاب و تازه از بوستان ملک
 یابد فلک درنگ بوقت درنگ او
 باشد هوا گران چو سبک شد عنان او
 صافی شد دست آب جلالت ز آتشش
 آبت و آتشت حسامش بر زمگاه
 در دیده مخالف ملکست سیل او
 هر بقعه که مرکب او بسپرد زمینش
 روید بجای خار شقایق ز عنبرش
 آثار مهر اوست در آباد این زمین
 کم باد بد سگال وی و باد بر فزون
 چون باغ باد مجلس آراسته مدام

ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او
 وز بیم باز او شده لرزان غراب او
 هر ساعتی فزون کند آن بیچ و تاب^۱ او
 زان آفتاب تابان وز مشک ناب او
 نقصان چرا شود زرم از آفتاب او
 بر آتش فراق دل چون کباب او
 زان مجلس شهنشه گیتی مآب او
 شاهنشست از همه شاهان خطاب او
 محمود شاه باشد مالک و قریب او
 خشمش ائیر و تیرش دروی شهاب او
 زحمت ندید و صاعقه^۲ اندر سحاب او
 گیرد زمین شتاب بگاہ شتاب او
 گردد زمین سبک چو گران شد کاب او
 فروخته ست آتش هیبت ز آب او
 روی زمین و چرخ پراز موج و ناب او
 و اندر دل مادی دین التهاب او
 گردد کلاب و عنبر آب و تراب او
 باشد بجای سنگ^۳ گهر در کلاب او
 تاثیر کین اوست چنین در خراب او
 اقبال و ملک و دولت و عمر و شباب او
 چون عنده لب و بلبل چنگ و رباب او

❦ (در مدح) ❦

ای اختیار عالم در اختیار تو وی پیشوای ملک و ملک پیشکار تو

بر آسمان دولت قطب کفایتی
 خودشید گشت همت گردون فروز تو
 تا در وجود نامدی از عالم عدم
 سعد فلک همی نکند اختیار خویش
 چون مهر بر سپهر بود گر توئی سوار
 گردون سرفراخته را کوز گشت پشت
 در تاختن پیاده شود فتنه سوار
 بی بزم شد ز زلزله حادثه جهان
 گردون ز خط کام تو بیرون نبرد گام
 دریای پهن خاست ز موج سخای تو
 چون باغ خلد چرخ بیاراست ملک شاه
 عدل بسیط تو بچه دارد همی روا
 در دفتر سخای نو چون بنگریم هست
 هر روز ربیع شکر و ثنا بر زیادتست
 مست شراب جودی و هرگز بهیچوقت
 شاداب و سر فراخته سروی بباغ عز
 گویند بارور نبود سرو نیست راست
 در مجلس تو خون قسنه چگونه ریخت
 ای ذوالفقار وار کشیده زبان تیز
 در کمر و فر صلح بکردار کرده راست
 ای پرهیز سوار بمیدان نام و ننگ
 بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین
 بدخواه در شتاب و گریزست و گیر گیر

بسته مدار مملکت ایند رقرار تو
 تا چرخ شد جلالت کیتی نگار تو
 گردون سپید دیده شد از انتظار تو
 تا ننگرد تختستین در اختیار^۱ تو
 شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
 تا سرفراخت همت گردون گزار تو
 چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
 نا تکیه کرد بر خرد استوار تو
 تا بانگ زد برو هذر کامگار تو
 کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
 آیین و سیرت و ادب شاهواد تو
 زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو
 اندکترین رقم صلت صد هزار تو
 ناهست خلق وجود ضیاع و عقار تو
 چشم زمانه چشم ندارد خماری تو
 تا گشت فر دولت عالی بهار تو
 سروی تو و مصالح ملکست بار تو
 گر مال پاره پاره شد از کارزار تو
 زو حیدرانه رفته همه نظام کار تو
 بر حل و عقد دولت تو ذوالفقار تو
 باد قضا شکاف ندارد غبار تو
 کیتی گشای بازوی خنجر گذار تو
 از هیبت درنگ تو و کارزار تو

گردد بخدمت تو سر مرد بارور
 ای جوهر محیط شده بر عیار دهر
 از زینهار خوردن گیتی بری شود
 ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد
 بر چهره عدوی تو نشکفت هیچ گل
 من گویی که یار نداری بهیچ روی
 در طبع تو نگردد هرگز بزرگی
 چون افتخار کرد بتو هر چه بود و هست
 آن گوهری که شاید گوهر تر اصدف
 شاگرد ملک بودی استاد از آن شدی^۱
 هر نعمتی که هست بود در شمار من
 نکبت نگشت یارد اندر جوار من
 از مغفرت شد دست شعار و دژ من
 بادی ازین جهان بهمه وقت یادگار
 امروز من بطوع ترا بنده ترزدی

﴿مدح منصور بن سعید﴾

ای کشئی که در شکم تست آب تو
 نیک و بد زمین ز فرازو نشیب تو
 هر که که تو بر آئی گوید فلک بهر
 تا روز ناله تو بگوش آیدم همی
 تا بست درو نر گس ما چشم روشن^۲
 تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل
 گر اصل زندگانی مائی همی چرا

۱ خ ل - شدست ۲ خ ل - آموزگار تست هر آموزگار ۳ خ ل - بطوع
 ۴ خ ل - یافتنند ۵ خ ل - تا بست از دو نر گس

پر آب و آتشت کنار تو سال و ماه
 بر جای خلق رحمت باشی همه چرا
 کوهی بطبع و شکل و زآن چون کنی سؤال
 ای کودک جوان زعطای تو باغ و راغ
 ای چرخ پرستاره کجا خواب دیده
 ای سایان خاک بیا از چه ماده
 فتحست فتحجاب تو روزی خلق را
 منصور بن سعید که از شرم رای او
 ای خنجر بکه آب توشد آبروی تو
 هر چا کریت در هنر افروز صاحبست
 آن پهن عالمی که نباشد زمانه را
 چون خاک چرخ پست شود از سموم تو
 ای پرهیز سوار بمیدان کر و فر
 چرخ و فلک بماند پیش عنان تو
 چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو
 افراخته ست چرخ ز قدر بلند تو
 تا همت بقدر سپهر دگر شد دست
 خوی تو خشم و غفوج جهاندار گشت از آنک
 حرص از چه در صواب جواب تو غرقه گشت
 در دولت آنچنانی کاباد تست ملک
 جر موه^۲ وزارت نامد نصیب تو
 هر که که عالمی را بینم بهر مراد
 باخویشتن چه گویم گویم دروغ شد
 ۱ خ ل - برید و داب ۲ خ ل - نامه

پس چونکه آتش تو نمیرد ز آب تو
 زینسان باب و آتش باشد عذاب تو
 جز کوه کس نداند دادن جواب تو
 پیری شدی برنگ و شب آمد خضاب تو
 کایدون دماد مست بجستن شهاب تو
 کافتاده و گسسته عمود و طناب تو
 از کف صاحبست مگر فتحجاب تو
 خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو
 مهرست و کینه در تو براندود باب تو^۱
 صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو
 چون جوش تو بر آید پایاب و تاب تو
 چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو
 در باد و برق چیست بجی و ذهاب تو
 گوی زمین بگردد زیر رکاب تو
 چون شیب مایه خرد آمد شباب تو
 افروخته ست ملک برای صواب تو
 مارا دگر جهانی آمد جناب تو
 دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو
 شد سوخته حذر ز چه آتش عتاب تو
 باشد خانه تو همیشه خراب تو
 بیشک چو هست بیخ وزارت نصاب تو
 جود تو سیر کرده و من باشتاب تو
 زی مردمان بخدمت نوانتساب تو

زیرا ز فال زجر برآمد غراب^۱ تو
 زیرا ز آتش تو برفت التهاب تو
 بشکست چنگ و خلب شیرو عقاب تو
 زینروی باشد ارمه گان اجتناب تو
 دست تو تا نگرود برده جناب تو
 وجهست اگر نترسد از تو کلاب تو
 کر تو همی براند سیری ذئاب تو
 مانا بترس بود به بیم از ضراب تو
 کاند در میان قطع نباشد ایاب تو
 از دولت تو دعوت نامستجاب تو
 چندین که روزگار بفرود تاب تو
 آخر ز ران رنگان^۲ سازد کباب تو
 خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو
 و یحک چرا نپروردم نور و تاب تو
 و اندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو
 پس من چرا برون شده ام از حساب تو
 رد^۳ سپهر داند گشت انتخاب تو
 گر در نیابدم خرد زودیاب تو
 گویم که سرمه باد چهارا تراب تو
 آب حیات باد مروق شراب تو
 قمری و عندلیب تو چنگ و ریاب تو

مسمود از آن چو باز به بند افتاده
 چون خار و خس ببالد بدخواه توهمی
 تازد نذرو و گور به بیشه که روزگار
 مانا جناب بستی با منعمان دهر
 اکنون نمستاند چیزی ز دست کس
 ای صید پای بسته و رفته ز کار دست
 آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا
 ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد
 از خانه چون پاده شطرنج رفته
 در تنگی شدی که نداند برون شدن
 آخر چرا ضعیف تری هر زمان بزور
 ای شیردل مگردان نو مید دل که چرخ
 ای آفتاب رای جهان از تر نورمند
 دانی که گوهری ام اندر صمم کوه
 من باتو جنگ دارم و میل با شتیت
 کرد در حساب نست همه نادرات دهر
 در خویشان شگفت بماند ازین نهاد
 هر يك همیدواند^۴ دریابدم هلاك
 این بار من دعای تو قصر ترا کنم
 حور بهشت باد گرامی عبید تو
 باغ بهار بادی از خرمی و زیب

﴿مرثیت یکی از دوستان﴾ ❀

وا کنون صفات خویش کنم یا صفات تو

بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو

دقی و هست برجا از تو ثنای خوب
دیدنی فضای مرگ و پرون رفتی ارجان
خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد
گر بسته بود بر تو در خای تو بود
تو ناامید گشتی از عمر خویشتن
نالد همی بزاری و گرید همی پدرد
بر هیچکس نیاند که رحمت نکرده
مانا که پیش خواست ترا کرد گار از آنک
خون جگر زدیده برون افکند همی
گوید که با که گویم اکنون غمان دل
اندوه من بروی تو بودی گسارده
از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست
جان همچو خون دیده زدیده براندي
ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن *

مردی و زنده مانده ز تو مکر مات تو
نا دیده چهره تو بنین و بنات تو
زین در میان حسرت و قربت مات تو
بر هر کسی گشاده طریق صلات تو
نومید شد بهر جا از تو غفات تو
آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
کنز رحمت آفرید خداوند ذات تو
شادی نبود هیچ ترا از حیات تو
مسکین برادر تو سعید از وفات تو
از که شنید خواهم چون در نکات تو
و آرام یافتی دل من از عظات تو
دشمن ترین خلق جهان جز ثقات تو
گر هیچ سود کردی و بودی نجات تو
یکسر کناد عفو همه سیئات تو

❦ (ستایشگری) ❦

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو
در بیشه نره شیر ژیانرا قرار نیست
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام
روزی که بیحصار نباشند سرکشان
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو
ای فخر دولت و شرف اندر سرائی تو
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان^۱
در پای شاه چین بر بندی نهنگ گران

بادا شکار شیران همواره کار تو
از ذوالفقار شیر کش بیقرار تو
از بسکه بیقرار بود ذوالفقار تو
تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو
در که عقاب لرزان از بازدار تو
وی ناز و نزهت و طرب اندر کنار تو
گر رخصه یابد از توشها چتر دار^۲ تو
گر یابد از تو فرمان سالار بار تو

قیصر بخواب دید ترا در میان جنگ وان خنجر اندر آن کف خنجر گذار تو
 بیدار شد ز خواب و ندیدش دیده دیر^۱ از هول نقش خنجر خاره گزار تو
 همواره باد دولت و تایید جفت تو پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
 از تو خجسته گشت همه روزگار من بر تو خجسته باد همه روزگار تو

﴿مدح یکی از شهان﴾

ای خنجر بران تو روز و غا برهان تو
 برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو
 خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
 روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو
 بحری و جود کف تو روز سخاوت موج تو
 چرخي و تیر و تیغ تو روز و غا کیوان تو
 چرخ فلک تیره شده از خنجر پر نور تو
 گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو
 شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو
 باد وزان حیران شده از شولک پران تو
 درهر سپاسی سهم تو درهر دیاری وهم تو
 در هر ذبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
 فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچرخ و شمشیر تو
 روح الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو
 بس نیست چون رادی کنی زرهای کان با گنج تو
 بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو
 نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا
 بنشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو
 رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی
 باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو

دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو
 از دزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو
 بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو
 تیغ تو چون او هام تو خوی تو چون ایمان تو
 در چو و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو
 دشوار پیران جهان شاها بود آسان تو
 خالی نباشد یکرمان زایل نگردد یکنفس
 از بدسگالان بیم تو وز دوسنان دستان تو
 هنگام بزم تو شها پر زرو گوهر شد جهان
 از لفظ گوهر بار تو وز دست زر افشان تو
 فرزادگان در جود تو آزادگان در شکر تو
 بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو
 يك ذره نبود نیکویی روزی بشادی نگذرد
 آنرا که در دل بگذرد يك ذره از عصیان تو
 شاها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود
 چرخي و آبادان شود این عالم از دوران تو
 بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو
 تا هفت کشور مرا ترا گردد چو هندستان تو
 جان عدو از تیغ تو باشد همیشه در فنا
 صد آفرین ایزدی هر ساعتی بر جان تو
 گیتی همه خرم شده از دولت و اقبال تو
 سلطان بتو شاد و جهان بر حشمت سلطان تو
 هزو شرف در صدر تو لھو و لعب در طبع تو
 فتح و ظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

نزه (مدح ابوسعید بابو و شرح حال خویش)

لاله رو یاند سرشکم تازه در هر مرحله
 عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید
 بر من رفته دل تفته دماغ از هجر او
 هند و روم و زنک را بر من بشورانند همی
 درود اعش ز آب دیده آتش دل داشت راز
 من دریده جیب و اندر گردن آنسیم تن
 رفته و گفته غم سوداش بر هر طایفه
 آفتی آید همی هر گه مرا بیواسطه
 اندرین سرما زرنج را ندن سخت ایستگفت
 صحن دریا روی هامون گشته از موج غبار
 چزد را بر شاخهای خم گرفته لحن نای *
 خنجر برق آمده بر تارک کوه و شده
 من فکند راحله بر سمت هنجار جبل
 آنکه بستاند شکوهش قوت از هر نائبه
 ملک و دولتر با قبض و بسط رایش مقتدا
 چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه
 در جهان از باد خشمش زلزله خیزد همی
 هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود
 ای سؤال آزمندان از صحیفه جود تو
 بنده جود و طوق منت ساختی زیرا که هست
 گر نبیند چشمم از تو زود سودی بی زیان *
 تا سخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد

پس بهاری دارد از من در زمستان قافله
 راه پیشش برگرقم دل بدو کردم یله
 شد سیه در گفتگو آمد جهان در مشغله
 یار هند و چشم رومی عارض زنگی کله
 کام طعم حنظل و رخسار زنک حنظله
 دستها درهم فکند همچو گوی و انگله
 کرده از هجرانش بر سر خاک در هر مرحله
 اندهی زاید همی هر شب مرا بیفاصله
 من چنانم در عرق چون کود کان در آبله
 باشه کیسه بزور قهای زرین سرخله
 باد را از برگهای خشک بانگ چنگله *
 زنک خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله
 مدحت بوسعید بابو کرده زاد و راحله
 وانکه بر بندد هراسش راه بر هر نادره
 دین و ملت را بجل و عقد عقلاش عاقله
 بحر جود او نباشد هیچ بیموج صله
 گر نه از حلمش زمین ایمن شدی از زلزله
 هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله
 چون دمای نیک مردان در صحیفه کامله
 مکرمتهای تو درهم گشته همچون سلسله
 نشنود گوش تو از من دیر شکری بی گله *
 مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله

خانه جاه ترا دست شرف بافد^۱ بساط
 صید جان دشمنانت شد باواز اسد
 تاهمی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور
 باد سرو نزهت بالان و نالان بلبلان
 بد سگالان ترا جانها و دلا روز و شب
 چشم و دلشان سالها از درد زخم و تف رنج
 سینه‌هاشان بر دریده مغزهاشان کوفته
 من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال
 چست بر کنندی مرا بی هیچ جرم و احتیال *
 شاد و غمگین گشته از خدلان من در پیش تو
 سست پای و خیره سر گشتم چو دیدم گرد خویش *
 همچو مازو رویشان فنج و سیه همچون تندرو^۲
 رویها تابان زخشم اندامها پیچان ز بغض
 گبر کردند همه بر کتفشان بی کور دین
 خانه من زان سگان گو شکم شد پار گین
 خرده سیمم نماند از خرج ایشان در گره
 حاصل و نا حاصل آن پنج ویرانه مرا
 والله ار دیدم زریع آن بوجه سود کرد

کسوت لھو ترا کف طرب گیرد کله
 تخم عز دوستان گشت بار سنبله
 از سبب گردد مرکب از وتد و ز فاصله
 باد باغ عشرت خندان و گریان بلبله
 از غمان در و سوسه وزاندهان در و لوله
 حلقهای نیزه باد و حقه های مشعله
 چنگ شیر شریزه و خرطوم پیل منگله
 که فریضه ست اول آنگه سنت آنگه نافله
 خرد بشکستی مرا بی هیچ حقد و غائله
 دشمنان دو زبان و دوستان یک دله
 دیلمان خاکپای سر برهنه یک گله
 چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
 گوئیا دارند با دلفوه و درد چله
 صدر جستندی همه در پایشان بی حاصله
 حجره من زان خران پر شکم شد مزبله
 ذره مغزم نماند از بانگ ایشان در کله
 خورده و ناخورده آن بر کشیده حوصله
 یکجو و یک حبه و یک ذره و یک خرده

❖ (مدح تگری) ❖

تن پیش سپاه دین سپر کرده	ای نصرت و فتح پیش بر کرده
جان گرد میان خود کمر کرده	بر دست نهاده عمر شیرین را
بر مایه نصرت و ظفر کرده	از ملنان تا بحضرت غرنین

نه لشکر بیکران بهم خوانده	نه مردم بیعدد حشر کرده
از لشکر ترك و هندو افغانان	بر باره هزار شیر نر کرده
وز بهر شکار بد سگالان را	چون گرسنه شیر پرخطر کرده
بگرفته عنان دولت سلطان	توفیق خدای راهبر کرده
بردشت زمرد جنگ سد بسته	در کوه به تیغ تیز در کرده
بر دامن کوه کوفته موکب	گوش ملك سپهر کر کرده
وین روشن دیده مهر تابان را	ار گرد سپاه بی بصر کرده
صدساله زمین خشک را از خون	تاماهی و پشت گاو تر کرده
صحرای فراخ و غار بی بن را	از خون مخالفان شمر کرده
کفار ز بیم تیغ برانت	بر کوه چو رنگ مسقر کرده
بر کشور جنگوان زده ناگاه	هر زیر که یافته زبر کرده
افروخته تیغ آتش سوزان	مغر و دل کفر پرشرر کرده
انگبخته روز معرکه ابری	بارانش ز ناچرخ و تبر کرده
بر دشمن کسوی بیوشیده	وان کسوت نازه را عبر کرده
از خاک درشت ابره را داده	وز خون سیاهش آستر کرده
مر عالم روح را بیکساعت	چون بسکده ها پرازصور کرده
اینساعت عالم دگر بوده	آنساعت نیغ نو دگر کرده
کاری که بده سفر نکردی کس	آسان آسان بیک سفر کرده
آنجا زده که اهل آن دلها	بودند ز کفر چون حجر کرده
نه بوی رسیده دروی از ایمان	نه باد هدی برو گذر کرده
هر پیر پدر که از جهان رفته	ده عهد بکفر با پسر کرده
خواغم دهن مبشرانت را	مانند صدق پراز دور کرده
ای همت و عادت ترا ایزد	فهرست بزرگی و هنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد	از نصرت و فتح بهره ور کرده
گیری پسران بی پدر بوده	آری پسران بی پدر کرده
آن چیست که خسروت بفرماید	کش ناری پیش همچو زر کرده
نوروز بخدمت همی آید	گیتی همه پر ز بار و بر کرده
بس رود و زمین و کوه را یابی	چون دبه روم و شوشتر کرده
از کوه شکفته لاله ها بینی	سر ها ز میان سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمری	این قصه فتح تو زبر کرده
آواز بمحدث تو بگشاده	سر ها ز نشاط پر بطور کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان	پرزهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می نصرت	در روی و دماغ تو اثر کرده
بر اول می که گیری اندر کف	یاد شه راد دادگر کرده
واندر دل مهربانت افناده	در زاری کار من نظر کرده
اسروز منم ثنا و شکر تو	داروی تن و دل و جگر کرده
روزان و شبان زبهر مدح نو	دارم فلمی بدست سر کرده
بس زود کتابخانه را یابی	از گفته من پر از گهر کرده
کی باشی باز گشته زانجانب	نه راه بجانب دیگر کرده
وین نصرت و فتح را من اندر خور	بسیار دعای ماحضر کرده
دزدیده ز دور دیده دیدارت	وز بیم پیادگان حذر کرده
تا مهر ز خاور فلک باشد	آهنگ بسوی بباختر کرده
از خاور تا بباختر بادا	رای نو بهر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی	باغ طرب تو تازه تر کرده

❁ (مدح محمد خاص) ❁

دولت خاص و خاصه زاده شاه رایت فخر بر کنسید به ماه

تاج گردون^۱ محمد آنکه گرفت
 ملک را داد رای او رونق
 همتش یافت بر مکارم دست
 آسمانیست بر جهان هنر
 چون ز حضرت بسوی هندستان
 چشم گیتی بتغ کرد سپید
 در همه پیشها ز سهمش رفت
 آبدان شد همه ز باران ریگ
 کشت پیدا نبود و هر منزل
 دشت مازندران که دیو سپید
 گرمی او نبرده بوی نسیم
 روز بودی که صد تن کاری
 شد بهشت برین بدولت او
 ره چنان شد ز آب کاندر وی *
 ای بزرگی که ملک رای ترا
 باشد افرون زده هزار سوار
 نیست بر خزم تو قدر واقف
 هم ترا خسروست سیرت و رسم
 هم را دشمنست گشت فلک
 هیچکس داشته ست از ینگونه
 بهمه کار عون و ناصر تو
 از چو تو محتشم فروزد ملک
 ابر بارنده پیاداشن
 در بزرگیش ملک و عدل پناه
 ظلم را کرد عدل او کوتاه
 حشمتش بست بر حوادث راه
 آفتاب نیست در میان سپاه
 زد بفرمان شاه لشکرگاه
 روی گردون بگرد کرد سباه
 شیر شرزه بسایه روباه
 بارور شد همه بدانه گیاه
 بود انبارهای کوفته کاه
 دروی از بزم جان نکرد نگاه
 خشکی او ندیده روی میاه
 اندرو گشتی از سموم تباه
 حوض کوثر شد اندرو هرچاه
 حاجت آمد سپاهرا بشناه
 کرد اقرار طوع بی اکراه
 که بر اقبال تو شدند گواه
 نست از عزم نو قضا آگاه
 هم ترا ایردست فره و راه
 کوششم در زمانه هست تباه
 معجراتی علیک عن الله
 رای پیوست و دولت برناه
 وز چو تو پیشگاه نازد گاه
 بحسر آشفته بباد افراه

ای حمیدی کز آستانه تو	خاک رو بند سرکشان به جباه
رفته صیت تو در همه عالم	مانده مدح تو در همه افواه
تا زدم در بهار دولت تو	دست درشاخ خدمت ناگاه
عذرها خواست روزگار ازمن	باز گردد همی ز کرده گیناه
بسلام آمدم همی هر روز	دولت و بخت بامداد پگاه
تا پناهست عدل را بحسام	تا شکوهست ملک را بکلاه
باد روزت بفال نیکو گوی	باد کارت بکام نیکو خواه
تهنیت خلعت ترا گویم	که مهنا به تست خلعت شاه
دشمنت را زتن برآید جان	چون بدین غم زدل برآرد آه
خلعتی بادت از ملک هر روز	دولتی بادت از فلک هر ماه
دست گیتی بدولت تو دلیل ^۲	پشت گردون بخدمت تو دوتاه
بینی از بخت هرچه جوئی جوی	یابی از چرخ هرچه خواهی خواه

﴿ گنگو باخویشتن ﴾

ای سرد و گرم دهر کشیده	شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته	بر تو هزار باد وزیده
بیحد بنای آرزو کشفته ^۳	بیمر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده	در چند مرغزار چریده
اقلیمها بنام سپرده	در دشتها بوم دویده
در صحهای حبس نشسته	با حلقه های بند خمیده
در بجزرها چو ابر گذشته	در دشتها چو باد تنیده
بی بیم در حوادث جسته	بی باک با سپهر چخیده
اندوه بوتۀ تو نهاده	واندیشه آتش تو دمیده

گردون ترا عیار گرفته	یگنره بر تو بار ندیده
اعجاز گفته تو شنوده ^۱	انصاف کرده تو گزیده
سحر آمده بر غبت و اشعارت	از تو بگوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته	شاخیست فکرت تو دمیده
هر کس بری ز شاخ تو برده	هر کس گلی ز باغ تو چیده
وان سر بریده خامه بی جبر	ذوق تو از تو باز بریده
افرون نمیکند ز لباده	بر تر نمیشود ز ولیده
وان کسوتیکه محنت رشته ست	نابافته ست و نیم تنیده
تا چند بود خواهی بیجرم	در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته	بیچان بجان چومار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته	قامت ز رنج بار خمیده
جان از تن تو چست گسسته	هوش از سر ^۲ تو پاک رمیده
چشمت ز گریه جوی گشاده	جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته	افلاس بر سر تو رسیده
نه بی بگام راست نهاده	نه می بکام خویش مزیده
اشک دو دیده روی تو کرده	نار چهار شاخ کفیده
گوئی که دانه دانه لعلست	زو قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشه را بسیار	برخوشتن چو نال نویده
در چشم تو امید گلی را	صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت توزده زنگ	شیر عزیمت تو شمیمه
سرو طراوت تو شکسته	روز جوانی تو پریده
بر مایه سود کرد چه داری	ای تجربت بعمر خریده

حق تو می‌نبیند بینی
 حال تو بی‌حلاوت و بیرنگ
 این سرنگون بچندین دیده
 مانند میوه ایست مکیده
 هم روزی آخرت برساند
 مسعود سعد چند کنی ژاژ
 ایزد بدانچه هست سزیده
 چه فایده ز ژاژ لبیده^۱

بیر (ستایش ثقه الملك طاهر بن علی) ۳۰

ای ملک ملک چون نگار کرده
 شغل همه دولت قرار داده
 در عصر خزانه بهار کرده
 در مرکز دولت قرار کرده
 بر کاک تکاور سوار کرده
 در چشم معادی چو^۲ قار کرده
 کوهست بما بر مدار کوه
 هست از همه خلق اختیار کرده
 تو صدر جهانی و صدر حشمت
 اقبال تو مانند گل شکفته
 ای هیبت تو چون هزبر حربی^۳
 کام ملک کامگار عادل
 مسعود که پیش سپهر والا
 ای شهر گشائی که مرا ترا شه^۴
 پرورده بحق عدل را و تکیه
 ای از پدر خویش کار دیده
 زیور زده دولت^۵ و بحشمت
 اقبال ترا روزگار شاهی
 ای روز بزرگیت را سعادت
 در دهر بسی انتظار کرده
 در تاج سعادت نثار کرده
 بر کل جهان شهریار کرده
 بر یاری پروردگار کرده
 بهتر ز پدر باز کار^۶ کرده
 از جاه تو دولت شعار کرده
 تاج و شرف روزگار کرده
 در دهر بسی انتظار کرده

۱ خ ل - خیده ۲ ح ل - عدو هچو ۳ خ ل - شزه ۴ خ ل - ایزد
 ۵ خ ل - یادگار ۶ خ ل - بدولت و حشمت

اي حيدر مردى و مردى تو	بر ملك ترا ذوالفقار خگرده
اي عالم رادى و رادى تو	مرسايل را با يسار كرده
درياب تنم را كه دست محنت	در حبس تنم را نثار كرده
هست اين تن من در حصار انده	جانرا ز تنم در حصار كرده
من ديه ببهرتو عزيز بودم	وامروز مرا حبس خوار كرده
ببرنگم و چون رنگ روزگارم	بر تارك اين كوهسار كرده
اين گيتى پر نور و نار زينسان	نوردل من پاك نار كرده
بامنش بسى كارزار بوده	بر من ز بلا كارزار كرده
اين آهن در كوره مانده بوده	بر پاى منش چرخ ماد كرده
چون دانه نارم سرشك اندوه	آكنده دلم را چو نار كرده
اينديده پر خون زمين زندان	در فصل خزان لاله زار كرده
بيمارى و پيرى و ناتوانى	در بند مرا زرد و زار كرده
اين چرخ نهال سعادت را	بر كنده و بي بيخ و باد كرده
نى نى كه مزور شدم زرنحى	كو بود تنم را نثار كرده
زين پيش برندان نشسته بودم	ببهار دلم را فگار كرده
از آتش دل محنت زمانه	چون دود تنم پر شرار كرده
اندر غم و تيار بيشمارم	پداست همان را شهاد كرده
امروز منم با هوار نعمت	صد آرزو اندر كنار كرده
زين دولت ناسازگار بوده	با بخت مرا سازگار كرده
از بخشش تو شادمانه گشته	اقبال توام بختار كرده
باريده دو كفت چو ابر بر من	ايام مرا بي غبار كرده
نعمت رسدم هر زمان دمام	بر پشت ستوران بار كرده

از بهر مرا کار زار کرده	تو با فلک تندکار زاری
اندر کف زینهار کرده	از رعم ^۱ محالف پناه جانم
بر مدح و دعا اخصار کرده	من بنده از صدر دور مانده
نهار سرم را خمار کرده	از دوری نادیدن جالت
از آخر بابان نگار کرده	تا چهره گردون بود بشبها
اقبال ترا پایدار کرده	در ملک شهباش باد و یزدان
بد خواه برا ناج دار کرده	تو پیش شه تاجدار و گردون
بك ^۲ عر تو گردون هرا ^۳ کرده	در دولت سالی هرا ^۳ مانده
از خلق ترا یادگار کرده	بر یاد تو خورده جهان و دایم

بته (مدیح ملک ارسلان بن مسعود) ۴۴

چون لب خود نبید لعل بخواه	ای بعارض سپید و زلف سیاه
روز دشمن سیاه و چتر سیاه	روی دولت سپید و قصر سپید
می بیار ای بروی شمع سپاه	مملکت را هزار شمع فروخت
بر بساط بقای دولت و شاه	تامی چند جانفرای خوریم
ملک عدل و رز داد پناه	شه ملک ارسلان بن مسعود
دارد اقبال او هزار گواه	پادشاهی که بر بزرگی او
گیتی اقرار کرده بی اکراه	ای خداوند بندگی ترا
آسمانی بگاہ باد افراہ	آفتابی بوقت پاداتن
دشمنت را نداشت چرخ نگاه	ناصحت را نکرد گیتی رد
نکند گشت روزگار تباه	روزگار تو هر چه راست نهاد
چون زراز زمانه گشت آگاه	راز ^۲ تو بازمانه پیمان بست
کرد عدل تو از جهان کوتاه	دست ظلم دراز دست شده

روزگار گناهکار امروز	باز گردد همی بسندر گناه
گاه و بیگاه زر همی بارد	تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
نه عجب گر ز ابر بخشش تو	برگ زرین دمد بجای گیاه
مهرگوئی که از چهارم چرخ	روی تست از چهار پر کلاه
خاک بوسد سپهر هر روزی	پیش تخت تو بامداد بکاه
گشت خورشید چرخ روشن چشم	چون سوي دولت تو کرد نگاه
دید روی تو چشم چشمه مهر	گفت شاهها عليك عين الله
با تو يك روی شد جهان دوروی	با تو یکتاه شد جهان دو تاه
ملکت آراست از سپاه سپهر	هین بر آرای چون سپهر سپاه
از خراسان چو بار برداریه	سوی ملک عراق درکش راه
مملکتها ستان و شاهان بند	پادشاهی فزای و دشمن کاه
خسروان بزرگ هفت اقلیم	خاک رو بند پیش تو به جباه
زیر زخم چه تاب دارد کوه	پیش صرصر کجا برآید کاه
شیرشزه چو از نخیل بخواست *	بیش در بیشه نگذرد روباه
دشمن تو اگر شود بیزن	نیست جاش از جهان مگر تنک چاه
تا رگدوون همی فروزد روز	تا ز دوران همی فزاید ماه
چون فروزنده روز بادت ملک	چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصر دولت تو دانش پیر	عون ملک تو دولت برناه

بیت (تهنیت فتح هندوستان ۱) ❦

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر تاده	وز عدل تو بچین و بماجین خبر شده
گردون پیش همت تو گشته چون زمین	دریا بنزد دو کف ^۲ تو چون شمر شده
زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر	ز آئند هردو پر گهر و پر درر شده

اندر جهان سراسر از خاطر و گفت
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا
آن چیست نه زدوات تو یافته نصیب
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد
تیغ تو آتش نیست که تف و شرار آن
ای آنکه در دو موضع کلک و حسام تو
اکنون که سوی غزو خرابی بخرمی
رایان هند راو امیران نغز را^۱
اکنون بهند بینند از سهم و هیبت
بس قلعه بلند که بینند زین سپس
در پیشه‌های هند کنون بیخلاف هست
بینند خسروان را در چین و روم و زنگ
بینند تا نه دیر دهان مبشران
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه
هر فوج از آن چو پروین گرد آمده بهم
اندر میان معرکه چون شیر مرغزار
چون تیغ ضیمران رنگ آهنجی^۲ از نیام
ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو
باتو کسی نکوشد و نستیزد از ملوک
سالی شده بخشکی چون کف مفلسان
اکنون دلیل نصرت و اقبال ایزد یست
بادی همیشه شاها در نصرت خدای

دانش خطر گرفته و زر بی خطر شده
وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
و آن کیست نه زدوات تو بهره ور شده
وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
در تارک و دودیده شیران نر شده
یاری ده قضا و دلیل قدر شده
از فر تو جهانی بینی دگر شده
لبها زیم خشک شده دیده تر شده
صد خاندان شاهان زیرو زبر شده
ویران شده زیم تو و رهگذر شده
شیراز نهیب تیغ تو بیخواب و خور شده
اخبار رزم‌های تو جمله زبر شده
همچون دهان دلبر من پر درر شده
با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هر یک بسان جوزا اندر کمر شده
اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
بینند کارزار تو چون معصفر شده
عاجز شده ز مدح و سخن مختصر شده
جز آنکسی که باشد عمرش بسر شده
در باغها درختان بی برگ و بر شده
کآمد بخدمت ابر هوا بر مطر شده
اقبال پیش رایت تو راهبر شده

از نام تو بروم پترسیده شاه روم وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
بینند این دوغزو ترا گشته داستان وان داستان بگرد جهان در سحر شده
چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون برداعیان^۱ دولت خود کامگر شده

❖ (از زندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید) ❖

ای لاهور و یحک بی من چگونه بی آفتاب روشن^۲ روشن چگونه
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار * بامن چگونه بودی و بی من چگونه
ناکه عزیز فرزند از تو جدا شده است بادرد او بنوحه و شیون چگونه
بر پای تو دو بند گرانست چونستی^۳ بی جان شدی تو اکنون بی تن چگونه
نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد کاندلر حصار بسنه چو بیژن چگونه
کرد در حضیض بر کشدت باز گونه بخت^۴ از اوج بر فراخته کردن چگونه
ای تیغ اگر نیام بحیلت بخواستی دردا که تو برهنه چو سوزن چگونه
در هیچ حمله هرگز نفکنده سپر با حمله زمانه توسن چگونه
باشد ترا زدوست یکایک تهی کنار با دشمن نهفته بدامن چگونه
از زهر مار و نیزی آهن بود هلاک با مار حلقه گسته ز آهن چگونه
از دوسان ناصح مشفق جدا شدی با دشمنان ناکس ریمن چگونه
در باغ نوشکفته بکردی^۵ همی نظر وز بیم رفته در دم گلخن چگونه
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم محنت زده بویران معدن چگونه
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب در سمج تنگ بیدر و روزن چگونه
ای جرّه باز دست گذار شکار دوست بسته میان تنگ نستمین چگونه
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی امروز با شمانت دشمن چگونه
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو بی در کشاده طارم و گشای چگونه

۱ خ ل - نزد عیال ۲ خ ل - تایان ۳ خ ل - کران بود چون شوی
۴ خ ل - باز کو بیخت ۵ خ ل - نکردی

﴿ مدح سيف الدوله محمود ﴾

ز در در آمد دوش آن نگار من ناگاه
 چگونه شاد شود عاشق زهجر غمی
 ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم
 سپید کرد شب من بدان رخسار سپید
 بشرم گفتم کر دوست حاجتی خواهم
 دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ
 اگر توداری حسن و ملاحه یوسف
 دراز گشت مرا عشق کوتاه تو از آنک
 جواب داد که امشب عتاب یکسو نه
 بساز مجلس خرم بیار باده لعل^۱
 بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین
 خدایگانی که او را زمانه بر دولت
 شهی که هست بر از فرقدان بصدر و بقدر
 بر آسمان جلالش نهاده پایه تخت
 ازو بیابد هنگام رزم تیغ و کند
 ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان
 رسید نامه فتح تحت بحضرت سلطان
 بر آن سبیل که از حاجیان او نعمان
 فشانند جان عدو بر هوا بجای غبار
 ز خون حاسد دین آتر مین چنان شد رنگ
 خدایگانا بیشک بدان که هر روزی

چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه
 که یار زیبا از در در آیدش ناگاه
 که ای نگار توئی لا اله الا الله
 سیاه کرد دل من بدان دوزلف سیاه
 بناز گفتم ز من هر چه خواهی اکنون خواه
 که می بکام چون ماه از آن رخسار چوماه
 چرا چو یوسف من مانده ام ز عشق بچاه
 دراز کردی جانا دو زلف کوتاه
 که دوستی را یارا کند عتاب تباه
 من و توباده خودیم ای نگار هم زین گاه
 که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه
 بیادشاهی اقرار کرد بی اکراه
 می^۲ که هست بر از مشتری بجای بچاه
 وز آفتاب کلاهش گذشته پر کلاه
 وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
 چنانکه از کف تو یار هر نیکو خواه
 نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه
 گشاد مکران چون سوی او کشد سپاه
 براند خون عدو بر زمین بجای میاه
 که جز طرب خون ناید از آن بجای گیاه
 خجسته نامه فتح رسد بحضرت شاه

چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان
جز آنکه گویم وصف همی ندانم کرد
تو بحر گوهر موجی بروز پاداشن
همشه بادی شاها چو بخت خود پیروز
و گرچه هست مرا رهنمای عون الله
مفر گشتم وزین بیشتر ندارم راه
تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه
ولی بلهو و نشاط و عدو بویل و بواه

﴿مدیح سلطان ابراهیم ابن مسعود﴾

ز فردوس با^۱ زینت آمد بهاری
بگسترده بر کوه و بردشت فرشی
بگوهر پیراست هر بوستانی
بنی کرد هر گلبنی را و شاید
بر افکند بر دوش این طلیسانی
میی خواه بویا چو رنگین عقیق
همه کارها را نامیز برم
زمطرب نوائی ز ساقی نبیدی
زمینی است چون صورت دلقروزی
ز روی تذروان زمین را بساطی
اگر چرخ دارد زهر گونه چیزی
ز شاهان کیتی بکیتی ندارد
جهان شهریاری که در شهریاری
چو او کامگاری که از کامگاران
بر جود او آب دریا سربای
ثواب و عقابش بمیدان و ایوان
بدان آتشین تیغ در هر نبردی
چو زیبا عروسی و تازه نگاری
کش از سبزه بودست وزلاله تاری
بدیا بیاراست هر سرغزاری
که هر گلستانست چون قندهاری
در آویخت در گوش آن گوشواری
بنی خواه زیبا چو خرم بهاری
ز هر پیشکاری همیخواه کاری
زمعشوق بوسی زدلبر کداری
هواییست چون سیرت بردباری
ز پشت کلنگان هوا را بخاری
که شاید نمودن بدان افتخاری
چو خسرو ابراهیم مسعود باری
زمانه ندارد چنو^۲ شهرریای
نشد چیره بر کام او کامگاری
بر قدر او چرخ گردان غباری^۳
فروزنده نودی و سوزنده ناری
گرفته ست هر خسرو را عیاری

به شمشیر داده قوی گوشمالی
بر آورده گردی ز هر تندکوهی
نه با رای او احتران را فروغی
جهاندار شاها جهانرا بشاهی
نبودست چون امرو نهی توهر گز
ندادت گلی چرخ هر گز فرا کف
ازینسان برآید همه کام نهمت
شه روزگاری و چون روزگارت
اگر ملک را یادگاری بیاید
همی تا بود کوکبی را شعاعی
همی دینۀ بر گشاید کیسائی
روان باد حکم تو بر هر سپهری
گفت گوش بر نغمه رودسازی

شهان جهان را بهر کارزاری
فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
نه با گنج او کوهها را یسادی
نکردست گردون چوتو اخنیاری
زمانه نوردی و گیتی گذاری
که نه در دل دشمنت خست خاری
کرا بود چون دولت آموزگاری
ندیدست کس ملک را روزگاری
بیابد هم از ملک تو یادگاری
همی نا بود آتشی را شراری
همی پنجه بر فرازد چناری
رسان باد امر تو در هر دیاری
گفت چشم بر صورت میگسادی

بچه (هم در مدح او و شکوه از تیره بختی) ۱۰۰

جدا گانه سوزم ز هر احتری
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ
همه کار باز یچه گشتست از آنک
گهی عارضی سازد از سوسنی
گهی زیر سیمین ستامی شود
ز زاغی گهی دیده بانی کند
گه از باد پوبان کند مانسی
بهر خار چندان همی گل دهد

مگر هست هراختی اخگری
ز چشم من آبی زد دل آذری
سپهرست مانند بازیگری
گهی دیده سازد از عبهری
گهی باز از آبگون چادری
که از بلبلی باز خینا گری
که از ابر گریان کنند آزری
کجا يك شکوفه ست بر عرعر

من از جور این کوژپشت کبود
چو تار یخ تیمار خواهد نوشت
همانا که جنس غم کاندروی
بمن صرف گردد همه رنجها
دلم گرزاندوه بحری شدست
بلای مرا مادر روزگار
نخورده یکی ساغر از غم تمام
حوادث زمن نگسلد زانکه هست
مرا دهر صد شربت نلیخ داد
ز خارم اگر بالشی می نهد
تن ارشد سپر پیش تیر بلا
زمانه ندارد به از من پسر
از آن می بترسم که موی سپید
ز خون جگر و ز طیانچه مراست
نه رنج مرا در طبیعت بنی است
نه نیکی ز افعال من نه بدی
نم را نه رنگی و نه جنبشی
اگر بی عرض جوهری کس ندید
بحرص سروئی که سود آیدم
در آن تنگ زندانم ایدوستان
کرا باشد اندر جهان خانه
درو روزنی هست چندان کز آن
درین تنگ منفذ همی بنگرم

همی بشکنم هر زمان دفتري
جهان از دل من کند مسطری
به تشدید محنت شدم مضعري
مگر رنجها را منم مصدري
چرا ماندم اراشك در فرغری
بزاید همی هر زمان دختری
دمادم فراز آردم ساغری
یکي را سراندر دم دیگری
که بنهادم از در دهان شکری
بس شب که کردم زگل بستری
بس اورا زبانیست چون خنجر
نهانم چه دارد چو بد دختری
کنون بر سر من کند معری
چو لاله رخ چون بنفشه بری
نه کار مرا از جبات سری
نه شاخی درخت مرا نه بری
بود در وجود اینچنین پکری
مرا گویند بی عرض جوهری
زبان کرده ام گوش همچون خری
که همنم شب و روز چون چنبری
ز سنگیش بامی ز خشتی دري
یکی نیمه بنم زهر اختري
بروی فلک راست چون اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده ام
 ز حال من ای سرکشان آگهید
 چرا میگذازد برین کوهسار
 ملك بوالمظفر که زیر فلک
 سرافراز شاهی که اقبال او
 زمانه مثالی فلک همتی
 سپهری که با همت او سپهر
 جهانی که در ذات او از هنر
 در اطراف شاهیش عادی نخاست
 سرگوز او چون بر آورد سر
 یکی غنچه گل بود پیش او
 همی گوید اندر کفش ذوالعقار
 در آفاق با زور و بازوی او
 از آن تا نماند زدشمنش نسل
 ثواب و عقابش بهر باعداد
 چو فرخنده بزمش بهشتی بود
 ز خوبان چو ایوان بهاری کند
 چو عنبر دهد بوی خوش خلق را
 مکن بس شگفتی ز خلقش از آنک
 نخوانم همی آفتابش از آنک
 به از رای هندست هر بنده
 شها شهریارا کیا خسروا
 درین بند بانبده آن میکنند
 تواند چنین زیست جانآوری
 بسازید بر پا کیم محضری
 چنان پادشاهی چنین گوهری
 چو او شهر یاری ندید افسری
 دگر گونه زد ملك را زیوری
 زمین کدخدائی جهان داوری
 نماید چنان کر ثریا ثری
 بجوشد بهر کشوری لشکری
 که نه هیبتش ز دبر او صرصری
 نیارد سر از خط کشیدن سری
 گر از سنگ خارا بود مغفوری
 جهانرا ز سر تازه شد حیدری
 کجا ماند از حصنها خیبری
 نبینیش دشمن مگر ابتری
 کند صحن میدان او محشری
 شود در سحا دست او کوثری
 ز خلعت شود بزم او ششتی
 که نفروزدش خشم چون مجری
 تهی نیست دریائی از عنبری
 جهان نیستش نقطه خاوری
 به از خان نرگست هر چاکری
 که برتر نباشد ز تو برتری
 که هر کر نکردند پا کافری

تو خورشید رأی و ازدور من	بامید مانده چو نیلوفر
بپرورد بحق بنده را کز ملوک	بگیتی چو تونیست حق پروری
چو اسبان تازی شکالم منه	به تبلیس و تذویر هر استری
نه چون بنده یکشاه را مادحست	نه چون سامری در جهان ساحری
شه نامجوئی و از نام تو	مبیناد خالی جهان منبری
شود هفت کشور بفرمان تو	غلامیت سالار هر کشوری

❖ (مدیح دیگر از آن پادشاه و شمه) ❖

❖ (از روزگار سیاه خویش) ❖

ای فلک نك دانست آری	کس ندیدست چون تو غداری
جامهٔ بافیم همی هر روز	از بلا پود و از عنا تاری
گر دری یابیم زنی بندي ^۱	ورگلی بینیم نهی بخاری
نه بتلخی چو عیش من زهری	نه بظلمت چو روز من قاری
گر مرا جامهٔ زمستانی	آفتابست قانعم آری
کرد تاریك ابر پر نم را	چون نیستانی از هوا تاری
آفتاب ای عجب حواصل شد	که بسرماش جست بازاری
گر بیام در این زمان بحر	من بدستی از او بدیناری
ای شگفتی کسی درین عالم	دید بی زر چو من خریداری
منم آنکس که نیست تمکینم	در دیاری ز هیچ دیاری
نه مرا یاری دهد حری	نه بمن نامهٔ کند یاری
مردۀ ام چو زندهٔ امروز	خفتهٔ ام بسان بیداری
که چو بومی نشسته بر کوهی	که چو ماری خزیده در غاری
دل زانده فروخته شمعی	تن ز تهمار تافته ^۲ تاری

ندهد بیخ ^۱ بخت من شاخی	ندهد شاخ فضل من باری
در عذاب تن منی شب و روز *	نیست پندارت جز این کاری *
مر مرا اندکی همی ندهد *	کاندکی باشد از تو بسیاری *
من بدین رنج حبس ^۲ خرسندم	این قضارا نکردم انکاری
تا عزیزی نبینم بجهان	در بلای ناز چون خواری ^۳
که بگویم بجهاد چون موری	که بپیچم زدرد چون ماری
گر مرا کرد پادشا محبوس	نیست بر من ز حبس او عاری
بر جهانی کند سرافرازی	هر که بندش کند جهاننداری
مر مرا حبس خسرو نیست که نیست	خسرو برا چو او سزاواری
پادشا بوالطمر ابراهیم	چرخ فعلی زمانه آثاری
آنکه يك بخشنش نباشد و نیست	ملك بحري و ملك کهاری
آنکه با او ندارد و نارد	مهر سنگی و چرخ مقداری
آنکه ناخاست از کفش ابری	گشت گیتی همه چو ^۴ گلزاری
نه زمین را چو مهر او آبی	نه فلک را چو کین او ناری
ای نبوده بنای گیتی را	بکف و رای چون تو معماری
بنده مسعود سعد سلمان را	بیده در سپرد مسکاری
که نکرده ست آنقدر جرمی	که بسرد بلبل بمقتاری
تو چنان دان که هست هر موئی	بر تن او بجای زناری
گر نه خورش ازغذای مدحت تو ست	باد در زیر تیغ خونخواری
ورنخواهد ز بهر ملك تو چشم	باد هر دیده ایش مسماری
خسروا حال او بعقل بسنج	که به از عقل نیست معیاری
کیست او در جهان ز منظور ان	نه عهدیست او نه سالاری

زار بنده ضعیف درویشی است	جفت رنج و رهین بیماری
نه بملك تو دارد آسیبی	نه ز سر تو داند اسراری
نه بپوشد فراخ پیرهی	نه بیابد تمام شلواری
تنش در حسرت زبر پوشی	سرش در آرزوی دستاری
نیک اندیشه است و بد روزی	پست بختی بلند اشعاری
تا نفس میزند بهر نفسی	دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای پناه ملوک	کوهی خواهد از نوزنهای
تا نیفتد ز باد طوفانی	تا نگردد ز چرخ دواری
باد هر بنده ایت بر تختی	باد هر حاسدیت بر داری

﴿مدح دیگر از آن پادشاه﴾

اگر مملکت را زبان باشدی	ثناگوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظفر که گر قدر او	عیان گرددی آسمان باشدی
شه کامرانی که خواهد فلک	که مانند او کامران باشدی
اگر شکل خلقت پدید آیدی	شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش تنغ سوزانش را	چو سوزنده آتش دخان باشدی
یکی دوزخی باشدی سهمگین	که دوزخ در آسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت شمر	* که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر	همیشه کمر بر میان باشدی
جهاندار شاها اگر پیش تو	چو بنده دو صد مدح خوان باشدی
یقین دان که افروز آن نامدی	که در مجلس بارو خوان باشدی
رهی تو کر صد دهان داردی	که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت داندی	که در هر لغت صد بیان باشدی
بان گرددی مویها بر تنش	یکی کلك در هر بنان باشدی

پس آن کلکها و بنانها همه
 نبشته که با گفته گردآمدی
 ز صد داستان کان ثنای تو است
 شها خواهدی رخس تو تابنگ
 روا داردی کوتنش را چو کرک
 فلك خواهدی تا ترا روز و شب
 بدان تا بروز انجم و مهر و ماه
 سپهر برین گر زبان داردی
 و گر قرص خورشید جان یابدی
 اگر جو یهارا که در پیسه هاست
 سر نیزه هائیکه روید ز خاک
 گواهی ز عدل تو گر نیستی
 و گر مهر تو نیستی در جهان
 و گر دست تو نیستی در سخا
 شهی کر تو ترسان شود خواهدی
 ز بیم حسامت روا داردی
 و گرنه چو شاهیکه شطرنج راست
 مگر زیر یک زخم شمشیر تو
 نداند که هم نیستی سودمند
 سعود فلك را قران^۱ نیستی
 اگر نیسنندی حقیقت بدان
 نه روی زمین خرجی داردی

بدحت روان و دوان باشدی
 و گر چند بس بیکران باشدی
 همانا که یکداستان باشدی
 عنانش ز باد و زان باشدی
 هم از پوست برگستوان باشدی
 چو شبذیر در زیران باشدی
 ستام و رکاب و عنان باشدی
 مثال ترا ترجمان باشدی
 بگنج تو بر قهرمان باشدی
 ز عزم تو آب روان باشدی
 سراسر همه با سنان باشدی
 یقین زمانه گمان باشدی
 فلك سخت نامهربان باشدی
 همه سود عالم زیان باشدی
 که در تنگتر آشیان باشدی
 که در دام شیر زیان باشدی
 تن او همه استخوان باشدی
 زمانی تنش را توان باشدی
 گرش سنگ تن روی جان باشدی
 اگر جز تو صاحبقران باشدی
 که ملکیت همی جاودان باشدی
 نه طبع جهان شادمان باشدی

❖ (ناله از حصار نای) ❖

نالم بدل چون نای من اندر حصار نای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار
گردون بدرد ورنج مرا کشته بود اگر
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من
من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته
از دیده گاه باشم درهای قیمتی
نظمی بکامم اندر چون باده لطیف
ای در زمانه راست نگشته مکوی کژ
امروز پست گشت مرا همت بلند
از رخ نین تمام نیارم نهاد پی
گیرم صبور کردم برجای نیست دل
عونم نکرد همت دور فلک نگار
بر من سخن نبست نبندد بلی سخن
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم
چون پست بستم اندمه مرغان درین حصار
گردون چه خواهد از من بچاره ضعیف
گو شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
ای تن جزع مکن که مجاز است این جهان
گر عز و مال خواهی اندر جهان مدار
ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد
ای روزگار هر شب و هر روز از حسد

پستی گرفت همت من زین بلند جای
جر ناله‌های زار چه آرد هوای نای
پیوند عمر من نشدی نظم جانفرای
داند جهان که مادر ملکست حصن نای
زی زهره برده دست و بیه بر نهاده پای
وز طبع که خرامم در باغ دلگشای
خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
وی پنجه ناشده بخورد خام کم درای
زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
وز درد دل بلند نیارم کشیدوای
گویم برسم باشم هموار نیست رای
سودم نداد گردش جام جهان نای
چون یک سخن نیوش نباشد سخن سرای
از دمخ آب داده و از تیغ سرگرای
نمکن بود که سایه کند بر سرم‌های
کیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ور مار گرزه نیستی ای عقل کم کزای
وی دولت ارنه باد شدی لحظه پای
وی دل غمین مشوک سپنجیست این سرای
جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای
ده چه ز محنتم کن و ده در زغم گشای

برسنگ امتحانم چون زر بیا زمای
وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
وی مادر امید سترون شو و مزای
از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
کاندر جهان بیابد چون من ملک ستای
این روزگار شیفته را فضل کم نمای

در آتش شکیم چون گل فرو چکان
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز
ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
ای دیده سعادت تاریه شو و مبین
زین جمله باک نیست چو نومید نیستم
شاید که بی گنه نکند باطلم ملک
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار

بیت (مدح ملک شیرزاد) ❦

وی خامه جاری چه نکته سازی
ای شب چه سیاهی و چه درازی
وی صبر گلوگیر تیز گازی
وی چشم همه شب فرازو بازی
ای آب دو دیده فساد رازی
بر جامه مهر بت طراری
تا چند کشتی ناز^۱ آن نیازی
شاید که زجان تحفه طرازی
بر بازوی دولت امیر غازی
کورا رسد از فخر سرفرازی
از طبع مگر تخم دل نوازی
وی بازوی دولت زمانه تازی
درمان نیازی علاج آزی
کز کوشش و بخشش در اهتزاز

ای چرخ مشعبد چه مهره بازی
ای تن چه ضعیفی و چه نژندی
ای عشق جگر سوز سخت زخمی
ای روی همه روز لعل و زری
ای رنگ دورخ شادی حسودی
ای دل چه طراز هوا نگاری
هر چند برویت نیازمندی
ای خاطر مسعود سعد سلمان
چون گوهر عقد مدیح^۲ بندی
فخر مملکت شیرزاد شاهی
ابری که ز بارانش می نرود
ای پشت دیانت سپهر زوری
پتیاره ظلمی بلای بخلی
آرام نیابی بهیچ وقتی

نورسم رخشی چو جمله آری * چون صید کنی بیژن گرازی
 آواز دل انگیز مرکب تو * آورده اجل را بیای بازی
 در جور مخرب رسیده عدلت * بنموده بدو کارگر درازی
 از هول تو شیر زینهار خواره * پیش ربه ترسان کند نهازی
 يك چند شها کام بزم راندی * شاید که کنون کار رزم سازی
 همچون پدرو جد خود برغبث * آماده شوی تو بغزو تازی
 نامحترزی در مصاف دشمن * هنگام عفاف اهل احترازی
 در بوته پیکار جان دشمن * از آتش خنجر فرو گدازی
 جمعی ز مغایرت حاصل آید * من نظم کنم جمع آن مغازی
 چون خواهی ترا کدخدای باشد * بافتح چمی باظفر گرازی
 فرزانه ابونصر پارسی کو * دارد بهنر تازه دین تازی
 از بهر توجان بازی است پیشش * جان بازی اورا مدار بازی
 بشنوسخن اوو برخلافش * مشنوسخن مرغزی و رازی
 انچه آید ازو ناید از دگر کس * کی کار حقیقت بود بحازی
 دیده ست کسی از گوزن شیری * جسته ست کسی از تنرو بازی
 تا در عمل هندسه نگرود * خطی که بود منحنی موازی
 زبید که بهرنعمتی بیالی * شاید که بهر دولتی بنازی

﴿ در جواب قصیده یکی از شعرا ﴾

ای بتو زنده نام حاتم طی
 صاحب صدهزار صاحب ری
 تاج اهل عرب قصی آمد
 تا تو نسبت همی کنی بقصی
 خاک را بر فلک مفاخر تست
 تا تو بروی همی گذاری پی
 از سخای تو منکسر شده بخل
 وز رشاد تو منهزم شده غی
 رای تو علم و فضل را چونانک
 گوشت را خون و استخوان را پی

چون گل از من می بخندد ملک
تا بگیرد همی بدست نومی
عقل بیدار شد ز حشمت تو
گفت ناگه بیانگ هیبت می
گشت زرار نهیب جود تو زرد
رفت گلرا ز شرم خوی تو خوی
یاد جود تو جسته در همه شهر
صیت فضل تو رفته در هر حی
نشر کردی بمحمدت ذکری
که سپهرش نکرد یارد طی
آتش هیبت تو تا بفروخت
دل دشمنت سوخته ست بکی
تا بهار سعادتت بشکفت
شد دم حاسد تو چون دم دی
گفته^۱ تو جواب آن گفتست
کآب بهتر هزار بار زمی
معجز نظم دیده ام تا تو
گفته^۲ تو جواب آن گفتست
خوشر از آب می نبرد کسی
کز همه فضل بهره دارد وی
من رهپرا که خاطر تو سپرد
چون توانم سپرد عز علی
گر چو ماهی نظر بود در دیم^۲
کی تواند رسید هرگز کی
تا بود آفتاب دردم ظل
تا بهر دیست نام رستم زال
کاروانی و لشکری را رسم
باد کاریگر تو دولت رام
بر خرد عرض کردم این گفته^۲
گفت هذا الكلام ليس به شيء

﴿ مدح علاء الدوله سلطان مسعود ﴾

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
در باغ کهر بارا مینا کند همی
بردشت آسمان گون تاثیر آسمان
شکل بنات نعش و ثریا کند همی
دیای روم شد همه باغ و جورومیان
از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی
گر نه سیمیده دم دم او سوده تو تیاست
چشم شکوفه راز چه بینا کند همی

بی کلك طبع شاخك شاهسپرغم را
 گلبن همی ببندد پیرایه بهشت
 این روزگار تازه درختان خشکرا
 این ابر نقشبندد براین باد رنگریز
 وین نوبهار زیبا برخاك و سنگ و چوب
 شهبها سرشك ابر قدحهای لاله را
 حرص جهان رعنا بر عشق کودکی
 گریه زابر و خنده ز برقت نوبهار
 بر شادی بهار نو آئین بجو یسار
 سعی سپهر والا از حسن باغ را
 گل مدح شاه گفت ارآن ابر هر زمان
 دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان
 سلطان علاء دولت مسعود تاجدار
 شاهی که هول و کینه او برعدوی ملک
 دولت همی چو خطبه اقبال او کند
 کشتی حلم را که فرو میکشد بجای
 از طبع و رای و حلم متین و بلند و پهن
 چرخ از علایش بین که چه بالا گرفت باز
 آنرا که دل معرا باشد ز عشق او
 صحرا ز زنده پیلان گر کوه کوه کرد
 جز کوه نیست رخشش و در گرد کارزار
 اندر کنار او نهسد چرخ نعمتی
 گرچه دوتا است گردون از خلقت ایش گفت

بر حرفهای خط معما کند همی
 تالاله دل جو دیده حورا کند همی
 بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
 در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
 بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی
 پر بادۀ لطیف مصفا کند همی
 هامون و کوه پر گل رعنا کند همی
 از ابرو برق وامق و عنرا کند همی
 سروسهی نگر که چه بالا کند همی
 چون بزمگاه خسرو والا کند همی
 اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی
 وین عدل پادشاه توانا کند همی
 کاسباب دین و ملک چو آبا کند همی
 تابنده روز را شب یلدا کند همی
 منبر زواج گنبد خضرا کند همی
 لنگر زجرم مرکز غبرا کند همی
 نریا و چرخ و که را رسوا کند همی
 بحر از سخاش بین که چه پها کند همی
 چرخ از لباس عمر معرا کند همی
 که را بیاد پایان صحرا کند همی
 گرد مصاف گردش نکبا کند همی
 کارا براو نه بخت مهناس کند همی
 او را نیایش از دل یکسا کند همی

شاهان بختیسته طالع، تو بخرج ملک را
 بگردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش
 آنخسرویی و رادی دایم که امرونی
 شاهان خدای داند تا لفظ روزگار
 و اندر بر چوسنگ رهی فکرت چوینفور
 آری که مهر تابان یاقوت زرد را
 مدحت چو طوق قمری بر گردن منست
 شاهان زمانه برتن من جور میکنند
 بخت مطیع بوده و گشته مرا مقرر
 سودائی است بخت و نگویم که هر زمان
 چون هر چه بود خون همه پالوده شد ز چشم
 شیدانهاد بند گران دارم و مرا
 بدخواه من بگرید بر من همه دروغ
 نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس
 هر ساعت زمانه بچوبی دگر زند
 بمانش کیست ایست ندانم زهر چیست
 خواهم ز روزگار چو گوید جواب من
 گر نه صواب کردم دانش نداشتم
 نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست
 یارست با زمانه بهر کرده آدمی
 بر بنده رحم کن که همی بنده جان و بن
 در مدحت این فصیده غراست کافرین
 نا قصه گوی چیره زبان پیش شاعران
 در پیش تخت خدمت بخت ترا فلک

برمشتی و زهره زهرا کند همی
 هر حکم را که رای تو امضا کند همی
 از در که تو ملجأ و ملوی کند همی
 بر براه و قدر تو چه ثناها کند همی
 صد مصجره ز مدح تو پیدا کند همی
 رنگین و لعل در دل خارا کند همی
 هر ساعت چو قمری گویا کند همی
 او را بدو گذاشته ام تا کند همی
 از من دمیده گشت و تبرا کند همی
 جرمی نکرده بر من صفرا کند همی
 بی خون مرا چراست که سودا کند همی
 بند گران بزندان شیدا کند همی
 و آنرا که او نبندد اغرا کند همی
 عنقا ندیده صورت عنقا کند همی
 این فعل بخت نحس همانا کند همی
 وین هر چه او کند همه همدا کند همی
 بیکره نعم کنند نکند لا کند همی
 کار صواب مردم دانا کند همی
 حکم فضا خدای تعالی کند همی
 بدها بدو زمانه نه نهها کند همی
 در مدح و خدمت نو مسما کند همی
 هر کس بر این فصیده غرا کند همی
 قصه ز عشق عروه و غمرا کند همی
 بسنه کمر بطوع چو جوزا کند همی

﴿ مدح ثقة الملك طاهر ﴾

در کف دوزبانست مراسته دهانی
آن کودک عمری که بود کوژ چوپیری
ترکیب بدیش زجاد و حیوانست
چون زریرا نیست ازو ساخته کنی
جانرا زهمه شادی دامت^۱ نصیبی
دریزم خداوند سراید غول و مدح
طاهر ثقة الملك سپهری که زرایش
خورشد که هرروز سرارملك برآرد
نه چون ثقة الملك بود ملک تروزی
ای جسم توجانی که سرشتست زنودی
در طبع توارچرخ نگشتست هراسی
افروخته رای تو همی ملک فروزد
حزمت چو بیارآمد و عزمت چو بجنبد
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری
گر سهم تو بر بحر گدسارد چون باد
از خلعت^۲ تو ملک بخوبی و بنغزی
هرگز نکشد پی بگمان تو یقینی
کلم تو بهر وقتی آرامسته بزنی
حال تو خریدار ثما گشته و هر روز
ای رای تو آن سخت کانی که ندیدست
این طالع بختم سرطاست همیشه

گوید چو فصیحان صفت بیت زمینی
و آواز بر آورده چو آواز جوانی
شخص زجادی و زبان از حیوانی
تکیه زده بران و کف سیمین رانی
دلرا زهمه رامش کردست ضامنی
صد گونه سخن گوید بی هیچ زبانی
در ملك بیفراید هر روز جهانی
گوید به بانی که چنان نیست بیانی
نه نیز چو مسعود ملك^۳ ملك ستانی
هر گر نبود پاکتر از جسم تو جانی
بر عقل تو از دهر نمانده ست نهانی
ای رای تو یغی که چنانست فسانی
آن کوه رکابی بود این باد عنانی
مهر تو و کین تو بهاری و خرابی
خیزد ز دل بحر شراری و دخانی
چون لعلت آذر شد و چون صورت ملنی
هرگز نبرد پی یقین تو گمانی
جود تو بهر وقتی پرداخته کانی
داری ز ثنا سودی و از مال زیانی
این سخت کان چرخ چو او سخت کانی
را کج رود این بخت بدم چون سرطانی

امروز خداوندا در حبس تنم را
چون مردم بیمار که در بحران باشد
گر گویم و گرنه غم درد دل چون نار
از رنج روانم را رفته همه قوت
پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ
تا دوزخی نبود درمانده نگردد
من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان
این هست همه سهل جز این نیست که امروز
جاتم که بترسیده ست از چرخ ستمگر
ور من بمرم فضل فرو گرد و گوید
دردا و در یقا که شود ضایع و باطل
نه نه که بحسن نظر دولت سامیت
امروز من از رای بلند تو بدیدم
والله که بخوام دید ار زنده بمانم
خوش چیز از آنست سبک چیری باری^۲
وین حال عیانست مرا رانکه بر عقل
تا هیچ تهی نیست مکانی زمکینی
یک لحظه و یک ساعت قصر تو مبادا
سر سبز تر از مورد و فزایده تر از سرو
چون لاله سده جام تو از باد و گشته
می خواسته از عالیله حطی که دهاش

جان در غلیانست و تن اندر خفقانی
پیوسته همی گویم با خود هذیانی
می بترکد این دل اگر گویم یانی
زیرا که تنی دارم چون رفته روانی
هر روز بخلویری و هر شب بعوانی
در دست چنین دوزخی زندانبانی
گردد چو منی بسته ابلیس^۱ چنانی
در دل زندم دوری روی تو سنانی
از رای کریم تو همی خواهد امانی
والله که ازین پس بنبینم چو فلانی
زین نوع بنائی و ازین جنس بیانی
آخر بکنم روزی با بخت قرانی
از دوات و اقبال دلیلی و نشانی
بر تن ز تو تشریفی^۳ و بر سر برکانی
از ساز نزر مال و برخشش چو گرانی
احوال حهاک نیست نهانی چو عیانی
چوناسکه جدا نیست مکینی زمکانی
بی صدری و دیوایی بی بزمی و خوانی
دلشاد ز هر سرو قدی مورد نشانی
ارروی نشان بزم تو چون لاله سانی
باشد چو در آید بسخن غالیه دانی

﴿مدیح سلطان مسعود﴾

که من زرتبت برگنبد کیان شدی
 ندیم مجلس سلطان کامران شدی
 ثنا گرفتی چون من همه زبان شدی
 مرا مبارز میدان امتحان شدی
 که من ز مدحش در تازه بوستان شدی
 چنانکه در همه آفاق دامستان شدی
 چنانکه خواستنی در شرف چنان شدی
 اگر نبودی قدرش کی آسمان شدی
 ز چرخ هقم بر ملک دیده بان شدی
 و گرنه هرگز کی راحت روان شدی
 بنفش رنگ چو دیبای بهرمان شدی
 اگر ددابر در جنگ میزبان شدی
 اگر بجایه رادیش میهمان شدی
 اگر سراسر پرگنج شایگان شدی
 و گرنه بداستنی زرد زعفران شدی
 و گرنه زینسان من کی همه دهان شدی
 عیان شدم من ورنه کجا عیان شدی
 ز دوده خنجر برایش را فسان شدی
 و گرنه در شب همچون هوا نهان شدی
 کجا وسیلت شادی این و آن شدی
 ز بار حلش من چون مین گران شدی

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدی
 و گر سعادت کردی مرا بحق یاری
 همه زبان شدی در ثنا و بزم همه
 کس از بیارسی و تاری امتحان کردی
 گلی شکفتی از بخت هر زمان تاره
 چو بلبلان همه دستان مدح او زدنی
 چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملک
 علاء دولت مسعود کاسمان گوید
 زحل چگوید حاجت نیابد ارنه من
 بهار گفت که پیوسته بزمن آرام
 ز بهر رامش و شادیش گشتم ارنه چرا
 اجل چه گفت ز دشمنش کشته کم نشدی
 امن چه گفت یقین بار گسسی فارون
 زمین چه گفت بیک بخششم تهی کردی
 چه گفت لاله همه شکل جام او داره
 همیشه خندان باتم ز سادی بزمنش
 چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او
 چه گفت مریخ از هستی طبیعت خویش
 چه گفت خورشید از بهر روز او تابم
 چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ورنه
 چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی عون

چه گفت عدالتش کس خلق را ندیدی شاد
 چه گفت امنش یکدزد کاروان بزدی^۱
 چه گفت تهرش دل مهر کاب غم گشتی
 چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم
 چه گفت آهش شمشیر او شدم ورنه
 چه گفت تیر گر انگشت او نیبوستی
 چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی
 چه گفت کوه بیک لحظه ام بر افشاندی
 چه گفت باد گر از عرم او نکردی یاد
 چه گفت گنجش از شکرها نکردندی
 چه گفت سود که امداوست یاری من
 چه گفت مغز گرم بر او نپروردی
 همی چگوید علم از علاج خاطر او
 چه گفت و هم چواو شه ندیدمی گر چند
 یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد
 قلم چه گفت مدیحتش نویسم ارنه من
 سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع
 بهیچ حال بوصفتش نبودمی درخور
 شدم ز مدحش عالی و گر نه در عالم
 بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند
 مرا مهربا کردی حدای ره زی خلق
 نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز

من ارنه زینسان بر خلق مهربان شدمی
 من ارنه بدرقه راه کاروان شدمی^۲
 اگر نه بادل من زود هم عنان شدمی
 بزخم اگر نه دونا هم جو خیزران شدمی
 ز سهم حمله او سبز پرزان شدمی
 مرا بزه پس من کز تر از کمان شدمی
 مرا بسوزش تیره تر از دخان شدمی
 گر از جیلت من مال و سوزیان شدمی
 کجا از یینسان من در جهان روان^۳ شدمی
 سدا و نش را من پاک رایگان شدمی
 و گر نه بودی در چاه من زیان شدمی
 بناز و لطف بسختی چوا سدا خوان شدمی
 مرا نبودی از جهل نانوان شدمی
 گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدمی
 و گر نکردی من بیگمان گمان شدمی
 کجا گریده یردان غیب دان شدمی
 که روایت من بر زبان زیان شدمی
 اگر چه لؤلؤ دریا و زر کان شدمی
 چگونه محضر نورزو مهرگان شدمی
 خدا بر است خاود ارنه جاودان شدمی
 اگر بروری در عهد او ضمان شدمی
 معین نن بدمی و دلیل جان شدمی

خدایگانا باد دولت جوان بادیے وگر بخواستی من ز سر جوان شدی
علاء دولت صاحبقران عالم شد وگر نه من بجهان صاحب قران شدی

﴿مدیح منصور بن سعید﴾

دور از تو مرا عشق تو کرده ست بحالی کز مویه چوموئی شدم از ناله چو نالی
ناشب دل من سوزی هر روز بجنگی تاروز تنم کاهی هر شب بخیالی
مانند خورشیدی پیدا شده و من از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی
از وصلت خورشید شود مله پریشان من چونکه پریشام نا بوده وصالی
ز آن قامت همچون الف و زلف چو دالت یاریک شدم چون الف و چفته چو دالی
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
مشک تو بجوشید بناز آتش رویت یک قطره چکید از وی شد نادره خالی
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه گر باشدم از صاحب بیمثل مثالی
منصور سعید آنکه ازو مجلس سلطان چون چرخ ز خورشید گرفتست جمالی
از آل وزیرالوزرائست که هرگز نه هست و نه بود و نه بود چون او والی
ای عالم رادیے را بارنده سحابی وی باغ بزرگی را بالیده نهالی
چون گفت توانم سزای تو مدیحی چون در همه چیزیت نبینم همالی
اندر همه آفاق یکی فاضل نبود کو بر کف راد تو نباشد جو عیالی
ای آنکه فروزت مدیحت زمقات در خواستی از بنده بدینگونه مقالی
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد در معرکه نظم نباشدش کلالی
من سبالت خلقی بکنم باک ندارم گر شعر مرا عیب کند کننده سبالی
.....
تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی تادهر بحالی شود از مهر بحالی
هر روزت کم باد عدوئی و حسودی هر لحظه فزون بادت جاهی و جلالی

﴿شکوه از گرفتاری و مدح یکی از بزرگان﴾

هر روز فزون بادا در جان تو جانی
 فارغ نه از رادی و افضال زمانی
 در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
 نه تیزتر از عزم و مضای تو سنائی
 در فصل بهارست ز کین تو خزائی
 جود تو بروزی ها کرده ست ضمای
 زیرا که مرا جاه تو داده ست امانی
 وز دولت تو هست بحمدالله نانی
 آری بر تو گشته ام اکنون چو گرانی
 نابد نبری بر من بیچاره گمانی
 بیکار زشکر و ز ثنائی تو زمانی
 کاسروز نمیبینم جز زندانبانی
 جاه تو مرا ندهد دستی و توانی
 چون رعد گشاده کنم ازشکر زبانی
 در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی
 این گفته من ماند آخر به نشانی
 در پیش خودم بینی بر بسته میانی
 مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی
 قدی شده از رنج کشیدن چو کانی
 بنده است فلانی را امروز فلانی
 تا بر فلک افتد ز دو سیاره قرانی
 آراسته همواره یسارت بمعنای

ای شاد بتو جان من و جان جهانی
 خالی نه از مکرمت و حرّی روزی
 پیدا شود از رادی و زدولت هر روز
 نه راست تر از فکر و از رای تو تیری
 هنگام خزانست زمهر تو بهاری
 جاه تو بشادی ها گشتست ضمیمی
 در دولت امروز بچرخ اینم از چرخ
 شکر ایزدرا هست بفر تو لباسی
 نزد تو سبک بودم از بس که گرانی
 والله که مرا پاک تر از آب یقین است
 نگداشته ام طبع و زبانا بهمه وقت
 در حبس چه آید زمن و من بچه ارم
 فردا اگر از دولت تو یاری یابم
 چون ابرپدید آرم در مدح تو طبعی
 در نعت تو هر روز بموج آرم بحری
 گر چرخ ستمکار درین بندم بکشد
 گر هیچ بفر تو گشاده شوم از بند
 بخشای بمن ارسر شفقت تو که هرگز
 شخصی شده از خوردن اندره چوموئی
 این نام نخواهی که بزرگان همه گویند
 نا بر ز می آید ز دو مخلوق نتاجی
 مشغول همه ساله یمین تو برطلی

گوش تو بالحنای چون نغمه بلبل چشم تو بمعشوقی چون صورت مانی
آسوده شود ارجو از امن تو مسمود زانگونه که آسوده شد دست از توجّهانی
در طبع نکو خواه تو نوری و سروری در مغز بداندیش تو ناری و دغانی

بیت (ناله از حصار نای و مدح یکی از بزرگان ۱)

نواگوی بلبل که بس خوش نوائی	مبادا ترا زین بوا بینوائی
نواهای مرغان دوسه نوع باشد	تو هر دم زنی با نوائی نوائی
گر از عشق گویا شدستی تو چون من	مبادات از رنج و انده رهائی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو ^۲	ندانند ایشان بجز زاغ خائی
همه جو فروشان گندم نمایند	تو گندم فروشی و ارزن نمائی
زهی زند باف آفرین باد بر تو	که بس طرفه مرغی و بس خوشنوائی
بخسبند مرغان و توشب نحسی	مگر همچون بسته در حصن نائی
نگوئی تو ای رنج بامن چه باشی	تو ای بیغمی نزد من چون نیائی
بمن بر بلا از فراق تو آمد	نهنگ فراق تو یا اژدهائی
همیشه دو چشمم بر از آب داری	بچشم من اندر تو چون توتیائی
تو ای چشم من چشم داود گشتی	تو ای دامنه دامن اور یائی
ببر صحبت از من فراقا تو یکره	که داده ست بامن ترا آشنائی
و گر نه بنالم که طاقت ندارم	چگونه کنم صبر با مبتلائی
به پیش ولی نعمتم بار گویم	که دارد کفش بر سخا پادشائی
که او خاص شاهست و من خاص دولت	بر او دولت و بخت داد این گوائی
الا ای کرمی که اندر غنایم	بلا را نجاتی و غم را دوائی

۱- در دیوان چایی قصیده را با این عنوان ضبط کرده اند بدح ابوالرشید رشیدالدین
ولی این قصیده باید در مدح محمد خاص یا علی خاص باشد
۲- خط در دیوان توکو

که نعمان نبودی و حاتم سخائی	مثل زد نباید ز نعمان و حاتم
یرلهم خلقی و یوسف لقائی	محمد خصالی و آدم کمالی
توئی معدن حمد و قطب ثنائی	اگر مدح و حمد و ثناء است معدن
که از نطق او چون توئی را ستائی	بیا کند باید بدر آن دهائی
که تو مرکز جود و کان عطائی	بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان
ولیکن بعلم و خرد روستائی	ازین شاعرانی که آیند زی تو
ز بهر گدائی و کالاربائی	بیانند این قوم زی تو همیشه
نپرسی نگزنی که روزی کجائی	زمن بنده بردل تو یادی نیاری
ضو آنکه فزاید که روغن فزائی	چراغیست افروخته طبع شاعر
بمقدار روغن دهد روشنائی	چو کم گشت روغنش تاریک سوزد
چگونه بود چون فتیله فزائی	بمیرد چو روغن ازو باز گیری
فروماندم از ورزش کدخدائی	مرا پشت بشکست گردون گردان
که از جود تو باشدش مومیائی	نکو گردد این پشت بشکسته آنگه
بود پیشه باد خاك آزمائی	الا تا سکونست دایم زمین را
که تا او پیاید تو با او بیائی *	چنان باد رای جهان زی تو سرور

❖ (مدح علمی خاص) ❖

وگر بهار نباشد مرا بهار تویی	نگار من تویی و یار غم گسار تویی
که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی	جدا شدی ز کنار من و چنان دانم
که جان و دل را آرامش و قرار تویی	چگونه یابم با درد فرقت تو قرار
ز دام عشق بدست آمده شکار تویی	شکار کردی جانا دل مرا و مرا
بقدر شده چون سرو جویبار تویی	چو جویبارست از اشك دیده من زانك
که شادی و طرب عمر و روزگار تویی	مباد عمر من و روزگار من بیتو
ازنكه جای جهان من ای نگار تویی	مرا نه جان هست امروز و نه جهان بیتو

وليك كبر باندازه كن نه در حشمت
 علي كه خسر و هر ساعتش همي گويد
 بزرگ بار خدايا گر افتخار كني
 خدا يگانا از بهر هر مهم بزرگ
 گر استواران دارد ملك بحاشيه بر
 سپرد جان و تن خويشتن بتوجو بديد
 اگر شكفته گلي باغ ملك را شايد
 ز پور زال و ز نوشيروان و حاتم طي
 چو وجود ورزي درياي بيكراني تو
 پيش تو همه گردنكشان عصر امروز
 بمرضگاه بزرگي كه عرض فخر كنند
 بهيچ زلزله و باد جنبشي نكني
 چو گاه تيزي باشد همه شتابي تو
 ترا سزد كه بكف ذوالفقار گيري از آنك
 جهان نميند و همچون غبار پست شود
 پلنگ وار گهي دردم مخالف ملك
 گهي چو شير عرين از بي شكار عدو
 گهي شتابان اندر قفاي افغانان
 گهي بخنجر درنده مصاف تويي
 چو اختيار كنندت منجمان جهان
 روان و دانس و دل متفق شدند بر آن
 توشاد بنشين كوتس بندگان بگدار
 ز كارزار بكش چنگ و باده خور يكچند

عميد خاصه و سالار شهر يار تويي
 چو جان و ديدم و دل ملك را بكار تويي
 ترا سزد كه سر اهل افتخار تويي
 معين و رايزن و پشت و دستيار تويي
 چو باز كار بجان افند استوار تويي
 كه پيش او بهمه وقت جانسپار تويي
 كه درد ديدم بدخواه ملك خار تويي
 بر دي و خرد و جود يادگار تويي
 چو رزم جوئي گردون در مدار تويي
 پياده اند بهر دانش و سوار تويي
 سر جريده تو و اول شمار تويي
 كه كوه تند و سرافراز و پايدار تويي
 چو وقت حلم بود مايه وقار تويي
 بنام و زور خداوند ذوالفقار تويي
 چو ديد مرد مبارز كه در غبار تويي
 گرفته راه و سر تيغ كوهسار تويي
 رده بخيزد ز اطراف مرغزار تويي
 چو از دهاي دز آگه ميان غار تويي
 گهي بتيغ گشاينده حصار تويي
 كه در سعادت فهرست اختيار تويي
 كز آفرينش مقصود كردگار تويي
 اگر چه لشكر ساز و سپاه دار تويي
 نه مادر و پدر جنگ و كارزار تويي

که درحقیقت دلشاد و شاد خوار تویی	پرویی خروبان دلشاد و شاد خوار بزی
که تشنه مانده ام و ابرتندبار تویی	بفضل خویشم سیراب کن خداوندا
که بر مراد من امروز کامگار تویی	غرض چگویم دانی همی بمحاصل کن
بشکر آنکه خداوند این دیار تویی	هزار کثرت روزی فزون کنم سجده
بجان و دیده خریدار و خواستار تویی	زجان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا
که فرّ و زینت ایوان بروز بار تویی	مباد هرگز ایوان خسرو از تو تهی

❦ (مدح یکی از آل شیبیان ۱) ❦

بر تو فرخنده شد چو فرّهای	ای خداوند عید روزه گشای
شاد باش و بعز و ناز ^۲ گرای	مژده ها داردت ز نصرت و فتح
پاسبان خنجر عدو پیرای	ای بر اطراف مملکت برده
بگه جنگ رستمی تو بجای	بگه جود حاتمّی تو بحق
چون برآید بحمله هایای	چون درآید دو فوج رو باروی
کوه با زخم تو ندارد پای	چرخ بارخش تو ندارد تاب
وی ها پیشه گرد رزم آرای	ای سخا کار راد بزم افروز
من بگفتم ترا بقلعه نای	بده انصاف آنچه می بینی
گفتمت مدحهای گوش سرای	خواندمت شعرهای طبع آویز
وعده ها کردم بصحت رای	مژده ها دادم بقوت دل
که چگونه تمام کرد خدای	فلهائمی که من زدم دیدی
ده یکی نیست یکدوماه بیای	آنچه کردست و آنچه خواهد کرد
چه طرازد زجاء گردون ساي	تا ببینی که بخت روز افزون
هم بدین همت فلک پیمای	هم بدین حشمت زمانه نورد
هم بدین سرکشان آهن خای	هم بدین تیغهای آتشبار

رثبت بو حلیمان برکش	افتخار زدیریان بفرای
دولتی را زبن دگر پی نه	عالی را دگر ز سر بگشای
بحسام زدوده دوشن	تیره زنگار شرک را بزدای
خانه کمرهی به آتش ده	چهره کافری بخون اندای
طاغیانرا بیک زمان افکند	* ناله کوس تو بناله وای
توبدین بیرهان غره شده	اثر فنج ایزدی بنمای
چون قلم پدشت از سر بروند	سرشان چون قلم زتن برای
مغرهاشان چومغرمار' بکوب	نیز افسایشان چو مار افسای
تیغ زهر آبداده پا زهرست	بگزایدت زهر زود گزای
فال گیر این ستایشی کارد	بر تو سید ملوک ستای
روکه نصرت تراست یاری گر	روکه ایزد تراست راهنمای
با مراد همه جهان بخرام	با فتوح همه جهان باز آی

❖ (مدح سپهسالار محمد) ❖

جهانرا نباشد چنین روزگاری	که آراید اورا چنان نامداری
سر سرکسان زمانه محمد	که دولت ندارد چو او یادگاری
صف آرای پیلی کمر بند شیری	جهانگیر گردی سپهکش سواری
زغنوو زخشمش ولی و عدورا	فروزنده نوری و سوزنده ناری
نه بی مادحش در جهان بزمگاهی	نه بی سایلش بر زمین رهگذاری
نه با فکرش اختری را شعاعی	* نه با هیبتش آتشی را شراری
نه آثار مردی اورا کرانی	نه آیات رادی اورا شماری
شب کین اورا نیایی صباحی	می مهر اورا ندانی خماری
شده شرک راهول او پای بندی	بده ملک رادای او دستیاری

بود ابر بادست او چون غباری	شده بحر باطبع او چون سرابی
دریده مصافی بهر کارزاری	شکسته سپاهی بهر رزمگاهی
فرورانده سیلی بهر زرف غادی ^۱	بر آورده گردی زهر تند کوهی
چو از جان مردان بر آید بخاری	چو از خون گردان بجوشد فراتی
هوا بر سواران شود چو نحصاری	زمین بر دلیران شود چو تنوری
نباشدش باك از چنان هول کاری	نباشدش ترس از چنان صعب حالی
بها مون نوردی و دریا گذاری	نوردد زمین و گذارد زمانه
بدست اندرش نیزه پیچنده ماری	بزیر اندرش باره غرنده شیری
که جز جان شیران نجوید شکاری	شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت
چرا تشنه باشد چنان آبداری	بخون هزاران خونخواه و یحک
زهی آنکه جز بخنشت نیست کاری	زهی آنکه جز کوششت نیست رایی
کرا بود چون دولت آموزگاری	چنین باشد و جز بدینسان نباشد ^۲
ز نایید پودی ز اقبال ناری	فلک بافتد هر زمانی لباسی *
چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری	ازین پیش بی حرز مدح تو بودم
چومن یافتم در پناهت بهاری	کنون گشته ام در ثنا عدلیبی
عروسی ز مدحت بزینت نگاری ^۳	تو شاه یلانی و بنمایمت من
همی تا بروید هر مرغراری	همی تا بر آید بهر کشته مندی
زهر نرد شاخی زهر شاخ ناری	زهر تخم یخی زهر بیخ تردی ^۴
رسان باد نام تو بر هر دیاری ^۵	روان باد حکم تو بر هر سپهری

۱ - این بیت در قصیده « رفروس ازینت آمد بهاری » نیز وارد بود

۲ - این مصراع در همان قصیده باین صورت : ازینسان بر آید همه کام بهمت

۳ خ ل - مگر چون بهاری ۴ خ ل - روئی ۵ - این بیت هم در همان قصیده است

❖ (مدح ابو الفرج نصر بن رستم) ❖

ایا آنکه بر دلبران پادشائی	جهان همچو بستان تو باد صبائی
اگر حجت صنع الله باید	رخان تو حجت بصنع خدائی
بتان سرائی بسان ستاره	تو ماهی مان بتان سرائی
دل من بماندست دردرد عشقت	نیابد ازو هیچگونه رهایی
ز گفزار من خشم آید همیشه	چنین خشمگین بردهی برچرائی
تکبر مکن بر من بنده زینسان	کرین کبر کردن بتا دسر آئی
نباید که جور و جفایت بگویم	برادی که اوراست فرمانروائی
عمید ملک بو الفرج نصر رستم	که بفزود شه را ازو پادشائی
ایا آنکه زین زمین و زمانی	ولی را فجائی ^۱ عدو را بلائی
زمین و زمان از تو نازند دایم	* که بر هر دو داد ایزدت کند خدائی
هر آن بینوائی که پیش تو آید	نبیند ^۲ از آن بیشتر بینوائی
بیزم اندرون کسری و کیقبادی	بر زم اندرون شیر و ازدهائی
هرانگه بر افراز باره نشینی	بمیدان چو شیر زیان اندر آئی
سنات چنان درد دل دشمن افتد	که چونان نیفند قضای ^۳ خدائی
هر آن جنگجویی که آمد بجنگت	چو سمره بسم ستورش بسائی
تو پاکیزه دستی و پاکیزه مذهب	تو فرخنده فعلی و فرخ لقائی
تو مردشمنانرا رسانی بانده	تو از دوستان رنج انده زادت
تو ابر گهر پاش و دینار باری	تو خورشید تابان و بدر الدجائی
تو بنیاد فضلی واصل سخائی	بفضل و سخا حیدر مرتضائی

۱ خ ل - تو روح عدورا ۲ خ ل - نمادش از آن - در یاره ارنسخ این میت مبدل بدوشمر

شده است بصورت زیر : هر آن می نوائی که پیش تو آید در بانوائی برو بر گشائی

توانگر شود در زمان از سخایت نمادش (نبیند) از آن بیشتر بینوائی

۳ خ ل - که فرمان سایر قضای خدائی

گرفته ز اقبال تو روشنائی	شد آراسته کشور هند از تو
کز ایزد مراد تو نیکو عطائی	کند افتخار از تو سلطان عالم
تواند در دها آصف بر خیائی	اگر اوست چون جم بتخت جلالت
سزا او ترا و تو اورا سزائی	تو زو بیغمی او ز توشاد و خرم
بروی و خردیوسف و مصطفائی	بنیکی خلیلی بپاکی کلیسی
بهند اندرون شهری و روستائی	همی شکر و مدح تو گویند دائم
بدونیک باشد سراسر قضائی	الا تا هر آن چیز کاید ز بنده
عمل را ز رای رفیعت روائی	همه سال بادی عمید ولایت

﴿عرض بیچارگی و شرح حبس و گرفتاری﴾

نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی	نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی
هر گه که من بخوانم زانده آیتی	پیشم نهد زمانه ز تبار سورتی
وز حال من بهر جا اکنون روایتی	از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی
از دوست طعنه و دشمن سعایتی	تا کی خورم بلخی تا کی کشم برنج
کم هر زمان رساند گردون نکایتی	من کبستم چه دارم چندم کیم چیم
نه عدتی مرا که بگرم ولایتی	نه نعمتی مرا که ببخشم خزینۀ
نه مستحق و درخور صدر و ولایتی	نه روی محفل ام و نه پشت لشکری
همواره کرده ام ز زمانه شکایتی	پیوسته بوده ام ز قضا در عقیلۀ
زینجا کدیه ایست وز آنجا رعایتی	از بهر جامۀ کهن و نان خشک من
پس چون نگه نداریم اندر حمایتی	ایروز گاد عمر بر شوت همی دهم
کاین میکنی نیامده از من جنایتی	گر آمدی جنایتی از من چه کردی
رنج مرا نهاد نخواهی نہایتی	چو نانکه در نهاد ترا نیست آخری
نه از تو هیچ روزم در تن و قایتی	نه از تو هیچ وقتم در دل مسرتی
هر چون بود کند بمن انده کنایتی	هر جا رسد کند بمن آکفت نسبتی

دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد	تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسید خواهد از این دو برون مدان	یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی
ای کم تعهدان ببریدم تعهدی	ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
باری دعا کنید و زهر دعا کنید	زهاده مستجاب دعا را وصایتی

﴿در مدح سلطان مسعود﴾

گفتی که وفا کنم جفا کردی	وز خود همه ظن من خطا کردی
ز آن پس که بر آنچه گفته بودی تو	صد بار خدایرا گوا کردی
در آب دو دیده آشنا کردم	تا باغم خویشم آشنا کردی
شرمت ناید ز خویشتن کزمن	بر گشتی و یار نازا کردی
کردی تو مرا بکام بدگویان	ای بیمنی چنین چرا کردی
من چون دل خود بتو رها کردم	ای دوست چرا مرا رها کردی
آندل که زمن بقیه بر بودی	از بهر خدایرا کجا کردی
ازمن دل خویش بستدی ترسم	آنها بدگر کسی عطا کردی
ای عاشق خسته دل جفا دیدی	ز آن کش بدل و بجان وفا کردی
شاید که ز عشق دل پردازی	چون قصد ثنای پادشا کردی
مسعود که نام او چو برگفتی	والله که بر او همه ثنا کردی
شاهی که ز خدمت همایونش	هر کام که داشتی روا کردی
شاهی که ز خاک صحن میدانش	اندر کف بخت کیمیا کردی
شاهی که غبار مرکب اورا	در دیده عمر توتیا کردی
چرخي که ز مدح او همه گیتی	مانند اثیر پرضیا کردی
مهری که چو وصف ذات او گیتی	از فخر نشست بر صفا کردی
بحری که چو غور طبع او جستی	در موج جلال آشنا کردی
بر جان مخالفان بمدح او	هریتی تیری از بلا کردی

از شه بروی خود نما دیدی	جان زود فدای آن رضا کردی
و آنگاه عروس مدح خویش را	پیرایه زدر بر بها کردی
کرد از گردون فریشته آمین	چون ملك و بقاش را دعا کردی

❦ (هم در تنای او) ❦

ایشاه شده ست ارتوجان تازه جوانی	کرشادی و ازلهو جدا نیست زمانی
مسعود جهانگیر جهاندارى و گردون	در ملك تو افرايد هر روز جهانی
ازوصف تو عاجز شده هرپاك ضمیری	وز نعت تو خیره شده هرچیره زبانی
هم کوهی و هم بادی در حمله چو باشی	بر کوه رکابی که شود باد غنایی
شمشیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت	با صاعقه انگری و بافتنه نشانی
آنسخت کمانیست قوی رای تو در زخم	کین چرخ ندیدست چو او سخت کمانی
ای داد ده ملك ستانی که ندیدند	در دهر چو تو داد دهی ملك ستانی
پیوست و جوان رای تو و بخت تو نیست	چون رای تو پیری و چو بخت تو جوانی
جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بزم	بر باشد گنجی و بر اندازد کانی
دای توو دست تو کند در همه احوال	بر دولت تو سودی و بر مال زیانی
داری تو یقینی بهمه چیز که در طبع	هرگز نبرد ره سوی او هیچ گمانی
ایشاه همه شاهان امروز بهاریست	از نعمت گوناگون مانند خزانى
تو شاد همی زی که فلك تا ابد الدهر	کرده ست بملك تو و عمر نو ضحایی
هر ساعت و هر لحظه پیوندند بیشك	از جان جهانداران بر جان تو جانی
از خرمی مورد و برافراحتن سرو	می خور ز کف سرو فدی مورد میانی
این شعر در آن پرده خوش آمد آ بگویند	ای دوست به صد گونه بگردی بزمانی

❦ (مدح دیگر از آن پادشاه) ❦

گرچون تو بچینستان ای ترك نگارستی	پیوسته بچینستان ای ماه بهارستی
----------------------------------	--------------------------------

گر نه همه زيبائی باقى تو جفتى
آنزلف سیه گر نه هم بوى بخورستى
شب گر نه بهمرنگي مودي چو دوزلف تو
از روی تو گر شبها روشن نشدى چشم
از زلف چو دود تو بر روی چو کلبه رگت
کى خون رودى چندین بر دو رخم از دیده
که مست و خرابستى از عشق دلم هرگز
ز آن دانه ناز تو گر یافتى قسمی
گر تو دهیم بوسى پشت نهی گنجی
آخر بدهی که که چون لابه کنم بوسى
من بار ز تو یکشب با شادی دل خفتم
از عشق تو گر روزم زینگونه نه تیره ستی
گر وصل تو هم چون جان در دل نه عزیز ستی
از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید^۲
مسعود که گر گردون بنده نشدى اورا
رویم نه شخودستى قدم نه خمیدستى
چون شیر شکارستى شاهها همه شاهان را
بر پیل نشاندستى با بند گران بیشک
گر نه سپهت هستى ساکن شده ارکوش
دستش همه رودستى رودش همه خونستى
لطف تو و عنف تو گر هیچ شدى مرئى
ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتى

گر نه همه دلجوئى باروئى تو یلرستى
کى دیده پر خوابم پر نم چو بخارستى
کى در شب تاریکم يك لحظه قرارستى
باروى چو ماه تو شمع بچه کارستى
شب بستر من گوئى از آتش و خارستى
گر نه دل پر خونم زانقره فگارستى
گر نرگس موزونست نه جفت خارستى
کى اشک دو چشم من چون دانه نازستى
گر در خور این عشقم امروز یسارستى^۱
آیا که اگر که که با بوس و کنارستى
ای کاش مرا امسال آندولت پارستى
در هر تو گر کارم زین نوع نه زارستى
کى عاشق بیچاره در چشم تو خوارستى
بس خون که نراندستى از هیچ نیارستى
نه دهر فروزستى نه خاک نگارستى
روح من نه رمیدستى شخصم نه نزارستى
در دهر گر از شاهان يك شیر شکارستى
گر هیچ درین گیتی يك پیل سوارستى
مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستى
سنگش همه خاکستى کوهش همه غارستى
این جوهر نورستى آن عنصر نازستى
آن گونه لیلستى و آن لون نهارستى

<p>ز و چرخ دخانه‌ستی سیاره شرارستی کی شاخ سخا زینسان پیوسته بیارستی در چرخ کجا هرگز زینگونه مدارستی از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی</p>	<p>گر آتش خشم را حلم تو نکردی کم گر نه کف میمونت بارنده چو ابرستی گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی گر در خور جشن تو نحفه‌ستی و هدیه‌ستی</p>
--	---

بیت (توسل میکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس) ❦

<p>چشم بد دور از آن مبارک رای چون دعا قدر تو فلک پهای آسمانی بجای گردون سای مانده بدی گران چنین بر پای پس از آنم سه سال قلعه نای من براو مانده همچو مار افسای که ببندم در این چودوزخ جای دیده از درد بند خون پالای در رباید جهان مردربای پس ازین هیچ پادشاه ستای در جهان هیچ گوش مدح سرای نه چو من هست یکسخن پیرای نه چین زاز خای خام درای نا گوید کسی که زاز مخای بدم آمد همی بهر دو سرای وای از آن هول رور محشورای بسه محنت مرا بگشای بر من پر ناتوان بحشای</p>	<p>ای برادی بلند ملک آدای چون قضا نام تو زمانه نورد آفتابی برای دهر افروز من درین حبس چند خواهم بود هفت سالم بکوفت سوو دهک بند بر پای من چو مار دو سر در مرنجیم کنون سه سال بود ناخن از رنج حبس روی خراش گر مرا از مسانه زندان بخدای از دگر چو من یابند نشنود گوش هیچ مدح نبوش نه چو من بود يك ثنا گستر نه ازین پس نبود خواهم نه بر گرفتم دل از وسبلی شعر نوبه کردم ز شعر از آنکه ز شعر این سرایم عذاب بوده بود ای گشاده هزار بسه چرخ دست بخشایش نونیک قویست</p>
--	---

روزگار مرا هایون کن	سایه بر من فکن چوپر های
دل من شاد کن بفرزندان	روی آن خردکان مرا بهای
این کلام خدای هست شفیع	تزد تو ای بزرگوار خدای
تا بماند همی زمانه بمان	تا پایید همی سپهر پای
هر چه بفرایدت فلک دولت	تو کریبی بشکر آن بفرای
رادی و مکرمت بخواهد ماند	جز برادی و مکرمت مگرای

﴿مدح منصور بن سعید﴾

ای ابر که بگری و که خندی	کس داندت ^۱ چگونه و چندی
که قطره ز تو بچکد گاهی	باران شوی چه نادره آوندی
بنداخت بحر آنچه تو بر چندی	بگرید خاک آنچه تو بهکندی ^۲
بر کوهی ^۳ و بگونه دریائی	بر بحری و بشکل دماوندی
گاهی بباگ دعد همی نالی	گاهی بسور برق همی خندی
ار چشم و دیده لؤلؤ بگشائی	بر دست و پای گلبن بر بندی
ار در همه کار تهی کردی	تا خوشه را بدانه بیا کندی
بخسیدن اربون نیست عجب ایرا	دریای بکرانرا فرزندی
ز نهار چون بغرین بگذشتی	لؤلؤ بدان دیار پرا کندی
پیغام میدهمت بگو رنهار	اراین حرین تنگدل بندی
باتاج سرورار همه حضرت	خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی	کزفر اوست تازه خداوندی
ای چون خردتنت بغرد ورزی	وی چون هنر دات بهنرمندی
افلاک را برتبت هم جنسی	اقبال را برادی مانتدی
برد از نهار همت تو قوت	بردار کبست جود تو خرسندی

وز هر مهم فلك را سو گندی	از هر هنر جهانست را تمثالی
بیخ نازو زفتی بر کندی	شاخ سحا و رادی نسانندی
در مانده نیاز تو نپسندی	تو حاتم زمانه و من چونین
جانم گسست چونکه نپیوندی	کارم بیست چونکه نبگشائی
پذیر پند اگر ز در پندی	گویم بین ^۱ همی که غنی گردی
وانح از دورخ ز دیده فرو راندی ^۲	زانح از دودیده بر رخ فشانیدی
امروز آنچه یافنی از من دی	فرذا مگر زمن بنیابی تو
از جود و خلق شگری و قندی	ای آنکه از سمامه و خورشیدی
لب قندو روی سیب سمرقندی	دلشاد زی بدانکه بود اورا

❦ (مدح ملك ارسلان) ❦

با دولت و عز و کامگاری	با نصرت و فتح و بختیاری
بنشست بتخت شهریاری	سلطان ملك ارسلان مسعود
ایزد دادش بسکار یاری	دولت کردش بملك نصرت
آموخته چرخ را سراری ^۳	براسب ظفر سوار گشته
مانده شیر مرغزاری	در تاخت بمرغزار دولت
چون کوه متین باستواری	چون بادوزان به پیشدستی
با جمله یلان کارزاری	باطبع ^۴ مبارزان برزنی ^۵
پغمانی و قالی و تتاری	پیچیده بگرد رایت او
جانها ز برای جانسپاری	در طاعت بسته بر میاها
ای رمح تو فتح را یساری	ای تیغ تو ملك را یمینی
بی عون شما بفضل باری	بی سعی شما بقوت خود

۱ خ ل - بن - بتن ۲ خ ل - از دورخ همی بفروزدی ۳ خ ل - راهواری

۴ خ ل - با جمع ۵ خ ل - مبارزان رزمی

نه مانده هوا ز گرد ناری	نه گشته زمین بخون معصفر
نه قوت حمله‌ای کاری	نه سطوت سرکشان جنگی
این نصرت بین و بختیاری	در ملک نشسته شاه عالم
وین دولت دولت قراری	این نعمت نعمت خدائست
بدرودی و باز بردباری	ای خسرو بردبار بیرنج
مرا ایشان را تو اختیاری	مر شاهان را تو پیشوائی
تاج ملک روزگاری	ای شاد ز روزگار دولت
در ملک زایزد اختیاری	از جلۀ خسروان گزینی
در هر رزمی بکینه ناری	در هر بزمی بهر نوری
وز عزم سپهر در مداری	از حزم زمین با سکونی
چون صاحب مرد ذوالفقاری	در عرصۀ کارزار دشمن
کامروز بعصر یادگاری	وز صاحب ذوالفقار والله
تو سایه فضل کردگاری	تو چشمۀ آفتاب ملکی
کز بخشش ابر تندباری	شاگرد تو ابر تند بارست
لؤلؤ آرد ^۱ همی شاری	ماه‌یست که از برای تو ابر
پیوست بچشن نو بهاری	این دولت بین که جشن دولت
بر سرو بلند جویباری	قمری بگشاد لحن و نغمه
از شادی بک کوهساری	بر کوه بقیقه در آمد
ملک تو بآب چشم و زاری	شاه از خدای خواست هر کس
این خلق بر تو زینهار	ای مایۀ زینهار هستند
زیرا که تو شاه حق‌گزاری	حق تو گزارد نصرت حق
تو شادی هر امیدواری	تو راحت هر ضعیف حالی

بر طالب رزق رزق باری	بر باعث داد داد ورزی
در دهر بفضل عدل کاری	بر خلق بحدود مال پاشی
بر خلق خدای رحمت آری	ز آن روی که رحمت خدائی
بر ساحت مملکت گماری	در گیتی دیده بان انصاف
چون ابر هوا زمین نگاری	چون مهر فلک جهان فروزی
صد سال بخیرتی گذاری	صد جشن بفرخی نشینی

❦ (مدح علاء الدوله مسعود) ❦

پشت شمعان خدمت اورا بخمستی	گر چون تو بچینستان ای بت صنمستی
والله که ^۱ همسنگ تو زرو درمستی	آزادی اگر بنده بدی ارزو امروز
یک لشکرت از خوبان زیر علمستی	در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو
ورنه بسر تو که ترا از خدمستی	طیره ست پری از تو و حسن تو رمیده ست
کی برمه تابانش نهاده قدمستی	گر نیستی آن زلف را آورده سر ار کبر
اندر همه عالم سخن آن صنمستی	در جمله اگر یک صنمستی چو تو در حسن
دل داده به عشق تو کجا متهمستی	زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون
کی سوسن تو تازه و فرگس درمستی	داری دزم و تازه دل و عشق من ار نه
کی بر دورخ از خون دودیده رقمستی	بنگاشت رژه بر دو رخم راز دل ار نه
گوئی که دم گل بگه صبح خدمستی	من سغبه ^۲ آنم که دم سرد رفی تو
گوئی که بگلبرگ بر افتاده نمستی	آن خوی که بر آن روی نشیند همی ار شرم
بر روی تو کی لاله و فرگس بهمستی	گر حسن تو جادو و مشعبد نشدستی
امروز مرا در همه عالم چه غمستی	گر نیستی در هوس و پویه وصلت
در عیش مرا تادی و راحت چه کستی	ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل
جای تو همه مجلس شاه عجمستی	بدخوی اگر نیستی زینسان بدخوی

مسعود که گر عدل نورزیدی رایش
یکدقتر مدحش را بس نیستی امروز
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن
یک دشمن او نیستی اندر همه عالم
ور نیستی آنزای فروزنده تابان
گر خواهی و هست بدان حاجتمندیش
هرگز بنعم کی شودی سیر خلاق
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم
گر نیستی از بهر وجود شرف او
باشد بگیا حاجت ور نه بهمه هند
باهمت او شیر فلک یار^۱ شد ار نه
یک روی^۲ گهنکار ندیدی بجهان کس
یک^۳ روستمش خوانم در حمله که گوئی
گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت
زو دشمنی از خواهی اموال و زر او
در کل جهان نیستی انصف پدیدار
در شعر دعا گوئی ار نه بهمه وقت

بر خلق ز گردون ستمگر ستمی
گر هر چه در حتمی یکسر فتمی
هرلفظ که هستیش بلا و نعمتی
گر نه همه آیینش حلم و کرمی
چون شب همه آفاق جهان پر ظلمتی
اورا بفلك بر زکواکب حشمی
گر نه ملك العصر ولی نعمتی
گر نه شرف خسرو عالی همی
در جمله وجود همه گیتی عدمی
از خنجر خونریزش رسته بقمی
شیر فلک افناده چو شیر اجمی
گر در گمش ار امن چو بیت الحرمی
با تاج قبادستی و با تخت جمی
امید ز هر نعمت خلی شکمی
چون سایل او دشمن او محتشمی
گر رای رزیش نه جهانرا حکمی
این چرخ و فلک را بوجدش قدمی

﴿شکوه از بیماری﴾

پیریا پیریا چه بد یاری
هیج دل نیست کش تو خون نکی
هیج گونه علاج پذیری
نخم رنجی و بیخ اندوهی

که نیابد کسی ز و یاری
هیج جان نیست کش تو ناداری
که چو تو نیست هیچ بیماری
شاخ دردی و بار بیماری

مغز را خون و دیده را خاری	روی را خاک و کام را زهری
لیکن اندر عنا و دشواری	عمر باتو همی کناره کنم
چون برفنی بپاک نسپاری	بکنی آنچه ممکن است و مرا
که مرا در زمانه نگذاری	نکنی آنچه من همی گویم
همه هست از سر سبکباری	ژاژ خایم همی و این گفته
که مرا در بلا همی داری	اینهمه هست و هم روا دارم
که بمرگش جهان نشد تاری	روشنائی ندید کس بجهان
روح گیرد ز شخص بینزاری	همه فانی شوند و یک یک را
که مرا اورا رسد جهاننداری	آنکه باقی بود جهاندار است
این جهانرا بخش نینگاری	گر تو مسعود سعد باخردی
هرچه آری ^۱ همه چنین آری	شاید و زبید و سزد که سخن
بچنین پسند نغز بگزاری	حق بخت خدای داد ز عقل
توبه آرد همی سبکباری	بس گرانباری و گناه ترا
پای چون پردلان بیفشاری	مرد مردی اگر بر این توبه
خسته و بسته و دل آزاری	گرچه درانده و غم و محنت
پیش نادیدگان مکن زاری	زینت کار دیدگانی تو
چون نداند عزیزی از خواری	هر که باشد عزیز گردد خوار
نکنی حرص را خریداری	همه عز اندر آن شناس که تو

﴿ در مدح سلطان محمود ﴾

شب دراز و ره دور و غربت و احزان^۲
 بسان مردم بی هوش گشته زار و نزار
 مرا دو دیده بسیر ستارگان مانده
 بنات نعش بگیرد ز هفت کوکب یم
 رهی دراز و درو جای جای یخ بسته
 مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس
 ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین
 چو روی خسرو محمود سیف دولت و دین
 مظفری ملکی خسروی خداوندی
 شهبی که هند شد از فراو بسان بهشت
 خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد
 هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
 اگر نه بیم تو بودی شها حق خدای
 اگر دو تن اجماع و فتویٰ اندر شعر
 یکی بدیگر گفتی که این درست بود
 چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشاه
 به پیش شاه نهادند مرا تهمت
 مگر ز پایگاه خود بیفکنند مرا
 چو من جریده اشعار خویش عرضه کنم
 سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟
 مرا مدار به طبع و هنرگران و سبک

چگونه مانند تن یا چگونه مانند جان
 دلم ز درد غریبی تن از غم بهتان
 که کی برآید مه کی فرو شود سرطان
 که باشد از سپری لاجورد گون تابان
 درین دو خاک بکردار راه کاهکشان
 بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران
 مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان
 که افتخار زمین است و اختیار زمان
 چو روی داد زغزنین بسوی هندستان
 بشهر غزنین با شاعران چیره زبان
 جواب گفتم زان بر بدیهه هم بزمان
 که راشدی را بفکنندی ز نام و نشان
 ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
 اگر بگویند مسعود سعد بن سلمان
 که داشتم براو جاه و رتبت و امکان
 بصد هزاران نیرنگ و حیل و دستان
 پیش شاه همه سود مرا بکنند زبان
 نخست یا بم نام تو بر سر دیوان
 بملک غفلت در متن دفتر نسیان
 که من بمایه سبک نیستم بطبع گران

جواهر اراغراض و عناصر ازالوان	همیشه تابجهان خالی و تهی نبود
بهفت کوکب و ازیبج و حس چارارگان	دو حال نیک و بد آید همی ز سمت ملک
چوماه و مهر بناب و چو عقل و روح بمان	چوسرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند
چو آفتاب منیر و چو نو بهار جوان	خجسته دولت و فرخنده بخت تو هر سال
بهر نکوئی حقم به هر بهار ارزان	بخر مرا و نکویم بدار زیرا من
همیشه بادی از بخت جاودان شادان	همیشه بادی در ملک بی کرانه عزیز
نبید رنگین خود بر کنار آب روان	نشاط کن ملکا بر سماع نای علی
چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان	چنانکه چرخ بپاید تو همچو چرخ بپای

❀ (ترکیب بنند در مدح خواجه رشیدالدین) ❀

سرو بالا و لاله رخسارست	نوبهاری عروس کردارست
راغ پر لعبتان فرخارست	باغ پر پسران کشمیرست
زیور آن ز در شهوارست	کسوت این ز دیه روم است
بسدش بود و زمردش تارست	حله دست باف نیسان را
گردش کردگار پر کارست	بخشش باد را بگلها بر
نقش دیبا و مهر دینارست	چمن و برگ را بذات و بطبع
چهره خاک پر ز زنگارست	آب تنغ زدوده داشت چرا
پس چراشب شکوفه بیدارست	عاشق گل هزار دستان شد
که گل زرد زار و بیمارست	زار بلبلس چرا همی نالد

باغ بر کار کرد شه شاید

که بهر حال طبع پر کارست

زیذت ^۲ بوستان بیفزاید	چرخ ^۱ چون دستبرد بنماید
بجواهر همی بیاراید	تخت گلبن چو افسر کسری

ابر بر گل گلابها ریزد	باد بر مل عبیرها ساید
بی فسان ابر تیره صیقل وار	زنک تیغ درخش بزاید
طبع بی داس هر زمان گوئی	سرو آزاد را پیراید
آهوی مشکنافه گشت نسیم	که ز جستن همی نیاساید
گرد طبعش نگشت عشق چرا	روی لاله بخون بینداید
تا نبندد نقاب بچه گل	مادر گل نقاب نگشاید
از مه و مهر بارور شد باغ	زهره و مشتری از آن زاید

هر چه جائیست بزم را زبید

هر چه جامیست باده را شاید

بوستان با سپهر همنا شد	که بر از شعری و ثریا شد
کوه چون تکیه که خسرو گشت	دشت چون بزمگاه دارا شد
باد رنگ ابر نقشبندی کرد	خاک بر هفت رنگ دیبا شد
هر دو شاخی صلیب وار درخت	از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوای در بخار پنهان گشت	راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سرو و مورد پنداری	پهلوی سرو و مورد بالا شد
آمد از بید در لغز نازو	بلبل از سرو در معما شد
اشک چشم سبل گرفته ابر	ناروان گشت سوی صحرا شد
زلفهای بنفشه پیچان گشت	چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور باد ارین عالم

که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همه صبا بدرید	کرد چهره بشرم شرم پدید
ابر پوشید روی ماه و ز برق	رایت روی ماه بدرخشید

باد صیاد وار دست گشاد .	ابر آذار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ و راغ ضرور	کاندرو پای بند خویش ندید
قصر و کاخ رشید خاصه نگر	که زبس کبر بر جهان خندید
تا که بنیاد او بماهی رفت	سرو بالای او بماء رسید
طبع پرگرد و مشک بید همه	راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمی بهشتی شد	کوثرش جانفزای جام نبید
صورتش را روان بحرص بخواست	صحنش را خرد بجان بخريد

خواست گردون شکوفاهش بچشم
دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد	عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را	که بسی گنج شایگان دارد
از خوی ابرگل صدف کردار	در ناسفته در دهان دارد
چشم ساغر بباده می افروز	که صبا جسم و شاخ جان دارد
بیقرار است ابرو شاید از آنک	بارۀ نند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید	خوی خاص خدایگان دارد
عهدۀ مملکت رشید که ملک	مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد	همش سر بر آسمان دارد
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد	کم ازو دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان فلم گیرد
شکر اورا زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی	مشتی رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر در جودی	شیر در رزم و ماه بر گاهی
تا تو چون چرخ بر زمین گشتی	مملکت باز یافت برناهی

تا هزبری کند سیاست تو	تنباید زمانه روباهی
هردرازی که ازدرداران داشت	یافت از نعمت تو کوتاهی
تاجهان شاد شد بدولت تو	کس ندارد زانده آگاهی
تا کند خاطر تو راهبری	کی بترسد خرد ز گمراهی
موج زد گفت و نماند همی	مکرمت چون بخشک در ماهی
کند از بهر عمر تو عالم	هر شبی دعوی سحر گاهی

بینی از چرخ هر چه میجوئی
یابی از دهر هر چه میخواهی

بیت (هم در مدح او)

نه چو تو در زمانه ناموری	نه چو نام تو در جهان سمی
عزم تو کف حزم را تیغی است	حزم تو روی عزم را سپری
نه چو کین تو ظلم را زهری	نه چو مهر تو عدل را شکری
پیپوای نو نیست هیچ دلی	بی ثنای تو نیست هیچ سری
مال شد در جهان چو منهزمی	نا براو یکتا جود تو ظفیری
رعد کردار در هوا افتد	ار هوای نو در زمان خبری
فلکی خیزد از نو هر نفسی	عالمی باشد از نو هر نظری
یک صله مادح و ناستده	اندر آید دمادمش دگری
پیش چشمش نعوذ بالله ازو	نیست چرخ و زمانه را خطری
کس نبیند چو تو کمر بندی	در جهان پیش هیچ تاجوری

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهانرا جمال باقی داد

چرخ بی حشمت تو روشن نیست	ملك برای نو مزین نیست
نیست آهن بباس و همت تو	ورچه چیزی بباس آهن نیست
بی نمودار طبع صافی تو	صورت مکرمت معین نیست

که درو صد هزار مضمّن نیست	نبست از گفته تو يك نکته
بهتر از خدمت تو جوشن نیست	خلق را با گشاد دست قضا
شب تاريك و دوز روشن نیست	بجز از كين و مهر تو بجهان
فتنه را هيچ هوش درين نیست	تا زدل نعره زد سياست تو
که ترا رام و نرم گردن نیست	نیست يکشير تند گردنکش
هر غلاميت کم ز بيژن نیست	کم ز کي خسروی نه زيراک
دولت تست فکرت من نیست	سبب اين بلند گفتن من

خاص خسرو رشيد باقى باد

که جهان را جمال باقى داد

خدمت چرخ بى بهانه کند	تا ترا بندگی زمانه کند
رتبت قدرت آستانه کند	آسمان بلند رتبت را
مال و گنج ترا نشانه کند	تير آمد کز کمان بجهد
فلک از دولت آستانه کند	هر دربرا که همت تو زند
سکاتش خشم تو زبانه کند	اختران فلک شرار شونه
از نهيب تو آفکانه کند	شکم حادثات آبستن
بهزيمت ستم روانه کند	موکب عدل تو چو بخروشد
زير پر عقاب خانه کند	بچگانرا ز امن تو دراج
در دهان قضا دهانه کند	دست اقبال تو بخير همی
گر جز از رای تو کانه کند	غور ايام در نيابد چرخ

خاص خسرو رشيد باقى باد

که جهان را جمال باقى داد

زبن تو جاه چرخ ساي کشد	سوی هر مقصدت که رای کند
هر زمان سايه های کشد	فرّ تا ييد تو بگیتی بر

مرکب جود تیز دست کند	در هزیمت نیاز پای کشد
بجلالت عنان دولت را	حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیری را	گرد تو تیغ در سرای کشد ^۱
خلق بدخواه تو زهیت تو	دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل	زینسرای اندر آن سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت تو	در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو	فکرت من بچند جای کشد
همه گاهات آهسته	صنع و توفیق یکخدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی	داد رادی بواجبی دادی
تازه در خسروی بجل و بقصد	صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را برسم در بستی	عرضها را بقصد ^۲ بگشادی
غرض مدح و محمّد بودی	وزپی جود و ^۳ مکرمت زادی
عدل را نور بخش خورشیدی	ملك را آب داده پولادی
خلق را سودمند پیشگی	شاه را اسوار بنیادی
مملکت شاد شد بشاگردی	تا تو سر بر زدی باستادی
بودم آزاد زاده آزاد	بنده گشتم بیتد پیدادی
وز تو آزادیم نباید از آنک	بدگی نو به ز آزادی

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

بسته طاعت تو گردون باد	گیتی از نعمت تو قارون باد
تا فلک را قران سعد بن است	بخت با دولت تو مقرون باد

صولت عز را جلالت تو	گوشمال زمانه دون باد
مدد دخل تو ز هر جانب	مدد مایه دار جیحون باد
حلیه گوش و گردن مدحت	زر بیعدو در مکنون باد
دشمن تو از اینجهان کم باد	و آنچه دشمن نخواهد افزون باد
هر که اندر حساب تو ناید	از حساب زمانه بیرون باد
نار کردار حاسدت را دل	بجسد گفته باد و پر خون باد
جای نظاره گاه چشم ترا	زلف آلبوی و روی گلگون باد
فال شاهی بتو هایون شد	روی شادی بتو هایون باد

خاص خسرو دشمن باقی باد

که جهانرا جمال باقی داد

﴿ترجیع دیگر در مدح ملک ارسلان﴾

گشتند با نشاط همه دوستان گل	بس نادر آمد ای عجبی داستان گل
بی ابر گل نخندد و بی باد ننکشد	ابرست و باد گوئی جان و روان گل
گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید	گشت آشکاره از دل راز نهان گل
بنگر که هر سپیده دم از حرص نرم شاه	تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گوئی که هست ماح سلطان زرفشان	گل درمان باغ و زر اندرمان گل
ساقی نبید پیرده اکون که شد جوان	این باغ پیر گشته بعمر جوان گل
گل مدح شاه خواند و پر در همی کند	این ابر در فشان بسحر که دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

باغ ملک ز گل چو بهشت برین شد دست	گلبن درو بخوبی چون حور عین شد دست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را	سوس نگر که جفت گل و یاسمین شد دست
صاحبقران عالم هرگز ویران بحکم	باطال مع سعادت کلی قرین شد دست

مانا هزار فتح نشسته است و غزو ناز	باهم نشین او به جهان همنشین شدست
اورا ز هفت کو کب تابان هفت چرخ	از ملك هفت کشور زیر نكین شدست
شادان شده زمانه و خرم شده زمین	کو خسرو زمانه و شاه زمین شدست
دانم یقین که اورا درد دل گمان نماند	کاندر جهان گمانش عین الیقین شدست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاه جهان بتیغ چو ملك جهان گرفت	دولت ركاب دادش و نصرت عنان گرفت
فالی گرفت چرخ و همی گفت مملكت	سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت
شاهی که ملك هر گر چون او ملك ندید	خصمش چو دید مملكت اورا جهان گرفت
بختش چو روی داد بنیکی هان زمان	دولت بكارهای بزرگش ضمان گرفت
تأثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملك	بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت
این سعی بنده وار که بخت جوان نمود	امروز ملك عالم شاه جوان گرفت
ساقی بیار باده چون گل برگ و بوی	كامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تاج جهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها بشاد کامی گدشن کنی همی	چون آسمان زمین را روشن کنی همی
چون خلق تو معطر گشتست بحر و بر	كامروز در سعادت گدشن کنی همی
رام است بخت تو که بهر وقت حاصلست	حكمی که بر زمانه توسن کنی همی
بر سوسوسن و گل و مرسیلات را	پرز كنار چون گل و سوسن کنی همی
هر جا همی ز بخشش تخمی پرا کنی	وز شكرو مدح هر جا خرمن کنی همی
در دوجان همی دهدت ایرد کریم	پاداش مكرمات که بر من کنی همی
در سوسر ملك بادی با دوستان که نو	مرسود دشمنم را آشویون کنی همی

اندر زمانه شاه جهان تاج جهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

چشم ملك دراو بتعجب نظاره كرد	تاروزگار ملك ترا آشكاره كرد
ازفتح تيغ كرد و زاقبال باره كرد	روزي كه ملك جسنی چرخ فلک ترا
ياقوت سرخ معدن درسنگ خاره كرد	چون روز بزم خواری زر دید پیش تو
برتن مخالف تو چوگل جامه پاره كرد	درباغ ملك تاگل بخت شکفته شد
ازعزت و جلالت دیهیم و یاره كرد	ملك ترا فلک چو بزرگی تو بدید
این گلشن توازگل زیراست پاره كرد	خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو
رازي كه داشت درد دل از آن آشكاره كرد	گوئی كه مست شد گل لعل از نشاط تو

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسالان بود

وزسیم و زر زمین چوره کهکشان کنی	شاهها بهانه جوئی تا زر فشان کنی
کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی	از دوستی بخشش گلشن کنی همی
کز سیم و زر بگیتی جیحون روان کنی	زین سیم و زر که بخشی شاهها شکفت نیست
گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی	تا بوستان چنین است از گل مزده که تو
ممکن بود که پیر جهانرا جوان کنی	بخت جوان و ملك جوانست و توجوان
زیبد که تو کنون همه رامش بر آن کنی	ایشاه گل بتهنیت ملکت آمده است
شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی	جانرا و مغزرا ز گل و باده قوتست

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسالان بود

برروی آن بهار ز دولت نگار باد	شاهها همیشه فصل خزانست بهار باد
از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد	تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی
بر شاخ دولت توز اقبال بار باد	تا شاخ و بار باشد و تا باخ و بوستان
در دیده مخالف تو تیز خار باد	هر تازه گل که بشکفت در بهار ملك
بر تخت شهر یاری و شاهی قرار باد	تا هست شهر یاری و شاهی ترا بعز

تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد
از روزگار تست همه فخر روزگار تاهست روزگار همین روزگار باد
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

﴿ مرثیه رشید الدین ﴾

پرده از روی صفا برگیرید نوحه زار زار درگیرید
تن بتیمار و اندهان بدهید دل ز شادی و لهو برگیرید
هر زمان نوحه نو آغازید چون پایان رسد ز سرگیرید
گر عزیز مرا قیاس کنید از مه نو و شاخ برگیرید
چون فروشد ستاره سحری کار ماتم هم از سحرگیرید
رگنرگه اجل کمین دارد گر توان رهگذر دگرگیرید
باستیز قضا بهش باشید وز گشاد بلا حذرگیرید

کار گردون همه هبا شمیرید

حال گردون همه هدرگیرید

ایمه نو اگر تمام شدی سخت زود آفتاب بام شدی
گیتی اورا بجز رهین گشتی دوات اورا بضوع راه شدی
عمده کار مرد وزن بودی عدت شغل خاص و عام شدی
فضل او در جهان بگستردی جهل بر مردمان حرام شدی
مایه فخر و محمّدت جستی مایه جاه و احترام شدی
چون زدوده یکی سنان گشتی چون کشیده یکی حسام شدی
بهمه حکمتی یگانه شدی درهمه داشی تمام شدی

نا تمامت فلک زما بر بود

ایدرینما اگر تمام شدی

گر زمانه بر او دگر گشتی	مایه معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی	در همه مفخرت سمر گشتی
شب فرزندگان چو روز شدی	زهر آزادگان شکر گشتی
شد فدای پدر که در هر حال	همه گردد دل پدر گشتی
ور نگشتی سر اجل بقضا	پدر او را بطبع سمر گشتی
سخت نیکو و نیک خوش بودی	که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی	اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی

گر اجل زو بجنگ بر گشتی

ای رشید ای عزیزو شاه پدر	روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر	اعتماد پدر پناه پدر
بنو نازنده بود جان پدر	از تو بالنده بود جاه پدر
نا نشسته پدر بر آتش نست	پاره دوزی شدست آه پدر
ره نمای پدر رخت زده شد	که نماند از پس نو راه پدر
ییگناه پدر توخواهی خواست	عذر این ییعدد گناه پدر
از برای چه زیر تخته شدی	وقت تخت تو بود شاه پدر

مرگ اگر بستدی فدای تو بود

بغمت عمر و دستگاہ پدر

ای دگرگون بده بتورایم	بر گذشت از فم فلك وایم
بسر آیم بسوی نوبت تو	زین سبب رشك میبرد پایم
حر روان تو کی بود جفم	جز سر گورکی بود جایم
تخت شاهان چگونه آریند	گور تو همچنان بیارایم
بروان تو گر سرگورت	جز بخون دو دیده اندایم

هر زمان ماتی بی‌آغازم هر نفس نوحهٔ بی‌فزایم
بتو آسوده بودم از همه غم تو بمردی و من نیاسایم

تو بزیر زمین بفرسائی

من ز تیار تو بفرسایم

ای گرامی ترا کجا جویم درد و تیار تو کرا گویم
شدی از چشم چون مه و خورشید تیره شد بیتو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم از هلاک تو سال و مه مویم
دل بکف دو دست می‌الم رخ بخون دو دیده مبشویم
گرچه گل همچو بوی و روی تو بود دل همی ندهدم که گل بویم
همه در آتش جگر غلطم همه در آب دیدگان بویم
لااله لعل شد ز خون چشم خیری خشک شد ز کف رویم

خون بگریم ز مرگ چون تو پسر

چون بینم سپیدی مویم

تا ز پیش پدر روان کردی خون دل بر رخم روان کردی
بر رخان پدر ز خون دو چشم ز غفران زیر ادغوان کردی
همه روز پدر سه کردی همه سود پدر زیان کردی
تا به تیر اجل بختت جان تیر قد پدر کمان کردی
صورت مرگ زشت صورت را پیش چشم پدر عیان کردی
خاک بر هر سری پراکندی خون ز هر دیدهٔ روان کردی
کاروانی که گفته بود روان که تو آهنگ کاروان کردی

نور بودی مگر چون نور لطیف

قصد خورشید آسمان کردی

مرده فرزند مادرت زارست مرگ ناگاه را خریدارست
گرچه بر تو چو برگ لرزان بود چون گل اکنون ز درد بیدارست
همه شب زیر پهلوی سرو بسترو بالش آتش و خارست

اگر از دیده بر تو خون بارد چون تو فرزند را سزاوارست
هیچ بیکار نیست یکساعت ماتم تو فریضه تر کارست
باد خوشرو بر او دم مرگست روز روشن بر او شب تارست
خسته آسمان کینه کش است بسته روزگار غدارست
گر نه از جان و عمر سیر شده ست

از روان تو شاه بیزارست

هیچ دانی که حال ما چون شد تا ز قالب روانت بیرون شد
تا چو گل در چمن بیژمردی رویش از خون دیده گلگون شد
زندگانی و جان و کار همه بر عزیزان تو دگرگون شد
هر که بود از نشاط مفلس گشت گرچه از آب دیده قارون شد
مغزها از وفات تو بگداخت دیده ها در غم توجیحون شد
حسرتا کان تن سرشته ز جان صید گردون نا کس دون شد
ایدریغا که آن روان لطیف طعمه روزگار وارون شد

وای و دردا که آندل روشن

خون شد و دیده ها پراز خون شد

بندگان تو زار و گریانند زار هر ساعتی ترا خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند کوفته مغزو سوخته جانند
تا شبیخون زده ست بر تو اجل همه از دیده خون همی رانند
هر زمان از برای خرسندی خاک گور تو بر سر افشانند
زانکه عمر تو بیشتر دیدند همه از عمرها پشیمانند
از دل اندر میان صاعقه اند وز دو دیده میان طوفانند
هر زمانی برسم منصب خویش زی تو آیند و دید نتوانند

راست گوئی که در مصیبت تو

همه مسعود سعد سلمانند

غم تو بردم مگر نیش است	که همه ساله درعنا ریش است
غم تو من کشم که مسموم	که بجان غم کشیدنم کیش است
موی بر فرق گوئیم تیغست	هزه بردیده گوئیم نیش است
گرهی خوزرود ز دیده من	هشگفت است زانکه دل ریش است
از سیاهی و تیرگی روزم	همچو اندیشه بد اندیش است
این تن و جان زار پژمرده	تن بیمار و جان درویش است
من بدینگونه ام که خویش نیم	چه بود آنکه او ترا خویش است

مکنید اینهمه خسروش و تیر

که همه خلق را همین پیش است

ای فلك سخت نابسامانی	کژرو و بازگونه دورانی
محنت عقل و شدت صبری	فتنه جسم و آفت جانی
مار نیشی و شیر چنگالی	خیره چشمی و تبر دندان
بدی و آنکهی نیارای	تا همه داده باز نستانی
زود بیند ز تو دل آزاری	هر که یابد ز تو تن آسانی
بشکنی زود هرچه راست کنی	بر کنی باز هرچه بنشانی
هر چه کردی همه تباه کنی	مگر از کرده ها پشمانی

نگنم سرزنش که مجبوری

بسته حکم و امر یزدانی

تو رشید ^۱ ای سر خداوندان	اصل نیکان و نیک پیوندان
آن کشیدی زغم کجا هر گز	نکشیدی ز خار و سندان
ره جز این نیست عاقبت گر ما	بند گانیم یا خداوندان
آسمانیست آتشین چنگال	دوز گاریست آهنین دندان
گرچه هست آن عزیز اندك عمر	بحقیقت سزای صد چندان

بر گذشته چنین جزع کردن نشمرند از خرد خسرومندان
در رضا و ثواب ایرد کوش گرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیستی اگر نه ای خسته بند و بسته زندان

❦ (مدیح ابوالفرج نصیر بن رستم) ❦

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست کاین روی من ار هجرتو چون برگ رزانست
در طبع نشاطم طمع وصل چنانست در باغ دلم باد فراق تو همانست
انگشت و زبان رهی از عشق گرانست
کندر دل من نیست زلهو و طرب آثار

هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد خون جگرم باز زدو دیده بدر کرد
از دیده برون رفت و زرخسار گذر کرد گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد
هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد
هرگز به نکرد آن بحسین شمر ستمگر

تا تو زمن ای لعبت فرخار جدائی رفت از دل من خسته همه کام روائی
هر روز مرا انده هجران چه نمائی هر روز بمن برغم عشقت چه فزائی
ز اندیشه تو نیست مرا روی رهائی
تا روی چوماهت نکنی باز پدیدار

ای ماه درخشان تو بر سرو سہی بر برده رخ چون ماه ترا روی رهی بر
مفزای دگر رنج برین رنج رهی بر مفزای نگارا تبہی بر تبہی بر
خط سیہی زشت بود بر سیہی بر
بر یاد نکو بد نبود یاد نکو کار

مولای تو و بنده آنروی چوماهم چون شیفتگان بسته آنزلف سیاهم
هر چند من از عشق تو در ناله و آهم هر چند من از عشق تو از گاه بجاهم

با وصلت هجران تو ایدوست نخواهم
 کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار
 آن چیست بآب اندر ای سرو صمبر
 بیرونش کبودست و سفیدی بمان بر
 مانند روی تو و رخساره چاکر
 ۱
 هرگز بجهان دیده این نادره پیکر^۲
 یک بهره بتو مانده و سه بهره بدین یار
 در حوض نگه کن بمان در نه کناره
 گوئی که سپهریست دگر پر زستاره
 تابان چومه زرین بر فرق مناره
 نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره
 آرند ازو دسته بسته بگواره
 نزدیک کریمان جهان روزی صدار
 آشاخ چه شاخ است بزلفین تو ماند
 جز مجلس احرار جهان جای نداند
 خواهد چو سر زلفک تو مشک فشانند
 خواهد که مرا با تو بیکجای نشاند
 بوی خوش او باز مرا سوي تو خواند
 بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر
 ای من رهی آن رخ بستان افروز
 گریست گل و لاله بجایست امروز^۳
 هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز
 کم سوز دل خسته این عاشق دلسوز
 وقت آمد اگر کردم بر عشق تو پیروز
 وقتست که از خواب عنا کردم پندار
 گر باد خزان کرد بما بر حیل آری
 وز لشکر نوروز بر آورد دمار
 من شکر کنم از ملک العرش که باری
 دارم چو توبت روی و دلارام نگاری
 سازم ز جمال تو من امروز بهاری
 چون تو صنمی نیست ییغما و بفرخار
 تابنده تر از زهره و از مشتری آن چیست
 چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست

کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست شاید که ازو بر بخوری بلبله بیست

در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست

مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آر کز گوهر تن گردد پیدا هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا

مردم نکند یاد بدو انده فردا پس اینهمه از قوت او گیرد بالا

هست این زدر مجلس آن صاحب والا

کز محتشمان نیست چو او سید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم

در حشر بفردوس بدو نارد رستم زیرا که چو او نیست خداوند مکرّم

شادست همه ساله ازو خسرو اعظم

در ملک چو او نیست یکی راد نکوکار

تا او بهمه ملک شهنشاه عیدست در ملک ورا هر که عیدست عیدست

دیدار هایونش فرخنده چو عیدست با جود قریب آمد و از بخل بعیدست

باسیرت پاکیزه و با رای شدیدست

گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید

بر باره چو بنشیند و از راه در آید گوئی که همی باره گردون را ساید

سادات جهانرا ز جهان هر چه بیاید

داده ست مر او را همه جبار جهاندار

فرزانگی و حری ازو نازد هر روز تا حاسد وی در غم بکدازد هر روز

آرادگی و مجلس نو سازد هر روز بر جان بداندیش توغم تازد هر روز

کس شاعر را چندان نفوارد هر روز

چندانی کآف راد بسیم و زر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت براندر دارد هنر و فضل و کفایت پیراندر
هستش بسرشته ظفراندر هنر اندر مداحان را گیرد دایم بزر اندر
گر نیست بهنگام عطا در خطر اندر

دمتش چو بهارست بر از گوهر و دینار
ای خواجه امید زمن و فخر زمانه ای صاحب آزاده و زیبا و یگانه
مرفضل ترا نیست پدیدار کرانه تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه
خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه
رایت چو سپهر یست پر از کوکب سیار

ایزد همه جود و هنر اندر تو نهاده است کز مادر همچون تو هنرمند نزاده است
طبع همه زوار زدمت تو گشاده است پیش تو جهان رامت چو مداح ستاده است
ایام همه در دل مهر تو فزاده است
نطقت چو سر تیغ علی بن عم مختار

تأیید فلک داد تو آزاده بداده است مردوت را طبع ز روی تو گشاده است
گیتی همه سر پیش تو برخاک نهاده است پیش تو سوار سخن امروز پیاده است
وز دولت تو خلق در اقبال فزاده است

زیرا که بجای همه کس داری کردار
نازد بتو همواره جوانمردی و رادی زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی
شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی با سیرت پاکیزه و بادولت دادی
چون تو کف بخشنده گه جود گشادی

احسنت کنندت همه احرار بیکبار
آنچه تو بدان کلک کنی روز هدایت صاحب همه عمر نکردی بکفایت
ای زاهدی از رای سدید تو بدایت و آنرا کند از همت تو بر تو عنایت

پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت
بی جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی
بر جای چنان راد سخا پیشه سزائی
خواهم که شب و روز همه جود نهای
خواهم که همه ساله تو در صدر بیائی

درخزو نزو جامه دیبای بهائی

صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار

ای آنکه ترادولت چون بخت جوانست
بازار من امروز بنزد تو روانست

طبعم چون و مدح تو در طبع چو جانست
این گفته مسعود بدان وزن و بهانست

«خیزید و خز آید که هنگام خراست»

گر خواهی از این به دگری گویم اینبار

﴿وصف بهار و مدح منصور بن سعید﴾

پرستاره ست از شکوفه باغ برخیزای چو حور
باده چون شمس کن در جامهای چون بلور

زان ستاره ره توان بردن سوی لُهو و سرور
زانکه می تابد ستاره وار از نزدیک و دور

هیچ جائی از ستاره روز روشن نیست نور

زین ستاره روز را چندانکه خواهی هست نور

نسل را بیشک ز کافور از زیان آید همی
چونکه نسل شاخ را از وی بیفزاید همی

هر شب از شاخ سمن کافور تر ز آید همی
سوی او زان طبع گرم لاله بگراید همی

گر شود کافور گر باد هوا شاید همی

گر سمن چندانکه باید بر چمن کافور هست

لاله بر نرگس چو مهر و دوستی آعار کرد
ابر خرم مجلسی از بهر ایشان سار کرد

ابر چون می خورد هر یک مست گشت و نار کرد
چون هزار آواز قصه نغمت و پرواز کرد

نرگس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد

تا بیند لاله را کو همچو او مخمور هست

برگ زرد ابر حور شد چون یافت اندر شاخ گل
از گل سوری جدا شد پر ز گوهر شاخ گل

ناهی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل
راست چون مستان گران دارد همی سر شاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل

هیچکس چون من زیار خویشتن مهجور هست؟

جام همچون کوکبست از بهر آن نابد بشب لاله هرنگ میست از بهر آن دارد طرب

جامی خوردست بیحد ز آنش خندیدست لب از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب

گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب

زانکه مارا خون رز از دیده انگور هست

ایرفیقان در بهار از باغ و بستان مگردید بر نوا و نغمه قمری و بلبل می خوردید

گل همه گل شد بزیر پی بجزگل مسپرید باده چون جان گشت جانهارا بیاده پرورید

چشم بگشائید و اندروی بستان بنگرید

تاچمن جز خلد و گلبن اندرو جز حور هست؟

روزگارم در سرو کار بتی دلگیر شد کودکم چون بخت بر نا بوده من پیر شد

روزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد

این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد

گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست

پای من در بند محنت کرد دست روزگار نوش نادیده بسی خوردم کبست روزگار

تا شدم از باده اندوه مست روزگار چون هم آید پیش چشم خوب و پست روزگار

هر زمان گویم بزاری از شکست روزگار

یارب اندر دهر چون من یکنن رنجور هست؟

طبع تو بجز مست وز گوهر برای مسعود سعد ز آفتاب رای خویشش پرور ای مسعود سعد

خوب نظمی ساز همچون گوهر ای مسعود سعد رو ثنائی بر بصاحب درخور ای مسعود سعد

در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد

تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست؟

آنکه گر خاک سرایش را بدیده بسپرند در محل و رتبت از بهرام و کیوان بکنرند

شمرند احسان او با آنکه انجم بشمرند سر، نیچندش زمر آنکه بر عالم سرند

چون حقیقت بنگر فلش گر حقیقت بنگرند

پیش زور فضل او فضل جهان جز زور هست؟

چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست جز زیم حشمت او اضطراب چرخ نیست

زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست هر چه او رد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست

رایه نورانی او جز آفتاب چرخ نیست

زانکه نورش در جهان نزدیک هست و دور هست

ای نبیره آنکه مطلق بود امرش در جهان از جهانش نخوتی میداشت اندر سر جهان

از پس او مر ترا گشتست فرمانبر جهان زانکه بود او را همیشه بنده کمتر جهان

ایجهان فضل و دانش نیک بنگر در جهان

تاجران کش بنده مطبوع بد دستور هست

ای بهر جائی زد اش قهرمانی مر ترا از پی روزی خلقان هر ضیائی مر ترا

برستایش چیره گشته هر زبانی مر ترا از سخا در هر هنر باشد نشانی مر ترا

بر نگیرد گاه ببخشیدن جهانی مر ترا

گنجها باید از یرا کز سخا گنجور هست

تا همی از دولت و جاهت بکام و فرسیم وز سخای تو بفر و نعمت بیمر رسیم

گر فلک گردیم و اندر نظم بر احتر رسیم کی بیکپایه زجاء و رتبت تو در رسیم

هر که می آید ز آفاق جهان می بررسیم

نا حاجت چون سرایت خانه معمور هست

شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی دولت تو رام گشت از دولت آرادی کنی

همچو مهر و ابر از زر و گهر رادی کنی داد بدهی وز سخا بر گنج بیدادی کنی

تا ید از اصل و فضل خویشتن یادی کنی

کآن یکی مشهور بود و این دگر مدکور هست

تا بروید لاله سوری چو لاله دار دوی جام چون لاله کن از روی چو لاله کام جوی
 جر بگرد باغ عیش و گرد قصر غریبوی جزپی رامش مگیر و جز گل دولت مجوی
 نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگوی
 تا گناه من کریمآ نرد تو مغفور هست ؟

باد همچون عرضت ایمن از حوادث جان تو دولت تو محکم و پا کره چون ایمن تو
 چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو کوکب بر تر فرود کمره ایوان تو
 چون قضا بادا همیشه در جهان فرمان تو
 این چنین باشد بلی کت دولت مأمور هست

﴿مدح ملک ارسلان﴾

دوی بهاد تازه همه پرنگار بین خزای نگار وی ده و روی نگار بین
 در مهر غار خوبی هر لاله زار بین وز لاله زار رتبت هر مهر غار بین
 بالیدن و نویدن سرو و چنار بین
 کاین پیر گشته کیتی طبع جوان گرفت

بگریست ابر و باز بخندید بوستان چون ناله های بلبل بشند بوستان
 گرمی لباس خود را بخريد بوستان بر سر ز نوبهار پیوشد بوستان
 زد کله های دیبا چون دید بوستان
 کنز خانه باز دوسن ره بوستان گرفت

بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است گل عاشق مل است که مل قصه گل است
 اکنون چراى آهو دردشت سنبل است بر شاخها ز بلبل پیوسته غلغل است
 کو بلبله که وقت نواهای بلبل است
 بگریخت زاغ و بلبلش اندر رمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را و آهنگ باءها کن بگذار خانه را
 کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را حنید باغ ملک بخندان چمانه را

وآراست مهر شاه زمانه زمانه را

تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملك و اندر سرای عدل گشاده ست راه ملك

چرخ کمال برد بمیوق جاه ملك شد شادمان ز ملك دل نیکخواه ملك

شد قدر ملك عالی چون پیشگاه ملك

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت

ای شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو چو نانکه جان برد زبداندیش رزم تو

وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو گاه مراد قادر بادست عزم تو

بگذشت ز آب و آتش فرمان حزم تو

بر آب نقش ماندو ز آتش نشان گرفت

روزي که چرخ برد همی سر بر آسمان میساخت از برای ترا افسر آسمان

روح الامین دعای تو گویان بر آسمان گفتی همی که پاره شود از سر آسمان

میگفت راز ملك تو بر اختر آسمان

تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو بردست جان نهاده رسیدند پیش تو

چون بار گیر فیح کشیدند پیش تو چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو

بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو

دولت رکاب دادت و نصرت عنان گرفت

بردود فتح خنجر شیر اوزن ترا عیبه نهاد دست ظفر جوشن ترا

میخواست چرخ گردان پاداشن ترا تعلیم کرد ملك دل روشن ترا

يك لشکر تو بود ولیکن تن ترا

ده لشکر از فریشتگان در میان گرفت

این سرکشان که شیرشکارند روز جنگ با چرخ در وفای تو یارند روز جنگ

آن عزم و آن عزیمت دارند روز جنگ تا حق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار بر آرند روز جنگ

از مرگ هیچ مرد نخواهد کران گرفت

گردون زد دولت تو زند داستان همه وز نعمت تو گردد گیتی جوان همه

شاهان برند بندگی تو بجان همه دارند شاد و خرم جانها بدان همه

مردی و داد زود بگیرد جهان همه

آری جهان بداد و بمردی توان گرفت

ای رای روشن تو شده داستان بعدل هرگز نبود مثل تر صاحبقران بعدل

ملك تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل آراسته شد از توزمین و زمان بعدل

ایشاه عدل ورز بگیری جهان بعدل

کاین طالع مبارک تو آسمان گرفت

❦ (مدیح سیف الدوله محمود) ❦

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد عید فرو کوفت کوس رایت خود بر گشاد

تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد ایخنک آنکو بصوم داد خود ازوی بداد

آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد

فیه کلوا واشربوا یا ایها الصائمون

روزه زما تافت روی راه سفر بر گزید رفت بسوی سفر و زما صحبت برید

عید برو دست یافت تیغ ظفر بر کشید چون سیه منهزم روزه ازو در مید

زود شود ای شکفت از برما ناپدید

روزه شد و عید باز از پیش آمد کنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد بر ملك کامگار خسرو خسرو نژاد

روزهش پذیرفته باد باد همه ساله شاد محمود سیف دول شاه خردمند راد

آتشه با علم و حلم آتشه با عدل و داد

فساد بکل العلوم فاق جمیع الفنون

انسه خورشید رای وان ملکہ ابر کف بحر دمان روز رزم شیر زیان پیش صف
جوشن پیشش چو خر خفتان تردش چو خوف مملکت از وی شریف همچو زلزلو صدف

خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف

ای بخرد رهنمای وی بهر رهنمون

ای شده شهره بتو هر چه در آفاق شهر عالم سر تا بسر یافت زفر تو بهر
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر زهر زمهر تو نوش نوش ز کین تو زهر

آنچه توجوئی ز چرخ و آنچه تو خواهی زدهر

لا تشک فی انهم لابد فی ان یکنون

شاهای ملک جهان نظم زروی تو یافت همت و قدر ترا چرخ فلک بر نتافت
سعد فلک یکسره سوی جنابت شتافت هر کو کین تو جست کنه دلش بر شکافت

هر که ز فرمان تو کردن روزی بنافت

گردون از گردنش پاک پالود خون

شاهای بر حاسدانت چرخ بر آشفه باد دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد
سوی تو از عروناز سفته و بس سفته باد هر چه بکردی ذخیر ارتو پذیرفته باد

گلبن دولت مدام پیش تو شکفته باد

فی نعم لایرول فی دول لایکون

﴿ ترجیع در ستایش بهرامشاه ﴾

شد بر نگار ساحت باغ ای نگار من در نوبهار می بده ای نوبهار من
من در بهار هجر نو نابوده مست وصل تو مسکنی بلب بتر از می چهار من
شد باغ لاله زار و گر نر کم شود ای لاله زار باغ بوئی لاله دار من
زلف تو بیقرار و دلم گسه بیقرار زین هردو بقرار ببردی قرار من
گوئی که سال و ماه بهم عهد کرده اند آن بیقرار دلف و دل بیقرار من
گل گشت و خار گشت مرا هجر و وصل تو ای وصل نو گل من و هجر تو خار من
میده میی که غم نخورم هیچ ، بوئی در عمر غمگسار من و مہگسار من

گشته‌ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

آمد بسوی باغ درود و سلام می	جام می آر کآمد هنگام جام می
از بهر سود باغ که کرده‌ست نوبهار	آید همی بلهو نوید و خرام می
در پوست می نگنجد گل تابگل رسد	بر لطف باغ وقت صبحی پیام می
می دردن ای شگفتی لبیکها زند	چون وقت می گرفتن گویند نام می
گر پختهٔ بعقل می خام خواه از آنک	رامش نخردت مگر از ذات خام می
می اصل شادی آمد ^۱ خیز ایغلام من	می ده مرا بشادی ای من غلام می
کام می آن بود که تو باشی همیشه شاد	باشی همیشه شاد چو باشی بکام می
می را عزیز دار و بچشم خرد بین	در بزم شاه عالم عر و مقام می

گشته‌ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

تا تو بتاب کردی زلف ^۲ سیاه را	در تو بماند چشم بخوبی سپاه را
ای رشک مهر و ماه تو گر نک بنگری	در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را
گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو	یکبار بر فشان سر زلف سیاه ^۲ را
شادی و خرمی کن کامروز در جهان	شادی و خرمیست دل نیکخواه را
گردون بتخت و ملک همی نهیب کند	سلطان ملک پرور بهرامشاه را
جمشد خسروان شد و خورشید آسمان	بوسد زمین در که او عرو جاه را
تاج و کلاه سر فلک بر کشید ازو	کا آراس عرو ملکش تاج و کلاه را

گشته‌ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک	وز طلعت تو روشن گشته‌روان ملک
تا ابروار بارد دست تو بر جهان	خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملک

از عون و رای پیر تو بخت جوان ملك	قوت گرفت و قوت او باد بر فزون
بر نام تو نهاد سرداستان ملك	چون داستان ملك نهاد این جهان همی
دردست تو نهاد جلالت عنان ملك	تا پای تو بسود بدولت ركاب فتح
تا شد زدوده خنجر تو پاسبان ملك	سردر کشید فتنه و روی جهان ندید
جز با ^۲ تو چشم ملك نبیند قران ملك	صاحب قران تو باشی و هستی و هیچ وقت
اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملك	چون بر فلک دعای تو گوید همی ملك

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

ای شهریار ملت حق را امین توئی	ای پادشاه دوات و دین را یمن توئی
زیرا که این و آنرا پشت و معین توئی	آباد و خرم است ز جاه تو ملك و دین
از فخر آنکه خسرو روی زمین توئی	روی زمین چو حلد برین شد ز نیکوئی
چون نيك بنگریم سپهر برین توئی	نيك و بد عدو و ولی مهر و کین تست
اندر جهان ملك ز شاهان گزین توئی	ایرد ترا بملك جهان بر گریدار آنك
کاندر عزیر خاتم ملکات نگین توئی	دوات بدان مسلط گشته ست بر جهان
شاهی زاصل و نسل یمنی و این توئی	گویند هفت کشور زیر نگین کند
ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی	اندر جهان نخواهد بودن پس از نو شاه

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

آمد بگوش دولت عالی پیام تو	چون در کف تو کشت کشیده حسام تو
بیدست تو برآید تنگ از نام تو	هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش
اندر کف تو خنجر الماس قام تو	از خون سرکشان و یلان شد عقق رنگ
منشورها نوشت جهان را بنام تو	اقبال دست ملك روان کرد هر سوئی
بر طاعب تو دولت پدرام رام تو	در بارگاه ملك میان بست و ایستاد

درد هر داد و دین تو آسوده شد که هست از بهر دین و داد نمود و قیام تو
اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست هر کام دل که باد زمانه بگام تو
گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

شاهها همیشه مهر سپهر افسر تو باد ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود تا هست کعبه کعبه شاهان در تو باد
اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست برهان ملک در کف تو خنجر تو باد
یاری گری تو خلق جهان را با من و عدل ایزد بهره چه خواهی یاری گر تو باد
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود سرمایه سعود سپهر اختر تو باد
فخر سخا ز دست سخا کستر تو خاست عز هنر ز رایه هنر پرور تو باد

گردون با مرونی کین بنده نوشد
گیتی بحل و عقد کین چاکر تو باد

تتمه (مدح سلطان مسعود)

ای کامگار سلطان انصاف تو بگهان گشته عیان
مسعود شهر یاری خورشید نامداری اندر جهان
ای اوج چرخ جای گیتی ز روی و رایت چون بوستان
چون تیغ آسمان گون گردد بخوردن خون همدستان
باشد بدست اندر از گل بسی سبکتر گرز گران
بر تیزنگ هزبری برقی که گردد ابری زیر عنان
کوهی که باد گردد چون گردباد گردد در زیر ران
پیش رفیع تخت از طوع و طبع بخت بسته میان
کس چون تو ناشنوده عادل چو تو نبوده نوشین روان

ندهد تشان	در هیچ روز گاری کس چون تو شهریاری
شد هم زبان	در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو
پر گلستان	آمد بهار خرم شد عرصهای عالم
باده سنان	از دست هرنگاری نیکوتر از بهاریه
تا جاودان	در عز و ناز و شادی بر تخت ملک بادی

کته (مدح و وصف درباریان و عمله خلوت و ارباب طرب) ✽
 کته (سلطان شیرزاد بن مسعود و توصیف برشکال) ✽

ای نجات از بلای تابستان	برشکال ای بهار هندستان
باز رستم از آن حرارتها	دادی از تیرمه بشارتها
در امارت مگر سری داری	هرسو از اثر لشکری داری
میغهای تو تیغها دارند	بادهای تو میغها دارند
چرخ گوئی همی که بکشوبند	رعدهای تو کوسها کوبند
دشتها را همه شمر کردی	طبع و حال هوا دگر کردی
عمرها را حلاوتی دادی	سبزهها را طراوتی دادی
باغ را شاخ بسدین کردی	راغ را گل زمردین کردی
رنگ طبعی نکو بکار بری	ای شگفتی نکو نگارگری
بیخ خشکی ز خاک پر کنیدی	تو بدین حمله که افکنیدی
منهزم گشت لشکر گرما	تیر بگذشت ناگهان بر ما
گشت تازه ز بادهای خنک	تن ما زیر جامهای تنک
پس ازین جز امید سرمانیست	اینست راحت که رنج گرمانیست
خرما سبزههای خرم تو	حبذا ابرهای پر نم تو
می شادی کنون توان خوردن	عیش و عشرت کنون توان کردن
نشود همچو چوب خشک دهان	که ز گرمی خبر نگردد جان

جام باده بجوشد اندر کف
چون سر دیک بر نیارد کف
گرچه دور او فتد ز چشم ترم
من بوم اندرو می نگرم

نمای عضد الدوله شیرزاد

گرچه خرم شده ست لوهاور
باشد آنکس که می خورد معذور
منظر شاه خلد را ماند
که براو ابر گوهر افشانند
در دلفروز مجلس عضدی
از همه نوع نعمت ابدی
شاه بر تخت جام باده بدست
روزگار از نشاط او سرمست
عضد الدوله آنکه دولت حق
دست او کرده بر جهان مطلق
تیغ ملت که ملت تازی
کند از تیغ او سرافرازی
شیرزاد آنکه شیر در پیشه
باشد از یم او در اندیشه
تا بهندوستان بماند شیر
او نگرود ز شیر کشتن سیر
من غلط میکنم که کس بجهان
ندهد نیز هیچ شیر نشان
خشت او پس که کرد شیران کم
شیر گردون بماند و شیر علم
منقطع کرد نسل شیران را
اعتباریست این دلیران را
همه فرمانبرانش را مانند
کس نیچد ز امر او گردن
خدمتش را سزاو شایانند
ور پیچید زود بید سر
چون سر شیر فر بکنگره بر
سخن جمله گفت خواهم من
در برزگی شاه نیست سخن
آسمانیست جاه او بمنزل
خلق را قصه ایست آثارش
بخشش او بلای کان گشتست
هند را عبره ایست پیکارش
جود را ملجا است همت او
سخن او غذای جاذب گشتست
جله پوش برهنه حنجر او ست
جاه را مرکزست حشمت او
گوهری کاب او ز آذراوست

جان ستانیت پاك همچون جان پیکر و حد او یقین و مگمان
 قادر زخمی که همچو مهره مار ملک و است یسخران بکار

توصیف اسب

مرکبش نعل برق و صرصر پای و هم گردد سبك چو خاست ز جای
 سنك در زیر سم او گرداست رخس خیراست و دلدل آورد است
 در نوزدهد زمین همی بتگی ایت محکم پیی و سخت رگی
 باز چون نمره بر سوار زند خاك در چشم روزگار كند
 شه به تیریش چون برانگیزد از که و دشت لرزه بر خزد
 آن جداوند کوبست كمر لحظه جبر بدستدگی پدر

ستایش سلطان مسعود

پدری کر همه ملوك جهان چرخ هر کر چو او نداد نشان
 پادشاه زمین ملک مسعود که نصیبش ز چرخ هست سعود
 گوید امروز شیرزان منست گوئی اندر مان جان منست
 دل او در هوای من گردد همه کرد رضای من گردد
 او بمن شاد و من بدو شادم او چنین باد و من چنین بادم
 شه پاك اعتقاد شاه زمین می شناسد یقین که هست چنین
 بدعا برگشاده دارد لب شکر ایرد کند پروزو نشیب
 خرم و شادمان همی باشد سم وزر در جهان همی باشد
 هر زمان نازه بزعی آراید بشاط و سماع یگراید
 باره را شاهوار بشیند خرم آنگی که روی او بیند
 پیش او کد خدای سهم مکین کشی همه راستی کند للقین

مدح خواجه ابوالعصر

خواجه یونهر پارتی گنج جهان	هیچ همتا نداردش ز مَنان
آن دبیری که تا قلم برداشت	همه بر صحن درج سخن نگاشت
و آن سواری که تا سوار شدست	زو دل کفر بقرار شدست
شاهرا بوده نایب کاری	کرده شغل سپاهسالاری
سرکشانرا نموده در پیکار	که چگونه کنند مردان کار
هر سخن کوی بگوید از هردر	چون گهر بایش نشاند بزر
مجلس شاه را چنان باشد	که بدن را لطیف جان باشد
چون ز می دلش مست و عرم شد	جدو هر لش تمام در هم شد
طیبتی طرفه در مان افکند	ثک شهنامه در زبان افکند
ساتکینی گرفت و پس برخاست	دولت شه زپاک پر دان خواست
مرکز حشمت و سیادت باد	دولتش هر زمان زیادت باد
سر همت بلند باد بدو	شادمان شاه شیرزاد بدو

مدح امیر بهمن

باز کس چون امیر بهمن نیست	آن کش از خلق هیچ دشمن نیست
مایه دانش و خردمندیست	وصل نیکی و نیک پیوندی است
محتشم زاد و محتشم دوده ست	همه وقت محترم بوده ست
سخت معروف و نیک منظورست	راست گوئی که پاره نودست
بیشتر لفظ خیر می گوید	دل از آن حری می جوید
دسم مجلس چو او نداند کس	در لطافت بدو نماید کس
چون مرا و را عفو به پیش آید	گذرد راهرا بیاراید
آن سواری کند نشسته بران	که نکرده ست رستم دستان

مدح ابو الفضایل

زهره شیر دارد و تن پیل	بو الفضایل که سدیدست اصیل
کامها رانده رزمها کرده	کارها دیده بزمها خورده
زو دل شاه سخت شادانست	فخر گردان و تاج رادانست
می که با او خورند بگوارد	شاه را طبع در نشاط آرد
که شجاعت ازو همی بارد	چشم بد دور صورتی دارد
عشرتی از میان برانگیزد	بزم را چون بگاه برخیزد
برود چون مبارزان برصف	ساغر بو الفضایلی برکف
برفروزد دل کریمان را	دوستکای دهد ندیمانرا
نقل سازد ز نارسیده ترنج	مست گردد چو بیل بایک و پنج
دل خصمانش شاد خواهم کرد	عیب او نیز یاد خواهم کرد
ز آهه طایفه هموست همو	کس نباشد قمار دوست چو او
ببرد سیم و در کنار کند	خواهد از شاه تا قمار کمد
سیم ریزند و کسه بکشایند	چون حریفان بحمله گرد آیند
بکند صد هزار گونه دغا	نازده زخم خرمراد اورا
سه یک آید چو او گرفت سه شش	اندر آرد گرفته ناخوش
دست چون درزد ازمان ببرد	داد چون ماند خصل کم شمرد
نهد هیچ بوردک اینست غیم	چون برد آسین کند پرسم
با حریفان بجمله بسینزد	بسهد چون نماند برخرد
عشوها سارد و دهد کرناش	چون موکل شود بدو فراش
ار لطافت براسی جگریست	راست گویم ظریف جانوریست
ار پس او بشهرها بروند	چه عجب گریاناش فته شوند
نا همه خانه اش نپردارد	هیچ زنرا بلطف نتوازد
جامه و سیم و زر پذیرندش	سغبه گردند و دوست گیرندش

مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال	باشد آهسته طبع در همه حال
مایه دانش است پنداری	هست مستی او چو هشیاری
ذات دانا و طبع برنا نیست	مثل او هیچ تیزو دانا نیست
در همه کارها کند انحاج	نبود مثل او بهزل و مزاح
شه چو از حال او خبر دارد	هر زمانش غریز تر دارد
بنهد بد سگال را کردن	گرچه خود دارد اوفرو خوردن
میکند بزم نرم کوشش خویش	میکند آشکاره جوشش خویش
دلش از گه گهی گران گردد	در سر او همیشه آن گردد
که بود جاهش از دگر کس بیش	داردش شه عزیز و خاصه خویش
برتر از دست خود نخواهد کس	عیب او این توان نهادن و بس
از همه چیز جاه دارد دوست	این زاصل و بزرگ همت اوست

مدح امیر کیکاوس

در برابر امیر کیکاوس	خوب و رنکین نشسته چون طاوس
مایه عشرتست و کان طرب	نکند جر نشاط و عیش طلب
پیل زوری که چون کند کشتی	پیل را زور او دهد پستی
شیر زخمی که چون برانگیرد	شیر بیشه از او پرهیزد
با چنین قوت و چنین مردی	هست با همت و جوانمردی
نیست خالی ز جنس جنس علوم*	خبری دارد او ز شعر و نجوم
نیست عیبش جز آنکه بی سم است	همه امدش از پدر بیم است
چون شود تنگدست و درمانده	روی صلح از پدر بگردانده
یله گردد ز شهر و گیرد راه	صوی دهقان کشد سپه ناگاه

گوید ار عجز برضاع پدر	اندو آید بگرد آن یک سر
متزل اول بنونهاله کند	تامگران ^۱ از آن نواله کند
آنکه آید بدیه کل هری	شاید ارنام خوک ^۲ او نبوی
گر همه یکدومن کرنج دهند	و آنقدر نیرهم برنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید	کرو فری عظیم بنماید
اینهمه پردی بکار آرد	تغ برخاک خشک بگدآرد
آرد گلائش آبراش ^۳ بود	در همه یکدومشت ماش بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نگو دیدار	بزم را کرد همچو باغ بهار
شاهش افزوده از شرف جاهی	شادمانه نشسته چون ماهی
ره بسوی نشاط بردارد	سنگی ازهر که هست بخورداد
نه طلای نه بود نه حاره بود	هر زمان ذو بساط تاره بود
در طرب همچو گل می خندد	هر چه او گفت شاه پسندد
از لطافت قرن جانست او	پاک چون آب آسانست او
گرچه اورا بسالها زین پیش	هوسی کرده بود در سرخوش
هر دو حلقی شراب خوردندی	مست گشته نشاط کردند
پیش از این هیچ کار دیگر بود	که شبی مست پیش او بنمود
دست بر ناف او نهاد بمهر	بر برش بوسه دادو داد بمهر
ور کنون طبیعتی کند که که	نیست اورا سخن معاذ الله
از حکایات آن امیر گرین	نوان هیچ چیز گفت جراین
حال مرد امیکش معلوم است	گاهن اورا بدست چون موم است
او نه زین پردلان اکتونست	که مردی ز رستم افروست
چون نهد دست زور مل بممل	نهد انگشت بر میانه کیل

خیرد از جای خویش و هوی گشتد^{۳۳} گشته اورا بدید عوی گشتد
 حمله آرد چو شیر و بگرازد میل خونین ز کف بیندازد
 او ز برك کلام گذاره کند شلغم پاره را دوپاره کند
 آخر او بر کشد بمردی سر نکند کس ریان بمردی بر

مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر کودکت و برای و دانش پیر
 کلک او بر رقم که پیوندد هر دبیری که دید پسندد
 تازی و پارسی نکو داند هر چه راند همه نکوراند
 گرز طبیعت^۱ درو گشادگی است چه شد آنجا بزرگ زادگی است
 هیچ عب دگر جز آتش نست که تن سنگی گرانش نیست
 ارضعف ارقوی دهد شراب طبع بتاب او ندارد تاب
 چون کند پر کم^۲ و ندارد جای طشت سارد رآسین قبای
 منتظر ایساده ده فراش تا چگونه رود حدیث فراش
 هر چه خورده بود براندازد معدۀ پر شده پردازد
 آنچنانش برند مست و خجل که نشاطش فرو مرد در دل
 پس بشستن قبا دهد ناچار نرسد چد که بخدمت بار
 چون بداند علت ناخیر اینک آید جنایت^۳ و تقصیر
 زود بینی که از حوالت شاه سوی هر دستگاه یابد راه

مدح حسین طیب

مشفق عمرها حسین^۴ طیب در همه فعلها بدیع و غریب
 آنکه در علم طب کند افسوس بر حکیم بزرگ جالینوس
 جد او اصل نیکامهاست هر ل او اصل شاد کامیهاست

شاه را بنده ایست بایسته	بس برسمست و نیک شایسته
شه براو اعنماد جان دارد	تندرستی چو دردها ن دارد
اینست زیبا و اینست خوشدل مرد	نکته گوید بسی چو باز نرد
دست زئی عشرت و نشاط برد	سیکی هفت و هشت چو ن بخورد
راست گوئی که هست جنس لقو	اندر آید بریخ ^۱ و بقره بقو
راه آیم روم به پیش آرد	زود یکپای چست بردارد
علم ابدان شناسد و ادیان	در همه حال آشکارو نهان
همه علمست آشکار و نهفت	خوش ندیمست راست باید گفت
بگه هزل و جد گرانجان نیست	عادت او دروغ و بهتان نیست
ظاهر و باطنش حبیب شهست	گاه و بیگاه چو ن طبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت

خرس هرگز چو او نداند کوفت

در حق خویش گوید

کمز و پستر از ندیام	من که مسعود سعد سلنام
وز همه بندگان پدید آورد	شاه بیموجبی عزیزم کرد
تا مکار و محل من بفرو	جای من پیش خویشتن فرمود
سست عقل و ضعیف رائی ام	دان که من کس نیم کدائی ام
همه ساله چو ناتوانی ام	ابلهی ناخوشی گرانی ام
که ز درد شکم همی نالم	که سر از رنج دست ^۲ میالم
تا بکم دادنم کند یاری	پیش ساقی همی کنم زاری
خدمتی بایدش برسم خران	از من خام قلبان گران
حسب حالی ترانه گویم	که بحالی بهانه جویم

چکند اینچنین ندیم برش	که زدیدار لونگردد کش
لاجرم چون چنین گرانجام	ناخوش و ناترنگ و نادانم
رفتم اینک بسوی چاندر	تا کی آیم بشهر بار دگر
رنج برخویشتن کنم کوتاه	تا ببینم رفیع مجلس شاه
مجلسی باشد آنکه خلد برین	گوئی آید ز آسمان بزمین
مطربانی چو باربد زیبا	چنگ و بریط چغانه و عنقا
ارغنون با سماعشان ناخوش	ندما ارلقای این شه کش
نا جهانرا همی بود بنیاد	باد بر تخت شادمانی شاد
مسند و ملک و حشمت اندروی	از همه نوع نعمت اندروی
بادهای لطف نوشگوار	رودهای بلحن موسبقار

صفت محمد فائی

لحن نای محمد فائی	ارغنون بود بنهائی
چون بسر نای او در افتد دم	شاد گردد دلی که دارد غم
نغمه او چو جان بیفزاید	گر نتارش کنند جان شاید
راحت آن ساعتست کوازشم	مهربازی کند بکک دو چشم
اسرو نهی از امارتش خیزد	زرو در ار عبارتش ریزد
مطربان را بجمله گرد آرد	پرده از پیش صفه بردارد
ناصر کل دوان شود هرسو	لت و سلی روان شود هرسو
آن خر کون دریده پیورا	بزند کیر خواره باورا
زیهمه زخم و چوب بند و جرس	غرض او بر آتش باشد و بس
گر نه زین روسبی و آن گده	نبود حاعلی مگر خده
فلتبان چون گرفت خشم و لجاج	زود گردد روان زهر سو کاج
چون ببیند ز خره دانکاه	جمله دارد فدای او خانه

در همه حال سم دارد دوست قلبیانی ار آنش عادت و خوست

صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلب آواز	کرده از قول جادوئی آغاز
دست زد چون بختیجه ^۱ ایقاع	بگذراند ز اوج چرخ سماع
بانگ که که چو بر سرود زند	آتش اندر دماغ عود زند
خواجہ نا که چو در سماع آید	عشرت و خرمی بنفزايد
ساتکنی بزرگتر خواهد	ز سرود و سماع در خواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی	گاه گاهش کند هم آوازی
گر نبودی گریز پای و دنس ^۲	بز مہارا چو او نبودی کس
مطربانرا بہم بر آغالد	از میانہ سبک برون کالد
تا کند گندہ درشت بکف	راست باہرہ چو چنبر دف
نا بخسبد بکنجی اندر مست	با بکی قحبہ کلندہ کست
هر گر آن دوخ دیدہ بیشرم	زات خادمان نگر دد نرم
آنکسانکہ دشمن او بند	بپیدہ چیرکی نمگوید
آنچه گویند من چرا گویم	عیب آن بہنر چرا جویم
او نبودہ ست کودک نکو	خوش نبودہ ست لحن و نغمت او ^۳
بسرای کجک ز رفہ است او	مست ہر گر شب نخفہ است او
گرد بازار و کوی گم گشتست	بسر مرغرار بگذشہ ست
من سخن گرہمی نگر دانم	وز طریقی دگرہمی دانم
حلقہ گوش اوہمی گوید	کہ ربان زین سخن چہ میجوید
یک اشارت کفایت اورا	بندہ را در حورست زخم عصا

صفت علی نائی

ار دگر سوعلی بنغمہ نای دل برانگرد ای شکفت زجای

دارد ار جنس جنس دمدمه ها	آرد از نوع نوع زمزمه ها
میزند نای و تنگ میجوشد	بهوا روی عقل میپوشد
بادل خویشان همی گوید	که غم از جان من چه میجوید
عشق و رنج محمد نائی	مر مرا گشت اینت رسوائی
چه زند آخر او که من نزنم	اگر او هست مرد من نه نزنم
دل چرا بیهوده دژم دارم	نه ز کس دستگاه کم دارم
من بخانه چرا نه بنشینم	توبه با صلاح بگزینم
کار بی زرد و بی وبال کنم	کسب خویش از ره حلال کنم
که اگر سیمها بسود دهم	نعمتی زین طریق زود نهم
باطن این گوید و بظاهر بار	صد تضرع فرون کند ز آعاز
آنکه در حکم او بود شب و روز	بر فشاند بروی گنبد کوز
آب بی روی وی نیارد خورد	پیش او هیچ از این نیارد کرد

صفت اسفندیار چنگی

چنگ اسفندیار چنگی بار	بادل و جان زعیش گوید راز
راست گوئی هر اردسانست	مجلس از لحن او گلستانست
خوش زدن و خوش سرود و خوش قواد	خوش سماعی کد همی بمراد
لیکن آنرو سپی زن بیباک	هر چه یابد همه ببازد پاک
شاه خلعت دهدش در پوشد	چون برون شد در کوشک بفروشد
لثه بر نین و یکی بر سر	کفش آن پای دیگر این دیگر
نن خویش از دروغ بفریبد	یکرمان از قمار نشکبید
چون نشست و قمار در پوست	از نین که بریده بادش دست
جامه هارا گرو کند بقمار	برود قلبان بیک شلوار
چنگ بفروشد و ندارد تنگ	عاریت خواهد از حریان چنگ

از خرابیات چون بنوانندش	روی ناشسته میدوانندش
شوله برداشته دوان چون سگ	از پس او مجاهران در تگ
چون سگ قلیبان همی پوید	باخود او نرم نرم میگوید
پدرم خسرو سکا بادی	بگذرانید عمر در شادی
جامه های نهاده تو بر تو	ز آن نپوشد مگر که نوبر نو
بیشتر گر نکویش باری	باشدش ده هزار دیناری
پس هشتاد و پنج خرم وشاد	ملك الموت ازو نیارد یاد
من بدبخت مانده بی برکم	آرزومند يك شكم مرگم
یارب آن مژده ام که آرد یاد	کان گرانی دوان بمالك داد
تا من آن چارپا بزخم آرم	حق آن پیر مرد بگرام
شاد و خرم کنم روانش را	ندهم هیچ بچگانش را
مردمان سخت گم رهند همه	پند بی منفعت دهند همه
ایمجب هر که او بخواد مرد	جز قمار از جهان چه خواهد برد

صفت كودك جعبه زن

جعبه كودك خوش دلکش	راه اشكر همی سرايد خوش
چون فرو راند زخمه بر جعبه	هر که بشنید کردش سغبه
يك زمانى صماع گرم کند	دل سخت از نشاط نرم کند
پس بگیرد دلت ز انبوهی	فکند در میان دو کوهی
خیره باخوشتن همی گوید	چون ببیند رهی فرو موید
سر بنسد بهابه ها سازد	سوی کردانه ناگهان تازد
سیمکی کهنه بنهد اندر پیش	شرم نایدش ز آن دو گیسوی خویش
بکف آرد نبید کاسی را	بدهد او بدور طاسی را
کار و بازی، خند، فیه سازد	شسته حبه نازد

<p>که درآیند زود فراشان شکرش با گرفته خون^۱ آرند کرده خود را زیم دیوانه راست مانند گاو جسته زیوغ افند آن پایگه بدارنش بر خود افکنده کرم هفنه^۲ کند از خون روی مویش تر بوالعجب گشته صورتی بینیش بر خزیده دودیده ملعون جعبه بر گیرد و زدن گیرد درد او را کند سبک درمان تا شود نرم و راست گردد رگ روز دیگر همان بخواهد بود ار شود باز از آن سعادت اوست هیچ خاطر بدان نیابد راه در خراباتها تلف کند او نشد او نیکبخت و هم نشود</p>	<p>او نشسته میان قلاشان اول آشفته را برون آرند باز گشته بروسبی خانه عین عین و کرده چشم را بدروغ چون پیش شه اندر آرندش روی از آژنگ همچو طفله^۳ شه ترجیحی زند برویش بر چون بدان زخم بشکند بینیش روی پر گرد و بینی اندر خون آبش از دیده آمدن گیرد عذرها خواهدش سبک عثمان دل او خوش کند بیاری لك بکنند اینهمه ندارد سود نشود باز از آنچه عادت اوست آنچه او را دهد بزدی شاه هرچه از جود شه بکف کند او روز کوریش هیچ کم نشود</p>
--	--

صفت زورور ۳ بربطی

<p>بر کند لحظه بلحن هوا شادی افزای و رنج پردازست هیچ خنیاگری نداند زد که کس اندر نبرد او نرسد</p>	<p>زورور^۲ از بر بط بدیع نوا باربد زخم و سرکش آوازست زان نواها که او تواند زد هیچ مطرب بگرد او نرسد</p>
---	---

چه شد از کودکی نکو بودست
 من نبودم که او فراز رسید
 خلق را صورتش نگاری شد
 باسماع غریب دلجویش
 مردمان باده‌ها همی خوردند
 هم بخانه نثار کردندش
 برکف دست همچو آبله
 عامل سرسنی ازو برخورد
 چون می‌و شیر یافت اندامی
 بنشستی و پیش بنشاندی
 و آنچه خورشید کرد کس نکند
 چون زنان دامنیش برسر کرد
 اندرو گفیه بود بیچاره
 آن دو بینی که نام بنهروزیست
 ایدریغا که بر نهوادم من
 ز آن نکوئی گذشته یاممش

خوش عنان ولطیف خو بودست
 الحق از لطف دلنواز رسید
 لهورا از رخس بهاری شد
 بر رخ لاله رنگ گل بویش
 مهنران عیشها بسی کردند
 بهمه خانه‌ها ببردندش
 کس نکردی ز بار او کله
 که شبی نا گهان بدو برخورد
 راند هر ساعتی بر او کاجی
 همه وقتیش نوش لب خواندی
 دست خفاش پشت پس^۱ نکند
 سیم دادش بسی^۲ چو سر بر کرد
 چون شد از درد عشق دل پاره
 آخرش روشنی و پیروزیست
 زان رخ چون گل و تن چوسمن
 توبره ریث گشته یافتمش

نمونه (صفت پری ۳ بانوی) ❀

پری^۲ خوش خط اربنگ رباب
 قمری مجلس است و بلبل بزم
 کرد جعد سیاه مرغولان
 در سرود حرین که بردارد
 هج عیب اندرو نمیدانم
 آنکه گوید که او سفر کردست

رانده جمع مطربان همه آب
 بشکفاند نوای او گل بزم
 بهر مهر و ستیزه دولاب
 لب و دندان او شکر بارد
 نکه زین سبب نمیرانم
 سوی چالندر او گذر کردست

در رواق منقش سرچاه	مست ماندست خفته در خرگاه
چون گریبان بناز بگشادست	عامل او را سه توله زر دادست
روز دیگر عتابها کردست	سعد و کرا بیاری آوردست
بالب ریش بسته بنشسته است	باز مانده ست و جنگ پوخته ست
محملی بسته است و خوش گشته ست	از سر آن حدیث نگذشته ست
این دروغ چنین چرا گویم	رنج آن نازنین چرا جویم
هر که او آلب و دهان بیند	آن کمرگاه و آن میان بند
بر تن او بید گمان نبرد	ور برد زو بدان که جان نبرد
بر میان تیر ^۱ کاری دارد	سخت محکم گذاری دارد
گرزند هیچگونه بر دیوار	آتش اندر زند بموی زهار

صفت بانوی قوال

بانو آن نادر جهان بسرود	حمله آورد بر بریشم رود
از بر آواز در سرافکندست	بگلو مقنعه در افکندست
گفتی ^۲ هست دختر لرزان	گر نبودش نرخ سخت اذنان
دارد او همت و طریقه آن	که نباشدش خانه بیمه مان
بی ده آزاده مرد ننشیند	که صلاح خود اندر آن بیند
کند آماده کار ایشان زود	خوش کند روزگار ایشان زود
شویش آن شیر مرد ^۳ سرهنگی	نکند هیچگونه دلتنگی
بیش و کم دیده است و باخه	واقفی نک و بد شناخته
چشم بر کارها فرو گیرد	کوه خواهد که حلم او گیرد
نیکنام است و رشک نشناسد	که ز دزد و عس بفهراسد
غیرت رنگ و جنگ و جوش نیست	جز غم خوردنی و پوشش نیست
چون شتر بر گرفت راه دره	خویشتن خفته سازد اینت سره

نیست کس را ز مردمان ادب	بادل خویش گوید ای عجبی
همه با یکدیگر بکافوا کاو	درم افتاده اند چون غرو گاو
رشک را دست موزه کرده	از میان عوی بر آورده
چه خورد ریش گاو رشکن غم	ز آن بصلاحت کنز و نگردد کم
چه دهد دل به دنج بهوده	و ر شود نیز وقتی آلوده
چون بمشئ دو آب گردد پاک	خیره و یطک میرا شود غمناک
بچه باید که در میان نبود	اینهمه چیزها گران نبود
نه بریده شد دست تخم سداب	و ر بود هم چرا بود در تاب
که شود زو پدید سر سخی	سرخ سر خود چرا و دبر هی
بر هنر لایخ و لخ چنین فرمود	گیرد او بر نشسته ایمن بود
بر هم آمیخته نرو ماده	لاجرم خانه ایست آماده
این نشسته ست وان دگر خفته	در گشاده ست و پیشگه رفته
که همه دول خانه خانه اوست	منت گفتم یقین بدان اید و ست
آنچه گفتم همه مجازی بود	اینهمه هزل بود و بازی بود
آن نه از بهر رینی کردم	من ازین نوع طیبی کردم
روی نیکو بسوی چنک آرد	گفتمش بنگرم چه رنگ آرد
جلد و شوخ و ظریف و تن درست	سرفراز و شگرف و عیارست
هم نکور روی و هم نکونام است	او بهر کارس باندام است
ممکن آید که نیک و دوشیزه ست	مست شلوار بند و پاکیزه ست
که بخوبی زبده دگرست	و آنچه گفتم همه درست ترست
شود از عقل هر کسی مفلس	و آنکه بر آخری رسد مجلس

صفت ماهوی رقاص

ماهوك در میان چو در گردد مجلس از خرمی دگر گردد

شادی و لهو درهم آمیزد	طقطق پای او چو بر خیزد
عیش را و نشاط را سببی است	بس نشاطی و مجلسی طیبی است
روسی زاده را نکو علف است	مادر قجه را نکو خلیف است
بر جهد و افتدش براو نظری	نر خری گر پیشت ماده خری
آب گهردهانش در شلوار	بازماند دو دست او از کار
ولست چون میمان نادیده	بوالفضایل براو نهد دیده

طبیعت

از پی خرمی مجلس شاه	سحطیتی میکنم معاذ الله
که بگوید سخن بنظم فراخ	شاعر آری چنین بود گستاخ
دورم افکند روزگار چنین	چون از آن مجلس بهشت آیین
دل ازین نوع خوش توانم کرد	من دگر چاره ندانم کرد
خاك را اندرو قرار بود	تا فلک را همی مدار بود
نعمتش هر زمان فزاینده	دولت شاه باد پاینده
جان دشمن فدای جانش باد	مرکب جاه زیر رانش باد
دولتش بنده باد و چاکر باد	روزگارش شده مسخر باد
از لقایش بدیدگان روشن	باد سلطان و پادشاه زمن

تا بدل در نشاط و شادی باد

دولت و ملک شیرزادی باد

مقطعات

❖ (نازه از قلعه نای) ❖

نشته ایم وزیان کرده بر بضاعتها	بجمله ما که اسیران قلعه نائیم
نه سود دارد اکنون همی براعتها	نه مالهائی کا نگاه بود فایده داشت
همان دلست نجیبید درو شجاعتها	همان کفست و نخیزد از زودم خاوکرم
کنیم روشنی و باد را شفاعتها	بروز تابر ما اندر آید از روزن
بنیستیها کردم بسی قناعتها	ز بهر هستیها نیست کردمی لیکن
بر من از غم دل ساهاست ساعتها	در از عمری دارم که اندرین زندان
کنم ز پیری فردا بسی خلاعتها	چه نازها کنم امروز من بیرنائی
که سیر گشت دل من از آن جماعتها	بکردگار که در راحتم ز تنهائی
چون نظم مارا افتد همی اشاعتها	من ارتکردم بذله مصون زیم چونان
بشعرها ز نمی بر جهان شناعتها	اگر جهانرا چونین ندانمی مجبور

❖ (شاعران بینوا) ❖

وز نوای شعرشان افزون نمیگردد نوا	شاعران بینوا خوانند شعر بانوا
عندلیم من که هر ساعت دگر سازم نوا	طوطیانه گفت و توانند جز آموخته
پادشاهم بر سخن جایز نباشد پادشا	اندران معنی که گویم بدیم انصاف سخن
و رحق باطل کنم منکر نگردد کس مرا	باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقرر
خاک اگر در دست گیرم سازم از وی کیمیا	گوهر ار در زیر پا آرم کنم سنگ سیاه
و رغزل خوانم مرا منقاد گردد ازدها	گر هجا گویم رمد از پیش من دیوسپید
ز آنکه در گیتی زبی جنسی ندارم آشنا	کس مرا نشناسد و بیگانه رویم نزد خلق

❖ (الدرز) ❖

آسان گذران کار جهان گذران را	زیرا که ^۱ جهان خواند خردمند جهان را
پیراسته میدار بهرنیکی تن را	آراسته میخواه بهر پاکی جان را
میدان طمع جمله فرازست و نشیب است	ایمرکب بر حرص فروگیر عنان را
جانست و زبانت زبان دشمن جانست	گر جانت بکارست نگهدار زبان را
دی ^۲ رفت و جز امروز مدان عمر که امید	بسیار بفرساید و برساید جان را
پیش از تو جهان بودست آنکس که پس ازتست	گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

❖ (هجا) ❖

باتو نکال از هجاست زیراك	به جلوه است آن تن توو ایضاً
مست و خراب دوش بختی	شده پاره دامن توو ایضاً
واکنون دورنگ بینم ازهار	ریش ملون توو ایضاً
هرگز فرحج ندیدم جز تو	ای روسپی زن توو ایضاً
امروز را اینحکایت عیشت	در کوی و برزن توو ایضاً

❖ (به خواجه ناصر) ❖

خواجه ناصر خدای داند و بس	کارروزی تو تا کجاست مرا
من چو رقم تو هیچ کردی یاد	صحبت من بگویی راست مرا
کار چونست مرا ترا کامروز	کار با برگ و بانواست مرا
نزد بو نصر پارسی گویم	روز بازار تیزخاست مرا
همه کام و هوا بدولت او ^۳	از فلک رایج و رواست مرا
آنچنان دارم که پنداری	بدعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او	همه در چشم توتیاست مرا
نامداری که خاك درگاه او	همه در دست کیمیاست مرا

لیکن اندر میان ششغلی سام	که در او شدت و رخاست مرا
حمله میکنم که از بد و نیک	نگاه خوفست و گه رجاست مرا
گیله اندر میان صدی ام	کز همه دوستان ثناست مرا
ز آفتاب سعادت تابان	روز اقبال پرضیاست مرا
زین همه نیکوئی مرا حفظ است	با همه شادی استقامت مرا
باز گه بر کوفت دشمنی ام	که درو بیم صد بلاست مرا
کمترین دهری مرا غول است	پهترین همهی صباست مرا
نرمتر بالشی مرا سنگ است	گرمتر بستری گیاست مرا
عز با درد سر که دارد من ؟	جاه بارنج دل کراست مرا
در فروغ دل چنین مخدوم	آینه رنجهارواست مرا
ای رفیقان فراق روی شما	در دل و جان غم و عناست مرا
دل و جانم همه شما دارید	وین شگفتی بدین رضاست مرا
کس نگوید که زنده چون مانم	چون دل و جان زن جد است مرا
پس چو بیجان دودل همی باشم	بی شما زیستن خطاست مرا
چیکنم قصه یکارزوی شما	داند ایزد که جان بکاست مرا
ورنه این دوستی ز جان و دلست	بشما این شغب چراست مرا
نکنم عشرتی بطبع و همه	هوس عشرت شماست مرا
خواجه با توام کزین گفتار	از سر شنبه و ریاست مرا

❀ (شکایت) ❀

نه جای شخودن بماند از دورخ	نه جای دریدن بماند از قبا
بگیریم همی در فراق چنانک	که داود بر تربت او ریا
که از بس سرشکم پروید همی	بیاقوت انگشتی بر گپا

﴿مدح ابوسعید﴾

ای از سعود کشته مرکب	ای مایه سعادت ای بوسعید
رایت ز مهر ساخته مرکب	جاهت ز چرخ یافته میدان
عقلی بذات و عرض مذهب	روخی ز عیب و نقص منزّه
چون بزم تو که بیند مکتب	چون صدر تو که یابد مقصد
از جود تو نشسته مرتب	راه امید را بهمه وقت
ناکام در مسالك مسب	بازم قضا فکند چو صرصر
..... ^۱	چونانکه به بینم از دور
چون چرخ پوشد سلب مسلّب	اندر مضا شهاجم گوئی
در زیر ران هیونی اشهب	در کردهای او هم دارم
و آن دشت را چو باد مجرب	آن کوه را چو ابر مهیا
گردان بچپ و راست چو کوکب	پیچان به پس و پیش چو لبلاّب
از انتظار ^۲ غرب	برنیش عقربم همه زنده
گردون کشد جلال مذهب	ناگه براین ستام مرصع
برداشته دودست بیارب	تا روز در دعای ملاقات
راضی نیم ببخت مراقب	تا طلعت تو باز ببینم ^۳
وی از خرد بشکر معاتب	ای از هنر بمدح معین
چون رای تو نیارد کوکب	چون دست تو نارد گردون
چون دیگران نکردت معجب	آنی که عز و دولت معجب
گردت زمانه داد معرب	هم سیرت فرشته ارّآئك
ز آن خورده جامهای لبالب	اقبالها بساز دمام
ملکست بوستان تو فاطرب	شاهت مزبان تو فانهجر

کان‌الشراب بعد زمان مصباح بان عرب فاشرب
در صبح دولتی بصبوحی می‌خورد فداک‌عندی اصوب

❦ (شکوه) ❦

ای بزرگی که پایه قدرت - هم‌چو خوردشید نرفلک سوده‌ست
مفلس از جود تو غنی گشته‌ست رنجه از جاه تو برآسوده‌ست
صیقل عدل تو بتبع هنر از جهان زنک جور بزوده‌ست
هر که او تخم خدمت گشته‌ست جز بزرگی و جاه ندروده‌ست
نیست پوشیده حال بنده ترا که تنش چون زغم بفرسوده‌ست
عمر شیرین بباد بر داده‌ست دل مسکین بدرد پیموده‌ست
بهمه وقت بی‌گمان بر من دلبر مهربان ببخشوده‌ست
تا بنازی و پارسی طبعم بسزا هر زمانت بستوده‌ست
صلت و خلعت مرا هربار از همه کس تمامتر بوده‌ست
چون که این باربر و احسانت مر مرا هیچ روی ننموده‌ست
یا بیرده‌ست از میان خازن یا خداوند خود نقرموده‌ست
تا مرا دشمنت گشت فلک کوششم در زمانه بیهوده‌ست
باد عمرت فروده در دولت که بتو عمرها بیفزوده‌ست

❦ (بخواجه ابوالقاسم فرستاده) ❦

خواجه ابوالقاسم ای بزرگ اَصیل غم معشوقه هیچ کمتر هست
همتی آگه ز حال کآن خانون جز تو آنجاش یار دیگر هست
در وفای تو گر خورد سوگند که نخورده‌ست کیر باور هست
شادی وصل او که خواهی یافت باغم هجر او برابر هست
راههایی که او زند بر چنگ یاد داری و هیچت از بر هست
برد خواهیش هیچ راه آورد زبن معانیت هیچ در سر هست

آمدن در خورت نبود اینجا باز گشتنت هیچ در خود هست

❦ (ستایشگری) ❦

ای بزرگی که در همه احوال	ناصر تو خدای بیچونست
کمترین پایه ز همت تو	برترین موضعی ز گردونست
خلق تو جسم عنبر ساراست	لفظ تو رشك در مکنونست
روز تائید تو در اقبال است	ماه اقبال تو در افزونست
سفر تو چو عید فرخنده است	عید تو چو سفر همایونست

❦ (ناله از روزگار) ❦

دست برزخم من فلك نگشاد	تا درین سمج بی درم نه بیافت
کس چو من گوهری بنظم نسفت	کس چو من حله ز نثر نبافت
از چنین کارهای بی ترتیب	دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت	خامت و طوق مشک فاخته یافت
دل به تیر عنا نباید خست	جان بتف بلا نباید تافت
نه سهی سرو گشت هرچه دمید	نه غنیمت گرفت هرکه شتافت

❦ (تاسف بر سپید شدن موی) ❦

مویم آخر جز از سپید نگشت	گرچه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گرچند	مردم آن را بخون دیده بشت
مرد را چون سپید گردد موی	تن چو موی سپید گردد بشت
نادرستی بودش رنگ دوم	چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه سرگراو حرص خلود	از دل خویشتن برون کن چست
موی چون نادرست گشت بدان	که نمانده است جای موی درست
دوزخ جاودانه جست ^۱ آن کس	کز جهان عمر جاودانی جست
پند این مستمند شنو نیک	دل بر آن نه که آن ^۲ سعادت تست

❦ (مدیح) ❦

ای بزرگی که حسن رای ترا	هرزمان برمن اصطناعی نوست
ابرکف تو تند و پر گهرست	بحرفضل تو ژرف و پر لولوست
دل شادت چو عقل بی زلست	کف رادت چو علم بی آهوست
جز تو از مهتران خطاب که کرد	بنده خویش را برادر و دوست
هم رگ و پوست خواندیم شاید	وین تمثیل ز روی عقل نگوست
زانکه چون خون واستخوان شد طبع	مر مرا خدمت تو در رگ و پوست
گر مرا جان و دل ز خدمت تو	سال و مه با صفا و با نپروست
چون تخلف کنم ز خدمت تو	که مرا اصل زندگانی اوست
باد پشتم ز بار رنج دوتاه	گر نه در مهر تو دلم یکتوست
تربیت کردیم بنظم و ترا	تربیت کردن چو من کس خوست
آن قصیده ایجنب این قطعه	راست گوئی که نامه مانوست

❦ (تجذیه حجت) ❦

عذر بی منفعت نهادن چیست	پیش دانش بر ایستادن چیست
مرگ را زاده ایم و مرده نه ایم	خویشتن را غرور دادن چیست
پس چو در جمله می بیاید مرد	همه را ای شگفت زادن چیست
در رنجی که منفعت نکند	بر تن خویشتن گشادن چیست
روزی خویشتن خورد هر کس	خلق را درهم اوفتادن چیست
دیگران چون پس از تو بردارند	این بکف کردن و نهادن چیست

❦ (وصف خروس) ❦

ناگه خروس روزی در باغ جست	در زیر شاخ گل شد وسا کن نشست
آن برگ گل که دارد بر سر بکند	اندر دوساق پایش دو خار جست
آن از پی جمالی بر سر بداشت	و آن از پی سلاحی بر پای بست

❖ (پیری و جوانی) ❖

آدمی سر بهر همه عیب است پرده عیبش بر نائیست
زیر این پرده چون برون آید همه بیچارگی و رسوائیست

❖ (حسب الحال ۱) ❖

مرا بس زدیوان مرا بس ز خدمت خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
بر این تیغ کوه گل انبار گوئی چو فغفور بر تخم و فور برکت^۲
چو دولت مهیا بود مر کسی را اگر او^۲ نجوید بجویش دولت
امای که بر روزگارست مارا اگر او ندارد بدادش مهلت
اگر دولت آید و گر نکبت آید بنزدیک من هر دورا هست آلت

❖ (عرض بیچارگی و آرزوی گرمابه) ❖

گرمابه سه داشتم بلوهور وین نزد همه کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم مانده موی کافرانست
بر تارک و گوش و گردن من گوئی نمد تر گران است
از رنج دل اندکی بگفتم باقی همه دردلم نهانست
پاداش من درین غم و رنج بر ایزد پاک عیب دان است

❖ (به عمر کاک فرستاده) ❖

عمر کاک را که خواهد گفت کای عزیز و گزین برادر دوست
در هوای من اردل تو دوناست دل من در هوای تو یکتوست
مهر هر کس کهن کهن گشته دردل من زمان زمان فونوست
برک و پوست گشته بامن چون توانم نشست بی رگ و پوست
بتو محتاج گشته ام که مرا پای بی زور و دست بی نیروست
آنکه محتاج او نیم همه روز مانده در پیش من چو دست آهوست

برود آنکه زوست راحت من	نرود آنکه غصه من ازوست
شدن او چومهر برآبستب	ماندن این چونقش برزیلوست
تو برمن بآمدن خوکن	که مراخوست بازچستن دوست

❖ (مدح ثقة الملك طاهر) ❖

ثقة الملك تا بصدر نشست	دهر پیشش میان بطوع بیست
تا هایون دوات پیش نهاد	الفش را فلک به تا پیوست
درد دشمن شدست و داروی دوست	تاش بسپرد آن مبارک دست
بتگر اکنون بتازگی عجا	کاندر آن لفظ درد و دارو یست

❖ (مدح ابورشید رشید) ❖

مجلس سامی جمالی را	بنده مسعود سعد خدمت کرد
مجلسی را که چون بهشت خدای	ممدن جاودانه نعمت کرد
واندرو حشمت خداوندیست	که ازو روزگار حشمت کرد
کعبه شد زبسکه اهل امید	گرد او طوف جنت و رحمت کرد
عمده مملکت رشید که ملک	محلس آسمان همت کرد
بدهادش خدای صد چندان	که زاقبال چرخ نهمت کرد

❖ (موعظه) ❖

ایمنی را و تندرستی را	آدمی شکر کرد نتواند
درجهان این دو نعمت نیست بزرگ	داند آنکس که نیک و بد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل	روزگارت عزیز نشاند
آنچه بدهد فلک ترا بستان	بازده پیش از آنکه بستاند
توجه دانی که چند بد هرروز	بخت نیک از تو می بگرداند
راستی کن همه که در دوجهان	بجز از راستیت نرھاند

سخف بیدار باش در همه کار پیش از آن کت قضا یخسباده
نیک رو بد مرو که نیک و بدست که ز ما یادگار میماند

❦ (مرثیت) ❦

راشد از رشد روزگار نبافت	رشد از اینگونه بس فراوان کرد
تن او را که جان دانش بود	فلک جان نرهای بیجان کرد
گوهری بود رشکش آمد ازو	دردل خاک بر آتش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم	آنچه بر ما - پیر گردان کرد
هر زیادت زمال و جاه که بود	ما دوتن را بقهر نقصان کرد
دل ما خود ز حبس بریان بود	دیده ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد	آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کار من دشوار	کار خود را 'بمرگ آسان کرد
راشدی داشتی تو فرزندی	که همه کار تو بسامان کرد
در ربودش ز تو زمانه دون	تا ترا مستمندو حیران کرد
بد نیارست کرد چرخ بدو	تا ترا در نهفته زندان کرد
ز آنکه دانست کاینچنین فعلی	با تو جر پای بسته نتوان کرد
تو بر آن راشدان جزع کردی	که همه کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر صالح	باز مسعود سعد سلمان کرد

❦ (ستایش) ❦

ای بزرگی که باغ رادی را	شاخ باس تو فتح بار آورد
تبغ تیز تو در مصاف عدو	شرکرا تا بحشر کار آورد
حیدری صولتی و خنجر تو	عادت و رسم ذوالفقار آورد
کف بارنده مبارک تو	جود را موسم بهار آورد
بنده مسعود سعد سلمانرا	زرد تو بخت پایدار آورد

چون نبودش ز نام خود نمی نیمی از نام خود نثار آورد

❦ (تازه از حصار مرنج) ❦

ای حصن مرنج وای آنکس	کو چون من بر سر تو باشد
هر دیو در آن جهان که بجهد	از خانه خود بر تو باشد
در پنهان خانه ^۱ کند مرگ	در پیشگهش در تو باشد
تو مادر دوزخی بگو راست	یا دوزخ مادر تو باشد
نه نه که نه اینی و نه آنی	دوزخ چو برابر تو باشد
تو مهتر مهتری مرا ورا	او کھتر کھتر تو باشد
گر آتش تو ورا بسوزد	والله که فراخور تو باشد

❦ (پیشگوئی منجم) ❦

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد	ز عمر دوستی امید من بر آن افزود
خدای داند من دل در او نمی بندم	که باد پیمود آنکس که آسان پیمود
تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت	هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود
امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا	دو بخش تازه ار کشت عمر من بد رود
فلک بفرسود آنقوت جوانی من	چو ضعیف پیری آمد نداندش فرسود

❦ (در پنجاه و هفت سالگی) ❦

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من	شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
و امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش	دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
فهرست حال من همه بارنج و بند بود	ارماند از حبس ماند پند ماند
از قصد بدسکالان و زغمز جادوان ^۲	جان در بلا افتاد و تن اندر گزند ماند
چو کان بنه که گوی تواندر چه اوفتاد	خیره مطب که کره تو در کمند ماند
لیکن بشکر کوش که ارطبع پاک تو	چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

❖ (مدیح) ❖

ای بزدگی که سوی در که تو	ره نردگان بدیدگان سپرند
فخرجویندو بنده تو شوند	جاذفروشنندو مدحت تو خرنند
مرکبان تو مزبانند	لاگران مرا بدانچه خرنند
راه بی لاگران من نروند	گاه بی لاگران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم	که بجای دوجای من نگرند
لاگران مرا چه فرمانی	کرالکو کدام جای برند

❖ (ثنا) ❖

ای بزدگی که رای صایب تو	کارهای عمل بسامان کرد
کار کرد هنر کفایت تو	برکفاه زمانه ناوان کرد
هرچه تاریک دید روشن ساخت	هرچه دشواری دید آسان کرد
شفقتهای راست بر من	مکرمتهای بس فراوان کرد
عادت کرده بخلمت خویش	عادت کرده باز نتوان کرد

❖ (افراط و تفریط روزگار) ❖

نرسد دست من بچرخ بلند	ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار	بش و کم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس	و آن نپوشد همی زناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود	و آنکه اندک ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش	هرچه یزدان دهد براو بپسند
گرچفا بینی از فلک مگری	وروفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی را دوست	دهر کسی را نگشت خویشاوند

❖ (چیستان) ❖

لمبتانی که زی تو می آیند	کهربا چشم و زمردین پایند
--------------------------	--------------------------

بر کف سیم جام زر دارند مجلس خرم ترا شایند
يك كره بر بساط طلعت تو چشمها باز کرده می آیند
يك كره گفته اند تارویت نه ببینند چشم نگشایند

❦ دیده فرگس ❦

آتش که دگر روز مرا غم سفر بود ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشک و گل سرخ همزد و آن ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
ز آن دیده چون ترگس چون دیده ترگس در دیده تاریك بوقت سحر آمد

❦ سمنزار ❦

چون به بنفشه ستان کز شب دیو روزاد تازه سمنها شکفت ارنفس بامداد
گوئی هر زروسیم که داشت در مغر دل خاك برخ برفشاند سنگ بدل در نهاد

❦ همدح صاحب دیوان مولتان ❦

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان فرزانه ایست کافی و آرا ده ایست راد
در عالم عطیت معطی چو او نبود وز مادر کفایت کافی چو او نراد
چون ابو بر بساط سخاراد کف نشست چون کوه در مصاف هنر پردل ایساد
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
هر گز بهیچ مکرمت از خود عجب نکرد روزی هیچ ترست از ره نیوفاد
نه چون تنك دلان بفرایش نمود فخر نه چون سبکسران بسایش گرفت باد
تا شد گشاده مارا يك در بصحبتش بر ما ز شاد مای صد در فزون گشاد
چونین که در فراقش بودیم بس غمین والله که از وصالش هسنیم سخت شاد
پیوسنه شاد باد که شادیم ارو همه زو خرمیم سخت که در خرمی زیاد
هست او چنانکه باید و چون او ز خلق نست بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

❦ موعظت ❦

چرخ چند یمان بذاك اندر کشید چند ناکامی بروی ما رسید

هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟
 لعبت زنجیر زلف حلقه جعد
 آب رویم برد آب دیدگان
 از زمانه بدخوی پش آورید
 روزگار نامساعد گسرید
 لاجرم شد ناخوشت عیش لذت
 من شنیدسم ز من باید شنید
 دور از آن پاکی که اصل آن پلید
 پنبه با آتش کجا یارد چخید
 جر بفری کی وان بیرون کشید
 سر دل یکبارگی نتوان دید
 ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت
 قبال ایا کم و خضراء الدمن
 مش همرگز کی بر آید با درفش
 دست چون ماند بزبر سنگ سخت
 نامیدین گسم این ابات ار آنک

❦ (ناله از گرفتاری) ❦

ای خداوند رای ساهی تو
 عرم تو ملک شاه را تنگ است
 از غم و رنج و اندوه و بیمار
 خشم سمح سیه همی بیند
 بسته اندم چو شیر و برن من
 بنده من مار گره گشت و فلک
 شدتن من چنانکه گر خواهد
 اینهمه هست و محنت پیری
 کار اطلاق من چو بسته بماند
 سر مرا حاجتی همی باشد
 محملی باید از خداوند
 که همی زار زوی لوهاور
 مملکت را همی بیاراید
 که چو نیغش ز زنگ بزاید
 این تن من همی نقرساید
 پای بند گران همی ساید
 چرخ دندان چو شیر میخاید
 هر زمانم چو مار بنقرساید
 مگس آسان ز جای بر باید
 هر زمان سسیمی در افراید
 که همی ایزدش به نگشاید
 وز دلم خارش همی زاید
 که ازو بوی لوهاور آید
 جازو دل در تنم همی پاید

گرچه او میر محمل شاهی	پر پهن و بزرگ فرماید
اندرین سمج شدت سرما	این تنم را چو زهر بگزاید
چون امیدم بریده نیست ز تو	همه رنجی که بایدم شاید
اهل بخشایشم سزد که دلت	بر نرو جان من ببخشاید
جر زمن هیچکس بود که ترا	بسزا در زمانه بستاید
بنده تو هزار دستا نیست	که همی جز ثنات نسراید

﴿حسب حال﴾

هرزمانی تنم چو زیر شود	برسر خلق در قییر شود
خار گردد مرا گل اندر دست	خار بردشمنم حریر شود
سخن من ارآن بود سوزان	کاتش دل همی ضمیر شود
بچنین رنج کر زمانه مراست	کودک هفت ساله پیر شود
از همه مردمان بر آن بخشای	که بدست هوا اسیر شود
هرزمانی ز بخت بد سوی من	ناامیدی همی سفیر شود
دره گر بر سرم فرود آید	بگرانی که تیر شود
برمستان سرد برسر من	شرر نار زمهریر شود

﴿در مدح مظفر بن بوسعده﴾

ای مظفر بود درخور صدی	صدر دیوان بسو مزین باد
نمکبختی و نیک روزی را	بسنه بادامن تو دامن باد
پدرنرا که خواجه بوسعدهست	بتو فرزند چشم روشن باد
برمخدوم خویشتن همه سال	محترم جانب و ممکن باد
وانکسی را که جز چنین خواهد	پاش چون پای من در آهن باد

﴿بدرود﴾

ای روی نکو سلامت باد	من در غم تو تو نادلی شاد
رفتی و شدی مرا نبردی	ابرو سلامت یاراد

❦ (موعظة) ❦

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار	شادان همی نشیند و غافل همی رود
دل بسته هواست گیرند ره هوا	تن بنده دل آمد و بادل همی رود
که باطلی ببیند گوید که هست حق	حق که رفت گوید باطل همی رود
ماند بر آن که باشد بر کشتی روان	پندارد دوست ساکن و ساحل همی رود

❦ (مدیح) ❦

ای خداوند رحمت ایزد	بر تن و دولت جوان تو باد
بهمه کامها و نعمت ها	چرخ گردنده درضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملک	در بیان تو و بیان تو باد
بر همه نامه های جود و کرم	بهمه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هتزمندان	سایه عدل جاودان تو باد
بهر اندیشه صلاح و صواب	در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای توشد	مسند سروری مکل تو باد
هر که او را زمانه بیم کند	در پناه تو و امان تو باد
آفابی و تا جهان باشد	حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت هر چه رای کنی	در رکاب تو و عنان تو باد
نا توانی نصیب دشمن تست	تندرستی همه ار آن تو باد
جان ما بندگان که داد بما	جان هر کس فدای جان تو باد

❦ (مرثیت) ❦

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست	که همچو وقت مفضل تو هیچکس ناید
تو با زمانه اگر بس نامدی شاید	که هیچ مرد هر بازمانه بس ناید

❦ (اسیر خوبان) ❦

اگر اسیر کسی ام که مر خوبان شد	نه من نخست کس ام کاسر خوبان شد
شکيب کردن نادلپذير دان ز دلی	که بسنه سخن دلپذير خوبان شد

نباشد ایمن گر کوه را سپر سازد تنی که او هدف زخم تیر خوبان شد

❖ (مطایبه) ❖

اشعبی را اجل بدوزخ برد زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد پیش از آن کان پلندرا بزه داد

❖ (هجا) ❖

مالك آن سنگروت را بر بود آتش اندر تنش زدو شاید
آهکش کرد خواهد اندر گور نا بدان بام دوزخ انداید

❖ (دروغ) ❖

که گهی اندر سخن دروغ نباید زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده را دروغ همدون زنده کند خود دروغ گفت نشاید

❖ (مرثیه) ❖

بونصر حسن جوان بمرد وز عمر ملالان نگیرد
رد کرده برین عالم انگار آنکس که و را جوان نمیرد^۱
آن به که خود آدمی نراید چون زاد همان رمان بمرد^۲

❖ (حسب الحال) ❖

گر بماندی چنانکه اول بود آنچه بر تن زد بدگان بارید
نافته رشته ایستی تن من در کشیده همه بمروارید

❖ (ستایش) ❖

عجب آمد مرا ز آدمی که ترا یندو نگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا ناگهان از حسد سیه نکند

❖ (صفت گل رعنا) ❖

دوروی چنین بود که رعناست طیره^۲ شده و روان بر درد

یکروی زشرم دوستان سرخ یکروی ذییم دشمنان زرد

❦ (وصف گرز پادشاه) ❦

طعمه شر مفر گاو آمد که سر گاو جنگ شر خورد^۱
سر گرز ملک نگر که به شکن گاوی آمد که مفر شر خورد

❦ (سپیدی موی) ❦

ناری از موی من سپید نبود چون بر ندان فلک مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من ساه نماند

❦ (مدح سلطان مسعود) ❦

تاج جهان شد ملک مسعود باد کان جهان گشت از ملک مسعود شاد
در رمانه دیدی رازی ندید هیچکس همچون ملک مسعود راد
نه بهمت چون ملک مسعود چرخ نه بسطوت چون ملک مسعود باد
چون شراب عدل نوشد مملکت گیرد از نام ملک مسعود یاد
رادی ار کف ملک مسعود دست نصرت از بیخ ملک مسعود زاد
آز محرومان ملک مسعود برد داد مظلومان ملک مسعود داد
اینچهن شاد از ملک مسعود شد ا جهان باشد ملک مسعود باد

❦ (ستایش پادشاه) ❦

ملکا جهان ز عدل تو بویهار ماند کف داد و بدین ابر زمین نگار ماند
تو بزرگ شهر یاری و که دید شهر یاری که ز جمع شهر یاران بتو شهر یار ماند
تو شکار شیر خواهی و ندان نشاط حوئی که شکار که رخون راست بکارزار ماند
چو بحماء بار دست تو نه تنغ بیز یارد همه رزمگه بحسم تو بمرغزار ماند
همه کار ملک مخصوص بکار کرد رایت همه کار کرد رای و بروز کار ماند
چو ز تشکره توحدا شود شراری دل دشمن و حواهی که بدان شرار ماند

❦ (مدیح مسعود) ❦

دولت میان بخدمت بخت تو بسنه باد	ایشاه سال و ماه تو بر تو خجسته باد
هرانوی تو باو سعادت نستسته باد	مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام
مغرش در رحم گرز تو در هم شکسته باد	هر شاه کوبیرمان باو درست نیست
درین بزحم ناوگ دلدوز حسه باد	و آندل که بر خلاف تواندیشه کند
و آنکو چنین نخواهد جانش گسسه باد	پدوسته باد جان تو با هر چه خرمی است

❦ (تهنیت جشن مهرگان) ❦

مهرگان ملک تو نوروز باد	خسروا شبهای عمرت روز باد
در جهان عدل ملک افروز باد	رای نورانی تو حورشید وار
چون قضا بردشمنان پیروز باد	تو قدر باسی و قادر باس تو
بر سر آنخضر کین روز باد	از بداندیشان تو کین بوخن
ضررت شمشیر دشمن سوز باد	آتش پیکار گسی گری تو
مغردشمن چون در آتش کور باد	وز نف سهم و نهیب کین تو
واندای ملک تو هر روز باد	روز ملک تو مبیناد اسها
چرخ و بخت یار نک آموز باد	ناهمی از چرخ باشد عون و بخت

❦ (حسب حال) ❦

کدام غم که بدان مرا بود نوید	کدام رنج که آن مرا انگشت نصیب
بگیتی اندر بیک بماسی جاوید	اگر غم دل من جمله عمر میبودی
همی بلرم بر حویسن چو شاحک ید	همی به پیجم از رنج دل چو شوشه در
امید منقطع و مدقطع امید	امید نست مرا گر کسی امید بود
چرا غم از مهتابست و آتش از حورشید	نگر چگونه بود حال من که در شب و روز
همی ساه کند روزگارم ایست سپید	سپید گشت من روی روزگار و کنون

﴿خیر باد شغل و سفر﴾

ایخواجه دل تو شادمان باد	خان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری	برو بحوشی چو بوسان باد
اقبال و جمال و دولت و عر	رحان و تن بو پاسبان باد
هر جا که روی و تایی	جبار ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندروئی	چو نانکه تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد باد و دایم	فرمان بو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوسانت	ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو دای تو قوی شد	بخت تو چو عمر تو حوان باد
هر چند ز دین تاریانی	عمر نو چو عمر عادیان باد

﴿سید محمد ناصر﴾

شعر سید محمد ناصر	دل من شاد کرد و حرم کرد
شدم از گرمی طبعی پوست	همچو تپه که آب یابد سرد
بردل من نشاط رامش یافت	زوتن من روان و جان پرورد
هیچ فاصل نگرده آن نرسد	گشده هر فاصلی سادش گرد
در هر فرد و یکجهانست او	یکجهان را چگونه خوانم فرد
این قسمیده اگر چه دارد جمع	همه وصف نبرد و نعت نبرد

﴿شکوه از دوری مظفر﴾

ای مظفر فراق یافظ	برتن من نکرده هیچ نبرد
حنجره ناگشده در حمله	بارۀ نافکنده در ناورد
فرقت حیره روی روبا روی	از منت در ربود مردامرد
فلک هجر حوی سعه مرا	فرد کرد از من ای بدانش فرد
وصل تابنده را فروشد روز	هجر تادیکرا برآمد گرد

دل برتست و نابو خواهد بود	من ببدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم و انك سحت بريح	رست خواهم و ليك نك بندرد
برس سست كوفه عم سحت	وردل گرم حاسه دم سرد
جسم من آب روی خواهد برد	روی من آب چشم خواهد خورد
نقش كار فراق پيدا شد	ايك اراشك لعل و چهره درد
دهر بنی شرم چون بخواست بوشت	فرش شادی ما چرا گسرد
چرخ بی رحم چون بخواست برید	شاخ امید من چرا پرورد
ای هر سح مهتری كه فلك	در فنون فلك چو نو باورد
دل سپردم برا معربین نو	بر آن دوستان براه آورد

❦ (با بوالفرج نویخته) ❦

بوالفرج ای حواحه آراده مرد	هجر وصال نو مرا حیره کرد
دیدر سستی تن و جان آنچه دید	حور در لمحي دل و جان آنچه حورد
ای نه لمدی سخن شاعران	هر گر مانند نو نادیده مرد
روي توام ارمه چهر آروست	حسبه همی حور در درمان درد

❦ (مدح خواجه بوسعد) ❦

خواجه بوسعد عمده الملکی	همچین سالها بهانی در
عقلرا دانش نو گیرد دست	آر را بحسش نو رارد سیر
عدل را ظلم خواست کرد براه	در چهار خواست کشف متاه را بر
حشمت بود و رویه کرده صاف	هیت بود و دسه در شمشیر
نارناس بویافت کوهه پیل	چشم در هم تو یافت بجهت شیر
این نه پستی بایستاد رکاز	و آن ربالا در اونداد بر
فکاه یا رمن دست	اندو خواست گس بر من چر
حور در بسکیم کسود شاید	که کی این شکسته را که نسیر ^۱

❖ (ایام شاد خواری) ❖

ای بساشب که تا بروز سپید	معجب زمن بماند احتر
برچپ و راست سیلها راندم	قدح ز آن گداخته کوهر
بارخ و دلف ساقیان مارا	یاد نامد دلاله و عبهر
بهم آمیخته شد اندر گوش	بوش ساقی و لحن حیاگر
ساغر می شده برنگ و بدوی	چشم را شمع و مغر را مجر
یکرمان شد بیکدگر کفیم	چون ندیدیم روی یکدیگر
س رستی همی نباید دی	دل رشادی همی برآرد پر

❖ (مدح) ❖

سرافرا را رخدمت تاشدم دور	بباشد دیدگانم هر زمان تر
چنان کریم که بی معشوق عاشق	چنان بالم که بی فرزند مادر
وگر آتش زنی اندر دل من	همان گری که مغر از دود محمر
وگر پررهر گردانی دهام	زبانم گویدت شکری چوشکر
مرا در هیچ برم و هیچ محلس	مرا در هیچ درخ و هیچ دفر
بخواهد حر نمانت رفت حامه	بخواهد حر بادت گشت ساغر

❖ (خنده جام و گریه شمشیر) ❖

اگر بچند در دست من قدح به عجب	که بس گریست فراوان بدست من شمشیر
همه ناهو ماند ز تو جز انگشتان	که لعل گشتست از عکس من ^۱ چوپنجه تیر
چو دست حسانه است دست ار رنگین	از آن نداری در دست خویش ساغر دیر ^۲
اگر چه هستم تشنه بمی من ار کف تو	نمی سانم کر روی تو نگردم سیر
از آنکه دست تو بر حای جرعه گیر دحام	بحرص در کشم آن جرعه که ماند دیر

❖ (تساری) ❖

ای نظم تو چورای تو گذشته ارا نیر	در نظم هست لعل تو چون لؤلؤ نیر
----------------------------------	--------------------------------

<p>معنی روشن تو در آن خط همچو قیر در انظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر روشن شود ز دیدن آرز دیده خیر هنگام جود دست تو ابری بود مطیر جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر</p>	<p>ماننده سارده ست اندر شب سیاه در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و داد گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان تادر جهان جوانی و پیری بود مدام</p>
---	---

❦ (افدرز) ❦

<p>وقت ناز تو نیست تیز متاز خفته غفلتی و بسته آرز پر شکسته چرا کنی پرواز کند شد باره تو تیز متاز سقف تو پست گشت سرمفراز بیک انداز تر جنگ مساز اندک اندک بحال خود پرداز چرخ مزاح و عالم طنناز</p>	<p>در نشیب آمدی مجوی فراز نه ای آگه ز حال و معذوری پی گسسته چرا دهی ناورد سست شد قوت تو سخت محبه صحن تو تنگ شد مکش دامن از دودل باز تفویت مطلب پاره پاره براستی باز آئی زار بگری که بر تو میخندند</p>
--	---

❦ (ستایش) ❦

<p>براین فرزانه حرّ ممیز جمال گوهر بوبکر ملغز^۱ کریمی در همه فنی مبرز نداند یافتن دهر مفیز نیارد ساختن گردون کربز زعزمش رخنه گردد آهین دز همه آثار او در فضل معجز که و بیگاه و سال و ماه هر گز</p>	<p>هایون باد این فرخنده طارم حمید نامدار راد محمود بزرگی در همه فضلی مقدم همی بر حشمت او هیچ نصرت همی بردانش او هیچ نیرنگ ز حزمش کند ماند آتشین تیغ همه افعال او در جود نادر نشست جای او خالی مبادا</p>
--	---

زمین بخت و نصرت کامران باد ز مجد و فخر و جاه و دولت و عز

﴿ستایش و تشجیع خویش﴾

تو ای تن برامش میا و مرو	تو ای سر بشادی محسب و مخیز
تو ای دل درم باش و هموار باش	تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
نبینید پیری که جان مرا	نشسته ست چون شیری اندر نخیز
بنا گوش من پر ز شمشیر کرد	زموی سپید اینست کین و ستیز
عجب میکند زان بنا گوش من	که هرگز ندیده ست شمشیر تیز
از آنرو که با تیغ تیز آشنا	مرا اورا نبوده ست در دستخیز
شناسد مرا تیغ بران که کس	ندیده ست پشت مرا در گریز
چو نیزه روم در اجل بند بند	اگر همچو جوشن شوم ریز ریز

﴿حسب الحال﴾

منم امروز بسته در سمجی	چشم بردوخته چو مار گریز
هست پیراهنی و شلواری	نیست بر هر دو نفه و تریز
بر جهان دارم و روا دارم	گر بپیمائیم بیکون قمیز
راضیم گر مرا بهر دینار	بدهد روزگار نسیم پشینو
ابلی کن برو که بره فروش	بره نفرو شدت بعقل و تمیز
چیز باید که کار در عالم	حیر دارد که خاک بر سر جزیر ^۱
تن بده قلب را که در گیتی	زهرمه روی گشت و ار از ریز ^۲
آنچه یابی بشکر باش بشکر	و آنچه داری عزیز دار عزیز
کآنچه کم شد چنان نیابی بیش	و آنچه کم شد چنان نیابی نیز

﴿مرثیه عطای یعقوب﴾

عطای یعقوب از مرگ تو هراسیدم	صدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هراس
دریغ لفظی بر هر نمط همه ^۲ گوهر	دریغ طبعی بر هر گهر همه ^۱ الماس

سپهر معطی شانت و هیچ عیب نبود اگر بچون تو عطا بر جهان نهاد^۱ سپاس
و گرت بستد و رشك آمدش عجب نبود که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
اگر بگرید بر تو فلک روا باشد که بیش چون تو نبیند جهان مرد شناس

❦ (بعد فوت محمد علوی) ❦

بروفات محمد علوی خواستم ز د بشهر یکد و نفس
بارگفتم که در جهان پس ارین زشت باشد که شعر گوید کس

❦ (توصیف پیل) ❦

عجب از دیو پیکری کاو را دولت آورد نام کرد سرش
خاره خو^۲ جئه ایست خاره بدن خیره کش هیکل است خبری پوش
قالبی بادخیز خاك آرام پمکری آب گرد آتش کوش
که تن و پشته پشت و غار دهن ابرتك برق جوش و رعده خروش
در دهانش دوتا ستون بخرط در دماغش دو چشمه قبر بجوش
گاه بادش گرفته برگردن گاه گردش کشیده در آغوش
برفکننده جلیل فنج پشت بر نهاده سریر ملك بدوش
راست گوئی که باد رفتارش خاستست از دو باد یزن گوش
ازدهای دهانش بردشمن زهر مانند کرده عبس چونوش
جلف طبعست و تند خو گرچند هست مخواره و سماع نیوش
نه بساود سرین و گردن او هیچ جان باز و هیچ عمر فروش
صفت او درست نتوان گفتم کنز نبش همی نمازند^۳ هوش

❦ (نبشتن ز گفتن مهمتر شناس) ❦

نبشتن ز گفتن مهمتر شناس بگاه نوشتن بجا آرهوش
سحن با فلم چون قلم راست دار بنك و بید در سخن نيك كوش
دو نوك قلمرا مدان جر دو چیز یکی صرف زهر و یکی محض نوش

تو-از نوش او زبندگان-ستان
 بزهرش مکن جان شیرین بجوش
 بگفتن ترا کر خطائی فتد
 زبربط فزونت بمالند گوش
 وگر در نبشتن خطائی کنی
 سرت چون قلم دورماند زدوش

❖ (یکزمان در بهشت) ❖

یکزمان در بهشت بودم دوش
 نوش کردم زگفتهای تو نوش
 گر نبودم برسم معذورم
 در جمال تو بسته بودم هوش
 گاه بودم بمحدثت گویا
 گاه چون بحر طبعم اندر موج
 ایفلک رای مهتری که ترا
 زحمت زحمت خاموش
 هرچه اقبال بدهدت بستان
 گاه چو خورشید ذاتم اندر جوش
 آمدی دی تو از پی کاری
 نام پیغمبر است و طبع سروش
 قدم من همی بدو سد فخر
 و آنچه دولت بگویدت بنیوش
 من نیامم چو تو یقین گشتم
 بنده ام گشته حلقه اندر گوش
 دوش دیده سلامت و شادی
 تا گرفتی مرا تو در آغوش
 تاهمی لاله باشد و باده
 تونیایی چو من مرا مفروش
 دوش دای عالی رضای تو جسته ست
 اینهمه شادی و سلامت دوش
 همچو لاله لباس سادی پوش
 روی باده ببین و باده بنوش
 تو بجن در رضای عالی گوش

❖ (تلون چرخ) ❖

چرخ هر لحظه دگر گردد
 زان فرایش بایدم که چوماه
 زان فرایش بایدم که چوماه
 از تنم زان بخت بی معنی
 کاهش خلق هست زافزایش
 جاتم ارتن همی بخوات گریخت
 که اریسن خراب شد جایش
 غم یکی بند گشت بر پایش

مي شادي زغم که مشفق دار وقت سختی نمود بخشایش

❦ (مرثیت) ❦

خون هي بarm از دودیده سرد بروفات محمد خراش
رازها داشتم نهان چون جان که خرد گفته بود درد دل باش
چون مرا خون دیده جوش گرفت کرد راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود زین قبل بیشتر نبود بقاش

❦ (مدح) ❦

سخا زریست کز همت زند رای تو بر سنگش
سخن نظمي است کز معنی دهد رای تو سامانش
ازین اندك هنر خاطر هي امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کو نيك شر آید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بحلي كز توانائي ستاند کوه البرزش
بطبعی كز قوي حالی پرستد بحر عماش
چو گردون خادمي داري بناز تن هي دارش
چو دولت مرکبي داری بکام دل هي رانش

❦ (تقاضای قبول) ❦

خسروا بود و هست خواهد بود روزگارت رهي و چرخ مطیع
ملك را قدر تو سپهر بلند عدل را همت تو حصن مذیع
نه ز طبع تو هست جود شکفت نه ز خورشید هست نور بدیع
هر مرادی که خواست بنده ز شاه یافت بي هیچ رنج و هیچ شفیع

چشم دارد همی ز رای رفیع	ماند يك آرزو بخواهد گفت
تازه گردان كرامت توقیع	این دوده را كه بنده را بخشید
بر همه مردمان شریف و وضع	گر همی بنده وقف خواهد كرد
وهو عندالاله لیس یضیع	شاه باشد در آن ثواب شريك
سیر اختر بود بطی و سریع	تا همی بر سپهر آینه گون
باد خرم خریف تو چو ریسم	باد روشن شب تو همچون روز

❦ (بر تری قلم به تیغ) ❦

باد در آستین ما در تنغ	فلك اندر دمید پنداری
هم بتیغ اندرست اختر تیغ	حكم اختر بدو مهابت از آنك
ليك قائم شده بجوهر تیغ	بهمه حالها اجل عرض است
گوهر كلك را برابر تیغ	بکند چشم تیغ اگر داری

❦ (در ده روشن رحیق) ❦

چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق	ایصنم ماهروي در ده روشن رحیق
بپهلوانی مماع بخسروانی طریق	بشنو و نیکو شنو نغمه خیناگران
چندین جام بلور چندین کاس عقیق	کرده بكف لاله زار ز بهر بزم فلك
بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق	نشسته شه شیرزاد بدولت و بخت شاد
حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق	باهمه اقبال جفت باهمه تأیید یار

❦ (پیری) ❦

ز آن ندارد بجه پیری باك	گر كنم جامه ها ز پیری چاك
بجواني نشد به پیری پاك	گر نشاطی كه در تن آمده بود
گر كند در جهان پیری خاك	مژده مرگ پیری آرد و بس

❦ (خشك و خالی) ❦

بجهان در دو جای خالی و خشك	از من و تو همی بخواهد ماند
----------------------------	----------------------------

من ز دیده کنم زمین پر خون تو ز زلفین کنی هوا پر مشک

❦ (با اینهمه شهرت) ❦

معروف تر از من بجهان نیست خردمند پس بسته چرا ام بچنین جائی مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معرول

❦ (چشم و بینی بدست عزرائیل) ❦

جای تحسین چو دست مرگ از این کرد سوی سقر همی نحویل
دهنش گنده بود و رویش زشت چشم و بینی بدست عزرائیل

❦ (ابوالفضایل) ❦

والا مردست بوالفضایل زیبا مردست بوالفضایل
ما مرد نه ایم هیچ بی او بی ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها تنها مردست بوالفضایل
هر جا که چو زن شود همه مرد آنجا مردست بوالفضایل
زن دوسببی بود که گوید رعنا مردست بوالفضایل

❦ (دست بدان قبضه خنجر زدیم) ❦

کردن و گوش غرل و مدح را بدیحد پدرايه و زیور زدیم
ییمر با بخت در آویختیم با فلك سفله بسی سر زدیم
سود ندیدیم ز نوک قلم دست بدان قبضه خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلك را که ما بر بت و بتخانه و بنگر زدیم
از قبل بچه آذر بتیغ آتش در فله آذر زدیم
وز بی این آهو چشمان باغ با همه شران جهان بر زدیم

❦ (از بخت همیشه سرنگونم) ❦

از بخت همیشه سرنگونم زرا که چو دیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل هر روز همی شود فزونم

ازدل میم و زپشت نوئم	زیبد که منی کنم ازیراک
زرو گهری به آزمونم	ایچرخ تو چندم آزمائی
چون مار همی کنی فسونم	پیوسته ز بهر تنگ زندان
ازخلق بر تو من زبونم	جز برتن و جان من نکوبی
ترسم که فزون شود جنونم	درجس بدین چنین زمستان
در سر باشد فسرده خونم	بگداخت زگریه دیدگانم
من گرسنه و برهنه چونم	پرنبه و آرد شد در و بام
بخت بد و دولت زبونم	هرچند بکام و رای من نیست
کوریت چو سنگ رهنمونم	گنگیست چو چوب هم نشینم
از دیدن سفلگان مصونم	شکرا ز در که اندرین جس

❖ (فدا اند حقیقت که من کیستم) ❖

که هر روز یک غم کند نیستم	چه کین است بامن فلکرا بدل
هوائی همی بپاییده زیستم	ازین زیستن هیچ سودم نبود
چگویم ازین عمر بر چستم	اگر مهربانی بپرسد مرا
بخندید بر من چو بگریستم	از آن طره گشتم که بخت بدم
نداند حقیقت که من کیستم	بدان حمل کردم که گردون همی

❖ (زبیم بلا آنچه دانم نگویم) ❖

که از سختی جان کشیدن بجانم	ضعیفم بجان وز ضعیفی چنانم
برخ زردم آری بتن ناتوانم	بدل خونم آری بجان در گزندم
همه نجم نحس است بر آسمانم	همه شاخ خشکست در مرغزارم
ز آتش چو انگشت گردد زبانم	اگر آنچه هست اندرین دل برآرم
زرنج و عنا آنچه گویم ندانم	زبیم بلا آنچه دانم نگویم
بیکروز از عمر خود برزیانم	ز گردون جز این نیست سودم که هرب

بهر معنی کم بدان حاجت آید سخن از ثری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سوادی نمایم سپهر برین برنتابد عنانم

❁ (ایجویانی ترا کجا جویم) ❁

ایجویانی ترا کجا جویم	با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته ست	سمن و یاسمین نمیبوم
نزد خوبان سیاه روی شدم	تا زپیری سپید شد موم
موی و رویم سپید گشت و سیاه	روی شد موی و موی شد رویم
نشود پاک رنگ هر دو همی	گرچه هر دو بخون همی شویم
گر مرا شهریار شهرکشای	بند کرده ست بنده اویم
مجلس او چرا نمی سپرم	گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله برچمنم	گاه یازان چو سرو برجویم
یارم غمو او تو روزی کن	کز جهان غمو او همی جویم

❁ (شکوه از موی) ❁

پیوسته من از سپید موئی	حجام بروت کنده باشم
تا می بکنم سپید موئی	ده موی سیاه کنده باشم
باریش چنین که من برآرم	سخت از در دیش خنده باشم
باموی خودم چو بر نمایم	با چرخ کجا بسنده باشم
وین قصه بدوستان رسانم	گر بگذارند زنده باشم

❁ (حقیقت زاری از خواجه مظفر) ❁

از خواجه مظفر کریوه	امروز هوار شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان من	برخود شب و روز میشمارم
سر جله آن بطبع و خاطر	من بردل و جان همی نگارم
چون ایزدم از بلا برآرد	آن از دل و جان همی برآرم

چون باد بمدح و شکر گویم	چون ابر بر او ثنا ببارم
امروز چو عاجزم ز حقش	بمضی بدعا همی گزارم
دوئی ز ثنا برآرد اورا	این تخم که من همی بکارم
بی اصل و حرامزاده باشم	گر من حق او فرو گذارم
دانم که بدین که من بگفتم	دارد چو بخواند استوارم
واو هم نکند مرا فراموش	تابسته بحس این حصارم
فرزند سعادت که اورا	بنده ست بدو همی سپارم
در دولت طاهری زدم چنگ	زو روشنی گرفت کام
والله که بخندمتش نه بس دیر	گنهای شکفت ز خشک خارم
در دولت او بدوات تو	ار بخت همی امیدوارم

❦ (هزل) ❦

بتی یافتم دوش گفته بحرص	که امشب جمعی فراوان کنم
رگ من بخسبید و خفته باند	ندانستمش تاچه درمان کنم
بدو گفتم ار چاره آن کنی	که این است شود تا در آید آن کنم
حقیقت ترا آنچه باید ز من	بجای تو از مر می آن کنم
مرا گفتم اگر ز آنکه مومی شوم	عصای تو در دست شعبان کنم
چه خواهی ز من من نه عیبی شدم	که اندر چنین مرده جان کنم

❦ (از زبان ملک ارسلان گوید) ❦

من مایه عدل و مایه جودم	سلطان ملک ارسلان مسمومدم
خورشید جهان فروز شد رایم	باران زمین نگار شد جودم
محمود خصال و رسم وره رانم	زیرا شرف نژاد محمودم
باقوت و قدرت سلیم نام	زیرا از اص و نسل دودم
خورشید ملوک هفت اقلیمم	تا سایه کردگار معبودم

ایزد داند که جز رضای او از ملک نبود و نیست مقصودم

﴿مدح و شکران﴾

چه خدمت کرد شاها بنده تو	که باتست اینچنین اعزاز و اکرام
ولیکن خسروا تو آفتابی	که هست این گیتی از تو گشته پندرام
تو دریائی و از دریا همه کس	لای و درر یابد به اقسام
تویی بارنده ابر و ابر دایم	ببارد یکسره بر خاص و بر عام
چه دایم گفت شاها من ز شکر	کنم شکر بطاقت تا سرانجام
خداوند جهان پاداش بدهد	ترا ایشه بدین انعام و اکرام
ببند شکر پای بنده بستی	بمنت بنده را کردی تو احکام
همیشه یار بادت چرخ گردون	نگهدار تو باد ای شاه قسام

﴿ستایش﴾

ملکا بنشین بر تخت بکام	می مشکین خور در زرین جام
هیبت سوزان خود خنجر تست	بر مکش خنجر زرین ز نیام
حشمت عدل علایی بجهان	قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا چرخ مطیع است مطیع	مر ترا دهر غلام است غلام
مملکت بر تو حلال است حلال	بر همه جزو حرام است حرام
و آنکه از شاهان جز چا کر تست	در همه عصر کدام است کدام
طالعی داری مسعود بفال	زانکه توشاهی مسعود بنام
تا بود تخت تو بر تخت نشین	تا بود ملک تو در ملک خرام

﴿ثنا گستری﴾

ایرم که همی زد دریا بردارم	و آنگاه همی بدریا بر بارم
از خواجه عمید همی گیرم	مدحی که همی ترا دارم

مادح شدمش گرچه نه طماعم	بنده شدمش گرچه نه ز احرامم
در آفتاب دولت او دایم	مانند چرخ عالیقدرم
روزی که من نبینم رویش را	آنروز از عمر می نانگارم
وانگاه بینمش بد و سه روزی	بس کوتاهست عمر که من دارم
در ره می نیابم تا بیکره	برصد هزار حیلہ دهد بآرم
دورم چرا کند که نه من جفدم	از من چرا رمد که نه من مارم
کردم بر آنکه جامه برگیرم	پس و هم بر خیالش بگمارم
کافور و مشک ناب برانگیزم	و آن صورت لطیفش بنگارم
هر گه که بار بدهد بنشینم	با صورتش غم دل بگسارم
ای صاحب موفق فرزانه	اندیشه می نداری از کارم
نه نیز بپرسی احوالم	نه بیش بخوانی اشعارم
بازار تیز گشت مرا زی تو	زیرا شدی بطیع خریدارم
از من چو جان و دل را بخریدی	نزدیک تو تبه شد بازارم
میجوی مرا که نوا جویم	باز آرم مرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت پیوسته	این خواهمت ز ایزد دادارم

﴿ ستایشگری ﴾

ای بزرگی که همت گوید	من بقدر آسمان دوارم
مهرمانند بر جهان تابم	ابر کردار بر زمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم	خویش را بنده تو انگارم
خدمت را بدیده کوشانم	مجلس را بجان خریدارم
و رجنین نیست اینکه میگویم	از خدا و رسول بیزارم
بینوداند خدای عزوجل	کز همه شادی بر انگارم
پس چه سازم که بس پریشانم	چیست حیلت که بس گرانبارم

من که دل پر زقطه ام بسیار	گرچه سرگشته تر ز پرگارم
همه آفاق می بیاید گشت	راست گوئی سپهر سیارم
اینهمه هست و هیچ غم نخورم	طبع روشن بدیو نه پարم
من ز بی باک روزگار حرون	باک دارم که چون توئی دارم
لیک امروز هم بنعمت تو	که زیك چیز بس دل افکارم
همه یادند و من فراموشم	تو چه گوئی نباید آرام
بس لطیفی و هم بدین معنی	کم کنی آرزوی دیدارم
هرچه خواهی بکن که در همه عمر	نیست جز مدح و شکر تو کارم

سپید (مدح) بیت

ای تو بحر و فضایل تو درر	وی تو چرخ و مکارم تو نجوم
ای بحری بهر زبان مدوح	وی برادی بهر مکان مخدوم
لیکن اینجا موافقی است مرا	که در آن هست عذر من معلوم
زی تو خواهم همی که بفرستم	هر دو سه روز خدمتی منظوم
سخنانرا چگونه جمع کند	خاطر بر بلا شده مقسوم
چرخ با سعد و نحس اگر گردد	همه یمن زمانه بر من شوم
طبع من موم بود و گردش سنگ	نقش بر سنگ بود و گردش موم
بخت بد کرد هرچه کرد بمن	نیستم چون ز بخت بد مظلوم
ورنه جز خود همی که داند کرد	چون منی راز چون توئی محروم
نه عجب گر ز بخت بد گردم	بهر خالق چو مشک تو مزکوم
سیدی حق من رعایت کن	باز خر مرا ز جریخ ظلوم
مصطفی گفت هر عزیز که او	بدلیلی فتد بود مرحوم
دادد ایزد که من بکدیه طبع	از ضرورت نمی شوم سرسوم
تا هم از خود بطع اند	منقصه نیست نقطه موهوم

باد جاه ترا زمانه رهی باد رای ترا سپهر خدوم
نه زرای تو فرخی زایل نه ز طبع تو خرمی معدوم

❦ (ای بخت بد) ❦

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد هر لحظه ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنک هر شبی که من از دیدگان بیارم و از سینه بر کشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من یا دامنی بده که بدان پای در کشم

❦ (بخواجه ابراهیم) ❦

ای نسیم صبا تحیت من برسان نزد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او نداند بود در بهاران بیغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرم چون تو مادر مکرمت نزاده کریم
ای ز تو برده منعمان نعمت ای ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی بچون تو را د بخیل گشته گردون بچون تو مرد عقیه
روی دولت بهمت تو سپید جسم دولت بهمت تو جسم
باز این شعر چون تعلیم گرفت پیش بر عزم من رهی چو جحیم
هیکی زیر ران کشیدم باز در تک و پوی چون عذاب الیم
نه چو او در شتاب ضعیفیه نه چو او در درنگ رای حدیم
پس از ایزد مراد بود چنانک که کنه وصف او به طبع کریم
توانم ندش کرد بحق تقوا مش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او بر اندیشم شود اندیشه را میان بدو نیم
زو کم حکم نیک و مد که دروست گوهری چون حروف بر تقویم
وان یکی وصف دون اندیشه ت بدو داد طبع را تعلیم

هفت سیاره در سفر کشدم	ناشده هفتۀ بخانه مقیم
چکنم چاره چون نمی سازد	چیره عزم صحیح و بخت سقیم
هم برون آرش ر آهن و سنگ	عرضم ار در شود بآتش و سیم
ای بهر مفخرت که در گیتی است	کرده فرزندگان ترا تسلیم
زاتش کارزار و آب حسام	کیسه چون در شود بیاب عظیم
کس ترا در میان آتش و آب	باز نشناسد از خلیل و کلیم
عز تو گشت عصر تو و رنه	مانده بود این جهان سیاه و تمیم
کعبۀ دولت است فتح آثار	تا بود در مقام ابراهیم
کی بود کی که باز بینم باز	آن هایون لقا و فرخ دیم

﴿مرثیت امیر یعقوب﴾

از وفات امیر یعقوب ^۲	تازه تر شد وقاحت عالم
آنچنان شخص را که یار نداشت	جانستاند چگویم اینت ستم
گوهری بود در هنر که ازو	فخر میکرد گوهر آدم
گفت وار گرفته بر نتافت عنان	کرد و از کرده بر نداشت قدم
پشت عمرش بخم شد و هرگز	گردن نخوتش نگشت به خم
بر سخن بود نیک چیره سوار	در هنر بود بس بلند علم
در سر آوردش آخر ای عجبی	پویه اشهب و تگ و ادهم
که کند پیش باز در که گشاد ^۳	گره و بند مشکل و مبهم
پس ازو روز فضل و دانش و علم	نبود هیچ روشن و خرم
نگشاید دهان بطبع دوات	به نبندد میان بطوع قلم
خشک شد خستک مرغزار ادب	تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند صبر	مرثیت گفت کی تواند غم

که نشسته است و ایستاده به جد
جان مارا همی بیسالد تف
نثر در سوك و نظم در ماتم
جسم مارا همی بگوید نم
ملك اهل فضل بیجان شد
چه شگفتی که بیدلند حشم

﴿مطایبه﴾

اینچنین روز مر حریفانرا
میزبان نزل^۱ کعبتین خزان
پای باید کشید در دامن
سیم آسا ز خانه روشن^۲
این چگوید که هفت بخشده
و آن دگر گویدش برن برمن^۳
گویدش میر نصر آزاده
می نبینی سبك مترس و بز
باز سرهنك بوالحسن گوید
بز و گرنه کعبتین بفکن
این و آنرا بدم علی نائیت
کند انکار ده بزرق و بهن
سوسواندرمان نشسته چوشیر
بایکی دوست بایکی دشمن
دستهارا برهنه کرده تمام
سخن از هفتم آسمان گوید
دعوی ده کند که درخانش
زخمهای برهنه کرده بره
زان حلال و حرام باغ و زرع
باز نور زیاده قمره زده
گاه گوید ز درد دل یارب
میسرا^۴ نجب ایزدیار
گر ببردند برجهند که بیش
ور نمایند هیچ آن گویند
دانی آنگاه تا چگونه رود
و آن مجاهر شمار های جهیز

۰۲ خ - خانه روشن تن

۰۱ خ - نك - تك کعبتینش خزان

۰۳ خ - گویدش که بخش من

ای برادر بگرد سیم برآی
گر بخواهی که تخم جمع شود
بر نیاید جهیز تو بسخن
بیش خویشش بریز چون خرمن
ورنه بر خیز و خیره ریش ممکن
مایه باید که سود پربندی

❦ (مدیح) ❦

چومن جریده اشعار خویش عرض کنم
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی ؟
بکلك غفلت در متن دفتر نسیان
که من بسایه سبك هستم و بطبع گران
بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان
جواهر از اعراض و عناصر از ارکان
بهفت کوکب در پنج حس و چاراد کان
چو مهر و ماه بتاب و چو عقل و روح بمان
چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود
دو حال نیک و بد آرد همی ز هفت فلک
چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند
خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال

❦ (تثانی) ❦

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین
خجسته باد بدانشاه سرفراز کز او
مهی که تازه ازو گشت عز و دولت و دین
رسید رایت شاهی باوج علین
که شهریار زمانست و پادشاه زمین
که چرخ زیر قدم کرد و ملک زیر نگین
که بندگان تو اند اختران چرخ برین
همه جلالت یاب و همه سعادت بین
به بختیاری بر تارک سپهر نشین
قضا معین و سعادت قربی و بخت رهین
تو^۱ شاهی دلشاد زی خداوندا
ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر
بکامگاری بر دیده زمانه^۲ خرام
جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام

❦ (مطایبه) ❦

دوشم^۳ اجازه بکف آمد کش
با بود خویش گفتم جولان کن

الحق معید بچه دیدم	گفتمش گفتگوی پایان کن
مارا فردوس ^۱ جامه ها کنند	کار سپید چرخ بسامان کن
گفتا تو این زمن نخری دامن	گفتم خرم بهاش تو ^۲ ارزان کن
ور دل نمیدهدت که بفروشی	اینک بدست صرخ گروگان کن
بشنو زمن گرهوای ما داری	این کن که منت گفتم فرمان کن
کر کار کرد او تو نپسندی	اورا بد آنچه خواهی تاوان کن
برپای جست سرخ بدو گفتم	کاین درد مندرا درمان کن
قدش بدید و گفت بنامیزد	از چشم بد جمالش پنهان کن
گفتم که شبروست عس پیشه	این را بگیر و زود بزدان کن
گفت این بدست من چکنم اینرا	گفتم تنور داری بریان کن
چون نیمه بحیله درون کردم	گفت ایخدای برمن آسان کن
وقف است بر غریبان اینخانه	کت گفت وقف خلق و پیران کن

❖ (ای خوشا در بوستان بادوستان) ❖

بوستان شد همچو روی بوستان	باز روی بوستان چون بوستان
بوستان با دوسنان خوشتر کنون	ایخوشا در بوستان بادوستان
دوستانرا خیز و دستانی سرای	ای بخوبی در زمانه داستان
باستانی باده ده چون عقب	تازه کن رسم و نهاد باستان
تاز دست تو ستانم باده	من بیاد خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او کند	دشته را نوشکفته بوستان

❖ (بخل کوه) ❖

گرچه پیوسته همه از زروسم	کنجها پر کند این کوه کلان
طرفهای کمرش برف و یخست	بخل ازین بیش نباشد بجهان

❖ (پند) ❖

راز در گرمی سخن زنهار تا نجوشد ز لفظ تو بیرون
گرت کتمان آن بکاهد تن به کت اظهار آن بریزد خون

❖ (وصف ناچخ شاه) ❖

ای عجب ناچخ دو مهره او بوالعجب شد بکینه دشمن
مهره بارد برزمگاه آری مهره پشت و مهره کردن

❖ (مدح سید رئیس ابن حسن) ❖

افتخار زمین و فخر زمن خواجه سد رئیس ابن حسن
آنکه مهر بست در مانه صدر و آنکه بحر بست زیر پیراهن
آنکه چرخ بست وقت باد افراه و آنکه ابر بست وقت پاداشن
آنکه هست او امام درهر باب و آنکه هست او تمام درهر فن
آنکه مفتاح روزی خلقان کلک او کرد ایرد ذوالمن
و عده داد مر مرا که کند روزگار نشاط من روشن
چون بدان مجلس رفیع رسم مگر او ابتدا کند بسخن
که ز بس حشمت و بزرگی او زود گردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرماید تا بهنگام خود بیایم من
دولتش باد و زندگانی و عر او بلهو و مخالفش بخزن

❖ (بابو الفرج رونی نویسد) ❖

ای خواجه بوالفرج نکمی یادمن تا شاد گردد ایندل ناشاد من
دانی که هست بنده آزاد تو هرکس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هم شاگرد تو شادم بدانکه هستی اساد من
ای رونی ای که طرفه بغدادی دارد نشسنگاه تو بغداد من
مانانه آگهی تو که باران انگ از تن همی بشوید بنیاد من

در کوره ز آتش غم تافه است	نرم آهن است گوئی پولاد من
نزدیک و دور بینی که خاص و عام	فریاد گریخت ز فریاد من
پنج و پنج وعده درین سال شد	کز هیچگونه ناگذرد داد من
بنشانند روزگارم و اندر نشاند	در عاج سفته سفته شمشاد من
ران هزبر لقمه کند رنگ من	مغز عقاب طعمه کند خاد من
چون باد و آب درکه و دشت او فتد	تبغ چو آب و آب چون باد من
با گیتی استوار کنم کار خویش	گر بخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن	تا روزگار می بدهد داد من
هیچ فراموشم مکن از یاد خویش	زیرا که نه فراموشی از یاد من

چون بدیدم بدیده تحقیق (بیه)

چون بدیدم بدیده تحقیق	که جهان منزل فناست کنون
راد سردان نیک محضر را	روی دربرقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف	برسر عشوه و عناست کنون
دل فگارست همچودانه از آتک	زیر این سبزه آسیاست کنون
طبع بیمار من ز بسنر آز	شکوبردان درست خاست کنون
در عقاقیر خانه توبه	نوشداروی صدق خواست کنون
آذربانی که مدح شاهان گفت	مادح حضرت خداست کنون
لهجه پرنوای خوش نغمت	بلبل باغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تن آزاد	پنج گزپشم و پنبه راست کنون
مدتی مدحت شهان کردم	نوبت خدمت دعاست کنون

چون ستایش (بیه)

ای کسه ملک ساکی ز امر روان تو	کرده جوان جهانرا بخت جوان تو
ای کسه ملک ساکی ز امر روان تو	باسعد و با علوست همیشه قران تو

گر دنده آسمانی و عدل آفتاب تو	تابنده آفتابی و تخت آسمان تو
خنجر درخش گردد در کف دست تو	چون باره ابر گردد در زردان تو
بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو	گیرد چو حمله آری نصرت عنان تو
بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری	زخم سبک گذارد گرز گران تو
از شخص جانفرای تو در شخص ملک جان	باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو
تا بر میان جوزا بسته بود کمر	ار ملک باد بسته کمر بر میان تو
تا بوستان بود گل دولت شکفته باد	از روی دوستان تو در بوستان تو

❖ (نو) ❖

ملك نو و شاه نو نوروز و بهار نو	هر ساعتی از دولت پیدا شده کار نو
آسوده جهان داری در سایه عیش خوش	پوشیده شهنشاهی از ملک و شعار نو
ای بر تو ثنا کرده تاج زر و تخت زر	پیدا شده در گیتی کار نو و بار نو
لشکر همه از نعمت چشم پر و دست پر	واقبال تو از دولت بادستگذار نو
تا بخت تو شاهی را پیداشاه نو عهدی	با جاه تو دولترا افاده قرار نو
در باغ شرف رسته از ملک تو شاخ نو	چیده کف اقبالات از نصرت بار نو
رسم است بیار ایشه خاصه بچنین ملکی	از سعد فلک راهست پیوسته نثار نو
از دولت یار نو آمد بسرائی نو	بستان قدح باده بر شادی یار نو
ایشاه جهان آمد با تهنیت ملک	فرخنده بهار نو با نقش و نگار نو
از ملک و بهار نو گیتی همه خرم شد	خرم زی ورامش کن بر ملک و بهار نو

❖ (ثنا خوانی در کوهسار) ❖

در کوه پش کبکان خواندم ثنای تو	کبکان شدند بسنه بدام بلای تو
بر چشم سرمه کرده دویدند نا همه	روشن کنند دیده بغزلغای تو

❖ (ضرورت) ❖

ای بنو گنسه دل خرم فوی	سخت قوی پستی دارم بتو
تا بضرورت نرسد کار من	والله کابر ام نیارم بتو

﴿تبارك الله ازین بخت و زندگانی من﴾

تبارك الله ازین بخت و زندگانی من	که تا بمرم زندان بود مرا خانه
اگر شنیدی از دیگران حکایت خود	همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
چو من مهندس دیدی که کردی از سبجی	بخاری و طنبی مستراح و کاشانه
ضعیف چشم بی آفتاب چون خفاش	همی بسوزم بی شمع همچو پروانه
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن	که هوی دیدم شاخ سپید در شانه
ازین زمانه من ارغبن پشت دست گزم	که بست پایم صدره بدام بی دانه
چو شیر خایم دندان زدرد و روزی بود	که بود بر من دندان شیر دندان
زمانه گر بکشد محنت مرا کتی	که نه سپهر بپهلوی فرو برد خانه
چو شادیم ز درم سنگ داده بود فلک	روا بود که کنون غم دهد به پسمانه
من از که دارم امروز امید مهر و وفا	که دوست دشمن کشتست و خویش بیگانه
از آن عقیم شد این طبع نیک زه بثنا	که هست مکرمت هر که بینم افسانه
درست و راست چو دیوانگان را آن گویم	که در تو گیرم ازین روزگار دیوانه
نو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار	اگر نخواهی محبت هباش فرزانه
نکونگفتی و هرگز نکونداند گفت	رمده دیوی مانده میان ویرانه
اگر چه کار بدولت مخشان دارند	غلام مردان باش و بگوی مردانه

﴿درخواست حضوری یکی از دوستان﴾

ای بفضل و کفایت و دانش	دور گردون چو تونبا درده
بر من دوسانی آمده اند	هرگز اریگد گر نیاز درده
حالا دیده کامها رانده	باده ها خورده عینها کرده
بمحضور تو آرزو نمسندند	زان کجا با تو اند خو کرده
پاک رفته رهست بیماع	باز کرده در پست بی پرده
بذله بر بطنی ربایی و نای	بر گرفته نوای سر پرده

خرزبه هست گرمه نائی چند	ز آن کجا نیست موسم سرده
سیکی هست اگر نشاط کنی	اندر آب شبانه پرورده
ساقی ادرسخ روی ترکی نیست	هست ازین هندوی سه چرده
ور تنعم کنی بدین چنگی	کت نهاده ست و خوش گسترده

❦ (اثر بخت و طالع) ❦

گویند که نکبخت و بدبخت	هست ار همه چیز در فسانه ^۲
یکجای دو حشت پخته بینی	پخته بنور در میانه ^۳
این بر شرف مناره افتد	و آن در بن چاه آبخانه

❦ (مدح سیف الدوله محمود) ❦

رسید نامه فوج و طغر ز شاهنشاه	بسیف دولت شاه بلند حشمت و جاه
که برد حاجب نعمان سپه سوی مکران	بدبخت و دولت سلطان بهر وعون اله
بنیغ روز نکوخواه ملک کرد سپید	بگزر روز بداندیش شاه کرد سیاه
بیست که فروضلال و مخالفی را در	گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
کون که حاجب نعمان بگرد این خدمت	بداقت بیشک بصحیف نام خوش ارشاه
ایا گذاشه بدخواه را بیغ گران	ایا گذاشه ارواح چرخ پر کلاه
ز هله تو بلرزد آب در ماهی	ز صولت نو بر زم اندرون برسد ماه
فوج خواهد بودن اریں سپس هر روز	بدولت تو و نأید و فر شاهنشاه
همشه باد ز فوج و طغر سوی نو نعر	همشه کار نو بادا بکام نکوخواه
عماد ملک و شریعت همیشه بادا راست	همشه پشت بداندیش ملک باد دونه

❦ (در زندان) ❦

روزن سمج مرا در گردش گردون	رنگ سپیده زنند و گوئه دوده
آینه او چو زنگ زد ز شب ابر	گرد بیشک ز صبح روز زدوده

﴿(وصف کتاب ﴾

ای دلفروز دلکش دلخواه	ای کتاب مبارک میمون
همچو روی سپید و زلف سیاه	کاغذ و حبر تو بحسن و بزیب
تا شدی بر کمال عقل گواه	بر کمال تو وقف کردم عقل
سوی هر خرمی نماید راه	در تو جمعست نظمها که بلفظ
کز هنرها می کنند آگاه	از خرد ها نتیجه است در آن
وز تو یابیم وصف روی چوماه	در تو بینیم نعت قد چو سرو
تو کنی وصف زلفهای سیاه	تو کنی مدح چشمهای دژم
مهر بر زرو نقش بر دیبانه	نام شاه زمانه بر تو چنانک
هیچ در تو نگه کند گه گاه	خبری کن مرا که شاه جهان
حرمی نیست بمجلس شاه	یا تو همطالع من آمده
ملك ملك بخش داد پناه	پادشاه جهان ملك مسعود
در زمانه بفر پر کلاه	فر پرهای گسترده است
صوات شیر ذلت روباه	آنکه گشت از نهیب سطوت او
آفتاب است او و چرخست گاه	آسمان است نور رایش مهر
عدل او بر زمین سپاه سپاه	جود او در جهان نفر نفرست
چرخ و دهرست گاه باد افراه	بحر و ابرست روز پاداشن
میل طبعش همه بغوغناه	حرص دستش همه ببذل و عطا
نکند سوی او سپهر نگاه	جز بچشم جلالت و تعظیم
هر چه گوید علیه عین الله	همه عین صواب ملك بود
که برافزونس باد نعمت و جاه	جاه او تاج فرق دولت شد
دانش پیرو دولت برناه	باد دایم معین و ناصر او

دوستش سرفراز باد چوسرو دشمنش باد بی سپر چو گیاه
دولتی بادش از جهان هر روز نصرتی بادش از فلک هر ماه

۱ (بغرائی شاعر فرستاده) ۲

ای غرابی ^۲ غریب نظمی تو	آن غرابی که اهل دام نه
گر تمامی آدمی بفناست	تو بدین نکته خود تمام نه
نیستی اهل لاف و کم سخنی *	کهنه پوشی و مرد لاف نه
نیستی بوالفضول چون راوی	نیز چون یار بوالکلام نه
بدکنند ایندو با تو تونکنی	زانکه باحق دو انتقام نه
ورچو ایشان نه لئیم ظفر	شکر این کن که از لثام نه
نیستی نیک تنگ چشم بخرج	کدیه را بس فراخ کام نه
فلکی را همی بری با خود	تات گویند بی دوام نه
خوش حدیثی و نستی بدخو	جلف طبع و گران سلام نه
بشراب و مقامری و زنا	نازه و تر ^۳ و شاد کام نه
در خود خود ترا حلالی هست	زین سبب راغب حرام نه
دوسان را نو نیک واسطه	گرچه خواهان رود و جام نه
بارۀ فحش را که بر تو کنند	نک نندی و هیچ رام نه
ور باندام طبیعتی خیرد	نیر نوزبن و بدلگام نه
سوخته روی تو همی گوید	که بو در هیچکار خام نه
غول شبیهی چو شدۀ الحق	برده زنگی چو شد غلام نه
هر کسی گویدت که شو نبیری	* پس چرا هیچ پی بکام ^۴ نه
شفق سرخ رنگ شد چشمت	که تو جز تیره چهر شام نه
اختران سبید در خنده	چه نهائی اگر ظلام نه

تو چو عنبر سیاه روئی رو که چو صابون سپید فام نه
گر چو خیری کبود روئی تو نیست عیبی که زشت نام نه
شکر کن کردگار عالم را که چو لاله سیاه کام نه

﴿مدح عبدالحمید بن احمد﴾

ایفک ار جای فرشته شدی	چند ازین عادت اهریمنی
هرچه خوری از نفس من خوری	و آنچه زنی بر جگر من زنی
خون رود از دیده من روز و شب	تا که بسوزنش همی آرنی
ای دل سوزنده مگر آتشی	وی تن تابنده مگر آهی
از تو بدردم که همی تفسری	وز تو برنجم که همی نشکنی
تا نکنند صاحب یاری مرا	کم نکنند چرخ فلک دیمنی
صدر همه عالم عبدالحمید	آن بمحل عالی و دولت سنی
نست جدا خاطر او از هنر	نیست زخورشید جدا روشنی
از همه کافی و ننازد بفخر	وز همه بیمثل و ندارد منی
گیتی بی او ندهد خرمی	گردون با او نکند تو سنی
ای هنر چرخ و برای آفتاب	سایه همی بر سر خلق افکنی
فکرت اسرار فلکرا دلی	قوت اقبال جهانرا تی
رایت مجدست که می بر کشی	بیخ نبازست که می بر کنی
هرچه جهان کرد همه یکرمان	ممکن باشد که تو پیرا کنی
از پس یردان جهان آفرین	در همه احوال امید منی
تا چو دلیری بدود بد دلی	تا چو فصیحی نبود الکنی
معدن هر دولت صدر تو باد	ز آنکه تو هر دانش را معدنی
حشمت تو باقی و دولت بلند	دولت تو صافی و نعمت هنی

❦ (توسل) ❦

ای بنو برپای شهریاری	وی بنو بر جای پادشائی ^۱
این زپی کدیه می نگویم	نیست مرا عادت گدائی
جان و دل اندر ثنات بستم	تا فرجم را دري گشائی
زانکه تو در هر چه رای کردی	بافلك سخت سر بر آئی
خوب خصالی گزیده فعلی	میمون لفظی خجسته رأی
جاه تو آرد همی بلند می	کار تو دارد همی روائی
جان روانرا همی بکوشم	تا دهم روز روشنائی
بندگی خویش کرد باید	زانکه نکرده است کس خدائی
خلق جهانرا فرا نمایم	گر تو عنایت فرا نمائی
ارجو تا آسمان پیاید	روشن و عالی چو او پئی

❦ (مدح خواجه ابوالقاسم) ❦

ای قلم دست خواجه را شائی	که بر آندست نامدار شوی
در کف همچو ابر بوالقاسم	تو همی ابر تند بار شوی
درج او نوبهار گردد و تو	دایه باغ نوبهار شوی
پرنگاری و چون شدی افکار	تیرسیر و سخن نگار شوی
گاه در سرغزار عاج آئی	گاه در آبگاه قار شوی
شب شوی گاه و گاه گردی روز	کل شوی گاه و گاه خار شوی
بند برپای داری و گاه	همچو محبوس در حصار شوی
دیو وارون شود نهان که بوناز	چون شهاب از وی آشکار شوی
آن کمر بند لعبتی ^۲ که همی	خدمت ملکر بکار شوی
نیغ بی رحمت است سحت و بوناز	رحمت آردی که کامگار شوی
ملکر پایگاه چرخ و همی	چون نو نایغ دسیار شوی

بر ولى سخت بردبار شوى	بر عدو نيك تيز خشمى تو
معدن در شاهواد شوى	ار براى فروغ خاطر شاد
بر همه عز و افتخار شوى	چون نرا دست خواجه بردارد
چون برانگشت او سوار شوى	خلق را در هنر پياده كنى
كه زدستش تو يادگار شوى	يادگار زمانه باد و مباد

﴿مدیح خواجه ابوالفتح﴾

يافته خرمى و زيـبائى	اين ^۱ دوشغل بریدو عرض بتو
صدر آنرا همه ييارائى	روي اينرا همه ييغروزی
چونكه بر من پديد مى نائى	چون پديد آمدى تو بر هر كس
آن شگرفى و آن نكورائى	در حق كار من كجا كردى
همت مهترانه نذمائى	مهتر چرخ همتى ز چه رو
كه شدم زين زحير سودائى	چه كمارى حسود را بر من
طنزها ميكند بر عنائى	خنده هامنزند بخوش منشى
دارى اصل و جمال و برنائى	زيبدت گر كنى چرا نكنى
دسنگه دارى و نوانائى	هر چه خواهى همى توانى كرد
كاسمانحاه و مشترى رائى	تو مرا چونكه شادمان نكنى
چون نرا هست خوى دريائى	خشكرودى چرا كنى بر من
كارك من چرا به نگشائى	اصل فتحى يلى كه بوالفتحى
آنچه ميبايدم بعرمائى	آن رشيدى رشيد را مطلق
وز دلم زنگ ننگ بزدائى	از تنم نار رنج بردارى
پايه از مدح خود در افرايى	دفتر نظم را كه پيش منست
تو ز گفتار من بر آسائى	من باقبال تو بر آسايم
كه مسم يكجهان به تهائى	شكر من شكر يكجهان انگار
تا تو در دولتى و برجائى	دولت اهل فضل برجايست ^۲

*) فرامش گشت رسم شادمانی *

مرا فرمود گردون دیده بانی	بر آن افراخته کوهم که گوئی
اگر جائی چنین دیدی بیانی	شدی بیغم ز ظل و خط مقباس
مرا روزی ز زاری و نوایی	همانا باز شناسی چو بینی
ز بری گشته چهر ارغوانی	کمانی گشته قدم زسروی ^۱
زیان مالی و جای ^۲ و نانی	زده راحم قضا و اوفتاده
منقص گشته بر من زندگانی	ز بیم لشکر پیری بزندان
چه انده بودی از هجر جوانی	اگر پیری بماندی جاودانه
ثوابت ضرب کردم در ثوابی	کم آید حاصل رنجم تو گوئی
که دارم بر بلاها قهرمانی	چرا بیکار خوانم خوبستن را
یکی گنجی شدستی شایگانی	گرم فانی نگشتی گوهر اشک
فرامش گشت رسم شادمانی	مرا اینجا زبس انده که خوردم
که کردست این چنین بازار گانی	غم آمد سود من بر مایه عمر
نشد ضایع ثواب آنجهانی	گرم شد اینجهانی عمر ضایع
بکن نیکی بهر کس تا توانی	تو ای از هر بدی چون جان منزه
نهاد بیش و کم دانه که دانی	نهاد نیک و بد دانی که دانم
کرا دریافت درد آسمانی	ندارد سود درمان زمینی
که در دل بود ازین عالم گمانی	مرا زین حادثه بس هول نبود
بطلع بیش ازین باشد نشانی	همی دیدم که کوان روی دادست
چه خواهد کرد این بار از زبانی ^۳	در آمد باز گشت و اندر آمد
ز محنت چون ز دزدان کاروانی	چرا نالم چرا باشم هراسان
بر آن کو مصخرت جوید نهانی	سزد گر فخر جویم آشکارا
نبیند چون من ارچیره زبانی	منم کاند ر عجم و اندر عرب کس
زمن خواهد زمانه ترچانی	گر افتد منکلی در نظم و در نشر

بدین هر دو زبان در هر دو میدان	بگردونم رسیده کامرانی
سجود آرد به پیش خاطر من	روان دودی و ابن هانی
معاذ الله مرا چه افتاد ز نهار	نباید کاین بطیبت بر بخوانی
چنانم کرد محنت کانچه گویم	نمیدانم من از تیره روانی
چنان دارم امید از لطف یزدان	که زایل گردد از من ناتوانی
بیابم همت خویش از بیکبار	نخواند بخت بر من لن ترانی
برون آیم ز بند و حبس روزی	چو در بحری و چون زر کافی
چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی	چو بنشینم مرا بهتر نشانی
تو فرشی گستری تازه ز حرمت *	چو بنوشتم بساط سوزیانی
چنین باشد چو دانستی که از من	نباشد جز بآمد شد گرانی
نبودم جر چنین الحمد لله	بحق حرمت سبع المثانی
منش دارم که گر گردد مجسم	تو در بالای او خیره بمانی
من از شادی روی فرخ تو	کنم چون لاله روی زعفرانی
تو اندر دولتی افزون زبوده	بگیتی بیش ازین مانده بمعانی
شود قدرت چو گردون اربلندی	بود امرت چو جیحون از روانی
مروت کرده باشی گربزودی	جواب این بنزد من رسانی
برین خوانم زیزدان استعانت	فان الله اکرم مستعانی

﴿مرثیت یکی از سخنوران﴾

گفتم تو مرا مرثیت کی	خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران	در هر هنری تربیت کنی
یابی بجهان عمر تا که قاف	تا قاف پر از قافیت کنی
شاهان جهانرا بمدحها	هر جنس بسی تهنیت کنی
عمال خرد را ز طبع و دل	ترتیب نهی تمشیت کنی
جانرا و روانرا بفضل و عقل	تیمار کشی تقویت کنی

مدان سحرنا بظلم و نثر	بر باره نیکو شیت کنی
در عالم دانش سعی فهم	طاعت همه بیمعصت کسی
کی بود گمانم کرا اینجهان	بی زاد برفتن نت کنی

﴿آفت مردمی پشیمان نیست﴾

ماهر مجلسی ز تو رده ایم	همچو بلبل هزار دسای
بسه کاری نکرده با ما	مردمی کرده فراوانی
زود در هر چه خواستیم ارتو	داده خوب جرم فرمانی
آفت مردمی پشیمانست	تانگردی نو چون پشمانی
برفلک ایمنی مدار که او	شیر چنگست مار دندان
بسه مدتست هر شحصی	مانده غایتست هر جانی
نظم شکر و شکایست از ما	خط حری و قسم کشخانی
ورچو ما مردمان سخن گویند	که فرو حوایش سجدانی
شکر مظلوم را نخواهی یافت	بو چو مسعود سعد سلمانی

﴿ایغروس﴾

ایغروس ایچ ندانم چه کسی	نه نکو فعلی و نه پاک تنی
سخت شوریدد طریقیست نرا	نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسازداری و دربانگ نماز	بهمه وقی پیوسه کنی
مادر و دخرو خواهر که تراست	زن شماری بهمه چنگ زنی
دین زردشتی داری تو مگر	کشی اردین رسول مدنی
باچین مذهب و آئین که تراست	از در کشتنی و باب زنی

﴿خطاب به روزن زندان﴾

ای دلارای روزن زندان	دیدگانرا نعیم جاویدی
بیمحاق و کسوف نادی ز آنک	شب مرماه و روز خورشیدی

همه سعدم توئی از آنکه مرا فلك مشتری و ناهمدی
ور همی دیو بینم از تور و است که گذرگاه تخت جشیدی
یامد تو زنده ام گر نه مر مرا گشته بود نومیدی

❖ (سخن بی تکلف) ❖

ای بد ارنیک فرق کرده بسی قدردعوی شاخه زخی
بده انصاف حق که هست امروز دانشت را تمام دسترسی
بتکلف چنین سخن خیزد در ثنای کسی ز طبع کسی؟

❖ (شکر مرا و را که نه زشت روی) ❖

عین زمانی تو بدبیر و رای فرخ نام تو چو فرهای
شکر مرا و را که نه زشت روی منت او را که نه زار خای
کی بود اینخواجه که چون راشدی شغل نقابت را بندی قبای
تا ما در دوات تو می زسیم با طرب و شادی و با هوای

❖ (وصف طبیعت) ❖

گفتم چو فرو شد آفتاب ار که بنمود شفق چو شعر عنای
ز رین طبق است و ز برش لاله چون روی نگار من بسیرایی
بنمود مه دو هفته در خرمن در زنگی اوفتاده سقابی
گفتم ز برای آنطبق ما نا بر کار که سپهر دولابی
از دیبا کرده اند سرپوشی پردر لگنی میانه سیمایی

❖ (گوشت قربان) ❖

عاقبت یار عاشقان آخر استخوان جوش نوسعید شدی
در همه خانها همی برسی گوشت قربان روزعید شدی

❖ (در مدح سیف الدوله محمود) ❖

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی

چو روی خویش مسعودی چو رای خویش محمودی

بہمت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی .

بسیرت همچو محمودی بصورت همچو مسعودی

توسیف دولت و دینی ابوالقاسم سرجودی

تو محمود بن ابراہیم مسعود بن محمودی

پیا اندر جہاں دایم کہ کیمانرا تو در خوردی

بزی سادان بعالم در کہ عالم را تو مقصودی

❦ (شکران) ❦

کہ در آفاق داستان کردی	مہترا از بزرگی آن کردی
روز برمن چو بوستان کردی	شب من برفروختی چون روز
بر تر از چرخ فرقدان کردی	رتبت قدر من بدولت خویش
سود بدخواہ من زیان کردی	ہرز یانم کہ بود کردی سود
آنچہ از نو سزد توان کردی	خدمتی نیست مرا مرا بر تو
مشکل کار من بیان کردی	کلك برداستی و بر دفتر
ہردواور از من روان کردی	برواں امر خود بیکساعت
ذکر ماضی من نشان کردی	ذکر مستقبل من نشستی و نیز
ہمہ در باب من عیان کردی	خوب سعی و نگو بضاعث خویش
ہمہ اعضاء من زبان کردی	تابش کرو ثناء و مدحت خویش
بار احسان خود گران کردی	برمن ای سر بسر ہمہ احسان
کہ مرا زود شادمان کردی	دایم از عمر شادمان بادی
نام نیکوت جاودان کردی	جاودان باد دولت تو کہ تو

❦ (ای شعر محمد خطیبی) ❦

چون گل ہمہ حسن و رنگ و طبعی	ای شعر محمد خطیبی
از طبع محمد خطیبی	نشگفت بود چو تو نتیجہ

❦ (مجازات باد خزان) ❦

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری وز لشکر نوروز بر آورد دمازی
دارم چو تو بتروی و دلارام نگاری سازم ز جمال تو من امروز بهاری

❦ (شکوه از سعایت ابوالفرج) ❦

بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بندم افکندي
تا من اکنون زغم همی گریم تو بشاد بی ز دور میخندي
شد فراموش کز برای تو باز من چه کردم ز نیک پیوندي
مر ترا هیچ باک نامد از آنک نوزده سال بوده ام بندي
زان خداوند من که از همه نوع داشت بر تو بسی خداوندي
کشته اورا یقین که تو شده با همه دشمنانش سوگندي
چون نهالیت بر چمن بنشانند تا تو اورا ز بیخ برکندي
وینچنین قوتی تراست که تو یاری را کنی شکاوندي
و آنچه کردی تواندین معنی نکند ساحر دماوندي
تو چه گوئی چنین روا باشد در مسلمانی و خرد مندي
که کسی با تو در همه گیتی گریکی زین کمد تو پسندي
هر چه در تو کنند کنده کنند ایشگمتی نکو خداوندي
بقضائی که رفت خرسندم نیست ابد رحمان جو خرسندي
کردهای تو ناپسندیده ست تا تو زین کردها چه برندي
زود خواهی درود بی شبهت بر تخی که خود پراکدي

شهر آشوب

❖ (یار عنبر فروش را گوید) ❖

دو زلف تو صنم عنبر و تو عطاری بعنبر تو همی حاجت افند مارا
مرا فراق تو دیوانه کرد و سرگردان ز بهر ایزد دریاب مرا یارا
بمال بر تن من زلف عنبر نیست که هست علاج مردم دیوانه عنبر سارا

❖ (یار ترسا بچه را میگوید) ❖

یاب چشم من ایدوست روی و موی بشوی که این چو بر که معبود تست و تو ترسا
گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

❖ (صفت یار رنگریز کند) ❖

رخم زرد کرد آن رخ رنگریز که بالاش سروسست و رخ آفتاب
بشستش پس از رنگ آب دو چشم که شست آب هجران آن هر دو خواب
بلی هر چه رنگش کند رنگ ریز از آن پس بشوید مرا و را بآب

❖ (صفت دلبر رقص کند) ❖

ای بت پای کوب بازی گر مایه نرعتی و اصل طرب
گشتن تو با آسمان ماند چون چنین باشد ای پسر نه عجب
که از روی تو نماید روز که از زلف تو نماید شب

❖ (در حق یار میهمان گوید) ❖

میزبان کرد مرا دوش بتم آن گرامیای ترار در خوشاب
مجلسی داشتم آراسته خوب ار گل و نرگس و سیم و می ناب
چشم او نرگس و رخسارش گل ز نخش سیب و لب لعل تراب

❖ (در حق دلبر صوفی گوید) ❖

آفر که ز عشق تو بلا نیست آفر که ز هجر تو فنا نیست
سه بوسه همی خواهم منعم مکن ایدوست تو صوفی و مع نزد تو روا نیست

❦ (صفت دلبر فصّاد بود) ❦

آمد آن حور و دست من بر بست	زدم استاد وار دست بشت
زنخ او بدست بگرفتم	چون رگ دست من بشت بخت
گفت هشیار باش و آهسته	دست هر جامزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم	زنخ ساده تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن رسم است	سیب سیمین گرفتن اندر دست

❦ (صفت یار جعد زلف بود) ❦

زلف تو مگر جانا امید و نیازست	زیرا که چنین هر دوسیه است و درازست
بسته ست بجعد تودل من نه عجب ز آنک	دلها همه در بسته امید و نیازست

❦ (صفت دلبر خباز کند) ❦

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری	چون شمع و گل بر آری باز از تنور راست
تا بر سر تدوری میترسم از تو زانک	طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

❦ (صفت یار پای کوب کند) ❦

چو کوبی پای و چو گیری پیاله	تنت از لطف گردد همچو جانت
چنان گردی و پیچانی میارای	ندارد استخوان گوئی میانت
ز می گرچه تهی باشد پیاله	نماید پر می از عکس رخانت

❦ (در حق دلبر نایبنا گفت) ❦

چشم تو اگر نیست چو نرگس چه خوری غم	بی دیده بسان بمن تازه شکفته ست
از بس که دم سرد زدم در غم تو من	زو آیه چشم تو زنگار گرفته ست

❦ (صفت دلبر کشتی گیر ست) ❦

ای دلارام یار کشتی گیر	سینه تو ز سنگ آکنده ست
هر نفی کس برت زده مت آسیب	همچو مارش رهم پراکنده ست

که تواندت برزمین افکند ماه را برزمین که افکنده ست

❦ (درحق یار چاهکن گوید) ❦

زمین مبر بسیار و مکن ازین پس چاه که چاه کنندن ناید ز روی خوب سپید
بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود که روز روشن در زیر گل رود خورشید

❦ (درحق دلبر خباز بگفت) ❦

آنکه او بردکان ز بس خوبی همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من بادومه رفت و بادو مهر آمد

❦ (صفت یار گنگ میگوید) ❦

هر که که آن نگار تکراب کند حدیث بردو لبش حدیثش عاشق چو ما شود
هر حرف از آن که برب شیرینش بگذرد آویزد اسدرو و بسختی جدا شود
چونان کند حدیث که گوئی کس ز باشت برگفتن حدیث همی آشنا شود

❦ (صفت یار خوش آواز کند) ❦

بنغمه خوش داودی و از آن آوا دلم چو مرغ بنغمه بر توروی نهاد
سزد که نرم کنی بر من آهنین دل خود که نرم کردی داود آهن و پولاد

❦ (درحق یار رگ زده گوید) ❦

چو راست گشت برا کحلش نشتر فصاد گل گداخته دیدم کز آنمیان بچکید
نه خون بد آنکه تو دیدی میان زرین طشت سرتک دیده آهن بدو کزان بچکید

❦ (درحق دلبر نحوی گوید) ❦

من دوش پیرسیدم بوجه یقنت زان بت که بنحو اندر زین الادبا شد
گفتم که بود جانا مکسور بعات زلفین تو بی علت مکسور چرا شد
گفتا که براز همزه ست این زلف چو لامم مکسور کنند لام ترا ظن خطا شد

❦ در حق دلبر شاعر گفته ❦

شاعری تو مدار روی گران شاعران رویا گران نکنند
نکنی آنچه گوئی و نه شکفت کا آنچه گویند شاعران نکنند

❦ صفت دلبر ساقی باشد ❦

عیش و نشاط و شادی و لهو ست مرا تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره ست و ماه باده و رویش بروشنی زان هر دو نور مجلس ما پر ضیا کند
آری چو ماه و زهره بیکجا قران کنند عیش و نشاط و شادی و لهو اقتضا کنند

❦ صفت یار با خط و خال است ❦

ای نگاری که ز خوبی رخت حور در خلد گرفتار بماند
رخ تو حسن پرگار بزد در میان نقطه پرگار بماند

❦ صفت یار لشکری گوید ❦

رفی بجنک و جر تو که دیدای صنم صنم کو با هزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر و پیروز و روز نو آری چو تو صنم همه حار و زبه بود
لابد مظفر آید آنکس که گاه جنگ ار غمزگان و زلفش تیر و زره بود

❦ صفت دلبر صوفی مذهب ❦

گفتم چرا نساری بامن تو تا کی تنم زهر تو بگدازد
گفتم تو بت پرستی و من صوفی با بت پرست صوفی کی سارد

❦ در حق دلبر فو خط گفته ❦

نیکوتری بچشم من از دولت وز نعمت جوانی شیرین تر
ماهی و نور داده ترا ایرد سروی و آب داده ترا کوثر
پرگار حسن درخ تو کشفه صد دایره فکنده بر آن رخ د
برمشک زده دایره را از آن

❁ (صفت دلبر زرین کمرست) ❁

ایماهروی لعبت جوza کمر	سیم است وزر بماه و بجوزا بر
امروز روزلهو و نشاط است خیز	پیش من آر باده و اندوه بر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا	روز نشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نبایدت کمر ذره می	دل ز آن مدار ننگ و غم آن مخور
کز پشت و روی اشک همی سارم	به ز آنکه هست پشتش طرف کمر
هرگز بود که گرد مانت یکی	آرم دودست خود چو کمر سر بسر

❁ (صفت دلبر دبستانی) ❁

ای یار دبستانی و دبسان	نادیده چو نو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین	ماهی و محلت بنو منور
از نور تو این گشه چرخ اعلا	وزفر تو آن گشه خلد اکبر
که گاه برند اوساد حود را	بادام و شکر کودکان یکسر
اورا توهی ازدو چشم و ازلب	بادام بری هرزمان و شکر

❁ (صفت دلبر صیاد بود) ❁

ترا ای چو آهو بچشم و بتنگ	سگاند در ننگ چو مرغی بهر
چرا باتو سازند کاآهو و سگ	نسازند پیوسنه با یکدگر
مهی تو که هرگز نترسی زشب	گلی تو که ناره شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب	چو لاله همی جای تو در خضر
چرا هرشبی ای دلارام یار	چرا هرزمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه	ز حوضی دگر بینمت آبخورد

❁ (صفت دلبر واعظ باشد) ❁

ای مزین شده بمو منبر	حلق بر روی خوب تو نظار
یا مده خلق را نوچندین پند	یا دل من به ییده مازار

ودهی کرد بایدت تذکیر زلف رقاص و چشم مست مدار

❦ (در حق حاکم شهری باشد) ❦

حکم تو بر هر دلی روان شده در شهر نام تو زینروی شد بحاکم سایر
جور کنی بر من و ز حاکم شهری جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

❦ (صفت یار کبوتر باز است) ❦

انس تو با کبوترست همه ننگری از هوس بجا کر خویش
هم بساعت بر تو باز آید هر کبوتر که رانی از برخویش
رفنی و آمدن بنزد دهی چون نیاموزی از کبوتر خویش

❦ (صفت دلبر فانی گوید) ❦

ای دلکش و دلبنده من فدیتک زلفین تو دلبنده چشم دلکش
چون خامه آزر مسانت لاغر چون نامه مانی رخت منقش
نای تو بدست چون منی آمد نالده از زخمات ای پریش
آواز خوش آمد بتا ز نایت زیرا که گذرگاهش آن لب خوش
هر گه که تو در نای دردمیدی روی تو برافروزد ای بت کش
رخساره تو آتش است آری بیشک زدمیدن فروزد آتش

❦ (صفت دلبر معبر گفت) ❦

ای صبرم کر معبری دانی آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل ینم همی من اندر خواب چون که باشد فراق معبرش

❦ (صفت یار دروگر گفته است) ❦

تزار و نافه گشتم بسان ساروی تو مکن بترس زایزد ز عاقبت بندیش
چو مۀ تو شدم در غم نو سرگردان بسان چوب تو اوار سکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئی بسان ارۀ خود بسوی خویش تراشی همه چو تیشه خویش

❁ (صفت دلبر چو گمان باز ست) ❁

تازان در آمد از در میدانش	چون ماه آسمان یکرانش
گوی و دلم دو کوی به پیشش در	هر دو غمی ز زخم فراوانش
این گوی خسته از مژه چشمش	و آن گوی خسته از سر چو گانش

❁ (سبل چشم خویش را گوید) ❁

ز بسکه در غم هجرت ز دیده ریزم آب	بدیدگان من اید و ست راه یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی	بغزه بر گیر از روی این دو دیده سبل

❁ (در حق دلبر احوال گفته) ❁

ای دو زلفت چو ماه در آخر	وی رخانت چو مشک در اول
احول اکمل و متقند	خلق در حسن احوال اکمل
شده بار دگر کسی هم جفت	کرده بادیگری مرا تو بدل
گر مرا نیستی امبد وصال	نمی جفت یاردان بمثل
یک دو بینی همی و این نه شکفت	یک دو بیند همی به چشم احوال

❁ (صفت یار فلسفی گوید) ❁

بعلم فلسفه چندین چه نازی	که باشد فندقی دایم معطل
هزاران گونه مشکل پیش بینم	در آن زلفین مفتول مسلسل
اراکب حل شکل کل یوم	و حل الشکل من صدغیه اشکل
ترا حل گردد اشکال مجسطی	اگر شکل دوزلف خود کنی حل

❁ (صفت دلبر طپال کند) ❁

طبل از وصل تو چنان نالد	که من اندر فراق روح کسل
من روا دارم و همی گویم	که روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا ز تارک سر	پوست بندم بر او ز پرده دل

❁ (در حق دلبر نقاش بود) ❁

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم	مثال صورت خود را برو کشیدد قلم
چنان نگاشت توگفتی که کاغذ آینه بود	پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم
قلم چو صورت او دید شد براو عاشق	ز چشم خویش ببارید همچو باران نم
گاهی زمهر ببوسیدش آن لب چو عقیق	گاهی بمهر در آویخت زان دوزلف بخم
چومن نوان و خروشان و زرد و لاغر گشت	هزینه کرد براو هر چه چیز داشت قلم
چو چهره بگشاد آن دلربای صورت ترا	پدید کرد ز شنکوف هر چه بد مبهم
قلم زانده همرانش خون گریست همی	بدانگهی که جدا خواستند گشت از هم

❁ (صفت یار باغبان باشد) ❁

ای روی تو باغ و باغبانی تو	روی تو و باغ هر دو همچون هم
دانم که تو ابرو نم روا داری	ز آب دیده چو ابر کرده ام پر نم
در باغ تو تا که باغبان باشی	لاله بگه خزان نیاید کم
خرم شده باغ از تو چون جنت	چون باغ تو باغ نیست در عالم
تو مهر و موی و مهر و مه دایم	دارند همیشه باغ را خرم

❁ (صفت یار لشکری گویند) ❁

آمد به عرضگاه دلارام من فراز	پیش بساط عارض در جمله حشم
خیره بماند عارض چون حلیتش بدید	گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم
دولب عقیق و شکر دوروی مهر و ماه	دو چشم لطف و خوبی دوزلف پیچ و خم
خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنج	خال اصل فکمه گشته و چه معدن ستم
دادش جواب گفت محلی که هست راست	اینست آنچه گفتی و یکدره نیست کم

❁ (صفت یار خال در چشم است) ❁

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته	دو صاد و دو جیم ار تبتی مشک در آن سیم
برصاد فسادست مگر نقطه جیمت	با نقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

❁ (صفت دلبر خوشرو گفته) ❁

سجده بردم چون از آسمان	ای آفتاب حسن ترا آفتاب
سال تو اندك و تو بسیار دان	خردی تو و بزرگ ترا پایگاه
لیکن رسیده نور تو در هر مکان	چون آفتاب خردی در چشم خلق
در وصلت تو روشن بر من جهان	از فرقت تو بر من تاریك دهر
و ز آفتاب زاید گوهر بکان	در طبع تو همی ز تو زاید گهر
چه فزایدم بچشم آب روان	گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو
در آفتاب و ماه رسش کی توان	توان بتو رسیدن جانا همی

❁ (صفت دلبر صیاد بود) ❁

صیدی کو صید کند در جهان	ای بت صیاد جز از تو که دید
صید تو زینروی دلست و روان	آلت تو غمزه و ابروی تست
آلت صیادان تیر و کمان	این نه شگفتست بنابر آنکه هست

❁ (گفته در حق یار بازرگان) ❁

ماه نقطه دهان موی میان	ای دلارام یار بازرگان
اینت کالا خریدن ارزان	دل و جانم بیوسه بخری
سود جوید همیشه بازرگان	سود جست اندر آن که کرد آری

❁ (صفت یار زرگر است این شعر) ❁

وین اسب کامگاری پیوسته تاختر	تاکی توئی بتبعیه جنگ ساختن
هرگز مرا بهر ندانی نواختر	همواره کینه داری و پر خاش و مشغله
زرگر چه کار دارد جز زر گداختر	تو زرگری و من زر بگداختی مرا
گر زر همیشه زرگر داند شناختر	پس چون که مرا شناسی همی بحق

❁ (صفت دلبر دیبا با فست) ❁

ای بت دیبا رخان بد و رخ دیبا	تا نکنی پاره پاره صد دل پر خون
رشته مگر عاشق است بربل توزان	تافته داری همیش چون من محزون
ای دولب توقعیق و دردو عقیقت	دورده درست هر دو صافی و مکنون
باشد منظوم در برشته ولیکن	در تو منظوم و رشته از در بیرون
در نه برآن دولب تو عاشق گشته است	چون که بیچید اندر آن دولبت خون

❁ (صفت یار بحج رفته بود) ❁

بحج شدی و من از اندهان هجرانت	بگرد خانه تو گشته ام چو حاج دوان
تو ماه و مکه ز روی تو آسمان برین	تو حور و کعبه ز روی تو روضه رضوان
رواست ار تو مرا میکشی بتیغ فراق	ار آنکه رسم بود در حج ای پسر قربان

❁ (صفت یار روزه دار بود) ❁

ای بت شکر لب شیرین دهان	خوبتر از عمری و خوشتر زجان
روزه همی داری و مردم کشی	راست نیایند بهم این و آن
هر چه ترا دارد از روزه سود	داردت از کشتن عاشق زیان

❁ (در حق دلبر کاتب گفته) ❁

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان بدر	قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان
من بامید وصال تو بکردار قلم	لاغرو زرد و نوان گشتم و گریان و دوان
من بسان قلم ار روزی فرمان دهیم	بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

❁ (صفت یار عرق کرده بود) ❁

چو اشك ابر بگل برچکیده بینم خوی	برآندو عارض گلگون و آندو زلف نگون
شگفت نیست کز آتش بکاهد آب ولی	ز آتش دلم آب دو دیده گشت فزون
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو	ز آب آن دو سیه زلفکان غالیه گون

❁ (صفت یار غیر مسلم خویش) ❁

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین کفر و ایمان شده از زلف و رخت هر دو یقین
اگر آن ظلمت کاندل بر ظلمت تست روز را بودی ناریک شدی روی زمین
وگر آن نور که بر دو رخ نورانی تست در دلت بودی جای تو بدی خلد برین

❁ (صفت دلبر نوخط باشد) ❁

ای لب تو چنانکه زو در عمر نتوان شهد و نوش نوشیدن
عارض تو گرفت مذهب مصر که بخواهد سیاه پوشیدن

❁ (صفت یار رگ زده گوید) ❁

خود را چرا رگ زدی بی علتی ای آنکه هست خون رگت جان من
دانسته که خون تو جان منست زین رویا بر یخته خون ز تن
یا از برای آن زده تا شوی بر رگ زدن دلبر چو من در سخن
برگ گلست دست تو آری بتا بر برگ گل درست شود رگ زدن

❁ (صفت یار عقیقین دندان) ❁

زرد کردی رخم بانده و غم لعل کردی دهان تنبول تن
در دندانت تا عقیق سدست لعل گشته ست جزع و دیده من

❁ (صفت یار تیر گر باشد) ❁

دو گونه تیر داری بر کف و چشم سپید آن بعضی و بعضی سیاهان
بد اندیشان رمند از تیر دست رمند از تیر چشمت نیک خواهان
اگر چون غمزه خود تیر ساری بگوهرها بخزند از تو شاهان

❁ (صفت دلبر سقا باشد) ❁

چون میل تو بآب همی ایصنم مانند چشمه کردم من چشم خوشتن
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل بس چون که میل نیست ترا سوی چشم من
دانسته مگر که بود بیخلاف گرم آن آب دیده که بود از غم و حزن

بانا بیا که سرد همی گردد آب چشم هر که که شد جدا دم سرد من از دهن

❖ (صفت دلبر چنگی گوید) ❖

ایصنم چنگ زن چنگ ساز	فخر همه چنگ زنان جهان
چنگ تو در چنگ تو از چنگ تو	همچو من از عشق تو کوز و توان
درغم هجران تو خاموش بود	از طرب وصل تو دارد فغان
روی تو گل چنگ تو بلبل ولی	بلبل برگل شود افغان کنان

❖ (صفت دلبر آهنگر گفت) ❖

اگر آهنگریست پیشه تو	بامن ای دلربای درده تن
از دل خویش وز دلم بر ساز	از پی کار کوره و آهن
کاهنی نیست سخت چون دل تو	کوره نیست گرم چون دل من

❖ (در حق یار مسافر گوید) ❖

یارم بسفر شد ای مسلمانان	دل همره او و همره دل جان
ای رفته و برده جان و دل باز آی	از بهر خدای تا کی این هجران
با وصل رهی یکی زمان بنشین	وین آتش هجر خویش را بنشان
دانم که ز حال گشته باشی تو	مشک و گل تو شده بدگرسان
مشک نو ز گرد عنبر اشهب	وز مهر گل تولالۀ نعمان
هر حال که باشدت براه اندر	زنهار بسوی بنده بنویس آن
تا گرت براه رود پیش آید	خشکش کنم ارتف دل سوزان
ور خشکی دشت سارت آید پیش	از دیده خود فرستمت باران
نه نه نفرستمت که ترسم من	کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

❖ (دل دلدار چو مغناطیس است) ❖

ای خجسته بر چو سیم ترا	تیغ بدریده عیب و جوشن
آنکه شمشیر زده می که جنگ	قصد زحمت نکرد گاه زدن
دل تو هست سنک مغناطیس	بسوی خویهی میکشد آهن

❖ (صفت دلبر قاضی باشد) ❖

من وقف کرده ام بنو مردل را ویران چرا کنی دل من ایجان
کوئی که قاضیم نه همانا که قاضی بود که وقف کند ویران

❖ صفت یار هندسی گوید ❖

هندسی یاری ای یار عزیز بر تو هندسه چون تو بر من
گر بقولت نشود نقطه همی منقسم ایصنم نقطه دهن
از برای چه دهان تو همی منقسم گردد هنگام سخن

❖ وله ❖

جانا زحسن گشت رخ تو چو جان تو وندر جمال خویش عان شد گمان تو
جستی زلشکری که کند لاش حسن تو دستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه با ارغوانت رست در خار باز دست گل ارغوان تو
بازم دهان ز ظلمت هجران زبهر آنک ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

❖ صفت یار قلندر باشد ❖

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست رویت از پس چو مهر تابنده
بانک بوقت چو نفخ صور شده ست که چو بشندمش شدم زنده

❖ صفت دلبر خربنده بود ❖

آهین پوش ندیدم چو تو سرو نمدین خود ندیدم چو ماه تو
سرو را هرگز خربنده که دید ماه را دید کس از پشم کلاه
از ره راست یفتاده ست آنک او ترا از پی خر دارد راه

❖ صفت دلبر گریان گفته ❖

چون ابر مکن دیده را نگارا بر روی خود اراشک همچو زاله
لاله ست ، خ نه و زانست ، داد گردد تمه از تاله رگ لاله

﴿ صفت دلبر حاجب گفته ﴾

ای پسر حاجبی و محجوبی	از دو چشم روی گه و بیگه
تو مهبی و قبات ابر سیه	ز سیه ابر به نماید ماه
تو عزیز بنزد خرد و بزرگ	ارتو مصرست شهرت ابدلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی	که نبوشد عزیز مصر سیاه

﴿ صفت یار زاهد عابد ﴾

تو زاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست	بسجده اید شما هر دو در گه و بیگه
چرا دو چشم تو دیبای لعل پوشیدست	اگر نبوشند ایدوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان براه آرند	تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی ز چه رویست چشمک تودرم	تو عابدی ز چه معنی است زلفک تودوتاه
زمانه تغ غمان ای نگار بردارد	زهر کسی که بچنگ آرد آندو زلف سیاه
مگر که هست بتا حلقهای زلینت	حروف اشهد ان لا اله الا الله

﴿ صفت دلبر قصاص بود ﴾

آلت کشن داری صنما غمزه و کارد	زین دونا کشته زدست نرهد جانوری
تو مرا جانی و چون باتو بوم جانوری	زنده کردم که ز دیدار تو یابم نظری
می ترسم که مرا روزی بکشی تو از آنک	جانود کشتن نزد تو ندارد خطری

﴿ صفت دلبر عطار بود ﴾

عطر فروشی با تو دایم ازین روی	زلف تو خود مشک ناب ساید بر روی
عنبر از زلف تست خوشبو آری	عنبر سارا بمشک گردد خوشبوی

﴿ صفت یار باغبان گفته ﴾

از باغ مکن بیش بنفته که بنعسه	در نسبت زلف توهمی دارد دعوی
اندر دوبنا گوش ممال ای پسر آرا	ترسم که رسد زو به پنا گوش تو عدوی

❦ صفت یار آشناگر گفت ❦

نگارینا نرستی ز آب و درآب	سبک رفتاری و نیکو شناهی
بلی تو ماهی سببی و هرگز	نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست و دروی	توانی آشنا کرد از بخواهی

❦ صفت یار بر بطنی گفته ❦

بتا زهره آسمان جمالی	چو زهره بمن برتو فرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط	ز بربط نباشد بلی زهره خالی

❦ صفت یار تیغزن گفته ❦

آهخته چه داری مدام تیغت	ایدوست لگو بر که کینه داری
ماند صنما غمزه و رخت را	تنم تو به تنزی و آبداری
مریخ شوی چون سلیح پوشی	زهره شوی آنگه که می گساری

❦ صفت دلبر طبیب بود ❦

ای یار ماهروی طبیبی و حاذقی	دردست تست جان پدر جان هر کسی
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز	برتو روان نبینم فرمان هر کسی
درمان ما بدانی کز تست درد من	آری طبیب داند درمان هر کسی

❦ صفت دلبر منجم شد ❦

ای منجم نگاه نجم جبین	داست حکم و درست نقدیری
گر ز شرمتم هنوز برنامد	آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بنا	طالع از روی خویشن گیری

❦ صفت یار فال گیر بود ❦

ای فال گیر کودک فالم زروی تو	با روشنائی مه و با سعد مشری
هست زنج بلورین گوی و در آن بلور	پیدا خیال حسن لطیفی و دلبری
دارند صورت پری اندر بلور و نو	گوی بلور داری در صورت پری

﴿صفت دایر دیبا بافی است﴾

- دایبا بافی ای بت دیبا رخ هرپیشه را بدو رخ برهانی
دایبا بافی ار همه جنسی تو چون روی خویش بافت نمدانی
دیبا ی روم کس نخرد هر کس گر نقش روی خویش بگردانی

﴿صفت دلبر تاجر باشد﴾

- ای آنکه برخسار ارغوانی نوشین لبی و شیرین زبانی
باراد تو همچون آسمانست زیرا که تو چون ماه آسمانی
برجند دکانها ترا و چون مه زین برج بر آن برج توروانی
فرمان نیکوان همه ترا باشد زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی آنرا بساست همی دولی
گر طره مهر بها نداری بر تحفه سیمین چرا نشانی

﴿شکر شاهی﴾

- نشکفت گر آراسته تو بملاحت شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی
یکبوسه بخوام ستدن من ز تو ایراک رسم است ز شاهان ستدن شکر شاهی

ماه‌های فارسی

❦ فروردین ماه ❦

<p>که مژده دادت از بخت ماه فروردین بحکم و امر تو خواهد شدن ز چرخ بر بن که نا بهشر تو باشی خدایگان زمین کهیت مالک روم و کهیت مالک چین که نازد از تو همی تاج و تخت و ملک نگین ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین بچشم دولت همواره روی شادی بین</p>	<p>خدایگانا رامش گزین و شادی بین همی چگوید گوید که ملک هفت اقلیم چنان نهاد ز قسمت خدای عز و جل خراج و ساو فرسد ترا بطوع و بطبع ابوالملوک ملک ارسلان مسعودی بیباغ ملک همیشه نهال عدل نشان بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو</p>
---	--

❦ اردی بهشتماه ❦

<p>حلال آمد ایمه می اندر بهشت که بی می نشننت زشدست زشت ز فر گرانمایه اردی بهشت بنالسد مرغ و ببالید گشت بسی حله بینی که حوراش رشت گل و عنبر و مشک درهم سرشت بملکش یکی عهد محکم نبشت</p>	<p>بهشت است گیتی ز اردیبهشت بشادی نشین هین و می خواه می براغ و بیباغ و بکوه و بدشت بخندید گلزار و بگریست ابر بسی کله یابی که رضوانش بافت تو گوئی که ملک ملک ارسلان جهاندار شاهی که چرخ بلند</p>
--	---

❦ خرداد ماه ❦

زینت باغ ماه خرداد است	گرباده گرائی از دادست
بت نو شاد گشت گلبن و باغ	گوئی از حسن و زیب نوشادست
بلبلانرا که خطبه خوان شده اند	منبر ار شاخ سرو آزادست
بانشاط است و رامش و شادی	هر چه بنده است و هر چه آزادست
ملك عالى و عدل ازو عالى	شاه شادست و خلق ازو شادست
شه ملك ارسلان بن مسعود	که ازو دین و دولت آبادست
جاه او ملك باد تا ملك است	کار او داد باد تا دادست

❦ ثیر ماه ❦

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه
 بی درین مه لعل روشن گردد ایبه می بخواه
 وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مدان
 جان بدین گفته که من کفتم گواه آید گواه
 دل بی تازه ست تازه جان همی شادست شاد
 گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه
 و نه نبودی می عزیز اکنون که من گویم همی
 کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه
 آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان
 خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه
 پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت
 چرخ را بی پایگاه و کوهرا بی دستگاه
 ملك او پاینده باد اندر جهان تا هست ملك
 جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاه

❦ مرداد ماه ❦

مرداد مهت سخت خرم	می نوش پیاپی و دمام
از گردون طمع خاک پریف	وز باران چشم انر پریم
بردشت لباسهای رونست	برکوه لباسهای میرم
بنشین و طرب فرای و می حواه	در دولت شهریار اعظم
سلطان ملک ارسلان مسعود	تاج سر خسروان عالم
ای باج ببو شده مرلن	وی بخت ترا شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن بو	از هول تو جان بداد درغم

❦ شهریور ماه ❦

شهریور است و گیتی از عدل شهریار	شادست خرومایه شادی برمن آر
باده شمس مایه شادی و خرمی	بی باده هیچ جان نشد از مایه شادخوار
ای کامگار بردل من حیرو باده ده	برباد دولت ملک و شاه کامگار
سلطان تاجدار ملک ارسلان که ملک	مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اخیار کرده سپهر از جهان ترا	هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
شهریور است و گردون کافور بار شد	بسان زدوست باده مشکین خوشکوار
در نوبهار ملک قدح گیر و باده نوش	کر ملک توخران جهان گشت نوبهار

❦ مهر ماه ❦

ای مه مه مهر و مهر ماه است	بی باده نسبن از گناه است
روز و رخ دوسسان سپیداست	روی و دل دشمنان سیاه است
سلطان ملک ارسلان مسعود	در ملک بکام نیکخواه است
شاهان همه بندگان او بنسند	امروز چو او کدام شاه است
کعبه است عریر و پیسگاهش	یارب چه خدسه پیشگاه است
یکناست به نندگیش گردون	گرچند بخدمش دوباه است
ایوانش نه پیسگاه ایوانش	سرمایه عز و اصل جاه است

آبان ماه

ماه آبان چو آب جوي بېست	آب انگور بايد اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد	و آن نکوتر که مست خسبی مست
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت	پشت اندوه را بمی بشکست
هر که او چشم در خرد بگشاد	حرز و تعویذ باده بر جان بست
شاد بنشین و باده خور کاهروز	گیتی از رنج دست و از غم جست
شه ملك ارسلان بن مسعود	خرم و شادمان بیاده نشست
پادشاهی که عالم از عدلش	شاد طبع است و جای شادی هست

آذر ماه

ایماه رسیده ماه آذر	برخیز و بده می چو آذر
آذر بفروز و خانه خوش کن	ز آذر صنما بمه ماه آذر
گر باغ بماند ساده بی گل	و در شاخ بماند زود بی نو
ملك ملك ارسلان چهارا	چون باغ بهشت کرد یکسر
ای خلق همه ز عدل و جودت	در گیتی ایمن و توانگر
آنی نو که ملك وقف کرده ست	بر نام تو ایرد کروگر
تا هست سپهر و مهر بادت	رتبت ز مه و سپهر برتر

دیماه

ماه دی آمد که هوا هر زمان	نارد کافور همی بر جهان
ار فلک اسرور مؤنت کند	لشکر سرما را باد خزان
ماده چون آذر برزین بیار	چاره سرما بجز آرا مدان
بنگر کرد دست بتان باده خواست	شاه جهاندار ملك ارسلان
آنکه به دیمه نظر عدل او	کرده جهانرا همه چون بوستان
ای ملك از ملك ^۱ تو و عدل تو	زنده شد اسکندر و نوشروان
تا همی افلاک بپاید بپای	تا همی ایام بماند بمان

❦ بهمنماه ❦

ماه بهمن نباید خورد	ماه بهمن نشاط باید کر:
در جهان هر که هست فرزانه	به پسندد نشاط جان پرورد
ز آنکه امروز مطرب و ساقی	رود و باده بیزم شاه آورد
شه ملك ارسلان بن مسعود	شاد بنشست و باده خواهد خورد
آنکه رادی چو او نبارد راد	و آنکه مردی چو او نبیند مرد
خسروا تا جهان ز مهر و زچرخ	که شود گرم و گاه گردد سرد
گاه بردوستان چو مهر بتاب	گاه بردشمنان چو چرخ بگرد

❦ سپندار منماه ❦

سپندار منماه آخر زسال	که گشت آخرین ماه هر بدسگال
همی مژده دارد که تا چند روز	پند برد چمن حسن و زیب و جمال
بهر مرغزاری بنازد تذرو	بهر بوستانی بسالد نهال
کشد ابر بر سایه فرش بهار	دمد منسک بر کوه باد شمال
ز سلطان گیتی ملك ارسلان	شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاهان نوئی از ملوک	که گردون محلی و دریا نوال
چو مهر مضی تاب و بر حلق تاب	چو سروسهی بال و در ملك بال

نام روزهای فرس

✽ اورمزد روز ✽

امروز اورمزدست ای یار مسگسار	برخیز و تازگی کن و انجام باده آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد	آنمی که شادمان کندم اورمزد وار
تا بر نشاط مجلس سلطان ابوالملوک	باشم شادمان و نشینم شاد خوار
آن زینت ملوک ملک ارسلان که ملک	هرگز چو او نبیند یکشاه تاجدار
اندر زمانه نعمت و دولت فرونش باد	تا نعمت خران بودو لذت بهار

✽ بهمن روز ✽

بهمن روز ایصنم دلستان	بنشین باعشق در بوستان
شاد نشینیم گزین مملکت	خلق جهان هست همه شادمان
کرد جهانرا چو بهشت برین	عدل جهاندار ملک ارسلان
آنکه نبودند یک انگشت او	روسنم و حاتم و نوشیروان
تا بجهان ملکی باقی بود	باد بدو باقی ملک جهان

✽ اردیبهشت روز ✽

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان	امروز چون بهشت برینست بوستان
ز آن باده که خرم اروگشت عیش و عمر	ز آرباده که گردد ازو تازه طبع و جان
زیرا رسیده ایم بدولت بکام خویش	در ملک و دوات ملک و شاه کامران
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که یافت	از ملک او زمین شرف اراوج آسمان

✽ شهریور روز ✽

ای نت را ز نیکوئی زیور	شهره روزیست روز شهریور
می شناس ای نگار جانرا قوت	گاه می ده مرا و گاه می حور

تا باقبال شهریار جهان	بگذرانیم جان بلهو و بطر
شه ملك ارسلان بن مسعود	ملك پیل زور پیل شکر
ظفر و فتح تابود بجهان	باد هر ساعتش فتح و ظفر

❦ سپندارمذ روز ❦

سپندارمذ روز خنر ای نگار	سپند آد مارا و جام می آد
می آد از پی آنکه بی می نشد	دلی شادمان و تنی شاد خوار
سپند آد پی آنکه چشم بدان	بگرداند ایزد ازین روزگار
که از عدل سلطان ملك ارسلان	خران گشت خرم تر از روزگار
قوی باد ملکش که از ملك او	شد اندر جهان عدل وجود آشکار

❦ خرداد ۱۵ روز ❦

خرداد دوز داد نباشد که بامداد	از لهو و خرمی بستانی زباده داد
از باده جوی شادی و از باده باش خوش	بی باده اینجهان صنما باد گیر باد
خاصه که عدل شاه جهان چون بهشت کرد	دریای خرمی و بطر بر جهان گشاد
سلطان ابوالمولک ملك ارسلان که چرخ	گوید که تا بحسرت ملك ارسلان زیاد
دایم عزیز باد که دین هست از وعزیز	از ملك شاد باد کز وهست خلق شاد

❦ مرداد ۱۵ روز ❦

روز مرداد مژده داد بدان	که جهان شد بطبع باز جوان
عدل بارید بر جهان یکسر	دولت و ملك شهریار جهان
شه ملك ارسلان بن مسعود	آن بحق خسرو و بحق سلطان
آنکه صاحبقران ندید چو او	در جهان هیچوقت و هیچ قران
هست رایش گذشته از عوق	باد قدرش رسیده نا کیوان

❀ دیباز روز ❀

روز دی است خیز و بیار ای نگاری	ای ترک می بیار که ترکی گرفت دی
می ده برطل و جام که در بزم خسروی	بنشست شاه شاد ملک ارسلان بمی
شاهی که کرد چرخ و فلکرا بزیر پای	تا کرد فرش شاهي و دولت بزیر پی
تا ملکرا بنام وی اسناد کرد چرخ	کرد از زمانه نام ملوک زمانه طی

❀ آذر روز ❀

ایخرامنده سرو تابان ماه	روز آذر می چو آذر خواه
شادمان کن مرا بمی که جهان	شادمان شد بفر دولت شاه
شه ملک ارسلان که گردونرا	کرد بر ملک او خدای گواه
ملکرا جاه اوست یار و معین	عدل رادای اوست پشت و پناه
رای او همچو ماه تابان باد	تا ز گردون همی بتابد ماه

❀ آبان روز ❀

آبان روز است ^۱ روز آبان	خرم گردان بآب دز جان
بنشین بنشاط و دوستانرا	ایدوست بغزو ناز بنشان
نا باده خوریم و شاد باشیم	بر یاد خدایگان گهان
سلطان ملک ارسلان مسعود	کایام چو او ندید سلطان
آنشاه که هست نام عالیش	برنامه عدل و ملک عنوان

❀ خور روز ❀

روز خورست ای بدورخ همچو خور	تاف خور ار چرخ فلك باده خور
باده خور و نیز مرا باده ده	خوبی احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملک ارسلان	باغ ارم کرد جهان سر بسر
آنکه چو او شاه بجود و بعدل	چشم فلك نیر نبیند دگر

تا بود از تاج سرافراز ملک بساد بگیتی ملک و تاجور

✽ ماهر روز ✽

ماهر روز ای بروی خوب چوماه	بادۀ لعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چوماه بزم که گشت	نام این روز ماه و روی توماه
شاد گردان بپساده مارا خیز	که جهان شاد شد بدولت شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود	خسرو جودورز دادپناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک	باد ازو افتخار افسرو گاه

✽ تیر روز ✽

ای نگار تیر بالا روز تیر	خیز و جام باده ده بر لحن زیر
عاشقی در پرده عشاق گوی	راههای طبعخواه دلپذیر
شعرهای شهره از من دار گوش	در ثنای شهریار شهر گیر
آنکه هستش نام شاه و شیر مست	زوشد دهر شاه و شیر اندر نفیر
تا سریر و تاج باشد در جهان	باد ازو افراتحه تاج و سریر

✽ گوش روز ✽

گوش روز ای نگار مشکین خال	گوش بر بطن بگیر و نیک بهال
من ز بهر سماع خواهم گوش	بیسماغم مدار در هر حال
من نگنجم زشادی اندر پوست	ز آنکه بینم بکام نک سگال
از ملک ارسلان بن مسعود	ملک و خسرو ستوده خضال
باد موجود کامش ز بخت	باد مسعود روز هاش بفال

✽ دیمهر روز ✽

ای مرا هم چون جان و از جان به	بامدادان نشاط کن برجه
دی به مهر سن مهربانی کن	کز همه چیز مهربانی به
سخن ارغز ملک سلطان گوی	باده بریاد ملک سلطان ده

شه ملک ارسلان که عالم را غرقه کردست در عطایا فره
مایه جود او ز دریا بیش پایۀ جاه او ز گردون به

❦ مهر روز ❦

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر و بفرای ای نگار ماه چهر مهربان
مهربانی کن بچشن مهرگان و روز مهر
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان
کاینجهانرا ناگهان از خرمی امروز کرد
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان
آنکه هستش نام شاه و شیرو شاه و شیر نیست
اندرین گیتی که از وی نیست ترسیده بجان

❦ سروش روز ❦

روز سروشت که گوید سروش باده خور و نغمه مطرب نبوش
سبز شد از سبزه همه بوستان لعل می آر ایصنم سبز پوش
شاه جهاندار ملک ارسلان می ز کف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک و آنکه کند قوت ملکش سروش
تا بابد دولت و اقبال را باد گشاده سوي فرمانش گوش

❦ رشن روز ❦

روز رشن است ای نگار دلربای شاد بنشین و بجام می گرای
نا توانی هیچ یکساعت مباح بی می شادی فزای غمزدای
می خود و در ساز گیتی دل مبد ساز گیتی خود همی سازد خدای

امر سلطان جهان دارد جهان ملک سلطان را جهان دارد پیاى
آنکه هستش نام شاه و دیروست دولت اورا پیشکار و رهنمای

❦ فروردین روز ❦

فروردینست و روز فروردین شادی و طرب را کند تلفین
ای دولب تو چومی مرا می ده کآن باشد رسم روز فروردین
بر یاد خدا یگان شه عالم کاراسته زوست ملک دادودین
سلطان ملک ارسلان دریا دل کیخسرو رسم و کیقباد آئین
دولت چودعای ملک او گوید بر چرخ کند فریشته آمین

❦ بهرام روز ❦

ایروی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه بهرام روز باده بهرام رنگ خواه
انده اینجهان مخور ایماه شاد باش کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه
افروخته ست طبعش و افراخته محل پیراسته ست ملکش و پیراسته سپاه
گوید سپهر باشد دولت سپید روی تاهست چتر ملک ملک ارسلان سپاه
تانیکخواه راه نماید بعقل باد توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

❦ رام روز ❦

رام روز است بخت و دولت رام ای دلارام خنز و در ده جام
زان قنینه بکی قدح پر کن همچو کبک دری یکی بخرام
کام دان و جهان بلهو گزار که خداوند ما رسید بکام
شه ملک ارسلان که فخر کند آفرینش بدین مبارک نام
تا بود نام و بخت و دولت باد تخت او رام و دولش پدرام

❦ باد روز ❦

چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار شادی فرای هین و بده باده و بیار

باده‌ست شادي دل پسته باده خور	بی باده هرچه بینی باد هوا شمار
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانک	این منزلت نبودی در بزم شهریار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک	اندر جهان ملک بدو کرده افتخار
تاهست کوه و چرخ همی ملک و دولتش	چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار

❦ دیدین روز ❦

دیدین است و دین مرد خرد	آن شناسم که لعل باده خورد
باز دارد خرد ترا ز نبید	مشنو اندر نبید پسند خرد
ای شگفتی نبیدخواره همی	صد هنر در نبید برشمرد
هنری بهتر آنکه خورد نبید	پیش ایوان شاه سجده برد
شه ملک ارسلان که چشمه مهر	طیره طیره بروی او نگرد

❦ دین روز ❦

دین روزای روی تو آکفت دین	می خورو شادی کن و خرم نشین
بای و می خوردن دین را چه کار	می خورو می نوش و قوی دار دین
هر گنهی کز می حاصل شود	محو کند خدمت شاه زمین
شاه جهانگیر ملک ارسلان	آنکه کند ملک براو آفرین
تا بنگین نازد ملک جهان	ملک جهان بادش زیر نگین

❦ ارد روز ❦

ارد روزست فرخ و میمون	باهمه لھو و خرمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ	خیز و پیش آر باده گلگون
تا بیاد خدایگان زمین	شاد باتیم و می خوریم اکنون
شه ملک ارسلان که او دارد	تاج جمشید و تخت افریدون
باد عدلش همیشه دهر آرای	باد ملکش همیشه روز افزون

❀ اشتاد روز ❀

ایدوست می‌ستان ز کف دوستان	اشتاد روز و تازه ز گل بوستان
زیرا که سبز گشت همه بوستان	در بوستان نشین و می لعل نوش
از شاه کامگار ملک ارسلان	بر کام کامگاریم امروز ما
چشم سپهر گردون صاحبقران	ای صاحب قران که نبیند چو تو
در ملک تاسپهر بماند بمان	در دهر تازمانه بپاید بپای

❀ آسمان روز ❀

باده نوش و دار دلرا شادمان	آسمان روز ای چو ماه آسمان
باده را بیند همی شادی جان	جان زباده شادکن زیرا که عقل
تازه کن شادی بیاده هر زمان	هر زمان باده خور ای تازه چو گل
مدح خوان در صدر سلطان جهان	شکرجوی از جود خورشید ملوک
تا ترا باشد جهانی مدح خوان	تا ترا گردد جهانی شکرگویی

❀ راه‌یاد روز ❀

زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد	چون روز رامیاد نیاری ز می تو یاد
هرگز نداشتست چو او هیچ شاه یاد	خاصه بیاد شاه ملک ارسلان که چرخ
آن پادشاه عادل و آشنه‌ریار راد	آن آسمان دولت و آن آفتاب ملک
بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد	بسیار دید ملک چو او عادلی ندید
قاناچ و تخت باشد و باتاج و تخت باد	شادست تخت و تاج زجا و جلال او

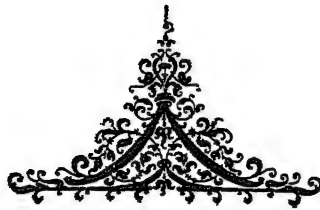
❀ مار اسپند روز ❀

دست بی‌جام لعل می می‌پسند	ای دلارام روز مار اسپند
شادمانی کن و بنار بخند	بخرمی در جهان خرم بین

ز آنکه عدل خدایگان جهان	بیخ جو رو نیاز را بر کند
شه ملک ارسلان بن مسعود	شاه گیتی گشای دشمن بند
ملک او را سپند سوزایدوست	کاین بود رسم روز مار اسپند

❦ افیران روز ❦

انیران ز پیران شنیدم چنان	که می خورد باید برطل گران
بیار ای نگار آنمی مشکبوی	کزو نافه مشک یابی دهان
دل اندر کم و بیش گیتی مبند	همی دار جانرا همی شادمان
که شادست وزو مملکت شاد باد	شهنشاه گیتی ملک ارسلان
بدولت جهانرا جوان دارد او	که پنخش جوان باد و ملکش جوان



روزهای هفته

❁ یکشنبه ❁

بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب	یکشنبه است و دارد نسبت بافتاب
در روشنی حکایت گوید ز آفتاب	ای آفتاب روی بده باده که آن
آب حیات گردد در دست من شراب	بر یاد خسروی که چو می یاد او خورم
اورا ز چرخ تاج ملوک جهان خطاب	سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که هست
تا نابد آفتاب تو چون آفتاب تاب	ای آفتاب ملک جهان از تو نورمند

❁ دوشنبه ❁

چو ماه مجلس بفروز و جام باده بخواه	دوشنبه است که دارد مزاج ماه ایماه
که شادمانه ام از عز ملک شاهنشاه	چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر
که فخر و کبر کند زو همیشه افسروگاه	ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
که روی ملک سپیدست و چترشاه سیاه	ارآن سپید و سیاهست روز و شب را رنگ
فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه	همیشه تابود اقبال و جاه و دولت و عز

❁ سه شنبه ❁

چرا باده ندهی مرا ایعجب	سه شنبه بمریخ دارد نسب
که مانند مریخ تابد بشب	بده باده لعل مریخ رنگ
زدست توای دلبر نوش لب	شود مرا باده تلخ نوش
که تاج عجم گشت و فخر عرب	بیاد ملک ارسلان خسروی
دلش باد جای نشاط و طرب	نشاط و طرب تابود درجهان

❁ چهارشنبه ❁

نشاط باید کرد و نبید باید خواست	چهارشنبه بتا نوبت عطارد راست
---------------------------------	------------------------------

ازین دو جادوگر مظلمت کنیم رواست	بنا عطار د جادو و چشم تو جادو
که پادشاه زمینست و خسرو دنیاست	به پیش شاه ملک ارسلان بن مسعود
چو مهر بردم است و چو نقش بردیاست	جهان ستار شاهی که نام او بر ملک
براینکه گفتم گردون و رورگر گواست	بماند خواهد ملک بزرگ او تاحشر

پنجشنبه

پنجشنبه بمشتری منسوب	باشد ایروی و موی و خوی تو خوب
نیست نزدیک بخردان محسوب	باده درده که عمر بی باده
از بی عدل ملک او منصوب	خاصه بریاد آنکه کرد خدای
غالبست و عدوی او مغلوب	شه ملک ارسلان که دولت او
طالع ملک او بری ز غروب	باد تا طالی بر آرد چرخ

جمعه

چون آمد لهو و شادی آرد	آدینه مزاج زهره دارد
کامروزم باده به گوارد	ای زهره جمال باده درده
کو ملک جهان بعدل دارد	بریاد خدایگان عالم
چون چرخ همی زمین نگردد	سلطان ملک ارسلان که جودش
ابرار نبود چو ابر بارد	مهرار نبود چو مهر تابد

شنبه

مرا این چنین روز بی می مدار	زحل والی شنبه است ای نگار
تو خیز و می اعل روشن بیار	زحل تیره رایست و تاریک جرم
ز اقبال و عدل شه کامگر	که امروز گیتی همه روشن است
زمانه فروزست و گیتی نگار	ملک ارسلان پادشاهی که او
شبش روز باد و خزانس بهار	مهار و خزان باد روز و شبش

غزلیات

ای ترک لاله رخ بده آن لاله گون شراب
من گویم گلابست آنی که میدهی
جز دوستی ناب نیابی زمن همی
تیره نکردش آتش آنکه که آب بود
آبست و آتش است وزو شد خراب غم
آسایش است و خرمی از آب دیده را
از لطف بر دوید بسروین شگفت نیست
در مغزو طبعم افتاد آتش ز بهر آنک

تابان ز جام چون لعل از قصب نقاب
گر هیچگونه گونه گل داردی گلاب
واجب بود که از تو بیابم نبید ناب
اکنون که آتش است ضعیفش مکن بآب
نشگفت از آب و آتش جائی کند خراب
زینست وزان بی که کند دیده را خراب
روح است و روح را سوی بالا بود شتاب
دست تو بر نبید بلور است و آفتاب

تا ندهیم نبیدی چون دیده خروس
باشد برنگ روزم چون سینه غراب

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت
بی رنج عشق نبود گفتم نیم برنج
جز انتظار روی ندارد ترا همی
این دوز گارباتو بدست این ازوشناس
چون گشت زابل این سخط شهریار داد
چون بخت رام گردد تا توری بکام

تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت
فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت
گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت
گفتم که نیک کی شودم روز گار گفت
گفتم که کی شود سخط شهریار گفت
گفتم که بخت کی شودم جفت و یار گفت

آمرزشی بخواه شود غفو جرم تو
این گفت در کریم نبی کرد گار گفت

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست	نیست کس را آنچه از گیتی تراثت
قدو روی و زلف سرو و ماه و مشک	مشک پیچان ماه تابان سرو راست
تا مرا مهر تو اندر دل نشست	ار دل من بیش مهر کس نخواست
ای نگار از طاعت تو چاره نیست	راست گوئی خدمت خسرو هلاست
شاه مسعود آفتاب داد و دین	آنکه بر شاهان گیتی پادشاست
از نهیش ماه با رخسار زرد	وزشکوهش چرخ با پشت دوتاست
خسروانرا آب حوضش زمزم است	سرکشانرا خاک قصرش کیمیاست
شاه گردون همت گردون محل	خسرو دریادل دریا عطاست .

از بقا و عز و دولت شاد باد

تا بگیتی دولت و عز و بقاست

دیده گر در فراق خون بارد	حق او هم تمام نگذارد
باغش هیچ بر نیارم دم	گر جهان بر سرم فرود آرد
دروفا داشتنش جان بدهم	تا مرا بیوفا نپسندارد
آزر و مانی ار شود زنده	هر یکی خواهدش که بنگارد
این به رنده چو او نپردازد	و آن بخامه چو او نبگذارد
روی او همچو گل می خندد	چشم من همچو ابر میبارد
نشمر د نیم ذره جرم رهی	چونکه روز فراق نشمارد
یادل او مرا نمی خواهد	یا من آمدن نمیبارد
رفت و ترسم که او بنادانی	بکسی دل بمهر بسپارد
همه شب در هوس می باشم	که نباید که عهد بگدارد
در همه گر کبوتری بینم	گویم از دوست نامه آرد
باد اگر گرد بام من بوزد	گویم از یار مرده دارد
هر کجاست شاد باد بدانک	از من دلشده بیاد آرد

مرا در غم فرقت اییے پسر
دو دیده چو ابرست و دامن شهر
وزین دل بر افروخته ست آتشی
کش از درد ورنجست دود و شرر
دو چشمم بمانده بهنجار راه
دو گوشم بمانده باواز در
امید وصال ار نبود اییے مرا
که روزی در آئی ز درای پسر
بر از گرد جعد و بر آشفته زلف
گشاده خوی از روی و بسته کمر

بر آوردی جان شیرین ز تن

بیالود می چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر

بابروان چو کمان و بغمزگان چو تیر

زیب قدی کش بنده گشت سروسهی

بحسن روئی کش بنده گشت بدر منیر

چشم چشی کش سرمه بود سحر حلال

بیوی زلفی کش دانه بود مشک و هیر

که اگر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب

و گردلم را زین پس کنی بعشق زحیر

درد دل چو خیره خیره کند عشق خار خار
با رنج دیر دیر کند صبر دار دار
در تن خزد زبویه وصل تو مور مور
در من جهد زانده هجر تو مار مار
سرد کشم بجامه در از شرم زبر زبر
گیرم ز فرقت تو دل آزار زار زار
بر دیده ام چو اشک رند یار نیر نیر
پس جان شوم چنانکه کنه جامه نار نار
آویزدم نظر نظر اندر مژده مژه
ار دانه دانه اؤلؤ دیده چو هار هار
تاکی بر آزمانم ایدوست نیک نیک
ناچند بر گرائیم ای یار بار بار

گل گل فتاده بردو رخ من رده رده تا تازہ در جگرم خست خار خار
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر دل خوش کنم که هست جفا کار یار یار
از راهها که هست مخوفست راه راه
وز کارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار بدیمه اُبی خوشتر از نو بهار
من از روی تو چون زرد شد چمن گل و لاله سوری چینم ز بار
نه چون قد تو سوری بیوستان نه چون روی تو نقشی بقندهار
چه خوشتر بجهان از جمال تو مگر مجلس سلطان کامگار
جهان داور مسعود تاجدار زمین خسرو مسعود شهریار

بقای شرف از روزگار اوست
بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر طعنه مزنی که من نکندم باور
توجان و دل ز بهر مرا خواهی من از دل تو آگهم ای دلبر
جان و جهان من بتو خوش باشد ایروی تو ز جان و جهان خوشتر
ای طیره کشته از رخ تو لاله وی شرم خورده از لب تو شکر
شاد آنزمان شوم که ترا بینم تابان چو ماه و نازان چون عرعر
بگشائی آند و بسد پر لؤلؤ بفشائی آند و چنبر پر عنبر

گاهی ربابم از لب تو بوسه
گاهی ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار دل برتوزیان کرد چه سودست زگفتار
از غم دل جوشان مرا بار گران کرد آن عنبر پر جوش بر آن اشهب بر بار
ای نرگس بیمار تو بر خواب چو نرگس چشم همه شب در غم بیمار تو بیدار
تو سخت جفاکاری و من نیک و فاجو من سخت کم آرام و تو نیک دل آزاد

هرچند که من بیش کنم پیش توراری
تو بیش رمی از من دلسوخته زار
منمای سرا رنج و مکن بر تن من جور
کنز جود تو و رنج تو تن گشت گرانبار
باشد که من از جور تو در پیش شه نشه
جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم
سلطان جهان بخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشک فکنده بقمر بر
خندیده لب پرشکو تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سہی سرو خرامان
چون چہرہ تو نیست گل لعل ببر بر
تا تو کمری بستی باریک ما نرا
گوئی که عیان بستی و یحک بخبر بر
ما نا که زخم زرین کردی ز فراق
کردی ز زخم طرف و نشانندی بکمر بر
چند از غم و اندوه فرار آمده در دل
کاندوده شده انده و غم یک بدگر بر
دل شد سپر جان ز نهب مژده تو
نا چون مژہ زخمی زند آخر بجگر بر
جان و تن بیچاره در مانده نماند
گر زخم جگر دوز نو آمد بجگر بر
تا هجر نشسته ست نزدیک تو ساکن
بر تو گذرم روی بنایی همی از من
این وصل سراسمه بمانده ست بدر بر
گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هر چه کنم دست نیام
ای رشک نمر دست که یابد بقمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز
دوش نرد من آن نگار طراز
زلف پی پیچ بر شکسته بگل
چشم پر خواب سرمه کرده بناز
بر نهاده بر ابروان چو گان
تیر غمزه بچشم تیر انداز
گفتمش چو نروی بنومدی
چنگ مانند ناز کرد آغاز
ای نیاری سرا نار تست
ورچه دارد بمن زمانه ناز
من چو پرداختم مهر تو دل
تر زمانی بوصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش	طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بخت مرهم شو	درد مندم ز چرخ درمان باش
بتو بیجان تنی است جام بلور	تن پاکیزه جام را جان باش
دلم ارقحط مهر خشک شده است	بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان کشیده چون من	مر مرا یاربند و زندان باش
اختر شب شد آشکار بتو	کس نگوید ترا که پنهان باش
نامه مینویسم از شادی	بر سر آفت نبشته عنوان باش
چه آفتاب تابانی	نایب آفتاب تابان باش

شمع اگر نیست تو چو روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشاهان گراین کارو بار گل	وین باده بین شده بطوب دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود	وز بهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شده ست همه اختیار خلق	تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل
کاین ملونست چو دیبای هفت رنگ	تا لعل سبز گشت شعار و دثار گل
تا بای کهن گل نو سازوار شد	گل پیشوای می شد و می پیشکار گل
در بزم تو گل است در آمخته بهم	با هم نثار زر بود و هم نثار گل
خبرد گل از نشاط که پرز رساده شد	هم چون کنار ساین خسرو کنار گل
فخرو شرف نبینی جز در شمار شاه	اوه و طرب نبینی جز در شمار گل
شاهها همه ز شادی بزم رفع تست	این سرخروئی گل و این افتخار گل

ار روزگار گل دل و جان شاد و خرمست
یارب چه روزگار است این روزگار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم	زده پیشم از بی نیاری علم
همه گوی از روی او لاله رنگ	همه حجره از موی او مشک شم
نشاط اندر آمد ز در چون نسیم	ز روزن برون رفت چون درد و غم

ز شادی رویش بخندید جام	ز اندوه جام بنالید بم
چونرگس همه چشم گشتم از آنک	جولاله همه روی بود آنصم
بدو گفتم ای کرده جانم غمی	بدو گفتم ای کرده بستم بخم
نعم از برای چه ناموختی	همه زلف تو پر حروف نعم
بمن گفت اینم که بینی همی	نه افزون شوم زینکه هستم نه کم
گزیده ترین عادت من جفاست	ستوده ترین خصلت من ستم

مپیوند با یار بد مهر مهر

مکن پیش معشوقه محتشم

از زبان پادشاه

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من	وی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من
ای جان و دل عزیزتر از هر دوئی و هست	ایزد براین که دعوی کردم گواه من
ای دوست بیگناه مرا متهم کنی	جز دوستی خویش چه دانی گناه من
گفتی چرا گرفتی جعد دراز من	و آنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من
ای مهر و ماه چند کشم در غم تو آه	ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من
ما هر دو پادشاهیم از نیک بنگریم	من پادشاه گیتی تو پادشاه من
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان منم	کامروز عدل و مردی و رایست راه من
پر کلاه من که برون آید از حجاب	نجم پرب بسوزد پر کلاه من
آباد شد زمانه زبانه من و که دید	اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من
باک از سپاه دشمن کی باشدم چو هست	گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من
افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست	در رزمگاه من بود و بزمگاه من
حق دستیار من شد و من دستیار عدل	من در پناه ایزد و دین در پناه من
من شادمان ز بهخت و زمن ملک شاهان	من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان
 باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان
 بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا جوید
 مجوی آرم جان آخر محواه آزار جان ایجان
 زاندهوت گران شد جان چو از عشقت سبک دل شد
 تو بردل نه کنون سختی هلا از بار جان ایجان
 ز هجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد
 تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان
 چو تو نزدیک جان داری همیشه تیز بازاری
 چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ایجان
 تو خود جانی چه رنجانی همی جانرا چو میدانی
 که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان
 جهانداری که رای او صلاح دولت و دین را
 روانش گنجها دارد باستظهار جان ایجان
 خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشا را
 رسیده میوه ها چیند ز شاخ و بار جان ایجان
 ز مهرش جان چو گلزاری شده زو زندگانی خوش
 که هر ساعت گلی روید بدان بازار جان ایجان
 چو سازد خلقی فاخر بنام دولت اندیشه
 بوصفش کسوتی با فد زپود و تار جان ایجان
 بدرود همی کرد مرا انصم من گریان و در آورده مرا دست بگردن

از زخم دو کف همچو دلش کردم سینه و رآب دو دیده چو برش کردم دامن
رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد کز حسرت آنروی دم سرد زدم من
در رویش اثر کرده دم سرد من امروز
چونانکه دم گرم در آئینه روشن

غم بگذرد از من چو بمن برگذری تو آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو
از نازکی پای تو ای یار دل من رنجه شود ارسوسن و نسرين سپری تو
وین دیده روشن چو من از بهر تو خواهم خواهم که بدین دیده روشن گذری تو
ای نازجهان پیرهنی دوحقی از ناز بیمست که این پرده رازم بدری تو
از غایت خوبی که دگر چون تو ننیم گویم که همانا ز جهان دگری تو
بخریده امت من بدل و جان و تودانی شاید که دل و جان من از غم بخری تو
ز اندازه همی بگذرد این رنج و تو از من چون بشنوی آقسه بدان برگذری تو
از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن دارم خبر از تو که زمن بیخبری تو
سرمایه این عمر سرست و جگر و دل رنج دل و خون جگر و درد سری تو
چون زهردهی پادشاه و چون شهد خورم من وین از تو نزیبد که بدولت شکری تو
هر چند که کردی پسرا عیش مرا تلخ در جابه همی گویم شیرین پسری تو
بیدادگری کم کن و اندیش که امروز در حضرت شاه ملک دادگری تو

بیدادگران جان نبرند از تو و ترسم

کز شاه چو بیداد کنی جان نبری تو

ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی پیوسته که گشتی کز من جدا شدی
بودم ترا سزاو تو بودی مرا سزا ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی
درد دلا که بنده دیگر کسی شد و آنکه شدی که پردل من پادشا شدی
بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود با جان من بهر چرا آشنا شدی
کی بینمت که پردگی و نارنین شدی کی یابمت که در دهن ازدها شدی

آنکه بریدی از من جمله که بارها گفتم پردهان که توجه مرا شدی
ای تیر راست چون بزدی بر نشانه زخم وی ظن نیک من بجه منی خطا شدی
آری همه گله نکنم چون شدی زدست تا خود همی بزاری گویم کجا شدی
امروزم از زهر زدی در دو دیده خاک

بس شب که تو بوصل درو تو تیا شدی

چو مه روی نیکو بر آراستی سیه زلف مشکین پیراستی
خرامان چو کبک دری از وثاق برون آمدی بر زده آستی
چو آراسته روی نیکوی خویش همه مجلس شه بیاراستی
رسیدی بکام دل خویشان که چون سرو از جای برخاستی
بیاراستی چون چمن بزم را اگر خدمت شاه را خواستی
جهاندار مسعود کز رای او

پدیدار شد ملک را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی بوینده مشک باز به پیراستی
برخواست نعره اژدر لهو و نشاط تا باده برگرفی و برخاستی
جام بلور بر کف شاهانه دور همچون بلور تابان آراستی
آراسته چو سرو فراز آمدی باغ بساط شاه بیاراستی
شادی روی تو که همی بامداد شادی طبع شاه جهان خواستی

مسعود شهریاری کز عدل او

بذرفت کار دولت و دین راستی

ای آنکه برخساره ارغوانی نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار تو خود همچو آسمانست زیرا که تو چون ماه آسمانی
بر چند دکانها ترا و چون مه زین برج بر آن برج تو روانی
فرمان نکویان همه ترا شد زیرا که تو سالار نیکوANI
این را بلطاعت همی فروشی آنرا سیاست همی دوانی
گر طره ز بهر بهانه داری بر تخته سیمین چرا نشانی

رباعیات

با بند گران فرو نشانده ست مرا	گرچه فلک از پیش برانده ست مرا
جز روی تو آرزو نمانده ست مرا	تا دولبت از دور برانده ست مرا
در تن کوئی که جان نمانده ست مرا	بر کار بجز زبان نمانده ست مرا
ارپای جز استخوان نمانده ست مرا	بندیت گران که جان نمانده ست مرا
در جمله پسندیده است پسند تو مرا	گر بند کند رای بلند تو مرا
تاج سر فجر گشت بند تو مرا	تهدیب تمام دارد پند تو مرا
ور شک شویم می نبوئی مارا	گو زر کردیم می نجوئی مارا
کس مشنودا آنچه تو گوئی مارا	هر چند به لای می بشوئی مارا
پدوسه نیک خوانم گفتار ترا	تا دیده ام آن لب گهر بار ترا
بگساده دهان بسته کردار ترا	زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا
چون آئی یک زمان نپائی صنما	روزی بر من همی نیائی صنما
چون نیک مرا بیازمائی صنما	آخر تو مرا وفا نهائی صنما
در دیده من سرشت بیداریها	افکند دلم زمانه در راریها
تا جان نبرم چنین بدشواریها	امید تو مصاد مرا یاریها

- | | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ای مدحت تو فرض و دگر نافلها | در وصلت تو قافله در قافلهها |
| حصنی که بصد تیغ کس آنرا نکشاد | کلك تو کند عالیه سافلها |
| خویش از پی من همی گیر ز ملکا | دشمن بر من همی ستیزد ملکا |
| از آتش من شرر نخیزد ملکا | از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا |
| هر شیر که بود مرغزادی شاها | شد کشته بتیغ تو بزادی شاها |
| شیری پس ازین بکف نیاری شاها | می نوشدم پیشه چه داری شاها |
| عشق تو بلند و صبر من پست چرا | روی تو نکو و خوی تو گست چرا |
| میخواره منم دو چشم تو مست چرا | پیش تو لبم بوس تو بردست چرا |
| در حبس مرنج با چنین آهنها | صالح بیتو چگونه باشم تنها |
| که خون کریم بمرک تو دامنها | که پاره کنم ز درد پیراهنها |
| میدانستم چو روز روشن صنبا * | کاخر بروی تو از بر من صنبا |
| زیرا چو کنی قصد برفتن صنبا * | نتوان بستن ترا با آهن صنبا |
| قبله ست بدوستی ندای تو مرا * | جانست براستی هوای تو مرا |
| امروز چو کس نیست بجای تو مرا * | در جمله چه بهتر از رضای تو مرا |
| از مهر نکرد سایه کوی تو مرا * | یا آب وفا نداد جوی تو مرا |
| چندان بعد از داشت خوی تو مرا * | تا کرد چنین جدا ز خوی تو مرا |
| چون بار فلک بست با فسون ما را * | وز خانه خود کشید بیرون ما را |
| از بسکه بلا نمود گردون ما را * | چون هیردها نیست پرا ز خون ما را |

بر آب روان بخت روانت ملکا * قادرسده چون بخت جوانت ملکا
ملکست شکفته بوستانت ملکا * جان ملکان فدای جانت ملکا

کس نتواند ز بد رهانید مرا * زیرا ثقة الملك برانید مرا
از رنج عدو باز رهانید مرا * وز خاك بر آسمان رسانید مرا

ای دوست بامید خیالت هر شب
در خواب همت ببیندای نوشین لب
این دیده گرینده نخسبد ز طرب
بی روزی تر زمن که باشد یارب

دانی تو که بایند گرانم یارب
شد در غم لوهو در روانم یارب
دانی که ضعف و ناتوانم یارب
یارب که در آرزوی آنم یارب

دل در هوس تو بسته بودم همه شب
از هجر تو دلشکسته بودم همه شب
وز انده تو نرسته بودم همه شب
سر بر زانو نشسته بودم همه شب

تفت این دل گرم از دم سردم همه شب
صد شربت درد بیش خوردم همه شب
شد سرخ ز خون چهره زردم همه شب
ایزد داند که من چه کردم همه شب

مهمان من آمد آن بت و کرد طرب
چون نرگس و گل نبست نه روزه شب
شوخی که در او همی بماندم بعجب
از نظاره دو چشم و از خنده دواب

دیا برخی بتا و زیما بسلب
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب
الماس بغمره و تریاک بلب
برکش زرخ آنریشه دستار قصب

ایروی تو و زلف تو روز اندر شب
تا عشق مرا روز و شب هست سبب
از روز و شب تو روز و شب کرده طرب
چون روز و شب کنم شب و روز طلب

- چون آتش و آب از بدی پاکو ناب * چون آب صفادارم و چون آتش تاب
 در آتش و آبم کیند ارچرخ عذاب * بیرون آیم چو زرو در ز آتش و آب
- تن در غم هجر داده بودم همه شب * واز انده توفتاده بودم همه شب
 سر برزانو نهاده بودم همه شب * گوئی که ز سنک زاده بودم همه شب
- من غرقه ز خون دیده بودم همه شب * بالله که هوا ندیده بودم همه شب
 از شادی دل رسیده بودم همه شب * در سایه غم خزیده بودم همه شب
- تا نرگس تو چو گل شد و گل یی خواب * و ز آتش روی تو روان بود گلاب
 تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب * چون باده بر آبگینه بر روی تو آب
- تا روزه حرام کرد بر لب می ناب * دو دیده پر آب دارم ای درخوشاب
 از آب دو دیده من ار هست ثواب * بگشای اگر روزه گشایند بآب
- صالح ترو خشک شد ز تو دیده و لب * چه بد روزم چه شور بختم یارب
 بادر هزار بار کوشم همه شب * تو مریدی و من بزستم اینت عجب
- ز آن سوزد چشم تو و وز آن ریزد آب * کاندر ابرو بختقه بدمست خراب
 ابروی تو محراب بسوزد بعذاب * هر مست که او بخسبد اندر محراب
- بودم صنما چورفته هوشان همه شب * و ز آتش اندوه تو جوشان همه شب
 بالشکر هجران تو کوشان همه شب * رخساره خراشان و خروشان همه شب
- ساقی که بدست من دهد جام شراب * از می گنمش تهن واز دیده پر آب
 می خوردن من درین غمان هست ثواب * کرد درد کم آگاه بود مرد خراب

- چون همت تو بحال من مقرونست * امید مرا به بخت روز افزونست
 سمجم همه پر نعمت گوناگونست * زین پُیش شود آنچه مرا اکنونست
- اول ز پی وصال روح افرايت * بگرفته بدم پای بلور آسایت
 اکنون که خبر شنیدم از هرجایت * گردست رسد مرا بدوسم پایت
- اشکم که زمین از نم او آغشتست * د دیست که غواص فراوان کشتست
 پیوسته چنانکه گوئی اندر شستست * دیزان گوئی ز رسته بیرون کشتست
- مار دوسر چهار چشمت ایدوست * کز پای من و گوشت همی خاید و پوست
 زینچرخ که خوش زشت و رویش نیکوست * نالم که چنین مرا همی هدیه اوست
- امروز بشهر حسن همنام تو نیست * عاشق همه زبر سایه بام تو نیست
 ایدوست ندانی که دلارام تو کیست * ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست
- بر روی دو زلفین بنایم زد دوست * ز آثر لطف به عنبر و گلابم زد دوست
 بر آتش افروخته آیم زد دوست * بشتافت و بوسه باشنایم زد دوست
- مسعود ملک ملک نگهبان چو تو نیست * در هر چه کنی سپهر گردان چو تو نیست
 یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست * سلطان زمانه و سلطان چو تو نیست
- از وصال آنکه همچو سوسن تنست * روزم ز طرب چو سوسن بر چمنست
 امروز بدان شکر که در عهد منست * چون سوسن ده زبانم اندر دهنست
- آنرا که تو درد لی خرد در سراوست * و آنرا که تو رهبری فلک چا کراوست
 آنرا که ببالین تو یکشب سراوست * سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

- در نعمت مال اگر زبر دستی نیست * شکر ایزد را که رایرا پستی نیست
 دل بسته آر نیست گر هستی نیست * زرمست کند چه باشد از مستی نیست
- چشم ابرست و اشك ازوزاله شدست * یکروزه غم انده صد ساله شدست
 در نای مرا دورخ بخون لاله شدست * چون نای همه نفس مرا ناله شدست
- دوشم همه شب چنگ چو شمشیر بخت * آرام مرا چو ناخن شیر بخت
 تن را پس و پیش و زبر و زیر بخت * تا این فن خایه و سر کیر بخت
- بر جان منت جان رهی فرمانست * فرمان تو مر جان مرا درمانست
 جز تو هر کس که باشدم یکسانست * جانست و تویی بنا تویی و جانست
- ای آنکه مرا قبله و نایق تو بست * محراب من ابروی بطاق تو بست
 سرمایه عمرم اتفاق تو بست * در حبس مرا رنج فراق تو بست
- وصلش شادیست و زبش زود غم است * آزرده زمن شادی و خشنود غم است
 ای آفت دل ز آتش دل دود غم است * مایه است هوای تو برا و سود غم است
- آویخته در هوای جان آویزت * بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
 خون شد جگرم ز غمزه خونریزت * تا خود چکند فراق شور انگیزت
- رویم ز غمت گونه خال تو گرفت * چشم همه صورت جمال تو گرفت
 اینجا چو مرا غم وصال تو گرفت * ایدوست مرا دست خیال تو گرفت

- ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست * در بزم تو امشب آفتاب دگرست
وین آتش کاسمان ازو در خطرست * چون بشگرم از هیبت تو یک شرست
- گر نور فلک چو طبع ما گردد راست * در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست
هر بیت که در مدح تو خواهم آراست * در خورد تو نیست بلکه در طاقت ماست
- طاهر که خطاب تو بر از نام تو نیست * در مملکت ایام چو ایام تو نیست
رامش چو ازین دولت پدرام تو نیست * هر کام که شاهراست جز کام تو نیست
- با ما ثقة الملك هم آوازي نیست * کسرا با بخت هیچ دمسازي نیست
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست * با دولت طاهر علی بازی نیست
- چشم تو چو فتنه جهان سوزانست * مزگانن چو نوك تیر دل دوزانست
زلفینت برنگ روز بر روزانست * عنبر تو چو توبه بد آموزانست
- شد صالح و از همه قیامت برخاست * بارید ز چرخ بر سرم هر چه بلاست
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست * در دیده من کنید گورش که سزاست
- اندر خور نعمت تو ام خدمت نیست
آن چیست که نزدیک من از نعمت نیست
- آن شیر که او بصید جز شیر نکشت
گشت از پس آن خوا بگش چون خروشت
-
.....

رنج دل و رنج دیده جز دیده نجست	دانی که شد این گناه بردیده درست
در جمله جهان صورتی از دیده نرست	کش چندین موج خورش از دیده نشست
گر ماه چه روشنت چو زروی ^۱ تو نیست	ور خلد چه خرمست چون کوی ^۲ تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست	یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست
در فرقت آنکس که تن و جان تو اوست	این ناله ^۳ مر بسته بیدل نه نکوست
در انده هجرانش اگر داری دوست	چون نای ز دل نال نه چون چنگ ز پوست
از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست	دلتگی کردن از خردمندی نیست
چون کار تو چونانکه تو پسندی نیست	در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست
از حصن بلند دوزخ مرد مراست	با خون دو دیده چهره زرد مراست
صد یار عزیز ناجوانمرد مراست	کس را چه غمت کاینهمه درد مراست
خوی تو چو رخسار نکوی تو نکوست	بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
چون نار همی پاره کنم بر تن پوست	از انده هجران تو ای دلبر دوست
آنی که زمان زمان مرا عشق تو بوست	بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
در عشرت و در نشاط امروز ایدست	بیرون آئی همی چو بادام از پوست
تا من سر آزوی چو مه خواهم داشت	بر لشکر عشق تو سپه خواهم داشت
هر جا که دوی پس نوره خواهم اشد	بازارچه ترا تبه خواهم داشت

در دست زفتح دوز کبنت سپهرست
دشاد نشین که همنشنت ظفرست

ای بازوی دولت آستینت ظفرست
چرخست زمین که بر زه پنت گذرست

مجر وحم و غمزگان او نیش منست
اینک چومهی نشسته در پیش منست

آن بت که هوای او بداندیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست

مست غم تو هر چه کند روی آنست
بستی و گشادش فلک نتوانست

جویان وصال تو جدا از جانست
تا هر چه ترا بدوستی پیمانست

فرزند پیمبر است و از آل علی است
زیرا که بروز حشر خصمانش قوی است

هر چند گنه کار است آخر علوی است
زنهار شها که بیش از این مازار است

کاین دل ز بلای دهر همواره غمیست
آنکس که بر این طالع من خواهد زیست

این طالع من یا رب و این اختر چیست
من زونرم یقینم و غمگین کیست

جان تار بلا و رنج را پود شده است
ز آن چون آتش همه دمدم دود شده است

تاجان بغم هجر تو نا بود شده است
از عشق تو مایه درد سر سود شده است

پیچان شده ام چو زلف عنبر سایت
چون پای برنجن او فتم در پایت

گرد ورم از آن روی جهان آرایت
گر بینم باز روی روح افزایت

روزمین و زلف تو شبه رنگ شده است
هه چون دل تو جان من از سنگ شده است

اشک من و رخسار تو هر رنگ شده است
گیتی بر من چون دهن تنگ شده است

پسته دهنٔ جراحش زود بیست
ای پستهٔ تو شیرین بادام تومست

بادام دو چشم تو دلم زار بخت
ز آن بود مرا گله ازین شکر هست

بر پیل نهند آنچه مرا بر بایست
کانجا باشم که پادشه را رایست

گر شاه بمن چو شیر دندان خایست
در دوزخم و هم چو بهشتم جایست

واندر هر دل سرور ایران ملکست
بغزا بطرب که سوز ایران ملکست

بر چرخ فتاده نور ایران ملکست
شادی هم از حضور ایران ملکست

هیهان همه رنگاراز ایران ملکست
افروخته شه کنار از ایران ملکست

امروز جهان بهار از ایران ملکست
رامش چو گلی بدار از ایران ملکست

از بالا بخت من ده پست گرفت
جای ملک الموت مرا دست گرفت

با من چو زمانه تیر در دست گرفت
از غمت چون فلک مرا مست گرفت

یکشاه ز بیم تو بداندیش تو نیست
یکشاه چو طاهر علی پیش تو نیست

آئی شاهها که جز سخا کیش تو نیست
ای آن ملکی که جز ملک خویش تو نیست

بیمت طاهر علی گردن نیست
والله که چو طاهر علی بکتن نیست

در بس چو طاهر علی آهن نیست
جز منت طاهر علی بر من نیست

در جستن تو باد هو حاصل ماست
رنگ رخ تو گواه درد دل ماست

تا بار غمت نهاده بر محل ماست
دایم سرکوی عاشقی منزل ماست

- رجاي که عشوه ايست پرورده تست هرجاي که رنگي است برآورده تست
شوه گري و سیه گری پرده تست اينك کف دست تو سیه کرده تست
- رشمرا نيك و بدچرخ يکي است گو خواه بگرد بر من و خواه بایست
ر شاعر نيك را قوی طایفه ايست والله که مرا بطایفه حاجت نیست
- بصدر جهان ناصر تو یزدان باد * رای تو معین و دولت سلطان باد
سر تو و دولت تو جاویدان باد * آنچه باید ز کامرانی آن باد
- آرام ز خویشتن جدا خواهم کرد * جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تو پنداری ترا رها خواهم کرد * تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد
- زین پس اگر ضعیف تن خواهد بود * پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود
ور یار نه در کنار من خواهد بود * پیراهن دیگرم کفن خواهد بود
- جان و دل و دین دست فراهم کردند * و ندر بیعت پشت پشت آوردند
سوگند بجان و سروصلت خوردند * گر برگردم ز تو ز من برگردند
- گیتی و فلک بکشتن من یارند * زان بر من روز و شب همی بارند
نشگفت گرم ز دست می نگذارند * در معرکه دست تو مبارز دارند
- باز این تن مستمند زندانی شد * رنج آمد و آن یار و تن آسانی شد
فرجام تو ای بخت پشیمانی شد * کی دانستم که تو چنین دانی شد
- چون چرخ زهرچه بود درویشم کرد * اندر بندم کشید و فرویشم کرد
تن زار و جگر خسته و دلریشم کرد * در جمله بکامه بدانیشم کرد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد
شود در ده تن که داد کس چرخ نداد
چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد
تن دار چو کوه باش و بی باک چو باد

احسان خداوند بمن بنده رسید
بر شاخ امید من برو برگ دیدمید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید
کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

گر تو بسفر شدی نگارا شاید
ماهی و مه از سفر شدن ناساید
ارکاهش و از فزایش عیبی نیست
مه گاه بکاهد و گهی افزاید

از ماه فلک برهنه چون شیرم کرد
وزناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون شیر فلک بسته بزنجیرم کرد
نا بوده جوان قضای بد پیرم کرد

چون بند تو بنده را همی بند بود
در بند تو بنده نو خرسند بود
لیکن پایش چه درخور بند بود
ور نیز بود غایت آن چند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود
ور ناله کنم عدو همی شاد شود
شادی عدو نجویم و صبر کنم
شاید که فلک در اینمیان راد شود

گفتم که چو از بند گشایش باشد
زین بند مگر مرا رهایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد
آری ملک آن کند که رایش باشد

گر باد هوا کوی سرایت سپرد
میدان تو که جان زدستم ایجان نبرد
اندیشه نخواهم که بتو برگردد
رشتک آیدم از دیده که در تو نگردد

تا این دل من ترا خریدار آمد
در دست بلا و غم گرفتار آمد
زد تو تن عزیز من خوار آمد
چونین که تویی بانو مرا کار آمد

جان در تن من ترا خریدار آمد	تا دل بهوای تو گرفتار آمد
از گلبن تو نصیب من خار آمد	ای آنکه درخت چون گل بر بار آمد
نادیدن رویت آب چشم خون کرد	سودای تو آتش دلم افزون کرد
هجران تو ام زدیدگان بیرون کرد	هر در که لبست در صدف گوشم ریخت
واندر دل من ز مهر تو بوی نبود	کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود
جز جستن من ز پیش تو روی نبود	چون در خور میدان تو ام گوی نبود
خسته دل من چو بیدلان در شید	امید وصال چون مرا بفرید
سنگست آندل کز چو توئی بشکید	ای آنکه ترا مشاطه حورا زبید
شد راوی خاک چو بمنبت برداد	هر مرد که لاف زد شدش مردی باد
بی لاف مبارز است و بی منت راد	من بنده آنکه چون هنر گیرد یاد
از بسکه زهجر تیر پرتابی خورد	این دیده کشد همی زیبخواهی درد
آغشته بخون تمام عذابی کرد	این روی مرا که بود چون آبی زرد
در چنک نه زلف غالیه بوی تو بود	مونس همه شب خیال دلجوی تو بود
امید بافتاب چون روی تو بود	هر چند شبی سیه تر از موی تو بود
جان همچو نسیم برگل وصل وزید	از باغ طرب گشت گل وصل پدید
کز خار فراق برگل وصل دمید	ما و تو کشیم برگل وصل نبید
بی من روزش چو دود میبود کبود	بامن در مهر گرم چون آتش بود
شد عیش من از تیزی او تلخ چو دود	چون آتش رود سرد شد بر من زود

چون با ؤ فتح تو بمیدان تازد	با تیغ تو بدسگال نوجان بازد
تاج تو همی بسوی کیوان یازد	تخت تو همی برآب جولان سازد
بر عارض تو مشک همی افزاید	و آنروی چو ماه تو همی آراید
گر مشک ز عارض تو زاید شاید	تو آهوئی و مشک ز آهو زاید
آنی که ز کبر ماه نپسندی مهد	قسم ز تو خارست ز گل زهر از شهید
در عشق تو ام سود نمیدارد جهد	چون لاله سیه دلی و چون گل بدعهد
در بند تو ای شاه ملکشه باید	تا بند تو پای تاجداری سایید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید	گر زهر شود ملک ترا نگزاید
دل بیش کشد رنج چو دلبردوشود	سر گردد رنجور چو افسر دوشود
مستی آرد باده چو ساغر دوشود	گردد کده ویران چو کدبوردوشود
دوشم چو شب از بنفشه روئی نمود	در هجر تو ام دیده چو نرگس نغمود
از دیده و دست جیب پیراهن بود	چون لاله همی در دیده و خون آلود
چو رغنچه رمی راز تو در دل دارد	نرسم که غم عشق چنین نگذارد
ور باد شود دیده و باران بارد	چون گل همه اسرار تو بیرون آرد
گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد	دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد
با اینهمه اندوه نمیباید خورد	چه خورد و چه پوشید که جارف و چه کرد
تبری که بزد چرخ مرا پنهان زد	جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
زد چرخ مرا و لیک در زندان زد	در زندان شیر شرزه را بتوان زد

تو داد جهان ده که جهان داد تو داد	ایشاه جهان جهان شد از داد تو شاد
سقای تو ایر باد و فراش تو باد	تو شاه پسندیده جهان ملک تو باد
تدبیر تو همگوشه تقدیر شود	ایشاه شبانگاه تو شبگیر شود
ایران ملک تو پیش تو پیر شود	پیش تو جهان ملک جهانگیر شود
شمع طربم ز باد اندوه بمرد	تا چرخ مرا بچنگ عشق تو سپرد
در حسرت تو عمر بسر خواهم برد	ای گردن رامش مرا کوفته خورد
مل را بجهان شفیع چون گل نبود	هنگام گل ار بیباغ بلبل نبود
در بزم ز لهو بانک غلغل نبود	گل را ملکار فیق چون مل نبود
تنها فکند مرا و فرویش کند	هر گه که فلک دل مرا ریش کند
پس هر ساعت عذاب من بیش کند	در سبج کند مرا و در پیش کند
از بهر چه را همی چنانم دارد	گردون همه در بند گرانم دارد
در آرزوی روی جهانم دارد	از چشم جهان همی نهانم دارد
خوشخو ملکی فتنه خوشخوی تواند	شاهها ملکا همه ثناگوی تواند
باز آیی که در آرزوی روی تواند	یکشهر بجان و دل هواجوی تواند
کآن خانم ناگیا در انگشت تو دید	گردون شرف و جاه در انگشت تو دید
کار گشتری شاه در انگشت تو دید	صد مشتری و ماه در انگشت تو دید
ملک تو شکفته باغ و بستان تو باد	شاهها ملکا جهان بفرمان تو باد
رحمت همه بر دل و تن و جان تو باد	شمشیر تو در دست تو برهان تو باد

- ای که جهانی ز تو سامان گیرد * اقبال ترا سپهر در جان گیرد
 بس زود ملک جهان خراسان گیرد * و ایران ملک تو ملک ایران گیرد
- بورشد رشید کز فلک ماه آورد * جان اعدا ز گاه در چاه آورد
 آورد برای هر کسی راه آورد * از بهر ملک ملک ملک شاه آورد
- آن کوه گذار آهوی دشت نورد * اندر تنگ گرم شد بتنگ بهر تو سرد
 تیری که همیشه جگر شیران خورد * آلوده با هوئی چرا باید کرد
- چون موج سپاه روی هامون گیرد * از خنجر تو روی زمین خون گیرد
 بس شیر نگر که شیر پر خون گیرد * شیر علم تو شیر گردون گیرد
- خاک از رخسار پرو نهم زرد شود * آتش زدمم گر بدسم سرد شود
 روز من اگر زمرگ برگرد شود * والله که جهان فضل بی مرد شود
- تا دعوت دولت تو در گوشم شد * هر زهر که داد بخت بد نوشم شد
 آنروز که گفتن تو در گوشم شد * از نعمت پاک خود فراموشم شد
- اول گردون ز رنج در تابم کرد * در اشک دو دیده زیر غرقابم کرد
 پس بخشش تو ساخته اسبابم کرد * واندر زندان بنادر خوابم کرد
- بر همزده بود عشقت اسباب خرد * در دقتر باز یافتم باب خرد
 بنشستم معتکف بمحراب خرد * بر آتش عاشقی زدم آب خرد
- من شام و شاعران سواران منند * پس چونکه همه زدو ستداران منند
 هر چند بیاب شعر یاران منند * والله والله که نیمکاران منند

گر زر گردی جفا عیار تو بود * و در گل کردی برگ تو خار تو بود
ای دشمن آنکه دوستار تو بود * بی یار بود هر آنکه یار تو بود

چون در چشم زحسن تو زیبایی زد * آن تافته زلف بردلم شبی زد
اندیشه چو باروی تو آسیمی زد * از دور زنخدان توام سببی زد

روئی که چو او چرخ فلک نگارد * قدی که چو او زمانه بیرون نارد
با این همه داد سخت اندک دارد * خوی گردد اگر چشم برین بگذارد

چون روی هوا دوش بقیر اندودند * تا روز همه تپان و لرزان بودند
یر تارک من ستارگان نغزودند * کوئی که همه بر تن من بخشودند

گر خون نشود قوت جانم که دهد * ده سال باطلاق زبانم که دهد
در زندان زان رایگانم که دهد * آهم متعذرست نانم که دهد

اندر ریشم همه خسک پاک برید * گوریش خسک گفت مرا هر که بدید
این محنت بین که بر من از حبس رسید * کریش همه شبم خسک باید چید

ترسم ما را ستارگان چشم کنند * تا زود رسد ز دور در وصل گزند
خواهی تو که روز ناید ای سرو بلند * زلف سیه دراز در شب پیوند

چرخ فلک از قضا یکی پیکان زد * زانو بر مین زد و مرا بر جان زد
گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد * والله که چنین زخم دگر نتوان زد

در هند کمال جود موجود آمد * صد کوکبه شجاعت و جود آمد
بر چرخ ستاره که مسعود آمد * در طالم شیر زاد مسعود آمد

- چون بنشند و مطربان بنشاند * انصاف طرب ز آدمی بستانند-
 سوزند سپند و نام ایزد خوانند * بر مرکب شیرزاد در افشانند
- آنها که ز بخت دستیاری باشد * باید که ز طبع در بهاری باشد-
 باشد زینسان که گفتم آری باشد * آنجا باشد که اختیاری باشد
- در عشق تو جانم انده ناب خورد * وز دیده من فراق تو خواب خورد
 چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد * غمهاش چنان خورد که یک آب خورد
- آنان که سر نشاط عالم دارند * پیوسته بنای طمع خرم دارند
 ای نای همه جهان ز تو غم دارند * تو آن نائی که پی ماتم دارند
- چون در تن من که اصل نیروست نماند * گراصل که طبع و دیده و خوست نماند
 بر من بجز از نام تو ای دوست نماند * چون چنگ تو ام بجز رگ و پوست نماند
- قا خط چو دود تو دل از من بر بود * گر روی چو آشت بمن روی نمود
 از ریختن آب دو چشم ناسود * آری نه عجب که آب چشم آرد دود
- آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد * شد مست و بسوی رفتن آهنگ آورد
 گفتم مستی مروتیه جگ آورد * چون گن بدرد جامه و رنگ آورد
- بامن فلک از خشم همی دندان زد * هر زخم که زد چو یک بر دندان زد
 تبری ز قضا راست مرا بر جان زد * دشوار آمد مرا که سخت آسان زد
- ایشاه فلک متابع کام تو باد * اقبال جهان دولت پدram تو باد
 آرایش مملکت بایام تو باد * مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد	تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج از دل رنج دیده برداشت خرد	نا آمده را آمده پنداشت خرد
صالح تن من ز عشق دامن بفشاند	تا مرگ قضای حویشتن بر تو براند
دل تحمه درد و نا آمدی بر خواند	شادی و غم تو بودی و هردو نهاد
در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد	شوتن در ده که داد کس چرخ نداد
بر بار بلائی که قضا بر تو نهاد	تن دار چو کوه باش و بیابان چو باد
گر تو بسفر شدی نگارا شاید	ماهی و ماه از سفر شدن ناساید
از کاهش و از فرایش عیبی نیست	ماه گاه بکاهد و گاهی افزاید
از مال فلک برهنه چون شیرم کرد	وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون ز فلک بسنه برنجیرم کرد	نابوده جوان قضای بد پیرم کرد
دیدار نواز نعمت دو جهان خوشتر *	در عمر وصال تو فراوان خوشتر *
من عشق تو ای عشق نواز جان خوشتر *	پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر *
یکبوسه زدم بر لب و بر چشم دگر *	گفت آن چه فراق آوری حیلت گر *
گفتم بهمه حال بیاید خوشتر *	چون شد بهم آمیخته بادام و شکر *
ز اول بمیان ما بهنگام کنار *	گر بار قصب بودی بودی دشوار *
اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار *	فرسنگ دو یست گشت فرسنگ هزار *
هر ابر کوه بگریم غباری شده گیر *	گر گل گیرم بدست خاری شده گیر *
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر *	عمری شده دان و روزگاری شده گیر *

- خورشید رخ تو زفت بر سایه عمر * آمد بکفم گه شد، پیرایه عمر
ای اول وصلت آخرین مایه عمر * در جستن سود وصل شد مایه عمر
- تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر * بس زار دلم کرد بهرجای سمر
عشق چو همی نگه کند جان وجگر * غمار چو مشک آمد و طراد چو زرد
- سلطان ملک است در دل سلطان نور * هر روز کند بروی او سلطان سحر
هرگز ندود برود بر سلطان زور * چشم بد خلق آرد از سلطان دور
- چاه زنج تو ای دلارام پسر * پر آب ملاحست و جوئی ناسر
سبب زنج و چاهی بدان سبب اندر * در سبب شگفت نیست چاه ایدلبر
- یکچشم تو گر تباه گشت ای دلبر * دل زنگ مشو انده بیهوده بخود
بشار دوزخ کس است ایحان پدر * بشکفته یکی از دو و نشکفته دگر
- ای روی تو آفتاب و من نلوفر * چون ندفور در آبه از دیده ز
تا نو نابی چو آفتاب ای دایر * نگشایم دیدگان و بر نارم سر
- آمد بود اعم آن نگار دلبر * گریان و زمان دو دست بر یکدیگر
پر خون رخس از زخم و رخ از گریه چو زرد * بر لاله کامگار و پر 'تؤلؤی تر
- زاندیشه هجران و ز ناییدن یار * دل خون شد و دیده خون همی گرد زار
گویم زغم فراق روزی صد بار * کاین عشق چه آفت است یارب زنده ر
- در عشق تو همجو ابر مگریم زار * وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
از زردی روی و گریه 'بطرفه نگار * در زوی حرا دارم و در دیده بهار

ای پیل سوار خسرو شیر شکار
ز آن بازوی کاد و پنجه تیغ گزار
شیر فلک از نهیب تیغت بیمار
یکرخم تو مرد و شیر را کرد چهار

پوست فلک بامن پیکار دگر
ای بر طاعت ز خلق در کاد دگر
از یک غارم کشید درغار دگر
بنمای مرا جهان یکبار دگر

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر
وی فاخته زار چند نالی بسحر
از یار جدائید چو مسعود مگر

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار
اکنون که همی قلندری جوئی یار
پیش آر صلیب و زود بر بند زنا
مردانه بزی و از کسی باک مدار

مشکین کله تو گر شبست ایدلدار
خیره ست در آن کله خرد را دیدار
خورشید در او چرا گرفته ست قرار
دیدار بلی خیره بود در شب تار

نارفته هنوز بوی شیرت ز شکر
همچون روش مورچه بر طرف قمر
خط را که بسوی عارضت داد گذر
بر روی نگار من خط آورد اثر

تا دیده ام آن روی چو خورشید انور
برداشته از آب چو نیلوفر سر
در آیم از این دودیده چون نیلوفر
بر دیدن تو گشاده این دیده تر

اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاری که برویت آید آسان بگزار
کاندیشه بسیار بپیدا چاند کار
ور نتوانی بکار دانان بسیار

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر
وز پنج نماز شکر تو واجب تر
زیر وسامت باد سر هفت اختر

گوئی که بسوزن بست گل کرده نگار	اندك اثر آبله بر دو رخ یار
خردك خردك چكیده بر گل هموار	یا همبو نم سحر در ایام بهار
آن موی چو شیر گشت و آن رخ چو زریز	در زندان تا کرد مرا گردون پیر
ای دولت طاهر علی دستم گیر	از پای در آورد مرا چرخ اثیر
ای شاه پدر شیر کمر بند پدر	سلطان ملك ای عزیز فرزند پدر
ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر	شایسته و هشیار و هنرمند پدر
بر نارم همچو دامن از پای توسر *	چون پیر هنت گرفته ام تنگ بیدر *
انگشت چو خط روی در یکدیگر *	در گردن تو خورده دو دستم چنبر *
خود داند کس که کیستم جان پدر *	از سنگم یاز چیستم جان پدر *
بر مرگ تو خون گریستم جان پدر *	تو مردی و من بزیستم جان پدر *
رخساره بخون بشویم ای جان پدر *	بر مرگ تو چون نمویم ای جان پدر *
تیار تو با که گویم ای جان پدر *	سامان خود از که جویم ای جان پدر *
در باب هنر کوش تو ای جان پدر *	می گویم ای سعادت ای نیک پسر *
بر تیغ کهر بینی و بر نیره کمر *	وین مایه بیندیش که از بهر هنر *
بر هر شخ و که بحمله بر تاخت چو ابر *	در غود فلک تعمیه ساخت چو ابر *
هر کوه که بود پاک بگداخت چو ابر *	در جنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر *
با سرما خلق را نبردست امروز	گوئی که هوا زیر گردست امروز
بفروز آتش که سخت ردت امروز	دست من و پای من بدر دست امروز

عشقت گفتم که غم درودم شب و روز جان کاستم و رنج فرودم شب و روز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز بیدل بودم که بیتو بودم شب و روز

ای فتح بخاست روز بازار تو خیز در کوکبه سپاه سالار آویز
ای نصرت دین بغیر بگشای نخیز ای کفر زیر بوحلم است گریز

ای شاه علاء دولت ملک افروز امروز نه پیدا است خزان از نودوز
بار آمدتاریک شب از روشن روز بر دشمن ملک باد بخت فیروز

چرخ از دم کون بر نمگردد باز گاهیم بناز دارد و گه به نیاز
کس نیست که از منش فرو گوید راز گز ما بدگر کننده مروتی پرداز

خودشید رخاوصل توجویم همه روز چون سایه ار آن در تنک و پویم همه روز
از بسکه دمای وصل گویم همه روز برخاک بود و سایه رویم همه روز

ای سود و زیان عمر فرسوده بترس * در کار بدرمان تو بیموده بترس
تا بوده شدی ز جان آلوده بترس * از بوده بیندیش وز نابوده بترس

ای یار چو صبر هیچ یاری شناس با فایده تر ز رفق کاری شناس
دلجوی تر از شکر شکاری شناس بهتر ز سخن تو یاد کاری شناس

از بخشش دست من ز سم و زهر پرس وز خوی خوشم ز مشک و از هنر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس وز هیبت من از راه چالند پرس

مسمود که بود سعد سلمان پدرش * اندر سمجی است بسنه چون سنگ درش
در حبس بیفروود بر آتش خطرش * عودی است که پیدا شد از آتش هنرش

جائست که از چرخ گذشته است سرش
دارد خبرش که گوید اورا خبرش

مسعود که بود سعد سلمان پدرش
آن بادچه گوئی که سعادت پرش

چون دود بر آتشم من ای دابرکش
خوش نمستی ای چو جهان ناخوش و خوش

تا از من میجی چو دود از آتش
با آن رخ دلروز و زلف سرکش

برروم نذر دل بسی شت کاچو شمع
تا روز بیک سوختنم داشت چو شمع

معشوقه دلم با آتش اباشت چو شمع
او خفت و مرا زدور بگذاشت چو شمع

دود ازدل من همی برانگیزد عشق
گوئی که زجان من همی خیزد عشق

آتش بسرم همی فرو ریزد عشق
با دلجویان همی نیامیرد عشق

صد پیرهن وفای من کردی چاک
از گردش تو کنون چه ترست و چه باک

ای چرخ مسدور خسیس ایباک
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاک

شاهی نبود بسان مسعود ملک
سو کنند خورم بجان مسعود ملک

گردون نکشد کمال مسعود ملک
شد دولت قهرمان مسعود ملک

زانروی مرا نشست کوه آمد و تنگ
بر پر تذر و غلظم و سینه رنگ

من همت باز دارم و کبر پلنگ
دو زی روزی گر دهم چرخ دورنگ

از من تو چرا باز همبداری چنگ
همچون دل لاله در برم گیری تنگ

من چون دل لاله ام تو چون رنگ برنگ
مانده برک لاله زود ای سرهنگ

ای صورت حسن من ز عشق تو خیال
بر فرق فلک نشینم از غم و جلال

ای بدر شده من از غمان تو هلال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال

- | | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ای کَلک، ملک و صف تو گویم همه سال | وز طبع کل مدح تو بویم همه سال |
| سرخ است بدولت تو رویم همه سال | روزی ز خدای و ز توجویم همه سال |
| عیم که زمن رمانی ای مشکین خل | عارم که نخواهی که کنم با تو وصال |
| عودم که کنی مرا با آتش بی حال | عیدم که بمن قصد کنی سال بسال |
| دل می ندهد که از تو بردارم دل | یا نه بکسی کم از تو بگذارم دل |
| دانی چه کنم گم شده انگارم دل | بگرنم و در پیش تو بسپارم دل |
| آن دل که نخواست چه نامست آن دل | نه از در پریش و سلامت آن دل |
| دیوانه و ابله تمامست آن دل | * بیزارم از آن دل و کداهست آن دل |
| سرما چون شد ز دست صحرائند گل | * در چادر سبز کار پیدا شد گل |
| بسیار همی خندد رعنا شد گل | * نه که چو دروی دوست زیاد شد گل |
| رویت بر من چنانکه گل بر بلبل | * من بر رویت چنانکه بلبل بر گل |
| عشقت بر من چنانکه گل بر صاصل | * من بر عشقت چنانکه بر صاصل غل |
| نامد بکف آن زلف سمن مال بمال | * می رقص کند بر آن رخ از حال بخال |
| ایچون گل نوکه بینمت سال بسال | * گردید، چو روز کار از حال بحال |
| بنگر که ز شاخ می چه گوید صاصل | بفسردمی و گشت بیباغ اندر گل |
| بنگر که چه پاسخ آرد اودا بلبل | بگداخت گل و گشت بجام اندر مل |
| چون روی بنان گشت بیباغ اندر گل | چون آب حیات شد بجام اندر مل |
| در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل | بر گل می نوش بر نوای بلبل |

خامش نشود همی ز غلغل بلبل	بشنو که خوش آیدت ز بلبل غلغل
ای در لب تو گل و دور خسار تو گل	مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل
من ادهم از خون دل ابرش کردم	* پس طرفه نمانم که منقش کردم
در آتش از آب دیدگان خوش کردم	* من انکشم بدم که آتش کردم
در دولت شاه چون قوی شد رایم	* گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
زر گفتم مرا که من ترا کی شایم	* آمد آهن گرفت هر دو پایم
غمهای تو از راندن خونها کارم	* خود نیست چرا راندن خونها کارم
در دیده من از مرک تو خونها دارم	* بر مرک تو تا بر مرک خوفا بدارم
هر چند که این بندزیای افکندم	* دایم که بود بند چنین یکچندم
در بند هر آنچه میدهد خرسندم	* کاین نعمتها نبود پیش از بندم
من در عدم از جود تو موجود شدم	* در درات تو بر سر مقصود شده
مسعود نبودم از تو مسعود شدم	* در حبس چن شدم که محسود شده
ای طبع بده ور ندهی بستانم	* آنمایه که کرد کرده من دایم
ای آتش اندیشه چو من درمانم	* اندر تو زنم گرنبری فرمانم
ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم	* کمزادی و مهر تست همزاد دلم
از تو بفلک رسیده فریاد دلم	* بیچاره دلم گرنکنی بیاد دلم
ای طبع چو آتش از تو بس خوشنودم	* کاندر فکرت همی نمائی دودم
چون نیست زمانه تمامت سودم	* ار جو که به کام دل رسانی زودم

کرم برم از مردم بدساز برم *	فرجام به بینم و به آغاز برم *
هر کس که بمن دژم دژم پیوندد *	بندگر که چه پاره پاره زو باز برم *
جان و دل و دین بوصلت ای مهر صنم *	عهدی بسته ست و اینست عهدی محکم *
هجرت چو مصافق کشد اندر عالم *	دانی چه زندا بن دو سه هم مشت بهم *
ای زرین نام لعبت سیم اندام *	زرتو و سیم تو نه پخته ست و نه خام *
در کس منگر به بی نیازی بخرام *	زیرا که توانگری باندام و بنام *
تن کوبم و سر پیچم و بر روی زخم *	آماده درد و رنج و اندوه منم *
نه ریزم و نه گدازم و نه شک-نم *	فولاد رخ و سنگ سر و روی تنم *
کجان هر ساعت ز کار زاری دهم *	هر روز زمانه بیش کاری دهم *
از بخت گلی خواهم و خاری دهم *	باشد روزی که روز کاری دهم *
من دوش که از هجر تو در تابشدم *	جان تو که گر چو شمع در خوابشدم *
از دیده و دل در آتش و آب شدم *	برجام چو بر آینه سیماب شدم *
تا کی غم یار و درد فرزند کشم *	بیمار فراق خویش و پیوند کشم *
تا چشم گشاده ام همی بند کشم *	ای چرخ فلک محنت تو چند کشم *
هر روز همی فلک به تیری زندم *	پیراهن در سیاه قیری زندم *
وین بخت همی همچو اسیری زندم *	ازوی سپری خواهم تیری زندم *
گفتم که تو بی وفائی ای نامردم *	من مردم تو کجائی ای نامردم *
خس دوست چو کهر بائی ای نامردم *	زان با چو منی نیائی ای نامردم *

ای فاخته دل چو من برویت نکرم	✽	زینبائی طاوس ببازی شمرم
باخنده کبک چون درائی زدرم	✽	دل همچو کبوتری بپرد زبزم
بر بسته شد از بستن مانم دستم	✽	امروز نکوبند که من خود هستم
از بیم و امید شادی و غم رستم	✽	برداشتم از جهان دل و بنشستم
سروی خواهم ز چرخ داری زندم	✽	گر گویم کلین مراست آری زندم
خواهم که گلی چنین خاری زندم	✽	از آهن مار کرده باری زندم
همچون قلم زببخ کندی بستم	✽	کردیم نوان و لاغر و زرد و دژم
وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم	✽	در آب سیاه و گل تیره چو قلم
چون پیش دل از هجرتو هنگامه نهم	✽	یروین سرشك دیده برخامه نهم
بر نامه تو چو دوست برخامه نهم	✽	خواهم که دل اندر شکن نامه نهم
ایسر و سپاه خسر و ایماه حشم	✽	یکجگره اگر ازمی وصلت بچشم
از خط تو چون قلم همی سر نکشم	✽	بر آتش تیمار تو چون عود خوشم
ای کرده مرا بعشق کمرام تمام	✽	بر نایدم از ضعف همی آه تمام
ایسر و گل اندام من ایماه تمام	✽	پیرم کردی نگه شنه يك ماه تمام
جستم از توبه بی زبانی جستم	✽	جستم ز غمت چو خیز رایی جستم
از پیش فراق تو بجهانی جستم	✽	الحق ز تو چون بر ا یگانی جستم
شب زار بجای بستر آتش ریزم	✽	چون خاکستر بروز آتش خیزم
هر که که کند عشق تو آتش نیزم	✽	از درد چو شمع بر سر آتش بیزم

- | | | |
|--------------------------------|---|---------------------------------|
| کوفی که دو دیده جای گام تو کنم | ☆ | گفتم کاین دل بداغ نام تو کنم |
| جان در سر کار يك سلام تو کنم | ☆ | دیدم که اگر کار بکام تو کنم |
| باجان و دل نژند رنج تو کشم | ☆ | ای چرخ زهر گزند رنج تو کشم |
| یکبار بگو که چند رنج تو کشم | ☆ | در تنگی حبس و بند رنج تو کشم |
| در آرزوی زلف تو سنبیل بویم | ☆ | وصف لب رنگین تو از دل جویم |
| وصف تو همه روز به بلبل گویم | ☆ | تا بر خون شد ز دیده چون گل رویم |
| از در که هجر تو سواری رسدم | ☆ | چون از گل روی تو بهاری رسدم |
| در دیده زغمزه تو خاری رسدم | ☆ | در وصل تو چون دست نگاری رسدم |
| هر دم که زدم همه بنا کام زدم | ☆ | تا چنگ بزم مهر آن دلا رام زدم |
| اینک علم وفات بر بام زدم | ☆ | بر در که عشق تو کنون نام زدم |
| با آنده اگر بیتو نجفتم جفتم | ☆ | بر آتش اگر بی تو نجفتم خفتم |
| اینک همه هر چه می نگفتم کفتم | ☆ | صبری که ز دل همی نرفتم رفتم |
| تیغی که بدست غم سیارند منم | ☆ | کوهی که برو بلا ببارند منم |
| خواری که نکو نگاه دارند منم | ☆ | شیری که برون نمیگذارند منم |
| و اندر هر کنج درد مندی دارم | ☆ | امروز زهر دوست گزند می دارم |
| در پای کسان چوپیل بندی دارم | ☆ | در هر نفسی ز چرخ پندی دارم |
| بس دست به تسبیح و به تهلیل زدم | ☆ | از عشق تو در چشم خرد میل زدم |
| من دست بجای جامه بر نیل زدم | ☆ | بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم |

بونصر من ار عاشق ایام توام * از چرخ همیشه طالب کام توام
چون نام خودم از و بانام توام * خود روی نیم نهال انعام توام

کفتم شکرت بخلق کیهان گویم * چون تنهایم همی بیزدات گویم
تا جان دارم شکر تواز جان گویم * تاباز پسین نفس همه آن گویم

جز در غم عشق تو سفر می نکنم * جز بر سر کهسار گذر می نکنم
در عشق تو جز بجان خطر می نکنم * گرم زانم چرا حذر می نکنم

من بی الم ایصنم گرفتار نیم * در هیاشم به رنج و پندار نیم
یارست مرا غم تو بی یار نیم * جان میکنم از هجرتو بیکار نیم

گرنیز بروی خوب تو در نسکرم * ترسم که زدست خصم تو جان نبرم
در عشق دم شیر عربن می سپرم * در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم

هریک چندی بقلمه آرندم * اندر سمجی کنند و بسیارندم
شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم * بیلم که بزنجیر گران دارندم

صالح دل اگر بجای جامه بدرم * شاید که همی خون شود از غم جگرم
در دیده من از مرک تو خونها دارم * بر مرک تو تا بمرک خونها بخورم

بر روی تو مهربان و دلسوز منم * پیش تو بمرگان و نوروز منم
بر لشکر هجران تو پیروز منم * سر دفتر عاشقان امروز منم

کنجی که زبیش آن بجستند منم * کوهی که بغم فرو شکستند منم
پیلی که به زخمیش بخستند منم * شیری که ببازیش بدستند منم

به از همه خلق حق گزاری دارم نه نیز بجهس غمگساری دارم
از آهن بر دو پهای ماری دارم نا خوش عمری و روزگاری دارم

گر حور بود بدان که نارش نکشم کوتاه کنم این قصه درازم نکشم
آن کز من باز شد فرارش نکشم و آن کو ماند فراز بازش نکشم

ار آتش دل همیشه اندر نام وز اشك دودیده غرقه اندر آبم
در آتش و آب خواب شب کی یابم ترسم چو چراغ مرک باشد خوابم

ای دشمن و دوست مرا یکمالم خاری و گلی نامن و بایك عالم
در بسته بتو مهر و وفا يك عالم مانده ز تو در خوف رجاء يك عالم

هر که که به پیراهن تو در لکرم از رشك و حسد پیرهن خود بدترم
از جامه بهر مان تو رشك برم کو بر برتست و بر برت نیست برم

داخته چشم ناوك انداز تو ام جان بسته چنگ بلبل آواز تو ام
مولا و غلام کشتی و ناز تو ام من رنجه ز موی بند غماز تو ام

در خواب که اردل بشب آتش بزم چون خاکستر هر روز ز آتش خیزم
هر که که کند عشق نو آتش تیزم چون شمع زدرد بر سر آتش ریزم

شب زانده تو همی نیاید خوابم بر جامه زغم چو گوی در طباطبام
من گاه در آتش و که اندر آبم سنکیم که بمن هر چه رسد در یابم

دام که ز چرخ بخش بیرون نکنم یس شاید اگر زرنج دل خون نکند
دل خوش دارم طمع دگر کون نکنم چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

من دوش که ارهجر تودر تاب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم
جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
بر جام چو بر آینه سیما ب شدم

از بند رحم بند مهد افتادم
اکنون شه شرق بندوزندان دادم
پس برد زندان ادب استادم
گوئی ز برای بندو زندان زادم

شه پندارد که ما خرد مندانیم
نه نه شاها که ما همه رندانیم
یاقلعه کشایان و عدو بنداییم
ترد فلک و آبکش زندانیم

در آرزوی بوی گل نوروزم
از شمع سه گونه کار می آموزم
در حسرت آن نگار عالم سوزم
میکریم و می کدازم و می سوزم

لرزان زبلا چو برگ داند یارم
اشکی که همه تکرک راند یارم
و آنگاه همی ببرک خواند کارم
عمری که همی بمرک ماند دارم

تاروز همه شب از هوس بیدارم
یارب تو نسکوکن که تبه شد کارم
تاشب همه روز در غم و تیمارم
دانم که کنی اگر چه بد کردارم

بر دیده خیال دوست بنکاشته ام
هر مرحله که رخت برداشته ام
دیدار بر آن خیال بکاشته ام
صد حوض ز آب دیده بکذاشته ام

امروز در این حبس من آن ممتحنم
در چندین سنگها در این که که منم
از خواری کس گوش ندارد سختم
از بی سنگی کوز بدن دان شکتم

از دل بدم آتشی بر انگیخته ام
باعشق تو جان و دل در آمیخته ام
وز دیده بجای آب خون ریخته ام
نتوان چسمن که محکم آویخته ام

نومیدی جانِ بدرد دل در بستم
از پای در افتم از نگیری دستم

با دل گفتم زانده دل رستم
شادم کن اگر سزای شادی هستم

آن گوهر قیمتی که کانست منم
آن کو که سرا پای زیانیست منم

بر هر طرفی که تیره گردیست منم
پس چونکه بهر جای که دردیست منم

و آن کویک تن شها سپاهی است منم
کر بر سخن از قیاس شاهی است منم

هر لحظه همی هزار دامن کریم
چون شمع زدل زدیده بر تن کریم

وز زرد کل ای نگار بیمار ترم
وز ترکس نو شکفته بیمار ترم

کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
بینند ز خون دل همه اسرارم

دل را همه در رهگذرت یافته ام
نه نه که بخون جگرمت یافته ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخستم
اکنون ز نشاط وصل تو برجستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم
من دل همه بر وعده خوبت بستم

آنمرد که در سخن جهان نیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم

هر جای که آتش نبردیست منم
آن شیر که در صورت مردیست منم

هر جا که ز فضل پیشگاهی است منم
گر دعوی ملک را کواهی است منم

با ناله همی چو ابر بهمن کریم
باروشن دل تیره شبان من کریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم
از شاخ شکوفه سرنگون سار ترم

روزان و شبان در آن غم و تیمارم
دل خون شد و خون زدی دگان میبارم

ای جان جهان تا خبرت یافته ام
پنداری بی دود سرت یافته ام

وز کرده خویش داستانه دارم	از خود بتو من بنا گمانها دارم
بر مایه عشق تو زیانه دارم	اندر سر صحبت تو جانها دارم
دودست دم که جز باتش نارم	سیراب کلا بیتو بر آتش خارم
کز دیده چو شمع اشک آتش بارم	نشکفت زبس که در دل آتش دارم
وز هر چه بگفته ام کزندی دارم	از هر چه بگفته اند پندی دارم
بر پای کهی چو پیل بندی دارم	که بر کردن چو سک کلندی دارم
خاکستر و یخ پیشکه و یخ دارم	من بستر برف و بالش یخ دارم
در یکدو گز آب ریزو و مطبخ دارم	چون زاغ همه نشست بر شخ دارم
در روز چو شب پرک همی بد بینم	در تاریکی زبس که می بنشینم
از یهلو و دست بستر و بالینم	باشد چو شب ار خوابگاهی بگزینم
حورالعین را کشید باید نازم	آنم که اگر بخلد جائی سازم
بر تاهم روی و سوی دوزخ نازم	رضوان سبک ار پیش نیاید بازم
از سایه ت بر زمین نگاری بینم	هر که ترا بر هگذاری بینم
گر با تو جز از سایه ت یاری بینم	از رشک دلم چو کفته ناری بینم
بر تن کریم چو شمع و از دل سوزم	دیده همه شب خواب خوش بردوزم
در آرزوی خواب شبی تا روزم	از آرزوی خیال جان افروزم
او گفت که من ضامن مال تو شدم	با خود گفتم که من عیال تو شدم
بیشم نکنند چون نهال تو شدم	ای آنکه نما گوی کمال تو شدم

- آنکو گوید هست قضا تیشه من * یکشاخ نتابد زدن از بیشه من
اندیشه شده ست از جهان بیشه من * کس را نبود طاقت اندیشه من
- تاخسته دل مرا بریده ست زتن * دارم کله هاش را چو شمشیر سخن
لیکن چکنم گفت نمی یارم من * کان پسته دهن کرد مرا بسته دهن
- در سمجی چون توانم آرامیدن * کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خواهم دیدن * جائی که در او فراخ بتوان دیدن
- هرشب که ترا بینم ایشاخ سمن * خواهم که مرا کفن بود پیراهن
ان روز که دیدار ترا بینم من * از شادی وصل دیده خواهم همه تن
- چون گل ز غمت دریده ام پیراهن * چون لاله بیالوده ام از خون رخ رتن
چون شاخ بنفشه سرنگون باشم من * ترسم که بسی عمر نیام چو سمن
- سرکردمت ای نگار چون توسر من * که که بسخن چرب کنی بی روغن
وین نیست عجب ای صنم پسته دهن * کر پسته دهن بود همه چرب سخن
- چنگم بچهار شاخ زد پیراهن * چنگست مگر چهار شاخ از آهن
در اشك چهار شاخ اشاخ سمن * شد باز چهار شاخ کفته رخ من
- چون دانش بود مهربان دایه من * از فخر و شرف زد همه پیرایه من
از مایه من بلند شد پایه من * من در یا ام کم نشود مایه من
- چشم و دهن آن صنم لاله رخان * از پسته و بادام کشیده ست نشان
از سمنکی که دارد این چشم و دهان * نه تریه در این گنج نه خنده در آن

- | | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| با کس غم تو بیش نخواهم گفتن * | وین در دو دیده هم نخواهم سفتن * |
| مهر تو زدل پاک بخوام رفتن * | بر بستر صبر خوش بخوام خفتن * |
| این دینه دو روی بکک دو زبان * | پرداخته شد بقوت خاطر و جان * |
| بستانش بنام ایزدای باد وزان * | لوهور بنزد خواجه بونصر رسان * |
| تا نسبت کرد اخوت شعر بمن * | می فخر کند ابوت شعر بمن * |
| بفرود چو کوه قوت شعر بمن * | شد ختم دگر نبوت شعر بمن * |
| آنکو دارد چو سیم و شکر لب و تن * | آسیخت همی چو شیر و شکر بامن * |
| ناکه برمید و در چد از من دامن * | بگریخت زمن چنانکه آب از روغن * |
| از چشم من ارسر شک بتوان رفتن * | بس در گرانمایه که بتوان سفتن * |
| ور ببتو بود هیچ به نتوان خفتن * | کاری باشد چنانکه نتوان گفتن * |
| از کفر کشد زریب شیبانی کین * | آباد کنند زریب شیبانی دین * |
| بر چرخ نهد زریب شیبانی زین * | این مرهبت زریب شیبانی بین * |
| ای برتن من کرده هزاران احسان | یکسعی کن و مرا ز زندان برهان |
| لیکن ز آسان گرم نذاری پس از آن | والله که مرا آرزو آید زندان |
| در خدمت طاهر علی دارم جان | کز خدمت طاهر علی دارم جان |
| هر صبحدمی روانم بر کف دست | در خدمت طاهر علی آرم جان |
| ایزد که همی کرد مرکب تن و جان | در هر عضوی مصلحتی کرد نهان |
| گر مفسدیدی ندیده بودی بزبان | محبوس نکردیش بزندان دهان |

هستم ز توروزان و شبان جامه دران
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

ای پای برنجن من ای بند کران
گریان گریان در تو بزاری تکران

چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

چون قمری زار زار مینالم من
چون طوطی بروصف تو بکشاده دهن

یکچند کنون شکار بدخواهان کن
مر شیران را طعمه رو بیا هان کن

ایشاه به بیشه عزم ناگاهان کن
شیرار نبود قصد سوی شاهان کن

زیرا که بدیده ام به تیمار تو جان
صدسال نوان زیست بیکجا آسان

زنده بتو مانده ام من ایجان جهان
هرجا که موافقت در آید بمیان

گر هست ز کرباس مرا پیراهن
پوشیده به بهرمان همه جامه و تن

انده چه خورم چراست انده خوردن
کز نیش خسک دارم در زندان من

یک دعوی را ار تو ندیدم برهان
کردار کران شده است و گفتار ارزان

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان
این بس نبود شکفت زیرا به جهان

آهی نکنم ز بیم آزار تو من
خندان میرم چو گل بدیدار تو من

گر خسته شوم ز تیر پیکار تو من
از بیم سر غمزه چون خار تو من

زین هر دو بفر سود مرا دیده و تن
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

نه روزم هیزم است و نه شب روغن
در حبس شدم بمهر و مه قانع من

امروز چو من ز خلق رنجور مدان
گرتو دوری زمن غمت دور مدان

ای روز مرا جز شب دیجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان

شیرم نهم هیچ کسی را کردن -
نکشایم پیش خلق چون پسته دهن

کس را چو بنفشه سرفرو نارم من
چون نارغم ار خون کندم دل بسخن

با چرخ چه معنی امت جدل پیوستن
تا روز چه زاید این شب آبستن

از چنگک قصاهمی چو نتوان جستن
چه سود کند جز که همه دل بستن

از خشم دل آ کند، چو ناری بر من
ای مرم چو گل تیز چو خاری با من

کردنده چو روز نوبهاری با من
چون کلک سرخویش دوداری با من

گلجوی شود ز نام خوب تو دهن
چون گل بر تست و خار در دیده من

ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن
گر گل با خار باشد ای سیمین تن

جاه تو بزند گانیم کرد ضمان
ایدولت طاهر علی باقی مان

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ کمان
گویم همه شب ز شام تا صبحد مان

تلخم شده زندگای اندر زندان
بر شیران کرد ضرب سلطان جهان

امروز منم تفته دل و رفته روان
و آنچ انده کرد مر مرا بر دل و جان

ورنه ز تو چون لاله کنم پیر اهن
و آنک در حکم عشق و اینک تو و من

بکشای چو گل بوعدۀ راست دهن
دعوی دلست با توام بند مزین

کرد در تو بدیده یویم پس ازین
جز با تو حدیث کس نکویم پس ازین

مشک از سر زلفین تو یویم پس ازین
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین

توفیق و سدا دوراستی خواه ای تن
بر خور داری مبادت از چاه ای تن

زاری و دعا کن بسحرگاه ای تن
گر کثر بروی بخدمت شاه ای تن

دیدمی که غلام داشتم چندان من
در چله از آن همه هنر مندان من
پرورده زخون دل چو فرزندان من
تنها ماندم چو غول در زندان من

روزم تیره ست از آن رخ مهوش تو
هستم صنما تا بشدم از کش تو
عیشم تلخست از آن لبان خوش تو
دلخسته تر از گوهر گوهر کش تو

دل بست شود چو سرفرازد باتو
بی ساز شود هر که بسازد باتو
تن بگدازد که در گدازد با تو
نا باخته باید آنکه بازد با تو

آنی که پری دست نیازد باتو
خون گردد خون چو دل بسازد باتو
در خوبی همعنان که بازد با تو
جز جاببازی عشق نیازد با تو

هر جان که بود بر تو از آن باشی باتو
هر جای سرا بجای جان باشی تو
بخبریده امت بجای کران باشی تو
ای دوست بجان نه رایگان باشی تو

نورست ایماء حسن سرمایه تو
ابرست غبار بر تو پیرایه تو
پیرایه تو پست کند پایه تو
پیرایه چه بندد بتو بر دایه تو

ای نای ترا نقل و می روشن کو
گرتو نائی لحن خوشت بامن کو
با تو طرب طبع و نشاط تن کو
چون نای ترا در بچه و روزن کو

ایشاه بترس از آنکه پرسند از تو
خرسند نه بیاد شاهی ز خدای
جائی که تو دانی که نترسند از تو
پس چون باشم ببند خرسند از تو (۱)

سلطان ملك اقبال عنان داد بتو
کشته ست ز ماهه نيك دلشاد بتو
در های نشاط شاه بگشاد بتو
تا حشر ز ماهه همچنین باد بتو

(۱) این رباعی را بنام نصر الله بن عبدالحمید مترجم کلیله و دمنه هم با قدری اختلاف نوشته اند

صالح پس ازین طرب نبایدیتو
جان در تن من بیش نباید بیتو
شاید که زدل طرب تراید بیتو
خود جان پس ازین کار نیاید بیتو

ایشمع شدم بمشوق پروانه تو
امروز منم ز خویش و بیگانه تو
خوانند مرا بشهر دیو امه تو
تن دفته چون رشته یکدانه تو

ای نای ندیده ام دلی شاد از تو
جز ناله مرا چونای نگشاد از تو
نائی تو ولیکن نرهد باد از تو
ای نای مرا چونای فریاد از تو

مادر که مرا براد زاد از پی تو
گر نیستم ای نگار شاد از پی تو
هم ایزد جان که داد داد از پی تو
چون شمع دلم نافته باد از پی تو

هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو
در حسن نژائید مه و مهر چو تو
بت را نبود حلاوت چهر چو تو
ای مهر ندیده اند بد مهر چو تو

خوردیم همه زهر عشق تو شکر کو
کر شاخ هوای تو نرفتم بر کو
دیدم بتر هوای تو بهتر کو
در تاریکی سگندرم گوهر کو

روی و بر من تا بشدم از بر تو
زیرا که در آرزوی روی و بر تو
زردست و کبودست بجان و سرتو
این پیرهن تو گشت و آن معجز تو

از کوفتن پای تو و کشتن تو
ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو
لعبی است هر اندام ترا بر تن تو
چون چرخ همی گردد پیرامن تو

با من بهیان رسول باید با تو
آئی بر من سایه نیاید با تو
خورشید نخواهم که برآید با تو
شاید همه خلق و من نشاید با تو

ای ملک بدولت تو دارا گشته * وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
شمشیر تو قهرمان اعدا گشته * در جمله ترا ملک مهیا گشته

آئی که ز فالها همه فال تو به * هر سال تو در عمر زهر سال تو به
زان مال که داشتم مرا مال تو به * از مال مرا قبول و اقبال تو به

از هر جنسم چو شاه بکشدی راه * از بخت مرا فزون شدی رتبت و جاه
هر بار چو زر آمدم از دولت شاه * اینبار چو گوهر آیم انشاء الله

چندان داری ز حسن و خوبی مایه * کز حور بهشت بر نری صد پایه
پیرایه چرا بنددت ایامه دایه * نورست مه دو هفته را پیرایه

هر چند که بر کوهم در شب زانده * گریان باشم تا بکه بانگ خروه
هم قامت تو چو سرو بینم بر کوه * هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه

آمد بر من بچشمکان خواب زده * سر تا بقدم بمنبر ناب زده
هم چون دل من دوزلف را تاب زده * رخ چون گل نو شکفته بر آب زده

چون دولت تو جهان جوانست ایشاه * پس دولت تو مگر جهانست ایشاه
بزم تو بحسن بوستانست ایشاه * کوئی ز شکوفه آسمانست ایشاه

این خوش رویان که ایستادند همه * از مادر حسن دوش زادند همه
سوی تو شها چشم نهادند همه * در بندگی تو دست دادند همه

امروز منم چو ماری اندر سله * ز آوازه من در اینجهان ولوله
بر من هر موی اگر شود سلسله * از چرخ فلک نکرد خواهم کله

دلم که وفا ز دل بر انداخته * با آنکه مرا عدوست در ساخته
دلرا ز وفا چرا بیرداخته * ما تا که مرا تمام نشناخته

ای ابر ز بحر تا هوایی شده * کوئی که کف حاتم طائی شده
نه نه که کف دست علایی شده * زان مایه رحمت خدائی شده

بر شعر مرادلیست ایبار خدای * در مدح و ثنای خسرو مدح آرای
می بترکدم دل اندرین تنگی جای * از بهر خدای را دوائی فرمای

ای غم سغختی توای دل از غم نرمی * ای دم سردی تو ایدل از دم گرمی
ای عشق خش باش که بس بیشرمی * ای هجر برو که سخت بی آزر می

روزی که چو باد پیش من برگذری * درد سرو رنج دل و خون جگری
وانشب که چومه بروی من درنگری * نور جگر و قوت دل و تاج سری

مفروق دو دیده ای و مقرون دلی * دل هر چه بیندیشد مضمون دلی
تاظن نبری که هیچ بیرون دلی * در خون دام مشو که در خون دلی

مرهم گفتم تو با دل ریش همی * تا بندیشم من از بد اندیش همی
نعمت شوم زمان زمان بیش همی * یادم ناید ز نعمت خویش همی

دولت ز علاء دولت عالی رای * بر عالم سایه کرد چون پرهای
ای داده خدایت شرف از بهر خدای * یکبار مرا جمال رویت بنمای

از شیرینی چون بسخن بنشینی * از دلب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب تو گویدم می بینی * هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

- با جمله همه زیان بی سود شوی * با هر تاری ساخته چون بود شوی
 زینگونه بکام دشمنان زود شوی * در دیده عهد دوست چون دود شوی
- دل را ز همه غمان فرو می شوئی * ای گل نه ز گل زدل همی بر روئی
 بر آب روان زیاده استی گوئی * ای گل تو عقیق رنگ و مشکین موئی
- آخر بجهد فضل مرا بازاری * آخر نگذارم فلک چون زاری
 عذری خواهد ز من بهر آزاری * آخر بریاندم جهان گلزاری
- ای شادی زین قبل بغایت شادی * ای دولت هند را جمالی دادی
 کایدولت شیر زاد باقی بادی * ای چرخ تو در دهان عالم دادی
- طوطی سخنی و عندهای العانی * شوخی صنمی خوشی کشی خندانی
 لابد پس دل روم چو سرگردانی * چون برده دلم بلا به و دستانی
- در دوزخم افکند همی پنداری * عشق آتشی افروخت که از بسیاری
 گر آب دو چشم من نکردی یاری * دل سوخته بودی بهزاران زاری
- بی جرم دو پای من در آهن گردی * ای بخت مرا سوخته خرمن کردی
 باسگ نکنند آنچه تو بامن کردی * در جمله مرا بکام دشمن کردی
- وزیس همه ساله عیب مارا جوئی * در پیش گل وصال ما را بوئی
 کس نشنود آنچه تو مارا گوئی * هر چند رخ وفای ما را شوئی
- آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهی * گرچه کنندت مشاعدت روز بهی
 دشمن ببرد خاک خورد کر ندهی * تا هست بده چه فایده ز آنکه نهی

فرّ ابدی و نعمت جاویدی	✱	نخل عیشی و گلبن امیدی
خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی	✱	فرزند مهی نبیره خورشیدی
ای حورا زاده لعبت نو شادی	✱	از باغ بهشت کی برون افتادی
بندیش که پیرایه بتن بنهادی	✱	ای حسن تو پیرایه مادر زادی
بنمودی مقنعی مهی نا گاهی	✱	تا هر که پدید گشت چون گمراهی
او داشت فرو برده بچاهی ماهی	✱	داری تو فرو برده بماهی چاهی
ای نای هوا بریدم از نای دمی	✱	او را دم کرم بوده تو سرد دمی
زو بود مرا خرمی از تو دژمی	✱	او نای نشاط بود تو نای غمی
عشوه دهیم همی سرابی کوئی	✱	بر من گذری همی شهابی کوئی
کریان شوم از تو آفتابی کوئی	✱	تو اشم بیتو زیست آبی کوئی
ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی	✱	چیزی که در او ملک مهیا است توئی
آبی که در او سپهر والا است توئی	✱	جوئی که در او هزار دریاست توئی
ای شاه عدوبندی و هم قلعه کشای	✱	ای خسرو جمجاه سکندر سیمای
ای رأی تو چون مهر فلک ملک آرای	✱	زین بند رهیت را رهائی فرمای
چون بلبل داریم برای رازی	✱	چون گل که نبوئیم برون اندازی
شمع که چو بر فروزیم بگدازی	✱	چنگم که زهر زدنم بنوازی
امید بزند گانیم نیست بسی		منصور سعید را بگوئید کسی
هست بخلاص عمر من دست رسی		کز جان رمقی مانده ست از تن نفسی

مسعود چو در بند گرفتار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی
از فعل زمانه بر سر کار شدی
در جمله ز خواب دیر بیدار شدی

نالنده تر از نایم در قلعه نای
نه طبع مرا بجای ونه دست ونه پای
همسایه ماه گشتم از تندی جای
ایشاه جهان رحم کن از بهر خدای

ای شاه جهان ز ملک باقی شادی
سلطانی را جمال باقی دادی
زیرا که برای ملک باقی زادی
سلطان سلاطینی باقی بادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری
ای شاه تو تأیید الهی داری
وزنعت و کام هر چه خواهی داری
والله که بحق تو پادشاهی داری

آمد بر من خیال زیبا یاری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری
گفتم بسلامت بدیدم باری
شیرین شده حلقه بر دوپایش ماری

ای چرخ همه کار پیرگار زدی
ای شب تور دای خویش بر قار زدی
گوهر درش مگر بمسمار زدی
ای تنغ زدوده صبح زنگار زدی

از غنچه با شکفته مستور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری
وز نرگس نیم خفته مخمور تری
ای مه زمه دو هفته پر نور تری

از بلبل بر سرو طربناک تری
ز آتش صنما اگر چه بیباک تری
وز نرگس دسته بسته چالاک تری
والله که ز آب آسمان پاک تری

ای قلعه نای مادر ملک توئی
امروز بنام حنجر ملک توئی
دانند که کان گوهر ملک توئی
آیا دیدی که بر در ملک توئی

خوشدل خوشدل رنج و غم یار کشی
خوش بر تو نه دبار که خوش بار کشی

ای تن تو بطبع بار بیمار کشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی

در عشق ندید کس چو من نا شادی -
چون چنک مرا زهر رکی فریادی

چون موی شدم ز رنج هر بیدادی
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی

با چرخ و زمانه در تبرد و جنگی
بگداز و بریز اگر نه روی و سنگی

ای تن چه تنی که ناشدی فرهنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی

آمد بود اعم آن بت روح افزای
ای عهد شکسته در سفر بیش همای

چون دید که بر عزم سفر دارم رای
سوگند همی داد که از بهر خدای

اضافات ۱

قصیده

با عز خداوند قرین بودند امسال
منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال
رایان قوی رای سپردند بدو مال
بفرود بدو دولت و دین حشمت و اجلال
از دوده مظلومان از مجمع اضلال
از قلعه بودار و وز لشکر چپپال
زایشان بفلک برچو اسد بیعدداشکال
زیشان بزمین اندر بی زلزله زلال
شاخی است که با او نرود حیل و محال
از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
وقتی که همی خندد آجال بر آمال
وز باد هوا باز کند خاک زمین بال
که هوش خروشان شود از دره طبال
کوه از فرع گرز تو در برز کشد یال
آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال
در علم ابد چنگ زدی همت ابدال
بی روح بجنابیدی در ساعت صالصال
ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
و ندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
نادر تک و پویند شب و روز و مه و سال

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی
شاهان سرافراز نهادند بدو روی
بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان
شاهی است که عز حشمتش دود بر آورد
بحری است که موج سخطش کرد بر انگیخت
چندان علم شیر بر افراشت که بفزود
چندان گله پیل در آورد که برخاست
شاهها بیلک رمح تو چون معجز موسی
آموخته زاید بچه شیر ز مادر
روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح
بر خاک زمین وصل کند باد هوا ابر
که عقل پریشان کند از جرعه شمشیر
دیو ازالم خشت تو برخشت زند سر
آنی که ز کردار تو آرد گهر استاد
گر و هم تو بر خاطر ابدال گذشتی
ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی
تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند
اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه
تاز پس و پیشینه کم و بیش و بدونیک

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

طبع و دل و طبل و علم و رأی تو بیناد

قطعه

یکی مشروح دستی با دلالت
که در کیتی بخواندم عدالت
از آن شادی نام با جلالت
و لیکن سر فرویند از خجالت
بداش میکند فکر حوالت
که از روح الامین بود این مقالت
ندارد جز ره جهل و ضلالت
که ملک را نباشد استحالت

ز اقبال تو شاها گفت خواهم
من آن عدلم درین معنی بگفتار
مرا یا قوت خاتم سرخ روی است
اگر یا قوت ها هم سرخ رویند
مرا فکر چنین گفت و درین باب
چنین دانه که دانش نه ز خود گفت
هر آنکو این سخن باور ندارد
درستست این سخن نی مستحیل است

رباعی

بدخوست از آن بدل کند خوهارا
هم ضعف دهد بقهر نیروها را

این چرخ بسی بدل کند نوها را
هم زشت کند بطبع نیکوها را

مسعود و دیگران ابوالفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

اختلاف سخن فراوان گشت	بوالفرج را در این بنا که در آن
بر و قوفش رسید و حیران گشت	سخنی چند معجب است که عقل
روضه دلگشای رضوان گشت	گوید این در بهشت يك چندی
منزل آدم اندر آن آن گشت	چون بآدم سپرد رضوانش
غربت او بکام شیطان گشت	بزمین آمد از بهشت آدم
ز آرزو خواستن پشیمان گشت	بویۀ منزل بهشتش خاست
تا به تمکین گوهرش کان گشت	سکنۀ او بدو فرستادند
خالی آورد و تنگ میدان گشت	عرصه عمر آدم آخر کار
ز آرزو خواستن پشیمان گشت	غیرت غیر برد بر سکنه
مدتی غوطه خورد و پنهان گشت	خانه زان شخص باز ماند و لبك
کرد اسرار غیب نتوان گشت	کرد او وهم گشت و نتوانست
قصر مسعود سعد سلمان گشت	اندر این عصر چون پدید آمد

تا جهانست او نگهبان باد

این بنا را که او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

گوهر نظم و نثر را کان گشت	خاطر خواجه بوالفرج به درست
جان با جسم و جسم با جان گشت	هنر از طبع او چو یافت قبول
سخن او بدید و حیران گشت	ذهن باریك بین دور اندیش
حسن اسلام و نور ایمان گشت	رونق و زیب شعر عالی او
که بدان مؤمن و مسلمان گشت	مشرکس چون بدید لفظی گفت

(۱) همینطور با تکرار مصراع دیده شد

شاعران را زلفظ و معنی او	لفظ و معنی همه دگر سان گشت
راه تاریک مانده روشن شد	کار دشوار بوده آسان گشت
معجز خامه اش چو پیدا شد	جادویی های خلق پنهان گشت
راست آن آیتی است پنداری	که عصا بود و باز ثعبان گشت
زان دل و خاطر دلیر سوار	که همی کرد هردو نتوان گشت
هر سوار دلیر نظم که بود	کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفته او دید	از همه گفته ها پشیمان گشت
من چه گویم که آنچه او گفته ست	شرف سعد و فخر سلمان گشت

رشیدی سمرقندی^۱

خواجه مسعود سعد اگر بیند	که مبیناد از حوادث کرد
آن نتیجه کمال شعر وزیر	بفرستد بجای راه آورد
دائم اکمون که خواهد اندیشید	کاینست شوخ و گدا و مطمع مرد
پاره عود کدیه کرد و نیافت	طمع صد طویلله کوهر کرد

هم ازو^۲

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من	حو نو شکفته گل اندر بهار کرد چمن
به گل که باغ بهنگام بو بهار آورد	بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
چو دوستی که بسوی کمال دارد روی	که محنتش نتواند شدن به پیرامن
چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانک	ز عقل دارد روح و زروح دارد تن
نه مشک و می را گفته نسیم او خوشبوی	نه مهر و مهرا خوانده فروغ او روشن
من از فروغ و نسیمش ملوک وار شدم	دو حسن او ز نسیم دگر شده گلشن
نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم	چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه اصل	ایا چو عقل تمامی تمام در هر فن

(۱) بنا بر نقل عوفی رشیدی سمرقندی این قطعه نزدیک خواجه حمید مسعود سعد فرستاد و از وی اشعار او التجا کرد [باب الالباب ج ۲ ص ۱۷۶]

(۲) [باب الالباب ج ۲ ص ۱۷۷] این قصیده پاسخ قصیدتی است که در صفحه ۴۲۱ چاپ شده است

درخت فن ترا هست صد هزار فن
بلند فرق معانی و راست قد سخن
ز مشک تبت برسیم پخته در عدن
وگر ز مرکز عالم کنند عدوش بجن
شفاء خلق جهان گشته از لباس لبن
میان تیره شب اندر گرفته روز وطن
چراهی شب و روز آیدش برون زدهن

سپاه علم ترا هست صد هزار علم
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست
چه ساحرست که کار کلک تو که کند
به تیر ماند و زخمش درون شود بعدو
بطفل ماند کلکش صریر او ز دوات
شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود
دهان او افق شرق نیست ای عجبی

عثمان مختاری غزنوی در مدح مسعود گوید

وز جای بشد طبع هر سخندان
از عجز چو مسحور گشت حیران
فکرت بکشد سر همی ز فرمان
زی خاطر مسعود سعد سلمان
سر دفتر خوان گستران میدان
خورشید کمال از زه گریبان
در فخر سرافراز تر ز کیوان
بحر سخنش ناپدید پایان
شعرش گل و طبعش هزارستان
در بار شود بارگاه سلطان
دستش بسخا صد هزار چندان
بزم امل از تحفه های احسان
بر کند لقای تو بینخ حرمان
شد نادره تر تحفه خراسان
باشد اثر خاتم سلیمان

بر اهل سخن تنگ گشت میدان
هر طبع که بر سحر بود قادر
خاطر نبرد پی همی بمعنی
چون جزو بکل باز شد معانی
مخدوم سخن پروران مجلس
آن چرخ که هر صبحدم بر آرد
تیر از قلم تیر قامت او
ابر هنرش ناپدید گوشه
در باغ بهار ثنای خسرو
چون درج بیانش گشاده دادی
طبعش بسخن ده هزار دریا
ای کنج ایادی بهشت کردی
کم کرد عطای تو نام حاتم
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
اشعار ترا در جهان گرفتن

گر ز تو کند درع ها ز مغفر
وقتی که برد گر ز قوت دل
افتد امل کور گشته دیده
شب دیز تو آن روز مر زمین را
مویش ز عرق بر عدو بگرید
با تیر تو پیشی کند بر قش
و ز خشم سنان تو خاید آهن
دریا بودت در کف آن ز مرد
هم رنگ رگست و همیشه چون رگ
از کفر همه هند صاف کردی
خورشیدی و ماهی بصدر مجلس
هم صاحب عباد روزگاری
بیرون نتوان شد ز حد قسمت
بسیار غم دل مگوی و شعرت
دل در صفت با جلال او ده

امیر معزی^۱

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را
نسیج وحده که نو حله دهد هر روز
حکایت خردش روشنی دهد دل را
ز شادی ادب و عقل او بدار سلام
اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب
مسخرست سخن چون پری سلیمان را
ز کارگاه سخن بارگاه سلطان را
روایت سخنش تازگی دهد جان را
همه سلامت و سعادت سلمان را
که او دلیل بزرگی است فضل یزدان را

هم ازو^۲

تا هست تیغ کلها در برق ورعد نیسان
تا هست نور دلها در زلف و جعد جانان

تا با فساد باشد همواره کون عالم
تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان
در مجلس بزرگان خالی مباد هرگز
کس در جهان کلامی نشنید بعد قرآن
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر

هم‌آزو^۱

شاه بهرامشاه بن مسعود
خواجه مسعود سعد را بنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد
وز خرد قدر فضل او بشناخت
کز سواران فضل بهتر آزو
کس بچوگان فضل گوی لبناخت
زرکابی بیافت وقت سخن
رزطبعی که در سخن بگداخت
در سخن زرچو او که داند بافت
وز سخن در چو او که تاند ساخت
تا معزی قصایدش بشنید
دل ز بیهوده ها فرو پرداخت

سنائی غزنوی^۲

ای عمیدی که باز غزنی را
صورت و سیرت چو بستان کرد
باز عکس جمال گلفامت
حجره دیده را گلستان کرد
باز نطق زبانت دربارت
صدف عقل را در افشان کرد
هیبت زود یاب کند روت
راز را پیش عقل عریان کرد
خاطر دور بین تیز روت
انچه در طبع خلق خلق تو کرد
عفو را بار گیر عصیان کرد
وانچه در راه گوش شعر تو راند
در چمن ابر های نیسان کرد
چون بدید این رهی که گفته تو
در صدف قطره های باران کرد
کرد شعر جمیل تو جمله
کافران را همی مسلمان کرد
چون ولوع جهان بشعر تو دید
چون نبی را گزیده عثمان کرد
عقل او گردد طبع جولان کرد

۱ - در 'جنگی قدیمی دیده شد
۲ - سنائی اشعار مسعود سعد را جمع کرد ولی
از سر غفلت ایاتی از دیگران را بنام او ثبت نمود و خواجه طاهر (نقّه‌الملک) سنائی را آگاه کرد
وی این آیات را در اعتدال و مدح مسعود ساخت.

شعرها را بجمله در دیوان
دفتر خویش را ز نقش حروف
تا چو دریای موج زن سخت
چون یکی درج ساخت پر کوهر
طاهر این حال پیش خواجه بگفت
گفت آری سنائی از سر جهل
در و خر مهره در یکی رشته
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت
لیک معذور دار از آنکه مرا
زانکه بهر جواز^۱ شعر ترا
بهر عشق پدید کردن خویش
دیو را بافرشته در یک جای
من چه دادم که از برای فروخت
پس چو شعری بگفت و نیک آمد
شعر چون^۲ در^۳ تو حسود ترا
رو که در لفظ عاملان فلک
سخن عذب سهل و ممتنع
هر ثنائی که گفתי اندر خلق
چه دعا گویمت که خود هنرت

چون فراهم نهاد دیوان کرد
قابل عقل و قابل جان کرد
در جهان^۴ در^۵ و کوهر ارزان کرد
عجز دزدان بر او نگهبان کرد
خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
بابی جمع ژاژ طیان کرد
جمع کرد آنکهی پریشان کرد
خجلی شد که وصف توان کرد
معجز شعرها ت حیران کرد
شعر هر شاعری که دستان کرد
خویشتن در میانه پنهان کرد
همه چون ابلهان بزدان کرد
آنکه خود را نظیر حسان کرد
داغ مسعود سعد سلمان کرد
جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
مر ترا جمع فضل وجدان کرد
بر همه شعر خواندن آسان کرد
خلق اقبال تو ترا آن کرد
مر ترا پیشوای دو جهان کرد

عمید حسن ۲

خواجه مسعود سعد سلمان را
کارش امروز رزم و پیکار است
بر مهمات ملک لرزان است
روز و شب جز غم ولایت نیست
شکر گفتن نه و روایت نیست
گرچنین کس بدو عنایت نیست